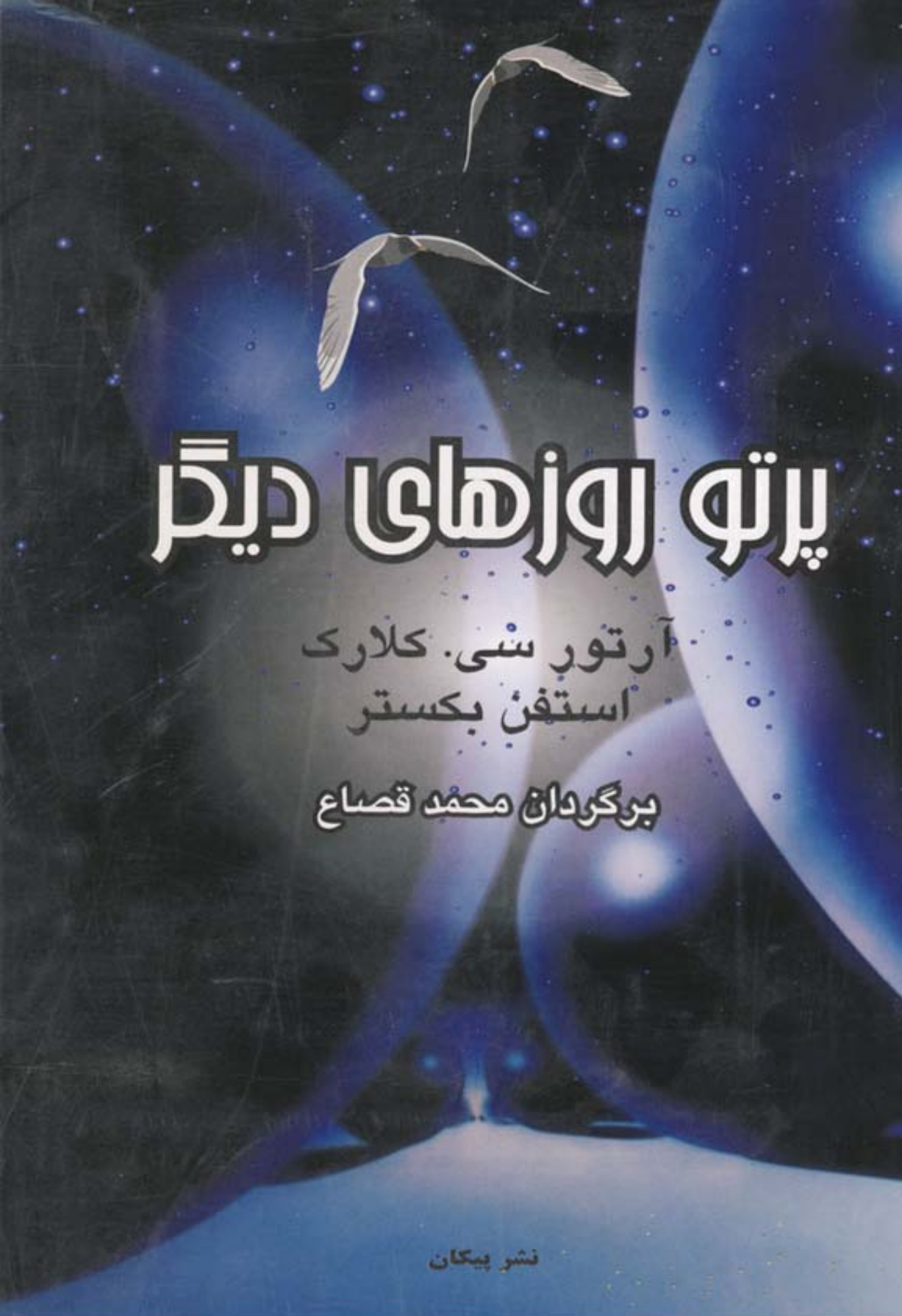




پرتو روزهای دیگر

آرتور سی. کلارک
استیفن بکستر

برگردان محمد قصاع



پرتو روزهای دیگر

آرتور سی. کلارک
استفن بکستر

برگردان محمد قصاع

نشر پیکان
تهران، ۱۳۸۱

کلارک، آرتور چارلز، ۱۹۱۷ - م. Clarke, Arthur Charles
پرتو روزهای دیگر / آرتور سی. کلارک، استفن بکستر؛ برگردان محمد قصاب.
- تهران: پیکان، ۱۳۸۱.

ISBN 964-328-255-4

۴۱۹ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: The light of other days.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م. ۲. کوانتوم - داستان.

الف. بکستر، استیون، ۱۹۵۷ - م. Baxter, Stephen

ب. قصاب، محمد، ۱۳۴۳ - ، مترجم. ج. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴

۴ پ ۸۵ / ۳ PZ

پ ۶۱۶ ی

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱-۱۳۳۷۶ م

کتابخانه ملی ایران

این کتاب برگردانی است از:

THE LIGHT OF OTHER DAYS

by

Arthur C. Clarke & Stephen Baxter

Voyager, London, 2001.

ویراستار: مرزبان کرمانی

حروفچین: مهناز صالح آبادی

طراح جلد: ستاره نوروینی

چاپ اول: ۱۳۸۱

شمار نسخه‌های این چاپ: ۲۰۰۰

حق چاپ برای نشر پیکان محفوظ است

www.paykanpress.com

چاپ: چاپخانه آسمان

مرکز پخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

تلفن و دورنگار: ۸۷۷۲۲۶۷ - ۸۷۷۲۰۲۹ - ۸۷۹۴۲۱۸ - ۸۷۹۴۲۱۹

گاهی می‌اندیشم آیا ممکن نیست چیزهایی را که عمیقاً احساس کرده‌ایم، وجودی مستقل از ذهن ما داشته و واقعاً هنوز هم وجود داشته باشند؟ و در آن صورت آیا ممکن نیست که سرانجام دستگاهی اختراع شود که ما بتوانیم با آن، تجربه‌های گذشته را دوباره ببینیم؟... به جای به یاد آوردن صحنه‌ای در اینجا یا صدایی در آنجا، بتوانم دستگاه را به دیوار نصب کنم و به گذشته‌های دور گوش دهم...

ویرجینیا وولف (۱۸۸۲ - ۱۹۴۱)

یک

ظرف ماهی طلایی

ما می دانیم که اغلب، حقیقت چقدر تلخ و بی رحم است و می اندیشیم
ایا توهم آرامش بخش تر نیست.

هنری پوانکاره (۱۸۵۴ - ۱۹۱۲)

پیشگفتار

بابی می توانست زمین را ببیند؛ کامل و روشن و واضح، در داخل قفسی از نور نقره‌ای.

انگستان سبز و آبی به داخل بیابان‌های جدید آسیا و نواحی میدوست آمریکای شمالی فرو رفته بودند. صخره‌های مصنوعی در آب‌های آبی روشن و کم‌عمق دریای کارائیب، در کنار اقیانوس عمیق و تیره، می‌درخشیدند. دستگاه‌هایی عظیم بر فراز قطب‌ها با تمام توان کار می‌کردند تا جو را بازسازی کنند. هوای زمین مانند شیشه صاف و پاک بود چون اکنون بشر انرژی مورد نیازش را از هسته زمین استخراج می‌کرد.

و بابی می‌دانست که اگر دلش بخواهد، می‌تواند با کوچک‌ترین اراده به گذشته و اعماق تاریخ بنگرد.

او می‌توانست پدیدار شدن شهرها را بر سطح زمین صبور و بعد ویرانی و ناپدید شدن آنها را درست مانند غبار، تماشا کند. می‌توانست ظهور و نابودی گونه‌های مختلف حیاتی را ببیند که مانند برگ درختان می‌خشکیدند و نابود می‌شدند. می‌توانست حرکت و رقص آهسته قاره‌ها را که در اثر تلاش زمین برای برگرداندن گرمای خود به سوی قلب آهینش ایجاد می‌شد، تماشا کند. زمان

حال حبایی درخشان و پویا از حیات و آگاهی بود، در حالی که گذشته در داخل آن اسیر شده بود، درست مانند حشره‌ای که در داخل صمغ به دام افتاده باشد و دیگر نتواند حرکت کند.

اکنون برای مدتی طولانی، بر روی این زمین غنی و رو به پیشرفت، بشر بالغ به همراه دانش و آگاهی‌اش در صلح و آسایش زندگی کرده بود: صلح و آسایشی که به هنگام تولدش تصور نکردنی بود.

و تمام آن حاصل جاه‌طلبی و بلندپروازی یک مرد بود - مردی ویرانگر و خطاکار و پر عیب نقص، مردی که هرگز تصورش را نکرده بود که رویاهایش به کجا خواهد انجامید.

اندیشید: چه جالب است.

بابی به گذشته و به درون قلبش نگریست.

موتور کاسیمیر^۱

ویتالای کلدایش^۲ اندکی پس از سحر، بارخوت سوار خودرواش شد، سامانه حرکت هوشمند را روشن کرد و اجازه داد تا خودرو او را از هتل کهنه و قدیمی دور کند.

خیابان‌های لنینسک خالی و سطح آنها پر از شکاف و دست‌انداز بود. پنجره‌های زیادی با تخته و چوب پوشانده شده بودند. او دورانی را به یاد آورد که اینجا در اوج فعالیت و شکوفایی بود؛ شاید در دهه ۱۹۷۰. شهری علمی و دانشگاهی و پر هیاهو، با چندین ده‌هزار جمعیت، و با مدرسه‌ها، سینماها، یک استخر، یک ورزشگاه بزرگ، کافه‌ها، رستوران‌ها و هتل‌های متعدد؛ و حتی ایستگاه تلویزیونی اختصاصی.

اما هنوز، هنگامی که از دروازه شمالی شهر می‌گذشت، تابلو آبی رنگ کهنه و قدیمی با نشان پیکان سفید، آنجا بود که رویش نوشته شده بود: به سوی بایکونور، نامی قدیمی و گمراه کننده. و هنوز مهندسان روسی، اینجا، در قلب خالی و برهوت آسیای مرکزی، سفینه فضایی می‌ساختند و به سوی آسمان

پرتاب می کردند.

با اندوه اندیشید: اما دیگر نه برای مدتی طولانی.

سرانجام خورشید با طلوعش ستارگان را ناپدید کرد: به غیر از یک ستاره، یعنی درخشان ترین آنها. آن ستاره آهسته، ولی غیرطبیعی در آسمان جنوب حرکت می کرد. این خرابه باقیمانده از ایستگاه فضایی بین المللی بود، ایستگاهی که در سال ۲۰۱۰، پس از سقوط شاتل فضایی فرسوده، رها شد و هرگز تکمیل نشد. اما ایستگاه فضایی، مانند مهمان ناخوانده ای در جشنی که مدت ها پیش به پایان رسیده باشد، هنوز به دور زمین می چرخید.

سرزمین های اطراف شهر بی آب و علف بودند. از کنار شتری که صبورانه کنار جاده ایستاده بوده گذشت. زنی نیز در لباسی مندرس کنار شتر بود. اندیشید این منظره ای است که ممکن بود هر زمانی طی هزار سال گذشته ببیند، گویی تمام تغییرات بزرگ سیاسی، فنی و اجتماعی این کشور هیچ تأثیری بر این بیابان ها نداشته است. و شاید حقیقت چیزی جز این نبود.

اما در این سحرگاه بهاری و در زیر نور خورشید که هر لحظه درخشانتر می شد، بیابان سبز بود و اینجا و آن جا گل های زرد روشن دیده می شدند. شیشه پنجره را پایین کشید و سعی کرد بوی علفزار را که به خوبی به یاد می آورد، حس کند. اما بینی اش که به خاطر یک عمر مصرف تنباکو آسیب دیده بود، هیچ بویی را حس نکرد. درست مانند این زمان در همه سال ها، دچار اندوه و افسردگی شد. به زودی علف ها و گل ها از بین می رفتند، چرا که بهار استپ کوتاه بود، درست مانند خود حیات.

به شهرک رسید.

شهرک مکانی با برج های سر به فلک کشیده از فولاد، آهن و بتون بود. این مرکز فضایی که بسیار وسیع تر از رقبای غربی اش بود - هزاران کیلومتر مربع از این سرزمین خالی و برهوت را پوشانده بود. البته اکنون بیشتر این منطقه خالی و متروک شده بود و بیشتر سکوها ی پرتاب آهسته در هوای خشک زنگ می زدند و یا با، یا بدون اجازه مقام های مسئول، برای استفاده مجدد به صورت آهن قراضه

تجزیه و یا مصرف شده بودند.

اما امروز صبح در نزدیکی یکی از جایگاه‌ها فعالیت‌های زیادی در جریان بود. او می‌توانست متخصصان را در لباس‌های حفاظتی و کلاه‌های ایمنی نارنجی ببیند که در اطراف سکوی پرتاب عظیم رفت و آمد می‌کردند، درست مانند مؤمنان به دور یک بت عظیم.

صدایی از بلندگویی در بیابان پیچید: ده دقیقه تا پرواز، شمارش معکوس ادامه دارد.

قدم زدن از خودرو تا جایگاه تماشاچیان هرچند کوتاه بود، اما او را به شدت خسته کرد. تلاش کرد تا به تپش شدید قلبش و قطره‌های درشت عرق بر گردن و پیشانی و نفس‌های عمیق و آهسته و درد شدید در بازو و گردنش بی‌اعتنایی کند. در حالی که در جای خود می‌نشست، تمام کسانی که آنجا بودند با او احوالپرسی کردند. اینجا از یک سو مردان و زنان چاق و مغروری حضور داشتند که در این روسیه جدید، پیوسته بین مقام‌های رسمی و قانونی و دنیای تیره و تاریک سازمان‌های زیرزمینی رفت و آمد می‌کردند؛ و از سوی دیگر متخصصان جوانی بودند که مانند تمام افراد نسل جدید به خاطر گرسنگی دوران پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی لاغر و تکیده بودند.

ویتالای احترام آنها را پذیرفت، اما از این‌که در گوشه‌ای به حال خود رهايش کردند، خوشحال شد. مردان و زنان این دوران سخت و دشوار، برای او و خاطراتش از گذشته‌ای به مراتب بهتر، ارزشی قائل نبودند.

آنها برای آنچه که به زودی اتفاق می‌افتاد نیز ارزش و اهمیتی قائل نبودند. تمام گفت و گوهای آنها مربوط به آینده‌ای دورتر بود: درباره هیرام پترسون^۱ و ورم هول^۲ و قول او مبنی بر اینکه زمین را به شیشه‌ای شفاف تبدیل خواهد کرد. ویتالای مطمئن بود که پیرترین فرد حاضر در اینجا است. شاید آخرین بازمانده از دوران قدیم بود. این فکر لذتی تلخ به او بخشید.

در حقیقت حدود هفتاد سال از به فضا فرستادن نخستین سفینه مولنیا^۱ - آذرخش - در سال ۱۹۶۵ می‌گذشت، مدتی که در ذهن پریشان ویتالی بیشتر شبیه هفتاد روز بود. هفتاد سال از زمانی که ارتشی جوان از دانشمندان، مهندسان علوم موشکی، متخصصان، کارگران، آشپزها، نجارها و بناها به این بیابان ناامید کننده و یاس‌آور آمدند و در کلبه‌ها و چادرها ساکن شدند، در مکانی که اغلب یا از سرما یخ می‌زدند و یا از گرما می‌پختند؛ در حالی که تنها سلاحشان از خودگذشتگی و ایثار و نبوغ کورولف بود. و آنها نخستین سفینه فضایی بشر را ساخته و به فضا پرتاب کرده بودند.

طراحی ماهواره‌های مولنیا مبتکرانه و ماهرانه بود. راکت‌های عظیم کورولف^۲ قادر نبودند ماهواره‌ای را در مدار ثابت^۳ قرار دهند، یعنی در مداری آن‌قدر بالا که ایستگاه بتواند همواره بر فراز یک نقطه ثابت از سطح زمین قرار گیرد. بنابراین کورولف ماهواره‌هایش را در مدارهایی قرار داد که هر هشت ساعت یک بار به دور زمین بچرخند. در صورت انتخاب صحیح و دقیق مدارها، سه مولنیا می‌توانستند تمام سطح اتحاد شوروی را پوشش دهند. اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی و پس از آن، روسیه برای چندین دهه مجموعه ماهواره‌های مولنیاها را در مدارهایشان نگه داشتند و وحدت اجتماعی و اقتصادی را در این کشور وسیع و بزرگ حفظ کردند.

ویتالی ماهواره‌های مولنیا را بزرگترین دستاورد کورولف می‌دانست و آنها را از طرح‌های مربوط به ارسال روبات‌ها و انسان‌ها به فضا و همچنین فرود بر مریخ و زهره و حتی از غلبه بر آمریکایی‌ها برای فرود بر ماه مهمتر می‌دانست. اما شاید اکنون سرانجام نیاز به آن پرنده‌های خارق‌العاده برای همیشه از بین می‌رفت.

برج عظیم سکوی پرتاب عقب رفت و آخرین پیوندهای نیرو، مانند مارهای

1. Molniya

2. Korolev

3. Geosynchronous

سمپاه چاق از سفینه جدا شدند. بدنه لاغر موشک آشکار شده بود؛ موشکی سوزنی شکل، با همان طراحی مطمئن، قدیمی و خارق العاده کورولف. گرچه خورشید اکنون در آسمان بالا رفته بود، اما سفینه در نور مصنوعی نورافکن ها و بخار ناشی از سوخت سرد مخازن غرق بود.

سه. دو. یک. آتش!

آتش...

کیت منزونی^۱ در حالی که به محوطه «دنیای ما» نزدیک می شد اندیشید آیا پیش از آن حد که ادب اجازه می داد، برای حضور در این مراسم مهم دیر نکرده است. آسمان ایالت واشنگتن با نمایش نور هیرام پترسون رنگ آمیزی شده بود. هواپیماهای کوچک در مسیرهای متقاطع و ضربداری در آسمان پرواز می کردند و لایه ای از غبار را (که بدون تردید برای محیط زیست زیانی نداشتند) در آسمان ایجاد و حفظ می کردند تا پرتوهای رنگارنگ لیزری بتوانند تصویر در حال چرخش کره زمین را ایجاد کنند. هر چند ثانیه تصویر سیاره، نامرئی یا شفاف می شد تا نشان شرکت «دنیای ما» را در مرکز آن نشان دهد. البته تمام این نمایش چیزی جز زرق و برق نبود و فقط باعث می شد زیبایی واقعی آسمان پاک شب دیده نشود.

کیت سقف خودرو را مات و کدر کرد و متوجه شد که تصاویری در برابر دیدگانش ظاهر شدند.

روباتی بیرون خودرو شناور بود. این کره زمین دیگری بود که آهسته به دور خود می چرخید و زمانی که صحبت می کرد، صدایش نرم و عاری از هر احساسی بود. صدا گفت: «از این طرف خانم منزونی.»

کیت آهسته گفت: «یک لحظه صبر کنید. جستجوگر. آینه.»

تصویر خودش در وسط میدان دیدش و درست بر روی روبات گرد و

کوچک چرخان ظاهر شد. او لباسش را از جلو و عقب بررسی کرد، خالکوبی برنامه‌ریزی شونده روی شانه‌اش را روشن کرد و موهای تک پراکنده را به جای خود برگرداند. تصویر خودش که به وسیله دوربین‌های خودرو تهیه و به دستگاه کاشت شده در شبکیه چشمش منتقل می‌شد، کمی مشبک بود. اگر او با سرعت حرکت می‌کرد، تصویر به مربع‌های رنگارنگ شکسته می‌شد، اما او این محدودیت فن‌آوری کاشت قدیمی را با کمال میل می‌پذیرفت. همان بهتر که از کمی سرگیجه و اختلال در تصویر رنج ببرد، تا آنکه اجازه دهد یک روبات جراح ناوارد، مغزش را باز کند و با او ورزبرد.

زمانی که آماده شد، تصویر را خاموش کرد و باشکوه تمام از خودرو پیاده شد، البته در همان حد که در آن لباس تنگ و غیرعادی ممکن بود.

محوطه شرکت «دنیای ما» زمینی چهارگوش و پوشیده از چمن بود که ساختمان‌های اداری سه طبقه را از یکدیگر جدا می‌کرد؛ ساختمان‌هایی که با شیشه بر تیرآهن‌های باریک و بر روی بتون تقویت شده ساخته شده بودند. این بناها به شیوه دهه ۱۹۹۰ و بسیار زشت طراحی شده بودند. طبقه همکف تمام ساختمان‌ها توقفگاه خودروها بود و خودرو منزونی در یکی از آنها قرار گرفته بود.

او به انبوه جمعیتی که به سوی کافه محوطه می‌رفتند پیوست. روبات‌های کوچک بالای سر آنها در حال پرواز بودند.

کافه زیبا و باشکوه بود؛ یک استوانه شیشه‌ای چند طبقه که به دور تکه بتونی از دیوار واقعی برلین ساخته شده بود. در کمال تعجب نهری از وسط تالار می‌گذشت. چند پل سنگی نیز روی نهر ساخته شده بود. امشب حدود هزار مهمان آهسته بر کف شیشه‌ای تالار قدم می‌زدند، گروه‌هایی تشکیل یا پراکنده می‌شدند و همه گفت و گوها همه جا را فرا گرفته بود.

سرهای زیاد به سوی او چرخیدند، تعدادی چون او را شناختند و تعدادی - به ویژه مردها - برای چشم‌چرانی.

او یکی یکی چهره‌ها و افراد مختلف را شناخت و بارها ناباوری از مشاهده

بعضی شخصیت‌ها او را غافلگیر و هیجان‌زده کرد. تعداد زیادی روسای جمهور، حاکمان مستبد و دیکتاتور، اعضا خانواده‌های سلطنتی، افراد قدرتمند در زمینه‌های صنعتی و مالی و همچنین انبوه شخصیت‌های سینمایی، موسیقی و هنرمندان دیگر حضور داشتند. نتوانست رئیس جمهور خانم خوارز^۱ را ببیند، اما تعدادی از اعضا دولت آنجا بودند. منزونی اعتراف کرد که هیرام برای ارائه جدیدترین نمایش خود گروه بزرگ و قدرتمندی را در آنجا گرد آورده بود.

او به خوبی می‌دانست که حضورش در آنجا فقط به دلیل نبوغش در خبرنگاری یا مهارتش در گفت و گو نبود، بلکه به دلیل ترکیب زیبایی ظاهریش و شهرتش به دلیل گزارش خبر کشف ورم‌ودد^۲ بود. اما او پس از موفقیت در کارش، با کمال میل حاضر بود از این وضع نیز بهره‌برداری کند.

روبات‌های پرنده با نوشیدنی‌ها و خوراکی‌ها بالای سر جمعیت در پرواز بودند. او نوشیدنی برداشت. بعضی از روبات‌های پرنده تصاویری از یکی از کانال‌های تلویزیونی هیرام را نشان می‌دادند. ولی این روبات‌ها در میان هیجان موجود نادیده گرفته می‌شدند؛ حتی جالبترین آنها بی‌توجه مانده بودند. برای مثال یکی از آنها تصویر سفینه‌ای فضایی را در بیابان‌های آسیای مرکزی در لحظه‌های پیش از پرواز نشان می‌داد.

با این حال او نمی‌توانست تأثیر فزاینده تمام این مظاهر فناوری را انکار کند، گویی همه چیز ادعای هیرام را مبنی بر اینکه مأموریت «دنیای ما» آگاه کردن تمام ساکنان سیاره است، تأیید و تقویت می‌کرد.

آهسته به سمت تعداد زیادی از مردم که در گوشه‌ای جمع شده بودند رفت و تلاش کرد ببیند چه کسی یا چه چیزی مرکز توجه آن عده است. مردی لاغر و جوان را دید، با موهای سیاه و سبیل باریک و عینکی با قاب گرد. آن مرد لباسی مسخره، شبیه لباس سربازی به رنگ سبز و خطوط قرمز به تن کرده بود. به نظر می‌رسید او یک آلت موسیقی برنجی که شاید شیپور بود، در دست داشت.

منزونی آن مرد را در یک نگاه شناخت و علاقه‌اش را از دست داد. او فقط یک تصویر سه بعدی بود. جمعیت اطراف مرد را بررسی کرد و حالت علاقه‌مندی کودکان آنها را به این هنرمند مشهور قدیس‌گونه که سال‌ها پیش مرده بود، مشاهده کرد.

مردی مسن‌تر با دقت او را تحت نظر گرفته بود. چشمان مرد عجیب و به طور غیرطبیعی خاکستری بودند. منزونی اندیشید شاید این مرد نسل جدید کاشت‌های شبکیه‌ای را در چشمش کاشته باشد. از همان نوعی که شایعه شده بود که دارای طول موج میلیمتری بود، یعنی طول موجی که پارچه در آن شفاف و نامرئی بود و تصویر زیر آن دیده می‌شد. مرد قدمی به سوی منزونی برداشت و دستگاه نامرئی حرکت دهنده‌اش به سختی حرکت کرد.

کیت چرخید.

«... متأسفانه این فقط یک تصویر است. منظورم آن سرباز جوان در آنجاست. درست مانند سه همراه دیگرش که در تمام تالار پخش شده‌اند. حتی قدرت پدرم هم هنوز آن قدر زیاد نیست که بتواند مرده‌ها را زنده کند. اما مطمئنم خودتان هم این نکته را می‌دانید.»

این صدا در گوش منزونی او را به شدت تکان داد. چرخید و به مردی جوان در نزدیکی خود نگریست؛ مردی در حدود بیست و پنج ساله، با موهای سیاه، بینی برآمده و چانه‌ای که حفره‌ای در مرکز آن بود. رنگ قهوه‌ای کمرنگ پوستش همراه با ابروهای سیاه انبوه و چشمان آبی‌اش حکایت از دورگه بودنش داشت. اما چشمانش حتی در همان چند ثانیه‌ای که از دیدارشان می‌گذشت با سرعت حرکت می‌کرد، گویی به سختی می‌توانست در چشمان منزونی نگاه کند.

مرد گفت: «شما به من زل زده‌اید.»

منزونی با لحنی ستیزه‌جویانه پاسخ داد: «خوب، شما هم مرا ترساندید. به هر حال می‌دانم شما کی هستید.» این مرد بابی پترسون، تنها پسر و وارث هیرام بود. او به شکارچی زنان مشهور بود. منزونی از خود پرسید بابی در این جشن چند زن تنهای دیگر را هدف قرار داده است.

«و من هم شما را می‌شناسم، دوشیزه منزونی. آیا می‌توانم شما را کیت صدا بزنم؟»

«بله می‌توانید. من گرچه تا حالا با پدرتان هیچ دیداری نداشته‌ام، با این حال او را هیرام صدا می‌زنم.»

«دل‌تان می‌خواهد او را ببینید؟ من می‌توانم ترتیب این کار را بدهم.»

«من مطمئنم که می‌توانید.»

اکنون بابی آشکارا از این نبرد زبانی لذت می‌برد، با دقت بیشتری منزونی را از نظر گذراند و گفت: «می‌توانستم حدس بزنم که شما خبرنگار یا نویسنده هستید. شیوه‌ای که شما به جای تماشای تصویر سه بعدی، واکنش مردم را به آن تصویر تماشا کردید... من مقاله‌های شما را درباره ورم‌وود خوانده‌ام. سر و صدای زیادی به راه انداختید.»

«نه آن قدر که وقتی آن چیز واقعی در ۲۷ می ۲۵۳۴ هنگام برخورد با اقیانوس آرام ایجاد خواهد کرد.»

مرد جوان خندید و دندان‌هایش مانند ردیفی از مروارید آشکار شدند. او گفت: «کیت منزونی، شما مرا متعجب می‌کنید. لابد همین الان با جستجوگر مرتبط هستید، مگر نه؟ و درباره من از آن سؤال می‌کنید.»

کیت از این اظهار نظر ناراحت شد و گفت: «خیر، من خبرنگارم و به ذهن یکدیکی نیازی ندارم.»

«اما من نیاز دارم. من چهره و داستان و مقاله شما را به یاد آوردم، اما اسمتان را به یاد نیاوردم. آیا دلخور شدید؟»

کیت با حالتی کمی عصبی گفت: «چرا باید دلخور شوم؟ راستش را بخواهید...»

«راستش را بخواهید من اینجا جذابیت جنسی را حس می‌کنم. درست است؟»

بازویی سنگین به دور شانه کیت قرار گرفت و بوی عطر ارزانی به مشامش رسید. این خود هیرام پترسون بود: یکی از مشهورترین مردان روی زمین.

بابی خندید و آهسته بازوی پدرش را کنار زد و گفت: «پدر، شما دوباره باعث خجالت من شدید.»

هیرام گفت: «اوه، بس کن. زندگی خیلی کوتاه است، مگر نه؟» لهجه هیرام که با تأکید بر حروف صدا دار همراه بود، به خوبی منشاء او را که نور فولک انگستان بود، نشان می داد. هیرام خیلی شبیه پسرش بود، اما پوشش تیره تر و سرش تاس بود و فقط کمی مو دور تا دور سرش باقی مانده بود. چشمانش بالای آن دماغ آشنای کشیده، به شدت آبی بود. به راحتی می خندید و دندان هایش را که به خاطر کشیدن سیگار زرد رنگ شده بودند، نشان می داد، سر حال و بانشاط بود و نسبت به سن شصت ساله اش جوان تر به نظر می رسید. او گفت: «خانم منزونی، من عاشق مقاله ها و کارهای شما هستم. اجازه دهید بگویم که شما خیلی زیبا هستید.»

«و تردیدی ندارم که درست به همین دلیل اینجا هستم.»

هیرام با لذت و رضایت خاطر خندید و گفت: «خوب، این هم یکی از دلایل دعوت شما بود. اما می خواستم مطمئن شوم که در میان این سیاستمداران و زیبا رویان، یک نفر انسان عاقل و باهوش هم حضور داشته باشد. کسی که بتواند این لحظه تاریخی را ضبط و ثبت کند.»

«مرا خجالت می دهید.»

هیرام بی پرده و رک گفت: «خیر، شما خجالت نمی کشید، بلکه شوخ طبع هستید. شما شایعه هایی درباره مطالبی که من می خواهم امشب بگویم، شنیده اید. شاید تا الان بخشی از آن را خودتان ساخته باشید. لابد گمان می کنید که من مردی مجنون، بلندپرواز و جاه طلب و روانی هستم...»

«گمان نمی کنم که بخوام چنین چیزی بگویم. من مردی را با دستگاه جدیدش می بینم. هیرام، شما واقعاً گمان می کنید یک اختراع می تواند دنیا را عوض کند؟»

هیرام گفت: «اما دستگاه ها همین کار را می کردند! زمانی چرخ، کشاورزی و ساخت آهن بود. اختراعاتی که هزاران سال طول کشید تا در تمام سطح سیاره

پخش شوند. اما اکنون پخش شدن یک اختراع در دنیا کمتر از یک نسل طول می‌کشد. به خودرو و تلویزیون فکر کن. زمانی که من بچه بودم، رایانه‌ها یک کمد با اتاق عظیم بودند که انسان باید با کارت‌های پانچ وارد آنها می‌شد. اما حالا همه ما نیمی از زندگی‌مان را در تماس با نمایشگرها و سافت اسکرین می‌گذاریم. دستگاه من از تمام آنها مهم‌تر و پیشرفته‌تر خواهد بود... خوب. خودتان باید درباره این ادعا تصمیم بگیرید.»

سپس چند لحظه کیت را از نظر گذراند و افزود: «از جشن امشب لذت ببر. اگر این جوان بی‌تجربه هنوز از شما دعوت نکرده است، برای شام بمان تا هرچه که می‌خواهی بدانی، نشانت دهیم. جدی می‌گویم. با یکی از روبات‌های اطلاعاتی صحبت کن. حالا مرا ببخشید...» هیرام اندکی شانه کیت را فشرد، سپس در میان جمعیت به راه افتاد، لبخند زد، دست تکان داد و در مسیر با همه دست داد.

کیت نفس عمیقی کشید و گفت: «احساس می‌کنم الان، همین‌جا، یک بمب منفجر شده است.»

بابی خندید و گفت: «او چنین تأثیری بر همه دارد. راستی...»
«چه؟»

«پیش از آن‌که پیرمرد احمق مزاحمان شود، می‌خواستم از شما برای شام دعوت کنم. شام را پیش ما بمانید. بعد شاید بتوانیم همدیگر را بهتر بشناسیم...»
در حالی که بابی به حرف زدن ادامه می‌داد، کیت او را از مرکز توجه‌اش خارج کرد و ذهنش را بر اطلاعاتش درباره هیرام پترسون و «دنای ما» متمرکز کرد.
هیرام پترسون - که نام دوران کودکی‌اش هیردامانی پتال بود - خود را در ناحیه شرقی انگلستان، محلی که اکنون در زیر دریای شمال ناپدید شده است، از فقر و فلاکت بیرون کشید. او نخستین درآمد سرشارش را با استفاده از فن‌آوری ژاپنی شبیه‌سازی ژنتیک که برای ساخت داروهای سنتی از بدن ببرها تهیه می‌شد، به دست آورد. او این داروها را به جوامع چینی در سراسر دنیا صادر کرد. این کار بدنامی بزرگی را برایش به ارمغان آورده بود. استفاده از چنین فناوری پیشرفته‌ای برای رفع نیازهای پیش پا افتاده. اما در عین حال همه او را به خاطر جلوگیری از

نابودی نسل ببرهای باقیمانده در هند، چین، روسیه و اندونزی تحسین کردند. (هر چند اکنون دیگر هیچ بری باقی نمانده بود.)

هیرام پس از آن مسیرش را تغییر داده بود. او نخستین سافت اسکرین موفق دنیا را ساخت، سامانه تصویرساز انعطاف‌پذیری بر روی نقاط پولیمری که نور تمام رنگ‌ها را تولید و ساطع می‌کرد. با موفقیت سافت اسکرین هیرام کم‌کم ثروتمند شد. به زودی شرکت او به نام «دنیای ما» به قدرتمندترین مرکز فناوری‌های پیشرفته، بنگاه خبری، ورزشی و سرگرمی تبدیل شد.

اما انگلستان در حال سقوط بود. دولت انگلیس که بخشی از اروپای واحد بود - که از ابزارهای لازم برای سیاستگذاری‌های اقتصادی، مانند هدایت نرخ بهره و تبدیل ارزها، محروم و از طرف دیگر هنوز به طور کامل تحت پوشش اقتصاد عظیم واحد اروپایی قرار نگرفته بود - قادر به جلوگیری از سقوط اقتصاد خود نبود. سرانجام در سال ۲۰۱۰ ناآرامی‌های اجتماعی و تغییر شدید آب و هوا و شرایط جوی انگلستان را وادار کرد تا از اتحادیه اروپا خارج شود. بریتانیای کبیر تجزیه و اسکاتلند مستقل شد و به راه خود رفت. هیرام در تمام آن مدت با سرسختی تلاش کرده بود تا ثروت و دارایی «دنیای ما» را حفظ کند.

سپس در سال ۲۰۱۹، انگلستان به همراه ولز و ایرلند شمالی خانواده سلطنتی را به استرالیا - مکانی که هنوز در آنجا مورد احترام بودند - فرستاده و به پنجاه و دومین ایالت ایالات متحد آمریکا تبدیل شد. به این ترتیب انگلستان با استفاده از مزایای جابه‌جایی ساده کارگران و جابه‌جایی سرمایه و ابزارهای اقتصادی دیگر ناشی از اقتصاد آمریکا بار دیگر دچار شکوفایی و رونق شد.

اما این شکوفایی بدون هیرام بود.

هیرام که اکنون شهروند آمریکا محسوب می‌شد از موقعیت استفاده کرده و شرکت خود را به حومه شهرهای سیاتل و واشنگتن منتقل کرده و از اینکه توانسته بود محوطه و ساختمان‌های مایکروسافت را به ستاد فرماندهی شرکت تبدیل کند، به خود می‌بالید. هیرام دوست داشت خود را بیل گیت قرن بیست و یکم معرفی کند. در واقع شرکت و قدرت شخصی او در پهنه حاصلخیز

اقتصاد آمریکا با سرعت و شدت بیشتری رشد کرده بود.

با این حال کیت می‌دانست که هیرام فقط یکی از چند بازیگر قدرتمند در بازاری شلوغ و پر رقابت است. امشب او اینجا بود چون - بنابر شایعه‌ها و سرنخی که هیرام داده بود - آن مرد می‌خواست اختراعی جدید را اعلام کند، اختراعی که همه چیز را تغییر می‌داد.

اما بابی پترسون، در شرایطی متفاوت و در محاصره و عمق قدرت هیرام بزرگ شده بود.

او که در دانشگاه‌های اتون، کمبریج و هاروارد تحصیل کرده و مقام‌ها و سمت‌های متفاوت و متعددی را در شرکت‌های پدرش بر عهده گرفته بود از زندگی مرفه و پر زرق و برق بهره‌مند، و مشهورترین مرد مجرد دنیا بود. تا آنجایی که کیت خبر داشت بابی هرگز هیچ نشانی از اراده شخصی، تصمیم‌گیری مستقل و فرار از آغوش و محاصره پدرش بروز نداده بود؛ بلکه برعکس، همواره پدرش را یاری داده و او را تکمیل کرده بود.

کیت به چهره عالی بابی نگریست. اندیشید او پرنده‌ای است که از قفس کوچک خود راضی و خوشحال است. پسر بچه‌ای ثروتمند، فاسد و پوسیده! اما زمانی که متوجه نگاه خیره بابی شد، خجالت کشید و سرخ شد.

کیت، چند ثانیه حرف نزده بود و بابی هنوز منتظر پاسخ او به دعوت شام بود. «درباره دعوت فکر خواهم کرد، بابی.»

به نظر رسید بابی از این پاسخ سردرگم شد، گویی تاکنون چنین پاسخ سردی نشنیده بود. پرسید: «آیا مشکلی وجود دارد؟ اگر بخواهید می‌توانم...»
«خانم‌ها و آقایان.»

تمام سرها به یک سو چرخید. کیت نفس راحتی کشید.

هیرام به روی سکویی که در یک طرف کافه قرار داشت، رفته بود. پشت سرش سافت اسکرین بزرگی تصویر سرو و شانه‌های او را نشان می‌داد. صورتش بر فراز آنها، به تمام حاضران لبخند می‌زد، درست مانند یک بت مهربان، و روبات‌های پرنده در اطراف سرش پرواز می‌کردند و تصاویر واضح و روشنی از

کانال‌های تلویزیونی دنیای ما را نمایش می‌دادند.

هیرام گفت: «ابتدا اجازه دهید از همه شما به خاطر اینکه اینجا آمدید تا این لحظه تاریخی را شاهد باشید، و همچنین به خاطر صبر و حوصله‌اتان تشکر کنم. اکنون نمایش شروع می‌شود.»

تصویر مرد سبزپوش بر روی سکو، کنار هیرام ظاهر شد و عینکش در پرتو نورافکن‌ها درخشید. سه مرد دیگر در لباس‌های صورتی، آبی و سرخ نیز به او پیوستند. هر کدام از آنها یک آلت موسیقی در دست داشتند. یک قره‌نی، یک ترومپت و یک فلوت کوچک. چهار نوازنده تعظیم کردند. سپس به محوطه‌ای در عقب سکوی نمایش رفتند، جایی که یک دستگاه جاز و سه گیتار برقی منتظرشان بود.

هیرام به راحتی و سادگی گفت: «این تصاویر از طریق چند ماهواره از ایستگاهی در نزدیکی بریسبین^۱ در استرالیا برای ما به اینجا، در سیاتل ارسال می‌شود و با چند ثانیه تأخیر به ما می‌رسد. اجازه دهید برایتان بگویم که این پسرها در دو سال اخیر کوهی از پول برایم به ارمغان آورده‌اند. آواز جدید آنها به اسم «بگذار دوستت بدارم» در طول کریسمس، برای چهار هفته پرفروشترین آواز بود. و تمام سود حاصل از آن به خیره‌ها داده شد.»

کیت بالحن تمسخرآمیزی گفت: «آواز جدید.»

بابی خود را به او نزدیک کرد و پرسید: «شما از گروه وی - فابس خوشتان نمی‌آید؟»

کیت گفت: «او، بس کنید. گروه اصلی شصت و پنج سال پیش از هم پاشید. دو نفر از آنها پیش از تولد من مردند. گیتارها و طبل‌های آنها در مقایسه با وسایل موسیقی جدید کهنه و عقب مانده هستند. دستگاه‌های جدید هماهنگ با پایکوبی افراد موسیقی می‌نوازند... و به هر حال تمام این آوازهای جدید فقط چرندیاتی هستند که به وسیله دستگاه‌های پیشرفته ایجاد شده‌اند.»

بابی به آرامی گفت: «تمام اینها بخشی از - شما در نگرش بدبینانه اتان آنرا چه می‌نامید؟ - فرهنگ پوسیده و فاسد ما است.»

کیت پاسخ داد: «بله، البته.» اما در برابر نگاه آرام بابی، از تلخی لحنش کمی خجالت زده شد.

هیرام هنوز حرف می‌زد: «... این فقط یک حقه سینمایی و بدل کاری نیست. من در سال ۱۹۶۷ به دنیا آمدم، یعنی در تابستان عشق. البته بعضی‌ها معتقدند که در دهه شصت انقلابی فرهنگی به وجود آمد، انقلابی که هرگز به جایی نرسید. شاید این نظر صحیح باشد. اما این انقلاب و موسیقی امیدوار کننده و سرشار از عشقش، در شکل دادن به شخصیت من و بقیه افراد نسل من تأثیر شگرف و عمیق داشت.»

بابی نظر کیت را به خود جلب کرد و با حرکت دست و صورت ادای حالت انزجار و تهوع را درآورد. کیت برای آنکه نخندد مجبور شد با دست جلو دهانش را بگیرد.

«... و در اوج آن تابستان، در ۲۵ ژوئن ۱۹۶۷ یک برنامه تلویزیونی جهانی به نمایش درآمد تا قدرت شبکه ارتباطی و مخابراتی جهان را به همه نشان دهد.»

پشت هیرام نوازنده جاز گروه وی - فابس با چند ضربه تاسه شمرد و گروه به نواختن پرداخت.

هیرام بر فراز صدای موسیقی گفت: «این هدیه انگلستان بود. آوازی درباره عشق که دویست هزار نفر در سراسر دنیا به طور همزمان خواندند، اسم آن نمایش «دنای ما» بود. بله، درست است. من اسم شرکت را از آن برنامه گرفته‌ام. البته می‌دانم که کمی سوزناک است، اما زمانی که ده ساله بودم و نوار آن مراسم را دیدم، هدف و مسیرم را در زندگی انتخاب کردم.»

کیت اندیشید: بله، سوزناک است، اما انسان را به شدت تحت تأثیر قرار می‌دهد. حاضران بدون آنکه قدرت حرف زدن داشته باشند به تصویر عظیم هیرام زل زده بودند، در حالی که نوای موسیقی ساخته شده در هفت دهه پیش فضای کافه را پر می‌کرد.

سپس هیرام به شیوه مجریان نمایش، گفت: «و حالا گمان می‌کنم به هدف زندگیم دست یافته‌ام. توصیه می‌کنم خود را به جایی بچسبانید، یا دست اطرافیان‌تان را محکم بگیرید...»
و ناگهان کف تالار شفاف و ناپدید شد.



کیت که ناگهان خود را در فضا معلق دید لرزید و سرش گیج رفت. هر چند که زمین زیر پایش محکم بود، اما چشمانش او را گمراه کردند. صدای خنده‌های عصبی، چند صدای جیغ و صدای خرد شدن لیوانی بر روی زمین به گوش رسید. کیت از اینکه ناخودآگاه به بازوی بابی چنگ انداخته بود، تعجب کرد. او بازویی قوی را احساس کرد. بابی نیز ناخودآگاه محکم دست او را گرفته بود. کیت اجازه داد فعلاً دستش همانجا بماند.

به نظر می‌رسید او در آسمانی پرستاره شناور است، گویی کافه به فضا منتقل شده بود. اما این ستاره‌ها در آسمان سیاه به طور منظم چیده شده و در شبکه‌ای مربع شکل گردآوری شده و به وسیله نورهای رنگارنگ به هم مرتبط شده بودند. کیت به داخل شبکه نگریست. تصاویر در فاصله‌های دورتر کوچک‌تر بودند. احساس کرد به داخل تونلی بی‌نهایت دراز زل زده است.

هیرام در حالی که موسیقی در اطرافش نواخته می‌شد - موسیقی‌ای که بسیار هنرمندانه بود و با موسیقی اولیه و اصلی تفاوت داشت - گفت: «شما اکنون به آسمان بالای سر و به داخل فضا نگاه نمی‌کنید. بلکه در حال تماشای داخل و اعماق ماده هستید.

«این درون تکه‌ای کریستال الماس است. نقاط سفیدی را که می‌بینید، اتم‌های کربن هستند. خطوط ارتباطی نیروی جاذبه است که اتم‌ها را به هم متصل نگه می‌دارد. باید تأکید کنم آنچه را که به زودی می‌بینید تصویرسازی رایانه‌ای نیست. ما با فناوری جدید و امروزی - برای مثال میکروسکوپ‌های تصویربردار

مقطعی - می توانیم تصویر ماده را، حتی در ساده ترین و ریز ترین سطحش بسازیم و ببینیم. تمام چیزهایی را که شما مشاهده می کنید، واقعی است. خوب - حالا کمی جلوتر می رویم.»

تصاویر هالوگرافیکی آهسته از زمین بالا آمدند و تالار را پر کردند، گویی کافه و تمام حاضران در داخل شبکه غرق می شدند. اتم های کربن مانند بالون های خاکستری بالای سر کیت چرخیدند. به نظر می رسید داخل آن ها نیز ساختمان و ساختاری وجود دارد. فضای اطرافش پر از جرقه و آذرخش بود. نقاط نورانی ظاهر و بلافاصله خاموش و ناپدید می شدند. همه چیز به طور خارق العاده و باور نکردنی زیبا بود، درست مانند شنا کردن در ابری از آتش بازی.

هیرام گفت: «شما به فضا نگاه می کنید. فضای خالی. این چیزی است که هستی را پر کرده است. اما اکنون فضا را با شفافیتی که از دید انسان فراتر است، می بینیم، آن هم در سطحی که هر الکترون به تنهایی دیده می شود - در سطحی که تأثیرات کوانتومی بسیار مهم شمرده می شوند. در حقیقت فضای خالی، پر است؛ پر از میدان های انرژی کم و زیاد شونده. و این میدان های انرژی خود را به شکل ذره ها بروز و شکل می دهند: فوتون ها، جفت های الکترونی و پوزیترونی، کوارک ها و غیره، آنها به دلیل انرژی فراوان برای لحظه ای خلق می شوند، و بعد وقتی قانون حفظ انرژی، خود را تحمیل می کند، ذره ها نیز ناپدید می شوند. ما انسان ها فضا و انرژی و ماده را از سطحی بسیار بالا نگاه می کنیم، درست مانند فضانوردی که از فراز اقیانوس پرواز می کند، ما بالاتر از آن هستیم که بتوانیم امواج و کف روی موج ها را ببینیم. اما امواج و کف ها وجود دارند. «و ما هنوز به پایان سفرمان نرسیده ایم. دوستان، لیوان هایتان را محکم تر نگه دارید.»

شبکه قیاس بار دیگر منفجر شد. کیت متوجه شد که از پوسته شفاف یکی از اتم های کربن می گذرد و به داخل اتم وارد می شود. برآمدگی سفت و درخشانی در مرکز اتم وجود داشت، ابری فشرده از کره های بی نظم با ظاهر مبهم. آیا این هسته اتم بود؟... و آیا آن کره های داخلی پروتون ها و نوترون ها بودند؟

کیت در حالی که هسته‌ها به سایش پرواز می‌کردند، صدای فریاد مردم را شنید. در حالی که با سرعت به داخل یکی از هسته‌ها سقوط می‌کرد، بازوی بابی را محکم‌تر گرفت.

و بعد...

در اینجا هیچ شکلی وجود نداشت. نه جسمی، نه نور مطلق، و به غیر از نوری قرمز، هیچ رنگ دیگری دیده نمی‌شد. با این حال حرکت وجود داشت، حرکتی چرخشی و آهسته و بی‌پایان که ناشی از بالا آمدن حباب‌ها و انفجار آنها بود. همه چیز شبیه جوشیدن آهسته مایعی غلیظ و بدمنظره بود.

هیرام گفت: «ما به جایی که دانشمندان سطح پلانک می‌نامند رسیده‌ایم. ما اکنون نسبت به سطح ذره‌ایی که قبلاً دیدید، بیست برابر پایین‌تر هستیم. در این سطح ما دیگر حتی درباره ساختمان و ساختار فضا نیز مطمئن نیستیم: اشکال و هندسه شکسته و فضا و زمان از هم گسیخته و جدا می‌شوند.»

در این بنیادین‌ترین سطح، زمان، پیوستگی و فضا، نظم و شکل خود را از دست می‌دادند. یگانگی فضا - زمان به وسیله نیروهای جاذبه کوانتومی از هم گسیخته می‌شد و فضا به کفی جوشان و احتمالی تبدیل می‌شد که فقط به وسیله «وُرم هول»‌ها به هم گره زده شده و پیوسته می‌ماند.

هیرام گفت: «بله، وُرم هول. آنچه که ما در اینجا می‌بینیم دهانه‌های وُرم هول‌ها است که در اثر میدان‌های الکتریکی در یک لحظه شکل گرفته و ایجاد می‌شوند. فضا چیزی است که از حضور همه چیز در یک نقطه جلوگیری می‌کند. درست است؟ اما در این سطح از هستی، فضا ریز است و ما نمی‌توانیم به فضا اعتماد کنیم که به وظیفه‌اش عمل کند. و به این ترتیب یک دانه وُرم هول می‌تواند در این منطقه کوچک از فضا - زمان، هر نقطه‌ای را به نقطه دیگری در هر جای دیگر متصل کند: به سیاتل یا بریسبین در استرالیا و یا یکی از سیاره‌های منظومه آلفا سنچوری. گویی پل‌های فضا - زمان ناگهان خلق و نابود می‌شوند.»

او با لبخند و نگاهی اطمینان‌بخش به حاضران نگریست. تصویر گفت: باور کنید من هم مانند شما این مسئله را نمی‌فهمم.

هیرام ادامه داد: «متخصصان من اندکی بعد به اینجا می آیند تا هر چقدر که بتوانید و در حد درک و فهم شما باشد، همه چیز را برایتان توضیح دهند.

«اما نکته مهم این است که ما می خواهیم با این دستاوردهای علمی چه بکنیم و چگونه از آن استفاده کنیم. به زبانی ساده، ما می خواهیم به داخل این کف کوانتمی نفوذ کرده و به ورم هولی که می خواهیم متصل شویم: ورم هولی که آزمایشگاه ما را اینجا، در سیاتل به آزمایشگاه مشابهی در بریسبین استرالیا متصل کند. و زمانی که ما آن ورم هول را با ثبات کردیم، خطی ارتباطی ایجاد می شود که می توانیم امواج را از طریق آن ارسال کنیم - آن هم با سرعتی فراتر از سرعت نور.

«آقایان و خانم ها، این پایه انقلابی جدید در صنعت ارتباطات و مخابرات است. دیگر به ماهواره های گران قیمتی که به وسیله ذرات غبار فضایی آسیب می بینند و در فضا می چرخند نیازی نخواهد بود، دیگر تأخیر در گفت و گوها وجود نخواهد داشت، دیگر از هزینه های مکالمه سرسام آور و گران خبری نخواهد بود. سرانجام همه جای دنیا، دنیای ما، به طور کامل به هم متصل و مرتبط خواهد شد.»

در حالی که تصویر سه بعدی به نواختن موسیقی ادامه می داد، همه های از گفت و گو و بحث و جدل و حتی پرسش برخاست. «غیر ممکن است!» «ورم هول ها بی ثبات هستند. همه این نکته را می دانند!» «پرتوهای ورودی باعث نابودی آنی ورم هول می شوند!» «شما نمی توانید...»

چهره عظیم هیرام بر پرده سافت اسکرین بر فراز کف جوشان کوانتمی مشرف بود. او بشکنی زد. کف کوانتمی ناپدید شد و چیزی ساخته دست بشر جای آن را گرفت؛ چیزی شناور در تاریکی و فضای زیر پای آنها. آه آهسته ای از همه سو شنیده شد.

کیت نقاط نورانی ریزی را دید که به دور یکدیگر گرد می آمدند - اتم ها؟ نقاط نورانی کره ای تشکیل دادند که آهسته می چرخید. در داخل آن، کره دیگری را دید که آهسته در جهت مخالف می چرخید؛ داخل آن هم کره دیگری بود، و بعد کره ای دیگر و بعد تا جایی که چشم کار می کرد، کره های بیشتر. همه چیز شبیه

داخل ساعت‌های مکانیکی بود، مجموعه‌ای از اتم‌های درگیر و متصل به هم. اما تمام ساختار اتمی با نور آبی کمرنگی می‌تپید و او گرد آمدن انرژی‌های عظیمی را حس کرد.

در دل اعتراف کرد که این تصویر بی‌نهایت زیبا است.

هیرام گفت: «به این دستگاه، موتور کاسیمیر گفته می‌شود. این شاید ظریفترین دستگاهی است که به دست بشر ساخته شده است، دستگاهی که ما برای ساخت آن سالیان طولانی زحمت کشیده‌ایم. قطر آن فقط به اندازه قطر چند صد اتم است. «می‌توانید ببینید که پوسته آن از اتم‌ها ساخته شده است - به عبارت بهتر از اتم‌های کربن ساخته شده است. این سازه از حالت طبیعی کربن ۶۰ و یا آنچه باکی‌بال^۱ نامیده می‌شود، ساخته شده است. این پوسته را با مرتب کردن گرافیت به وسیله پرتو لیزری می‌سازند. ما این موتور را با استفاده از قفس‌هایی به نام تله پنینگ یا میدان‌های الکترو مغناطیسم، از بار الکتریکی انباشته‌ایم.

چندین پوسته ایجاد شده و حفظ می‌شوند. این پوسته‌ها در نزدیکترین نقطه به یکدیگر، فقط معادل چند الکترون با یکدیگر فاصله دارند. و در همان شکاف‌های بسیار کوچک معجزه‌ای رخ می‌دهد...»

کیت که از پر حرفی مغرورانه هیرام خسته شده بود، با سرعت با جستجوگرش مشورت کرد. او در مدتی کوتاه فهمید که «تأثیر کاسیمیر» ناشی از ذره‌های مجازی اما مرئی بود که پیوسته خلق و نابود می‌شدند. در شکاف باریک میان پوسته‌های اتمی، به علت تأثیر رزونانسی، فقط گونه‌هایی از ذره‌ها می‌توانستند وجود داشته باشند. بنابراین آن شکاف‌ها از فضای خالی نیز، خالی‌تر و در نتیجه از انرژی کمتری برخوردار بودند.

این تأثیر انرژی - منفی علاوه بر چیزهای دیگر، می‌توانست نیروی ضد جاذبه ایجاد کند.

سطوح مختلف این سازه به چرخش با سرعتی فزاینده می‌پرداختند.

ساعت‌های کوچکی به دور تصویر موتور ظاهر شدند که از عدد ده تانه، هشت، هفت و... به طور معکوس شمارش کردند. احساس گرد آمدن و تمرکز انرژی قوی‌تر و عینی‌تر می‌شد.

هیرام گفت: «تمرکز انرژی در شکاف‌های کاسیمیر افزایش می‌یابد. ما می‌خواهیم تأثیر انرژی منفی کاسیمیر را به داخل ورم هول‌های کف کوانتمی تزریق کنیم.

«ما به طور نسبتاً دقیق محاسبه کرده‌ایم که امکان یافتن ورم‌هولی که بتواند سیاتل را به بریسبین متصل کند یک در ده میلیون است. بنابراین برای یافتن ورم‌هولی که نیاز داریم، باید ده میلیون بار تلاش کنیم. اما این دستگاه اتمی است و با سرعتی خارق‌العاده کار می‌کند. حتی صد میلیون تلاش نیز به زمانی کمتر از یک ثانیه نیازمند است... زیبایی همه چیز در این است که در سطح کوانتمی، ارتباط با تمام نقاطی که ما نیاز داریم، عملاً وجود دارند و ما فقط باید آنها را پیدا کنیم.»

موسیقی به آخرین قسمت و اوج خود نزدیک می‌شد. کیت به دستگاه فرانکشتاینی در زیر پایش که با سرعتی دیوانه‌وار و با درخششی ناشی از انرژی می‌چرخید، زل زد.

و ساعت‌ها شمارش معکوس خود را به پایان رساندند.

نور شدیدی درخشید. عده‌ای از حضار جیغ زدند.

کیت زمانی که توانست دوباره ببیند، دستگاه اتمی گرچه هنوز به سرعت می‌چرخید، اما دیگر تنها نبود. یک کره نقره‌ای در کنار آن شناور بود. آیا این دهانه ورم هول بود؟

و موسیقی تغییر کرده بود. گروه وی - فابس به قسمت همخوانی آواشان رسیده بودند. اما موسیقی به وسیله صدایی بم و خشن که چند ثانیه از صدای پرکیفیت جلوتر بود، دچار اختلال شده بود.

به غیر از صدای موسیقی هیچ صدای دیگری در تالار شنیده نمی‌شد.

هیرام آه عمیقی کشید، گویی نفسش را در سینه حبس کرده بود. او ناگهان گفت: «بفرمایید. صدای جدیدی را که می‌شنوید، اجرای همین موسیقی است،

اما از طریق ورم هول به اینجا ارسال می شود - ولی بدون هیچ تأخیر زمانی. ما موفق شدیم. امشب برای نخستین بار در تاریخ، انسان پیامی را از طریق یک ورم هول باثبات ارسال کرد...»

بابی اندکی به سوی کیت خم شد و به گونه ای شیطنت آمیز گفت: «نخستین بار، البته به غیر از موارد آزمایشی.»
«راستی؟»

«البته. شما که گمان نمی کنید او همه چیز را به بخت و اقبال واگذار کند؟ پدر من نمایشگر و بازیگر است. اما نباید این مرد را از باشکوه ترین لحظه زندگی اش محروم و به خاطر آن سرزنش کرد.»

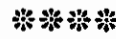
پرده نمایش بزرگ هیرام را در حال خنده نشان داد. او گفت: «آقایان و خانم ها، چیزی را که امشب دیدید، هرگز فراموش نکنید. این شروع انقلابی واقعی در مخابرات است.»

تشویق آهسته شروع و در میان جمعیت پخش شد و با سرعت مانند تندی به اوج خود رسید.

کیت نتوانست به تشویق گران نپیوندد. اندیشید: نمی دانم این اختراع به کجا خواهد انجامید. بدون تردید شیوه های استفاده از این فناوری جدید - که بر پایه دستکاری فضا و زمان بنا شده بود - فقط به انتقال اطلاعات ساده محدود نخواهد ماند. احساس کرد که دیگر هیچ چیز مانند گذشته نخواهد ماند.

نوری شدید و خیره کننده از بالای سر، چشمان کیت را به خود جذب کرد. یکی از روبات ها تصویر سفینه ای را که قبلاً دیده بود، نمایش می داد. سفینه موشکی با سرعت به سوی آسمان آبی آسیای مرکزی صعود می کرد، آن هم در سکوتی مطلق. آن سفینه خیلی قدیمی به نظر می رسید، گویی به گذشته تعلق داشت و نه آینده.

کس دیگری آن تصویر را تماشا نمی کرد و برای او نیز ارزش و اهمیتی نداشت. کیت چرخید و به آن پشت کرد.



شعله سبز - قرمز به داخل کانال‌های استیل و بتونی رانده شدند. نور از سوی استپ به سوی ویتاللی می‌تپید. نور بسیار شدید و خیره‌کننده بود و پرتو نورافکن‌های بزرگ را که هنوز روشن بودند، و حتی نور خورشید بیابانی را نیز تحت تأثیر قرار داد. و پیش از آنکه سفینه زمین را ترک کند، صدای رعدآسای آن به او رسید، غرشی که سینه‌اش را لرزاند.

ویتاللی بدون توجه به درد فزاینده بازو و شانه‌اش و رخوت و بی‌حسی دستان و پاهایش برخاست، لبانش را باز کرد و صدایش را به آن صدای رعدآسا افزود. او همیشه در چنان لحظه‌هایی به یک مرد احمق احساساتی تبدیل می‌شد.

اما هیاهوی زیادی در اطرافش وجود داشت. حاضران، یعنی متخصصان گرسنه و ناوارد و همچنین مدیران چاق و فاسد به صحنه پرتاب سفینه پشت کرده بودند. آنها به دور رادیوها و تلویزیون‌های کوچک کف دستی و سافت اسکرین‌های جواهر شکلی که تصاویری را از آمریکا پخش می‌کردند، گرد آمده بودند. ویتاللی چیزی درباره جزییات نمی‌دانست، و برایش هم مهم نبود که بداند. اما واضح بود که هیرام پترسون در عمل به قول یا تهدیدش، به موفقیت دست یافته بود.

پرنده زیبای او، این آخرین مولنیا، درست در همین لحظه آغاز پروازش به چیزی بی‌مصرف تبدیل شده بود.

ویتاللی صاف ایستاد. مصمم بود تا زمانی که می‌تواند، آن را تماشا کند، تا لحظه‌ای که نقطه نورانی در بالاترین نقطه ستون دود و در فضا ذوب و ناپدید می‌شد.

... اما اکنون درد بازو و سینه‌اش شدت گرفت و به اوج خود رسید، گویی دستی سیاه به سینه او چنگ انداخته بود. نفسش را در سینه حبس کرد. تلاش کرد سرپا بماند. اما ناگهان نوری جدید در اطرافش درخشید و شدت گرفت. این نور حتی از نور موشکی که استپ قزاقستان را روشن می‌کرد، درخشان‌تر بود؛ و او دیگر نتوانست بایستد.

چشم ذهن

کیت در حالی که با خود رو به داخل محوطه رانده می شد، اندیشید آنجا درست شبیه مناظر عمومی سیاتل است: تپه های سرسبزی که تا اقیانوس کشیده می شدند، در زیر آسمان پاییزی خاکستری.

اما خانه عظیم هیرام - یک گنبد عظیم پوشیده از پنجره - که به نظر می رسید بر دامنه تپه فرود آمده بود، یکی از زشت ترین ساختمان هایی بود که کیت دیده بود. او به محض رسیدن کیف خود را به روباتی داد. هویتش نیز بررسی شد - نه این که فقط محتوای دستگاه کاشت شده اش خوانده شده باشد، بلکه حالت چهره و حتی حالت دی ان آ او نیز بررسی شده بود و تمام آن کار در چند ثانیه انجام شد. سپس به وسیله روبات های پیشخدمت هیرام به داخل خانه راهنمایی و هدایت شد.

هیرام مشغول کار بود. کیت تعجب نکرد. شش ماهی که از شروع فناوری انتقال داده ها از طریق ورم هول می گذشت، پرکارترین دوران عمر هیرام بود؛ و طبق تجزیه و تحلیل های آماری، موفق ترین دوره عمر «دنیای ما» نیز محسوب می شد. روبات گفت هیرام به موقع برای شام برخواهد گشت. به همین دلیل او را به نزد بابی بردند.



اتاق وسیع و دما مناسب بود. دیوارها مانند پوست تخم مرغ صاف و یکنواخت بودند. نور ضعیف و صدا بدون پژواک بود. تنها اسباب و اثاث اتاق شامل تعدادی مبل و صندلی چرمی سیاه بود. کنار هر صندلی میزی کوچک با یک شیر آب و سامانه تزریق غذا از طریق رگ قرار داشت.

بابی پترسون که گمان می‌رفت یکی از ثروتمندترین و قدرتمندترین مردان کره زمین باشد، روی یکی از مبل‌ها نشسته بود، اما با چشمانی باز و مبهوت و عضله‌های بی‌رمق و شل. دستگاهی فلزی نیز روی سر و دور شقیقه‌هایش قرار داشت.

کیت روی کاناپه‌ای کنار بابی نشست و با دقت او را از نظر گذراند و بررسی کرد. توانست حرکت نفس‌های آهسته او را ببیند. دستگاه تزریق غذایی که بابی به پایانه‌ای در بازویش وصل کرده بود، آهسته به بدن فراموش شده‌اش غذا می‌رساند.

بابی پیراهن و شلوارکی سیاه و گشاد به تن داشت. هر جا که لباس گشاد پوست بدن او را آشکار می‌کرد، عضله‌های قوی دیده می‌شد. اما این بدن نمایانگر شیوه زندگی او نبود، چون امروزه دستیابی به اندامی عضلانی و ورزشکارانه به وسیله هورمون درمانی و تحریکات الکتریکی بسیار ساده و آسان بود. کیت اندیشید بابی حتی در حالی که مانند قربانی بیماری بیهوشی بر تخت بیمارستان خوابیده بود، می‌توانست اندامش را آن‌گونه که می‌خواست، بسازد.

قطره‌ای از آب دهان از گوشه لبان باز بابی بیرون آمده بود. کیت بانوک انگشت آن قطره را پاک کرد و آهسته دهان بابی را بست.

«متشکرم.»

کیت از جا پرید و چرخید. بابی - یک بابی دیگر - که درست مانند اولی لباس پوشیده بود، با لبانی خندان کنارش ایستاده بود. کیت ناراحت شده بود، با مشت

شکم بابی را هدف قرار داد، اما مشت او از وسط بدن بابی گذشت. بابی نترسید، حتی پلک هم نزد.

اما گفت: «پس شما می‌توانید مرا ببینید.»

«من شما را می‌بینم.»

«شما دستگاه‌های کاشت شبکه‌ای و شنود دارید. درست است؟ این اتاق برای تولید تصاویر دیدنی برای تمام گونه‌های فناوری نسل سی ان اس تقویت شده طراحی شده است. البته در نگاه من شما بر پشت یک فاتیوسار بی‌رحم نشسته‌اید.»

«بر پشت چی؟»

«یک تماس تریا سیک. آن تماس کم‌کم از حضور شما در اینجا آگاه می‌شود. خوش آمدید خانم منزونی.»

«کیت.»

«از این که دعوت مرا - ما را، برای شام پذیرفتید خیلی خوشحالم. هرچند که گمان نمی‌کردم شش ماه طول بکشد تا به این دعوت پاسخ بدهید.»

کیت شانه بالا انداخت و گفت: «نوشتن این جمله که هیرام هر لحظه ثروتمندتر می‌شود، مقاله جدید و جالبی نیست.»

بابی گفت: «هوم. این حرف نشان می‌دهد شما مطلب جدیدی شنیده‌اید.» این نتیجه‌گیری صحیح بود، اما کیت چیزی نگفت. بابی ادامه داد: «یا شاید لبخندهای جذاب من سرانجام در شما اثر کرده است.»

«شاید اگر آب گوشه دهانتان جاری نشده بود، همین‌طور هم می‌شد.»

بابی به اندام بیهوش خودش نگرین است. «غرور؟ ما حتی هنگامی که در حال اکتشاف دنیای مجازی و تخیلی هستیم نیز باید مراقب ظاهرمان باشیم؟» سپس اخم کرد و گفت: «البته اگر حق با شما باشد، بهتر است مسئولان بازاریابی من فکری به حال آن بکنند.»

«مسئولان بازاریابی شما؟»

بابی گفت: «البته.» سپس نوار سربند فلزی را از روی کاناپه‌ای در نزدیکی

خودش برداشت. البته آنچه او برداشت فقط تصویری از سربند واقعی بود که هنوز روی کاناپه قرار داشت. او افزود: «این «چشم ذهن» است. جدیدترین محصول فناوری تصاویر مجازی شرکت دنیای ما. دلتان می‌خواهد آن را آزمایش کنید؟»

«خیر.»

بابی به کیت زل زد و گفت: «کیت، شما با دنیای مجازی و ذهنی الکترونیکی بیگانه نیستید. دستگاه‌های کاشت شده در مغز شما...»

«در کمترین حد مورد نیاز خود هستند، یعنی فقط همان قدر که بتوانم در دنیای پیشرفته کنونی کارم را انجام دهم. آیا تا حالا سعی کرده‌اید در فرودگاه سی‌تاک بدون دستگاه نمایشگر دنیای مجازی راهتان را پیدا کنید؟»

بابی خندید و گفت: «راستش اغلب مرا در آنجا همراهی و راهنمایی می‌کنند. لابد گمان می‌کنید این بخشی از یک توطئه بزرگ شرکتی است.»

«درست است. تجاوز فناوری به خانه‌ها و خودروها و محل‌های کار ما مدت‌ها پیش به نقطه اشباع رسیده است. حالا نوبت تجاوز به بدن‌های ما است.» بابی گفت: «شما چقدر عصبانی هستید.» و بعد سربند را بالا آورد. کیت اندیشید یک نسخه مجازی بابی، یک نسخه مجازی از دستگاه مولد تصاویر مجازی را در دست دارد. بابی افزود: «اما این یکی فرق می‌کند. آن را آزمایش کنید. با من به سفر بیاید.»

کیت لحظه‌ای تأمل کرد، اما بعد با این احساس که دچار بی‌ادبی و بداخلاقی شده است، موافقت کرد؛ به هر حال اینجا مهمان بود. اما پیشنهاد تغذیه و ریدی را رد کرد و گفت: «پیش از آنکه بدنمان دچار مشکلی شود، فقط نگاهی به اطراف می‌اندازیم و بر می‌گردیم. موافقت می‌کنید؟»

بابی گفت: «موافقم. روی کاناپه‌ای بنشین. سربند را فقط روی شقیقه‌هایت بگذار؛ این طوری.» سپس با دقت دستگاه مجاز ساز را روی سرش گذاشت. کیت اندیشید بابی زیبا است، درست مانند حضرت مسیح با تاج خار.

کیت روی کاناپه‌ای نشست و سربندی را روی سرش گذاشت. آن دستگاه

گرما و خاصیت فنی داشت و زمانی که از میان موهای او گذشت، به نظرش رسید که درست سرجایش قرار گرفت.

پوستش در زیر سربند دچار خراش شد. ناخودآگاه گفت: «آخ.»
بابی روی کاناپه‌ای نشسته بود. او گفت: «القاکننده‌ها. نگران آنها نباش. بیشتر داده‌ها و ورودی‌ها از طریق تحریکات مغناطیسی به ذهن منتقل می‌شوند. زمانی که کارمان را شروع کنیم دیگر چیزی حس نخواهید کرد...» زمانی که بابی نشست و لم داد، کیت دید که دو بدن واقعی و بدن مجازی او بر هم منطبق شدند.
اتاق تاریک شد. کیت برای چند لحظه نتوانست چیزی ببیند و حس کند. تمام حواس مربوط به بدنش را از دست داد، گویی مغزش را از بدنش بیرون کشیده بودند.

با ضربه و صدایی بم احساس کرد بار دیگر به داخل بدنش افتاد. اما اکنون ایستاده بود.

در داخل نوعی گل و لای.

نور و گرما او را فراگرفت، نورهای آبی، سبز و قهوه‌ای.
او در ساحل رودخانه‌ای ایستاده و تامچ پا در لجن سیاه غلیظی فرو رفته بود.



آسمان آبی به سختی دیده می‌شد. او در لبه جنگلی ایستاده بود، با انبوهی از درختان سرخس، نخل‌ها و کاج‌ها و صنوبرهای بسیار عظیم. تنه‌های ضخیم و تیره درختان جلوی نور را بیشتر می‌گرفت. گرما و رطوبت هوا خفقان‌آور بود. می‌توانست در سراسر پیراهن و شلوارش عرق را حس کند. موهای جلو سرش به پیشانی‌اش چسبیده بود. رودخانه وسیع و دراز و به خاطر گل و لای قهوه‌ای بود. اندکی به داخل جنگل رفت و به دنبال زمین‌های محکم‌تر و خشک‌تر گشت. گیاهان انبوه بودند و برگ‌ها و شاخه‌ها محکم بر بازوها و صورتش می‌خوردند. همه جا پر از حشره بود، از جمله سنجاقک‌های آبی عظیم؛ و از همه جای جنگل

صدا به گوش می‌رسید. صدای جیک و جیک پرندگان، غرش و خرناسه. حس واقعی بودن همه چیز اضطراب‌آور بود. تاکنون در هیچ یک از تجربه‌هایش با دنیاهاى مجازى، با چنین تطابقى با دنیای واقعی رو به رو نشده بود.

بابی گفت: «خارق‌العاده و تحسین‌برانگیز است، مگر نه؟» بابی کنار کیت ایستاده بود. او پیراهن و شلوارک خاکی و کلاه لبه پهن سفرى به تن داشت. تفنگی قدیمی نیز از شانه‌اش آویزان بود.

«کجا هستیم؟ منظورم این است که...»

«ما در چه زمانی هستیم؟ اینجا آریزونا است. اواخر دوره تریاسیک در حدود دویست میلیون سال پیش. بیشتر شبیه آفریقا است، مگر نه؟ این دوره به ما صحرایی با لایه‌های رنگی را داد. ما گیاهان دم اسبی عظیم، سرخس‌ها، گیاهان همیشه سبز از گونه نخل‌ها و خزه‌ها را داریم... اما اینجا دنیایی کسل‌کننده و ملالت‌آور است. تکامل گل‌ها مربوط به آینده‌ای دور است. تفکر برانگیز است، مگر نه؟»

کیت پایش را روی تنه درختی گذاشت و تلاش کرد تکه‌ای گل چسبناک و سفت را با دستانش از پاهایش جدا کند. گرما ناراحت‌کننده بود و تشنگی او را آزاد می‌داد. بازوان برهنه‌اش پوشیده از قطرات درخشان عرق بود. این قطره‌ها چنان داغ بود که گویی به زودی به درجه جوش می‌رسیدند.

بابی به بالا اشاره کرد و گفت: «آنجا را ببینید.»

او پرنده‌ای را نشان می‌داد که بدون هیچ شکوه یا زیبایی میان شاخه‌های درختان پرواز می‌کرد... خیر، این موجود بزرگ‌تر از آن بود که بتواند پرنده باشد. علاوه بر آن، پر نداشت. شاید نوعی خزنده پرنده بود. آن موجود با صدای خش و خش حرکت می‌کرد، صدایی که باعث شد کیت بلرزد.

بابی گفت: «اعتراف کنید که تحت تأثیر قرار گرفته‌اید.»

کیت بازوها و پاهایش را حرکت داد و به جهات مختلف تا و خم کرد. سپس گفت: «حواس اندام‌های بدنم خیلی قوی است. می‌توانم تمام اندام‌هایم را حس

کنم و اگر حرکت کنم و بچرخم، حس بالا و پایین را هم درک می‌کنم. اما گمان می‌کنم همین الان روی کاناپه‌ام نشسته‌ام و آب دهانم از روی چانه‌ام جاری است.»

«بله. خصوصیات تصویری و حواسی سامانه چشم ذهن شگفت‌آور و جذاب است. بدن واقعی شما حتی عرق هم نمی‌کند. خوب، به احتمال قوی عرق نمی‌کنید، گاهی فقط انسان ناخودآگاه دچار ادرار می‌شود. این چهارمین نسل فناوری مجازی سازها هستند. گروه اول عینک‌ها و دستکش‌های بدون ظرافت بود. بعد دستگاه‌های حسی کاشت شدنی بود - درست از همان نوع که شما دارید. و بعد دستگاه‌های کاشت کورتکسی روی مغز که امکان می‌دهند سامانه مرکزی اعصاب انسان به طور مستقیم با سامانه‌های بیرونی ارتباط برقرار کنند...»

کیت بالحن تندی گفت: «وحشیانه است.»

بابی به آرامی و مؤدبانه گفت: «شاید. خوب، به چشم ذهن می‌رسیم. این سربندها میدان‌هایی مغناطیسی ایجاد می‌کنند که می‌توانند نقاط معینی از مغز را تحریک کنند. آن هم بدون نیاز به جراحی و تماس عینی با مغز.

«اما نکته هیجان‌انگیز زوائد و توانایی‌های کاشت‌های جدید نیست، بلکه دقت و میزان تحریکاتی است که به ما می‌دهند. برای مثال همین الان نقشه دقیق منظره و منطقه به طور مستقیم بر کورتکس بینایی مغز شما نقش می‌بندد. ما قسمت زیرین مخچه و انیسولا در بخش گیجگاهی را تحریک می‌کنیم تا حس بویایی به شما بدهد. این امر برای واقعی کردن تجربه دنیای مجازی ضروری و حیاتی است. به نظر می‌رسد بوها مستقیم به سامانه حاشیه‌ای مغز، یعنی محل احساسات می‌روند. به همین دلیل است که بو می‌تواند احساسات انسان را برانگیزد. ما حتی کمی حس درد نیز ایجاد می‌کنیم، با تحریک کردن کمر بند قدیمی کورتکس - این نقطه مرکز درد نیست، بلکه منطقه آگاهی ما نسبت به وجود درد است. در حقیقت ما با سامانه حاشیه‌ای خیلی کار می‌کنیم تا مطمئن شویم هرچه را که شما می‌بینید تأثیر احساسی عمیق ایجاد کند.

«بعد نوبت به حواس جسمانی و بدن می‌رسد که مسئله‌ای بسیار پیچیده است

و مربوط به ورودی‌های حسی پوست، عضله‌ها و زردپی‌ها، بینایی و اطلاعات حرکتی از مغز و داده‌های تعادلی از گوش داخلی است. برای انجام صحیح کار با دقت نقشه مغز را تهیه کردیم. اما اکنون می‌توانیم بدون آنکه کاناپه‌هاتان را ترک کنید، ترتیبی دهیم که شما پرواز یا سقوط کنید و در هوا بچرخید... و می‌توانیم کاری کنیم که چیزهای خارق‌العاده و شگفت‌آوری شبیه اینجا را ببینید.»

«شما این مطالب را خیلی خوب بلدید و به آن می‌بالید، درست است؟»

بابی گفت: «البته که به خودم می‌بالم. این حاصل کار خودم است.»

کیت متوجه شد که نخستین بار است که بابی برای چند دقیقه به او نگاه کرده بود. بابی حتی اینجا، در جنگل ناشناخته تریاسیک نیز باعث ناراحتی او می‌شد - هرچند که می‌دانست که کم‌کم از بابی خوشش می‌آمد.

«بابی - منظورت از این که این حاصل کار خودت است، چیست؟ آیا خودت

این کار را شروع کردی؟ یا خودت سرمایه‌گذاری کردی؟»

«من پسر پدرم هستم و در شرکت او کار می‌کنم. اما من مدیر تحقیقات چشم

ذهن هستم و خودم محصول را آزمایش می‌کنم.»

«آزمایش؟ منظورت این است که به اینجا می‌آیی و بازی می‌کنی و ادای شکار

دایناسورها را در می‌آوری؟»

«من اسم آن را بازی نمی‌گذارم. بگذار نشانت بدهم.» او ایستاد و به سوی

اعماق جنگل به راه افتاد.

کیت با تلاش زیاد به دنبالش رفت. او شمشیر یا قمه‌ای برای باز کردن راهش

نداشت و به زودی شاخه‌ها و تیغ‌های گیاهان لباس‌هایش را پاره و بدنش را زخم

کردند. بوی بدی به مشام می‌رسید، اما زیاد بد نبود. اینجا واقعی نبود، بلکه فقط

یک بازی ماجراجویانه بود. کیت به دنبال بابی رفت، در حالی که در درون از این

فناوری فسادآور و ثروت اضافی عصبانی بود.

به محوطه‌ای باز رسیدند، منطقه‌ای که درختانش قطع شده و افتاده بودند و

نهال‌های سبز تلاش می‌کردند آهسته سر برآورند و رشد کنند. شاید صاعقه آن

محوطه را ویران کرده بود.

بابی دستش را بالا آورد و کیت را در لبه جنگل نگه داشت و گفت: «ببین.» حیوانی میان تکه‌های چوب خشک حرکت می‌کرد و با پوزه و پنجه‌هایش زمین را زیر و رو می‌کرد. آن جانور حدود دو متر طول داشت و دندان‌هایش مانند دندان‌های جلو گرگ‌ها دراز و تیز بودند.

بابی گفت: «یک ساینودونت. درست پیش از ظهور پستانداران.»
«اجداد ما؟»

«خیر. پستانداران واقعی در این دوره از بقیه جانوران جدا شده و به صورت گونه‌ای مستقل وجود دارند. ساینودونت‌ها پایان یک گونه از جانوران هستند... اوه، لعنت.»

اکنون صدای له شدن خار و خاشاک از سوی دیگر محوطه شنیده می‌شد. دایناسوری با دست‌کم دو متر قد ظاهر شد. جانور با پاهای عظیم، آرواره‌های بزرگ و قوی و چنگال‌های تیز پیش آمد.

ساینودونت در حالی که به شکارچی بزرگ زل زده بود، خشکش زد. دایناسور بر پشت ساینودونت پرید و باعث شد جانور نگون‌بخت زیر وزنش له شود. دو جانور در حال نبرد غلتیدند و نهال‌ها را لکه کردند. کیت در دل اعتراف کرد که همه چیز خارق‌العاده است.

سرانجام دایناسور بر روی صیدش قرار گرفت و در حالی که با وزن بدنش جانور را زیر خود نگه داشته بود، سرش را به سوی گردن موجود گرگ‌نما خم کرد و گلوی آن را گاز گرفت. ساینودونت هنوز مبارزه می‌کرد، اما اکنون از گردن پاره شده‌اش استخوان سفید دیده می‌شد و خون بیرون می‌جهید. زمانی که دایناسور شکم صیدش را درید، بوی گوشت فاسد فضا را پر کرد که نزدیک بود کیت را دچار تهوع کند...

نزدیک بود، اما این اتفاق نیفتاد. البته زمانی که با دقت به تصویر نگریست در حالت جهش خون و درخشش استخوان جانور، حالتی غیرطبیعی و نمایشی دید. تمام مجازی‌سازها همین‌گونه بودند: زرق و برق دار و باشکوه، اما محدود و ناقص. حتی بو و صداها به گونه‌ای ساخته شده بودند که بیننده را ناراحت نکند.

تمام این نمایش برنامه‌ای بی خطر - و در نتیجه بی معنی و بیهوده - بود، درست مانند حرکت در داخل یک پارک جنگی.

بابی آهسته گفت: «گمان می‌کنم این یک دیلوفوسور است. شگفت‌آور است. به همین دلیل من عاشق این دوره هستم. درست شبیه چهارراه حیات است. اینجا همه چیز وجود دارد، قدیمی‌ها، همراه با جدیدترها، اجداد ما و نخستین دایناسورها...»

کیت در حالی که دوباره بر خود مسلط می‌شد، گفت: «بله. اما حقیقی نیستند.» بابی آهسته چند ضربه به سرش زد و گفت: «همه چیز شبیه داستان است. شما باید ناباوری را کنار بگذارید.»

«اما این فقط نوعی میدان مغناطیسی است که بخش تحتانی مغزم را تحریک می‌کند. این حتی تریاسیک واقعی هم نیست؛ فقط یک حدس و گمان بد و ضعیف علمی است، به همراه کمی رنگ و بو برای گردشگران دنیای مجازی.»

بابی با لبخند گفت: «شما همیشه عصبانی هستید: منظورتان چیست؟» کیت به چشمان تهی و آبی بابی نگریست. تاکنون بابی موضوع گفت و گوهارا تعیین کرده بود. کیت به خود گفت اگر دلت می‌خواهد اطلاعات بیشتری کسب کنی و به چیزی که به خاطرش به اینجا آمده‌ای نزدیک شوی، باید او را به مبارزه دعوت کنی. به همین دلیل گفت: «بابی، تو الان، در این لحظه در داخل اتاقی تاریک خوابیده‌ای. اینها هیچ ارزشی ندارند.»

بابی با کنجکاوی گفت: «به نظر می‌رسد شما برای من متأسف هستید.» «به نظر می‌رسد تمام زندگی تو همین است. با وجود تمام حرف‌هایت درباره طرح‌های دنیای مجازی و مسئولیت‌هایت در شرکت، هیچ تسلطی بر هیچ چیز نداری، مگر نه؟ دنیایی که در آن زندگی می‌کنی، درست مانند دنیای مجازی، غیر واقعی است. کمی فکر کن، تو تا پیش از آمدن من تنها بودی.»

بابی کمی فکر کرد، اسلحه‌اش را روی شانه‌اش انداخت و گفت: «شاید. اما تو آمدی. بفرمایید. زمان خوردن شام با پدر است. خدا کند پس از آنکه چیزی را که از ما می‌خواهید، گرفتید پیش من بمانید.»

«بابی...»

اما بابی دستش را به سوی دستگاه سربند دور سرش بالا برده بود.

مراسم شام به سختی گذشت.

هر سه نفر در زیر گنبد خانه بسیار بزرگ هیرام نشستند. ستاره‌ها و هلال ماه در شکاف ابرها دیده می‌شدند. آسمان نمی‌توانست زیباتر از این باشد. کیت اندیشید: با تشکر از دالان‌های اطلاعاتی ورم‌هول هیرام به زودی آسمان آرام‌تر و کسالت‌آورتر خواهد شد، زیرا چند ماهواره‌ای هم که هنوز در مدارهای پایین به دور زمین می‌چرخیدند، به زودی باید به داخل جو زمین برگشته و سقوط می‌کردند.

همان‌طور که کیت انتظارش را داشت، غذاها با دقت و به خوبی آماده شده بودند و روبات‌ها از آنها پذیرایی می‌کردند. اما خود غذاها بسیار عالی بودند، درست از همان غذاهای دریایی که در اغلب رستوران‌های درجه یک سیاتل یافت می‌شدند. در اینجا هیچ نشانی از ریشه‌ها و هویت و سابقه پیچیده هیرام دیده نمی‌شد.

و همزمان توجه هیرام به او ناراحت کننده بود. هیرام او را به پرسش‌هایی در خصوص گذشته و اقوام و کار و شغل کیت، سؤال باران کرد. کیت بارها متوجه شد که بیش از آنچه دلش می‌خواست است، حرف زده است.

خصوصیت هیرام در زیر رفتاری مؤدبانه به خوبی آشکار بود. کیت اندیشید او می‌داند که من می‌خواهم چه بکنم.

بابی ساکت نشسته بود و خیلی کم غذا می‌خورد. گرچه حالت خجالت‌زدگی و اجتناب از نگاه مستقیم هنوز در رفتارش مشهود بود، اما به نظر می‌رسید تحت تأثیر حضور کیت قرار داشت. کیت علاوه بر قوه جاذبه - که درک آن مشکل نبود - نوعی حالت فریفتگی و مسحور شدن را در رفتار بابی مشاهده می‌کرد. شاید

موفق شده بود بادکنک غرور و نخوت او را سوراخ کند و یا به احتمال قوی تر بابی از واکنش روح و روان خودش به کیت، دچار سردرگمی شده بود.

و یا شاید همه چیز فقط رویایی در ذهن کیت بود و بهتر بود که از دخالت در سر مردم اجتناب می کرد، عادت می که همیشه در دیگران تقبیح و سرزنش می کرد. اکنون هیرام می گفت: «من که نمی فهمم. چگونه کشف ورم وود که چهارصد کیلومتر قطر دارد تا سال ۲۰۳۳ طول کشیده است؟ من می دانم که آن سیارک هنوز بیرون مدار اورانوس است، اما با این حال...»

کیت گفت: «آن سیارک خیلی تیره و سرعتش خیلی کند است. گرچه یک سیارک است، اما از تمام سیارک های شناخته شده بزرگ تر است. ما نمی دانیم که از کجا آمده است. شاید بیرون مدار نپتون تعداد زیادی از آنها وجود داشته باشند. «و از طرف دیگر هیچ کس به طور خاص آن منطقه را تحت نظر نداشته است. حتی سازمان نگهبانی فضایی هم فقط فضای نزدیک به زمین را برای یافتن سیارک هایی که ممکن است در آینده نزدیک با زمین تصادف کنند، مورد بررسی و نگهبانی قرار می دهد. ورم وود به وسیله گروهی از تماشاگران غیر حرفه ای آسمان کشف شد.»

هیرام گفت: «اوم. و حالا آن سیارک به سوی ما می آید.»

«بله. تا پانصد سال دیگر به ما می رسد.»

بابی دست قویش را بی صبری تکان داد و گفت: «اما این ماجرا مربوط به آینده ای دور است. باید نقشه نجاتی وجود داشته باشد.»

«چه نقشه نجاتی؟ بابی، ورم وود سیارک عظیمی است. ما حتی به طور نظری نیز نمی دانیم چگونه آن سیارک لعنتی را کنار بزنیم. و زمانی که آن صخره بر زمین بیفتد، جایی برای پنهان شدن وجود نخواهد داشت...»

بابی با لحنی خشک و سرد گفت: «"ما" نمی دانیم چگونه سیارک را کنار بزنیم؟»

«منظورم ستاره شناس ها است...»

بابی گفت: «شما طوری حرف می زدید که نزدیک بود گمان کنم شما خودتان آن را کشف کرده اید. انسان چقدر راحت می تواند دستاورد دیگران را با دستاورد

کسانی که به آنها اعتماد دارد در هم آمیزد، مگر نه؟» بابی در اصل در واکنش به گفت و گوی گذشته بین خودشان، سربه سر کیت می گذاشت.

هیرام خندید و گفت: «من می توانم بگویم که شما دو نفر خیلی خوب با هم کنار می آید. البته اگر دلتان بخواهد با هم بحث کنید... و شما خانم منزونی، شما گمان می کنید که مردم حق دارند بدانند که دنیا تا پانصد سال دیگر به پایان خواهد رسید؟»

«شما موافق نیستید.»

بابی گفت: «و نتایج آن هم برایتان مهم نیست - خودکشی ها، افزایش تعداد سقط جنین، رها شدن طرح های مربوط به حفظ محیط زیست؟...»

کیت گفت: «من خبر بد را آوردم اما خودم ورم وود را که راه نینداخته ام. ببینید، اگر ما حقیقت را ندانیم، نمی توانیم هیچ اقدامی، چه مفید چه غیر مفید، انجام دهیم، و نمی توانیم در زمان باقی مانده مسئولیتی را بپذیریم. البته راه حل ها چندان امیدوارکننده نیستند. شاید بهترین کاری که می توانیم انجام دهیم این باشد که عده ای را به جایی امن تر بفرستیم، شاید به ماه یا مریخ یا یک سیارک. البته این اقدام ها دامنه حیات نژاد بشر را تضمین نخواهد کرد، مگر آنکه تولید مثل ادامه پیدا کند. و تردیدی نیست که کسانی که نجات پیدا خواهند کرد، کسانی هستند که اکنون بر ما حکومت می کنند، و یا فرزندان آنها، مگر آنکه مابی هوشی و جهالت الکترونیکی خودمان را کنار بگذاریم.»

هیرام صندلی اش را عقب زد و با صدای بلند خندید و گفت: «جهالت الکترونیکی. این حرف چقدر صحیح است. البته به شرط آنکه من آن جهالت را بفروشم، خانم منزونی، از شما خوشم می آید.»

درو غگو. «متشکرم.»

«برای چه اینجا آمده اید؟»

سکوتی طولانی برقرار شد. سپس کیت گفت: «شما مرادعوت کردید.»

«شش ماه و هفت روز پیش. چرا حالا؟ آیا برای رقبای من کار می کنید؟»

کیت بالحن تند گفت: «خیر. من آزاد کار می کنم.»

هیرام سر تکان داد و گفت: «با این حال شما اینجا دنبال چیزی هستید. بدون تردید موضوعی برای یک مقاله. موضوع ورم وود. دیگر مربوط به گذشته است و شما به پیروزی و ماجرای جدیدی نیاز دارید. افرادی مانند شما از همین طریق زندگیشان را می‌گذرانند. مگر نه خانم منزونی؟ اما چه می‌تواند باشد؟ مطمئنم چیزی شخصی و خصوصی نیست. درباره من چیزی وجود ندارد که همه ندانند.»

کیت با دقت گفت: «اوه، باید بگویم چند نکته وجود دارد.» سپس نفس عمیقی کشید و افزود: «حقیقت این است که شنیده‌ام طرح جدیدی در دست دارید. استفاده جدیدی از ورم هول، استفاده‌ای فراتر از تبادل داده‌ها و مخابرات...»

هیرام گفت: «شما برای به چنگ آوردن حقایق به اینجا آمده‌اید.»

«بس کن، هیرام. تمام دنیا با ورم هول‌های شما به هم متصل می‌شود. اگر من می‌توانستم بقیه آن را بفهمم...»

«اما شما چیزی نمی‌دانید.»

کیت خود را آرام کرد و اندیشید: به تو نشان خواهم داد که چه چیز را می‌دانم. سپس گفت: «نام زمان تولد شما هیردامانی پتال بود. خانواده پدر شما پیش از تولد شما مجبور شدند اوگاندا را ترک کنند. به خاطر پاکسازی‌های قومی، درست است؟»

هیرام به او زل زد و گفت: «این مطلب را همه می‌دانند. پدرم در اوگاندا مدیر بانک بود. در نور فولک چون هیچ‌کس مدارک تحصیلی و تخصص او را قبول نداشت، مجبور شد اتوبوس براند...»

کیت ادامه داد: «شما در انگلستان خوشحال و شاد نبودید، چون متوجه شدید که هرگز نمی‌توانید بر موانع نژادی و طبقاتی غلبه کنید. به همین دلیل آنجا را ترک کردید و به آمریکا آمدید. اسم خودتان را دور انداختید و چیزی شبیه آن، ولی انگلیسی انتخاب کردید. شما در آمریکا به نمونه و سمبلی موفق برای آسیایی‌ها تبدیل شدید. و با این حال پیوسته از ریشه‌های نژادی خودتان فاصله گرفتید. همسران شما سفیدپوست بودند.»

بابی با تعجب گفت: «همسران؟ پدر...»

کیت بالحنی یکنواخت ادامه داد: «خانواده برای شما از هر چیزی مهم‌تر است. شما تلاش می‌کنید از طریق بابی نوعی امپراتوری به راه بیندازید و آینده خانواده‌تان را تضمین کنید. شاید به این دلیل است که خانواده خود و حتی پدرتان را در انگلستان ترک کردید.»

هیرام محکم دست زد و به زور خندید و گفت: «آها. داشتم از خودم می‌پرسیدم که چقدر طول خواهد کشید تا بابا سیگموند هم پشت این میز به ما بپیوندد. پس داستان شما این است. هیرام پترسون به خاطر احساس گناه نسبت به پدرش، شرکت دنیای ما را بنا کرده و گسترش می‌دهد!»

بابی با اخم پرسید: «کیت، تو درباره چه طرح جدیدی صحبت می‌کنی؟» کیت اندیشید که آیا بابی واقعاً نمی‌داند؟ سپس به هیرام نگر بست و ناگهان از قدرت او ترسید. اما گفت: «آن طرح آن قدر مهم است که برادران را از فرانسه احضار کند.»

«برادر...»

«آن طرح آن قدر مهم است که بیلی باب میکس را برای شراکت در سرمایه‌گذاری انتخاب کند. میکس، بنیانگذار سرزمین مکاشفه. بابی، تو چیزی درباره آنجا نشنیده‌ای؟ جدیدترین سوءاستفاده از مذهب برای چاپیدن آمریکایی‌های ساده‌لوح و زودباور...»

هیرام بالحن تندی گفت: «این هیچ ربطی به موضوع ندارد. بله، من با میکس کار می‌کنم. من با هر کسی کار خواهم کرد. اگر مردم می‌خواهند لوازم دنیای مجازی مرا بخرند تا بتوانند حضرت عیسی و حواریونش را ببینند، من به آنها می‌فروشم. من کی هستم که درباره باور آنها قضاوت کنم؟ خانم منزونی، همه ما مانند شما زهدفروش و مقید به اصول اخلاقی خاص نیستیم. همه ما چنین امکان رفاهی را در اختیار نداریم.»

اما بابی که به هیرام زل زده بود، پرسید: «برادر من؟»

کیت جا خورد، اما با همان شدت به صحبت‌هایش ادامه داد و گفت: «بابی... تو چیزی در این باره نمی‌دانستی، مگر نه؟ منظورم طرح جدید نیست؛ منظورم

همسر و فرزند دیگر او است...» سپس با ناباوری به هیرام نگریست و پرسید: «چگونه ممکن است کسی چنین چیزی را مخفی و سری نگه دارد؟»

هیرام با تنفر و لبان فشرده به کیت نگریست. سپس گفت: «برادر ناتنی، بابی. فقط یک برادر ناتنی عادی.»

کیت گفت: «اسم او داوید یا دیوید است. مادرش فرانسوی بود. بابی، برادرت سی و دو ساله است، یعنی هفت سال بزرگتر از تو است. خوب پیشرفت کرده و کارش عالی است. او را هاوکی‌نگ نسل جدید نامیده‌اند. او، او کاتولیک و خیلی هم مؤمن است.»

بابی که به نظر می‌رسید ... عصبانی نبود ... سردرگم بود از هیرام پرسید: «چرا این مطلب را به من نگفته بودید؟»

هیرام گفت: «چون نیازی به دانستن نداشتی.»

«و طرح جدید، هرچه که هست، چطور؟ چرا چیزی درباره آن به من نگفتی؟» هیرام گفت: «خانم منزونی، از همنشینی با شما لذت بردم. روبات‌ها راه خروج را به شما نشان می‌دهند.»

کیت ایستاد و گفت: «شما نمی‌توانید مرا از چاپ مطالبی که می‌دانم، باز دارید.»

هیرام گفت: «هر چه دلتان می‌خواهد چاپ کنید. شما مطلب مهمی در اختیار ندارید.» و کیت می‌دانست که حق با هیرام است.

کیت به سوی در رفت. اما دیگر خوشحال نبود. به خود گفت: خراب کردم. من می‌خواستم خودم را به هیرام نزدیک و با او صمیمی شوم. در عوض با شیطنت، او را به دشمن خودم تبدیل کردم.

به پشت سرش نگریست، بابی هنوز نشسته بود. بابی با چشمان درشتش هنوز او را تماشا می‌کرد. کیت اندیشید: من دوباره تو را خواهم دید. شاید هنوز همه چیز تمام نشده بود.

در بسته شد. آخرین چیزی که دید این بود که هیرام با محبت دست پسرش را گرفت.

آزمایشگاه ورم و رکس

هیرام در فرودگاه سی تاک در بخش پروازهای ورودی منتظر دیوید کورزون بود. او هیجان زده بود، با سرعت شانه‌های دیوید را گرفت و او را به سمت خود کشید. دیوید توانست بوی تند عطری ارزان، تنباکوی مصنوعی و ادویه را احساس کند. هیرام به هفتاد سالگی نزدیک می‌شد، اما به خاطر معالجات ضد پیری و جراحی‌های زیبایی، آن قدر پیر به نظر نمی‌رسید. هیرام قدبلند و تیره بود، در حالی که دیوید بیشتر مانند مادرش کمی چاق بود و موی بور داشت.

و این هم صدایی که دیوید از پنج سالگی شنیده بود و چهره‌ای که - چشمان آبی - مانند هلال کامل و بزرگ ماه بر روی او سایه افکنده بود. او گفت: «پسرم. مدت‌ها از دیدار ما می‌گذرد. بیا. ما خیلی حرف داریم...»

دیوید بیشتر مدت پروازش از انگلستان را صرف آماده کردن خودش برای این دیدار کرده بود. او به خود گفت: تو سی و دو سال داری. مقام خوبی در آکسفورد داری. مقاله‌ها و کتابی که درباره ریاضیات فیزیک کوانتم نوشته‌ای مورد استقبال عمومی قرار گرفته است. این مرد گرچه پدر تو است، اما در کودکی تو را رها کرد و هیچ تسلطی بر تو ندارد و تو به او مدیون نیستی.

اکنون تو مردی بالغ و عاقل هستی، ایمان خودت را داری و دلیلی ندارد از

چیزی بترسی.

اما هیرام، همان طور که از ابتدا خواسته بود، در همان پنج ثانیه نخست از دیدارشان، تمام توان دفاعی او را از بین برده بود. دیوید با ناراحتی اجازه داد تا هدایتش کنند.



هیرام پسرش را مستقیم به محل پژوهشگاه و تحقیقات - که آن را ورم وکس نامیده بود - در شمال سیاتل برد. سفر در رولس رویز با راننده خودکار سریع و ترسناک بود. خودرو که به وسیله ماهواره‌های ردیاب و برنامه‌های هوشمند نرم‌افزاری هدایت می‌شد، با سرعت صد و پنجاه کیلومتر در ساعت در شاهراه‌های شلوغ حرکت می‌کرد و گاه فقط با چند سانتیمتر فاصله از کنار سپرهای خودروهای دیگر می‌گذشت. همه چیز ستیزه‌جویانه‌تر از اروپا بود. اما شهر، در همان حدی که توانست ببیند، شبیه شهرهای اروپایی بود. محلی با خانه‌هایی که ظاهرشان به خوبی حفظ می‌شد، با منظره‌های زیبایی از تپه‌ها و دریا و نلواهر دنیای پیشرفته. مرکز شهر به علت شروع فصل خریدهای کریسمس شلوغ بود.

دیوید به غیر از چند قطره کوچک از دوران کودکی اش چیزی به یاد نمی‌آورد: قایق کوچکی که هیرام در خلیج ساوند^۱ هدایت می‌کرد و سفرهای زمستانی بر روی برف. او بارها به آمریکا آمده بود چرا که تحقیق در زمینه فیزیک نظری کاری بین‌المللی بود. اما هرگز پس از آنکه مادرش او را برداشته و با عصبانیت خانه هیرام را ترک کرده بود، به سیاتل برنگشته بود.

هیرام پیوسته حرف می‌زد و پسرش را سؤال باران کرده بود.

«پس احساس می‌کنی در انگلستان وضعیت خوبی داری؟»

«خوب، شما مشکل آب و هوای آنجا را می‌دانید. اما آکسفورد هرچند پوشیده از یخ است، اما محل خوبی برای زندگی است. به ویژه از زمانی که تردد خودروها را در شهر ممنوع کردند و...»

«انگلیسی‌های مغرور به خاطر لهجه فرانسویت تو را آزار نمی‌دهند؟»

«پدر، من فرانسوی هستم. هویت من فرانسوی است.»

هیرام روی زانوی پسرش زد و گفت: «اما تابعیت فرانسوی نداری. فراموش نکن که تو آمریکایی هستی» سپس با دقت بیشتری به دیوید نگریست و پرسید: «تو هنوز نیایش می‌کنی؟»

دیوید با خنده گفت: «منظورتان این است که آیا هنوز کاتولیک هستم؟ بله، پدر.»

هیرام خرناسه‌ای کشید و گفت: «آن مادر لعنتی تو. بزرگترین اشتباه من این بود که بدون توجه به روحیه مذهبی مادرت، با او ازدواج کردم. و حالا او و وروس خداپرستی را هم به تو منتقل کرده است.»

دیوید که ناراحت شده بود گفت: «حرف‌های شما توهین‌آمیز است.»

«بله. متأسفم. پس امروزه انگلستان محل مناسبی برای کاتولیک بودن است؟»

«انگلستان از زمانی که کلیسای رسمی را بست، به یکی از سالم‌ترین جوامع

کاتولیک دنیا تبدیل شد.»

هیرام آهی کشید و گفت: «به ندرت انسان می‌تواند دو کلمه «سالم» و

«کاتولیک» را در یک جمله بشنود... رسیدیم.»

آنها به توقفگاه وسیعی رسیدند. خودرو توقف کرد. دیوید پس از پدرش پیاده شد. آنها به اقیانوس نزدیک بودند و دیوید در هوای خنک و مرطوب غرق شد. ساختمانی بزرگ کنار توقفگاه وجود داشت. این بنا که از بتون و آهن ساخته شده بود، بیشتر شبیه آشیانه هواپیماها بود. در بزرگی در یک سوی آشیانه وجود داشت که نیمه باز بود و روبات‌های و انتی مقدار زیادی کارتون را از محوطه به داخل ساختمان می‌بردند.

هیرام پسرش را به سوی دری به ارتفاع یک انسان که در داخل دیواری تعبیه

شده بود، برد. این در، در مقایسه با عظمت ساختمان خیلی کوچک به نظر می‌رسید. هیرام گفت: «به مرکز هستی خوش آمدی.» و ناگهان تغییر حالت داد و گفت: «ببین، من بدون آنکه فکر کنم تو را به اینجا آوردم. می‌دانم که تازه از هواپیمایت پیاده شده‌ای. اگر به استراحت یا حمام نیاز داری...»

توجه و نگرانی هیرام برای سلامتی پسرش واقعی به نظر رسید. دیوید ناخودآگاه لبخندی زد و گفت: «شاید کمی بعد قهوه بخوایم. حالا اسباب‌بازی جدیدتان را نشانم بدهید.»

فضای داخل بنا سرد و غارمانند و وسیع بود. در حالی که بر کف بتونی بنا راه می‌رفتند، صدای قدم‌هایشان در فضا می‌پیچید. سقف از تیرک‌های افقی ساخته شده بود و همه‌جا نورافکن‌هایی از آنها آویخته شده بود که فضای وسیع را با نوری خاکستری و سرد پر می‌کردند. آرامش و سکوتی در آنجا وجود داشت که به نظر دیوید بیشتر شبیه حالت و فضای یک کلیسای عظیم بود تا یک پژوهشگاه فناوری.

در مرکز ساختمان دستگاهی تا بالای سر متخصصانی که آنجا کار می‌کردند، قد برافراشته بود. دیوید نظریه پرداز بود و نه آزمایشگر و تجربه گر؛ اما به راحتی سکوی آزمایشی انرژی انبوه را شناخت. ردیاب‌های ذرات کوچک‌تر از اتم و ردیف‌هایی از کریستال‌هایی که تا ارتفاع زیاد چیده شده بودند - و جعبه‌های دستگاه‌های فرمان الکترونیکی مانند آجرهای سفید روی هم قرار داشتند و در برابر خود ردیاب بسیار کوچک به نظر می‌رسیدند، هر چند که به تنهایی به اندازه یک خانه متحرک کاروانی بودند.

اما متخصصان هیچ شباهتی به فیزیک‌دانان علوم انرژی نداشتند. بیشتر آنها پیر به نظر می‌رسیدند - سن متوسط آنها حدود شصت سال بود، هر چند که در دوران جدید تخمین سن مردم کار مشکلی شده بود.

او این مطلب را به هیرام گفت.

هیرام پاسخ داد: «بله سیاست «دنای ما» این است که کارمندان پیر را استخدام می‌کند. با توجه به مواد شیمیایی مغزی، تمام آنها با وجود سن و سال زیاد باهوش

و زیرک هستند و از این که به آنها کار داده ایم سپاسگزارند. و در مورد این طرح تحقیقاتی، بیشتر کسانی که اینجا هستند قربانیان توقف طرح اس اس سی هستند.»

«اس اس سی - شتاب دهنده های ابررسانه ای؟ طرح چند میلیارد دلاری شتاب دهنده های ذرات که قرار بود زیر یک کشتزار ذرت در تگزاس ساخته شود، اما در دهه ۱۹۹۰ به وسیله کنگره متوقف شد.»

هیرام گفت: «یک نسل کامل از فیزیکدانان ذره ای آمریکا در اثر این تصمیم گیری ضربه سختی خوردند. اما جان سالم به در بردند. آنها در صنایع و در وال استریت و جاهای دیگر شغل های دیگری پیدا کردند. اما بیشتر آنها نتوانستند بر ناراحتی خود غلبه کنند...»

«اما اجرای آن طرح یک اشتباه بزرگ بود. فناوری شتاب دهنده های خطی که چند سال بعد ساخته شدند، هم کارآیی بیشتری داشتند و هم ارزان تر بودند. و علاوه بر آن بیشتر نتایج اساسی تحقیقات در زمینه فیزیک ذرات از سال ۲۰۱۰ به بعد حاصل مطالعات و تحقیقات و وقایع هستی شناسی انرژی بالا بوده اند.»

«این مهم نیست. به ویژه برای این مردم. اس اس سی شاید یک اشتباه بزرگ بود، اما می توانست اشتباه آنها باشد. زمانی که من این افراد را ردیابی کردم و به آنها پیشنهاد دادم به اینجا بیایند و با کمترین حقوق در زمینه فیزیک انرژی انبوه کار کنند، همگی به این بخت و اقبال چنگ انداختند. دیوید، تو پسر باهوشی هستی...»

«من پسر نیستم.»

هیرام گفت: «تو تحصیلاتی داشته ای که من تصورش را هم نمی توانستم بکنم. با این حال من می توانم چیزهای زیادی به تو بیاموزم. برای مثال رفتار با مردم.» او دستی برای متخصصان تکان داد و افزود: «به این مردها نگاه کن. آنها به خاطر رویاهای دوران جوانی و برای رضایت خاطر و آرزوهای خودشان کار می کنند. اگر بتوانی راهی برای دستیابی به عمق خواسته ها پیدا کنی، می توانی کاری کنی که مردم با تمام وجود و با کمترین دستمزد برایت کار کنند.»

دیوید با اخم به دنبال پدرش رفت.

آنها به نرده‌های ایمنی رسیدند. متخصصی با موهای خاکستری - که ارابه‌ای داشت - با احترام برای هیرام سر تکان داد و دو کلاه ایمنی به آنها داد. دیوید با دقت کلاه را بر سرش گذاشت.

دیوید روی نرده خم شد. می‌توانست بوی روغن ماشین، مواد شوینده و عایق‌ها را حس کند. از محلی که ایستاده بود می‌توانست ببیند که بازوهای ردیاب تا مسافتی در زیر سطح زمین پایین رفته بودند. در مرکز چاله بزرگ، بدنه عظیم یک دستگاه ناآشنا دیده می‌شد. مقداری بخار از هسته دستگاه به بیرون دمیده شد: شاید فناوری سرمای خشک باشد. صدایی از بالای سر شنیده می‌شد. دیوید سرش را بلند کرد و جرثقیلی را در حال کار دید. جرثقیل تیرک فولادی درازی بود که روی مجموعه ردیاب قرار داشت و در یک طرف یک بازوی چنگکی داشت.

هیرام زمزمه کنان گفت: «بیشتر این وسایل نوعی ردیاب هستند تا ما بفهمیم چه اتفاقی می‌افتد - به ویژه زمانی که اشتباه و خطایی رخ می‌دهد.» سپس به بدنه دستگاه در مرکز مجموعه اشاره کرد و افزود: «آنجا بخش انتهایی کار است. مجموعه‌ای از آهن ربا‌های ابررسانه‌ای.»

«و به همین دلیل از فناوری سرمای خشک استفاده می‌کنید.»

هیرام گفت: «بله. ما میدان‌های عظیم الکترومغناطیسم خودمان را داخل آن درست می‌کنیم، همان میدان‌هایی که برای درست کردن موتورهای کاسیمیر از آن استفاده می‌کنیم.» در لحن کلام او غرور موج می‌زد، که البته به نظر دیوید منصفانه هم بود، هیرام ادامه داد: «اینجا درست همان جایی است که در بهار گذشته نخستین ورم هول را باز کردیم. می‌خواهم تابلویی فلزی در اینجا نصب کنم، از همان تابلوهایی که وقایع تاریخی را به همه نشان می‌دهند. اگر دلت بخواهد می‌توانی مرا خودبزرگ‌بین و مغرور بدانی. حالا ما از این مکان برای پیشرفت در فناوری استفاده می‌کنیم، آن هم با بیشترین سرعتی که می‌توانیم.»

دیوید به سوی هیرام چرخید و پرسید: «چرا مرا به اینجا آورده‌اید؟»

«... درست همان سؤالی که من می خواستم بپرسم.»

صدای سوم که غیرمنتظره بود، هیرام را غافلگیر و مضطرب کرد.

شخصی از سایه‌های ردیاب بزرگ خارج شد، جلو آمد و در کنار هیرام ایستاد. قلب دیوید برای چند لحظه به شدت تپید - چون تازه وارد می‌توانست دو قلو هیرام باشد - و یا روح دوران جوانی او. اما دیوید در نگاهی دقیق‌تر اختلاف‌هایی را تشخیص داد: مرد دوم خیلی جوان‌تر، کمی لاغرتر، شاید کمی قدبلندتر بود، اما موهایش انبوه و سیاه بود.

ولی آن چشمان آبی که برای آسیایی‌ها خیلی غیرعادی است، درست شبیه چشمان هیرام بودند.

دیوید گفت: «من تو را می‌شناسم.»

«از برنامه‌های تلویزیونی؟»

دیوید به زور لبخندی زد و گفت: «تو بابی هستی.»

بابی گفت: «تو باید دیوید باشی، همان برادر ناتنی که حتی از وجودش هم خبر نداشتم، تا آنکه یک خبرنگار این موضوع را به من گفت.» او با وجود عصبانیت به خوبی بر رفتار مسلط بود.

دیوید متوجه شد که درست وارد یک دعوای خانوادگی شده است. بدتر از همه اینکه مربوط به خانواده خودش بود.

هیرام به دو پسرش نگرست. سپس گفت: دیوید، شاید الان زمان خوردن آن قهوه باشد.»



این بدترین قهوه‌ای بود که دیوید تاکنون خورده بود. اما متخصصی که از آن سه نفر پذیرایی می‌کرد، آن قدر کنار میز صبر کرد تا دیوید جرعه‌ای بنوشد. دیوید به خود یادآوری کرد که آنجا سیاتل است، جایی که از یک نسل پیش خوردن قهوه با کیفیت برای عموم مردم غیراخلاقی محسوب می‌شد. او به زور لبخندی زد و

گفت: «عالیه.»

متخصص با لبخند از آنجا دور شد.

امکانات کافه تریا در گوشه «خانه محاسبات» قرار داشت، یعنی مرکز محاسباتی، جایی که داده‌های حاصل از آزمایش‌های مختلفی که در آنجا انجام می‌شد، مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌گرفت. خود خانه محاسبات طبق عملیات صرفه‌جویانه هیرام، از کمترین امکانات برخوردار بود. فقط یک دفتر بزرگ با کف پوش پلاستیکی، چراغ‌های فلورسنتی در سقف و دیوارهای جداساز چوبی میان نفرات. آنجا پر از پایانه‌های رایانه‌ای، سافت‌اسکرین‌ها، اسیلوسکوپ‌ها و لوازم الکترونیکی دیگر بود. سیم‌ها و فیبرهای نوری مانند مار همه جا بودند و دسته‌هایی از آنها به دیوارها، کف و سقف چسبانده شده بودند. بوی اوزون ناشی از لوازم برقی و بوی عرق و قهوه مانده همه جا را پر کرده بود.

خود کافه تریا کلبه‌ای بود با میزهای پلاستیکی و دستگاه‌های سکه‌ای که به وسیله روباتی کهنه و قدیمی نگهداری می‌شدند. هیرام و دو پسرش، دست به سینه پشت میزی نشستند. آنها از نگاه کردن به همدیگر خودداری می‌کردند. هیرام دست در جیبش کرد و سافت‌اسکرینی به اندازه یک دستمال جیبی درآورد و روی میز صاف کرد. او گفت: «می‌خواهم اصل مطلب را بگویم... روشن. نمایش. قاهره.»

دیوید صفحه نمایش را تماشا کرد. او به کمک صحنه‌های کوچک نوعی حالت اضطراری پزشکی را در قاهره گرم و آفتابی دید. عده‌ای با برانکارد اجساد را از ساختمانی بیرون می‌آوردند، بیمارستانی پر از اجساد و خانواده‌های ناامید و مأیوس، و پرسنل بیمارستان که مورد توهین قرار می‌گرفتند، مادرانی که اجساد و بدن‌های بی‌جان فرزندانشان را در آغوش گرفته و جیغ می‌زدند و گریه می‌کردند.

«خدای من.»

هیرام با اخم و ناراحتی گفت: «به نظر می‌رسد خدا در آن لحظه به این مردم بی‌توجه بوده است. این اتفاق امروز صبح روی داد. یک جنگ دیگر به خاطر آب.

یکی از همسایه‌های مصر سم به داخل رود نیل ریخته است. نخستین برآورد نشان دهنده دوهزار کشته و ده هزار بیمار است. انتظار می‌رود بر تعداد کشته‌ها افزوده شود.»

سپس چند ضربه آرام بر صفحه نمایش زد و گفت: «خوب. به صفحه نمایش و به کیفیت تصویر نگاه کنید. تعدادی از تصاویر با دوربین‌های دستی و بقیه با دوربین روبات‌ها تهیه شده‌اند. تمام تصاویر حداکثر تا ده دقیقه پس از انتشار خبر به وسیله یک خبرگزاری محلی تهیه شده‌اند. و مشکل اینجاست.» هیرام با انگشت گوشه تصویر را نشان داد. در آنجا نشان «ای ان او» دیده می‌شد. شبکه اخبار مستقیم، یکی از تلخ‌ترین رقبای هیرام در زمینه گردآوری خبر. او ادامه داد: «ما سعی کردیم با خبرگزاری محلی قراردادی ببندیم، اما ای ان او زیر پای ما را خالی کرد.» سپس به دو پسرش نگاه کرد و گفت: «این اتفاق همیشه تکرار می‌شود. در حقیقت هر چه شرکت من بزرگ‌تر می‌شود، شرکت‌های کوچکتری مانند ای ان او محکم‌تر مرا گاز می‌گیرند.»

من با هزینه‌ای سنگین تعداد زیادی فیلمبردار و خبرنگار در سراسر دنیا نگه می‌دارم و در تمام خیابان‌های شهرهای کشورهای مختلف خبرنگار و نماینده محلی دارم. اما ما نمی‌توانیم همزمان، همه جا باشیم. و اگر ما آنجا نباشیم، ساعت‌ها و گاهی روزها طول می‌کشد تا افرادمان را به آنجا برسانیم. باور کنید در کار پخش اخبار شبانه‌روزی حتی یک دقیقه تأخیر هم فاجعه‌آور است.»

دیوید اخم کرد و گفت: «من نمی‌فهمم. شما درباره برتری در رقابت حرف می‌زنید؟ در حالی که اینجا، درست در برابر چشمانتان، مردم در حال مردن هستند.»

هیرام با لحن تندی پاسخ داد: «مردم همیشه در حال مردن هستند. مردم به خاطر منابع طبیعی در جنگ‌ها می‌میرند. درست مانند قاهره که الان می‌بینید. یا به دلیل اختلافات دینی یا نژادی، و به دلیل تغییر وضعیت عمومی آب و هوا در اثر طوفان‌ها یا سیل‌ها یا قحطی می‌میرند، و یا فقط می‌میرند. من که نمی‌توانم این حقیقت را تغییر بدهم. اگر من آنها را نمایش ندهم، کس دیگری این کار را می‌کند.

من نمی‌خواهم اینجا درباره وجدان و اصول اخلاقی بحث کنم. فقط نگران آینده کار و شرکت هستم. و در حال حاضر من بیشتر شکست می‌خورم. و به همین دلیل به شما نیاز دارم. به هر دو نفرتان.»

بابی بدون هیچ احساسی گفت: «اول درباره مادرهایمان برایمان بگو.»
 هیرام جرعه‌ای قهوه نوشید و بعد آهسته گفت: «بسیار خوب. اما واقعیت این است که مطلب زیادی برای گفتن وجود ندارد. ایو - مادر دیوید - همسر اول من بود.»

دیوید بالحنی خشک گفت: «و نخستین گنجینه تو.»
 هیرام شانه بالا انداخت و گفت: «ما از میراث ایو برای شروع کارمان استفاده کردیم، دیوید تو باید این نکته را بفهمی. من هرگز حق مادرت را چپاول نکردم. اوایل کار شریک بودیم. ما برنامه‌ای بلندمدت برای کارمان داشتیم. یادمان است که روز عروسیمان آن را پشت مقوای صورت غذا نوشتیم... ما به تمام آن اهداف رسیدیم، یا شاید هم بیشتر. ما پول مادرت را ده برابر کردیم. و تو را هم داشتیم.»
 دیوید گفت: «اما تو عاشق شدی و ازدواجتان شکست خورد.»
 هیرام به دیوید نگریست و گفت: «تو چقدر زود قضاوت می‌کنی. درست مثل مادرت.»

بابی گفت: «برایمان بگو، پدر.»
 هیرام سر تکان داد و گفت: «بله، من عاشق شدم. عاشق مادر تو، بابی. اسم او هیترا^۱ بود. هیچ وقت دلم نمی‌خواست کار به آنجا بکشد... دیوید، رابطه من و ایو از مدت‌ها پیش دچار مشکل شده بود. آن مذهب لعنتی مادرت.»
 «بنابراین شما او را بیرون انداختید.»

«او تلاش کرد مرا بیرون بیندازد. من دلم می‌خواست مثل انسان‌های متمدن با یکدیگر به یک توافق منطقی برسیم. اما سرانجام او مرا ترک کرد - و تو را هم با خودش برد.»

دیوید کمی خود را جلو کشید و گفت: «اما شما او را از کار و تجارتان محروم کردید. همان کار و تجارتی که با پول او بنا کرده بودید.»

هیرام شانه بالا انداخت و گفت: «من که گفتم؛ من دوست داشتم با یکدیگر به توافق منطقی برسیم. اما او همه چیز را می خواست. ما نمی توانستیم به توافق برسیم. من حاضر نبودم تمام آنچه را که ساخته بودم از دست بدهم. آن هم به یک زن مجنون مذهب زده. حتی اگر او زن من و مادر تو باشد. زمانی که ایو در دادگاه، در شکایت «همه یا هیچ» شکست خورد. تو را برداشت و به فرانسه برد و ناپدید شد. یا تلاش کرد که ناپدید شود.» او لبخندی زد، دستش را دراز کرد تا با محبت بر بازوی دیوید بزند، اما دیوید خود را عقب کشید. اما هیرام ادامه داد: «ردیابی و پیدا کردن تو مشکل نبود. دیوید، تو هیچ وقت نفهمیدی، اما من همیشه مراقبت بودم. من راه‌های متفاوتی برای...!... کمک به تو پیدا کردم، البته بدون آنکه مادرت بفهمد. ادعا نمی‌کنم که هرچه داری به من مدیون هستی، اما...»

دیوید که احساس عصبانیت می‌کرد، پرسید: «چه چیز باعث می‌شود که فکر کنید من به کمک شما احتیاج داشته‌ام؟»
بابی گفت: «مادرت الان که جاست؟»

دیوید تلاش کرد بر خود مسلط شود. سپس گفت: «مرده است. سرطان داشت. همه چیز می‌توانست برای او بهتر و ساده‌تر شود. ما نتوانستیم از عهده مخارجش...»

هیرام گفت: «ایو اجازه نداد کمکش کنم. او حتی در آخرین لحظه هم مرا از خودش دور کرد.»

دیوید گفت: «مگر انتظار دیگری هم داشتید؟ شما تمام دارایی‌هایش را گرفته بودید.»

هیرام سر تکان داد و گفت: «اما او چیز خیلی مهمتری را از من گرفت. تو را از من گرفت.»

بابی با سردی گفت: «و به همین دلیل شما تمام بلندپروازی‌هایتان را روی من متمرکز کردید.»

هیرام شانه بالا انداخت و گفت: «چه می توانم بگویم؟ بابی، من به تو همه چیز دادم - تمام چیزهایی را که حاضر بودم به هر دو نفر شما بدهم. من شما را به بهترین شیوه‌ای که می توانستم، آماده کردم.»

دیوید خندید و پرسید: «آماده کردید؟ این دیگر چه کلمه‌ای است؟»
هیرام ضربه‌ای روی میز زد و گفت: «اگر جو کندی^۱ توانست این کار را بکند، چرا هیرام پترسون نتواند؟ پسرها، مگر شما نمی فهمید؟ اگر ما با هم کار کنیم دیگر هیچ محدودیتی برای پیشرفت ما وجود نخواهد داشت...»

دیوید به چهره سردرگم بابی نگاهی انداخت و از پدرش پرسید: «شما درباره سیاست حرف می زنید؟ این نقشه‌ای است که برای بابی کشیده‌اید؟ شاید می خواهید او رییس جمهور شود؟ پدر، شما درست همان طوری هستید که تصورش را می کردم.» و خندید.
«و تو چه تصویری داشتی؟»

«بلند پرواز. فریبکار. کسی که دیگران را بازی می دهد.»
هیرام که کم کم عصبانی می شد، گفت: «و تو هم درست همان طوری هستی که تصورش را می کردم. متکبر و زهد فروش.»
بابی با تعجب به پدرش زل زده بود.
دیوید ایستاد و گفت: «شاید ما حرف هایمان را زده ایم و کارمان با هم تمام شده است.»

خشم هیرام در یک لحظه برطرف شد. او گفت: «خیر. صبر کن. عذر می خواهم. حق با تو است. من تو را به اینجا نیاورده ام که با تو دعا کنم. بنشین و به حرف هایم گوش کن. خواهش می کنم.»

دیوید در همان حالت ایستاده پرسید: «از من چه می خواهید؟»
هیرام تکیه داد، به پسرش زل زد و گفت: «می خواهم ورم هول بزرگتری برایم بسازی.»

«چقدر بزرگتر؟»

هیرام نفس عمیقی کشید و گفت: «آن قدر بزرگ که بتوان از داخل آن به سمت دیگر نگاه کرد.»

سکوتی طولانی سایه افکند.

دیوید نشست و در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «این...»

هیرام گفت: «غیرممکن است؟ خودم می دانم. ولی بگذار کمی حرف بزنیم.» هیرام بلند شد و در حالی که حرف می زد با هیجان دست هایش را تکان داد و در محوطه کافه قدم زد و گفت: «فرض که من بتوانم از اتاق اخبارم در سیاتل به طور آنی به سوی این فاجعه در قاهره یک ورم هول باز کنم - و فرض کن آن ورم هول آن قدر پهن باشد که بتوانم تصاویر را از داخل آن ارسال و مخابره کنم. من می توانم تصاویر را از هر جایی در دنیا به طور مستقیم به شبکه تلویزیونی تغذیه کنم، آن هم بدون هیچ تأخیری. درست است؟ کمی به این مطلب فکر کنید. من می توانم خبرنگاران و کارمندانم را اخراج و هزینه هایم را به شدت کاهش دهم. حتی می توانم نوعی امکانات جستجوی خودکار ایجاد کنم تا به طور پیوسته از داخل ورم هول هایی که عمر کوتاهی دارند، کشیک بدهند و منتظر خبر بعدی در هرجا و هر زمانی باشند. به این ترتیب دیگر هیچ محدودیتی وجود نخواهد داشت.»

بابی لبخند ضعیفی زد و گفت: «پدر، آن وقت آنها دیگر نمی توانند روی دست شما بزنند و جلو بیفتند.»

هیرام رو به دیوید کرد و گفت: «درست است. این رویای من است. حالا بگو چرا چنین کاری غیرممکن است.»

دیوید متفکرانه اخم کرد و گفت: «داشتن نقطه شروع خیلی سخت است. در حال حاضر شما می توانید بین دو نقطه ثابت خط تماس اطلاعاتی با ثبات ایجاد کنید. همین کار به تنهایی یک دستاورد بزرگ محسوب می شود. اما برای محکم نگه داشتن هر یک از دو دهانه ورم هول در هر طرف، به دستگاه های بسیار بزرگی نیاز دارید. درست است؟ حالا شما می خواهید یک دهانه ورم هول با ثبات در

سمت مقابل، یعنی محلی که حادثه اتفاق می افتد و اخبار آن باید مخابره شود، باز کنید، آن هم بدون استفاده از خبرنگار و گوینده.»
«درست است.»

«خوب، این نخستین چیز غیر ممکن است و مطمئنم متخصصان شما این مطلب را به شما گفته اند.»
«بله گفته اند. مشکل بعدی چیست؟»

«شما می خواهید از این ورم هول ها برای ارسال فتون های نور قابل دیدن، استفاده کنید. خوب، ورم هول های کف کوانتومی دارای طول پلانک - ویلر هستند، یعنی ده به توان منهای سی و پنج متر (10^{-35} متر) شما توانسته اید قطره آنها را بیست برابر کنید، یعنی آن قدر بزرگ کرده اید که فتون های گاما بتوانند از آنها عبور کنند. یعنی فتونی با فرکانس خیلی بالا و طول موج خیلی کوتاه.»

«بله. ما از پرتو گاما برای دیجیتالی کردن جریان داده ها استفاده می کنیم که...»
«اما طول موج پرتوهای گامای شما حدود یک میلیون بار کوچک تر از طول موج نور قابل رؤیت است. بنابراین قطر دهانه نسل دوم ورم هول های شما باید دست کم حدود یک میکرون باشد. مطمئنم شما از متخصصان خودتان خواسته اید تا به چنین چیزی دست پیدا کنند. اما موفق نشده اند.»

هیرام نفس عمیقی کشید و گفت: «ما در واقع توانسته ایم آن قدر انرژی کاسیمیر متمرکز و تزریق کنیم تا ورم هول هایی به همان گشادی ایجاد کنیم. اما نوعی تأثیر باز خوردی دریافت می کنیم که باعث می شود ورم هول خراب شود.»
دیوید گفت: «آن را بی ثباتی ویلر می نامند. ورم هول ها به طور طبیعی بی ثبات هستند. جاذبه دهانه ورم هول فتون ها را به سوی خود جذب می کند و آنها را با انرژی زیادی شتاب می دهد. آن پرتو پراثری با گلوگاه ورم هول تصادف و آن را خفه و ویران می کند. شما با کمک انرژی منفی کاسیمیر در اصل با همین خصوصیت مبارزه و مقابله می کنید تا بتوانید حتی کوچک ترین ورم هول ها را باز نگه دارید.»

هیرام به کنار پنجره کافه کوچک رفت. دیوید توانست بدنه بزرگ دستگاه

پیچیده ردیاب را در قلب بنای بزرگ ببیند. هیرام گفت: «من اینجا مغزهای خوبی در اختیار دارم. اما اینها همگی تجربه گر هستند و فقط آزمایش‌ها را به خوبی انجام می‌دهند. تنها کاری که آنها می‌توانند بکنند این است که وقتی آزمایشی شکست می‌خورد همه چیز را اندازه‌گیری و ثبت کنند. آنچه که ما نیاز داریم ارائه نظریه‌ها و کار فکری است. ما باید از کارهای ظریف عملی فراتر برویم.» سپس چرخید و گفت: «دیوید، من می‌خواهم از آکسفورد مرخصی بگیری و برای حل این مشکل با من کار کنی.» بازویش را دور شانه دیوید حلقه زد. بازویش قوی و گرم و فشارش خیلی زیاد بود. او افزود: «به حاصل و نتیجه این کار فکر کن. شاید برنده جایزه نوبل فیزیک بشوی و من هم بتوانم ای‌ان‌او و کسانی را که مانند سگ دنبالم هستند ببالم. پدر و پسر با هم. پسران. نظر تو چیه؟»

دیوید که به خوبی سنگینی نگاه چشمان بابی را حس می‌کرد، آهسته گفت: «گمان می‌کنم...»

هیرام دستانش را محکم به هم زد و گفت: «می‌دانستم که قبول می‌کنی.»
«من هنوز قبول نکرده‌ام.»

«بسیار خوب. بسیار خوب. اما قبول خواهی کرد. مطمئنم. می‌دانید، وقتی برنامه‌های درازمدت موفق می‌شوند، عالی است.»
دیوید با خونسردی پرسید: «چه برنامه درازمدتی؟»

هیرام با سرعت و با اشتیاق گفت: «اگر تو فیزیک را دوست داشتی، باید در اروپا می‌ماندی. من در این زمینه تحقیق کردم. تو در ریاضیات فارغ‌التحصیل شدی - درست است؟ سپس در یک دانشکده ریاضی کاربردی و فیزیک نظری دکتر گرفتی...»

«بله، در کمبریج. دانشکده هاوکنینگ.»

«روال تحصیلی اروپایی همین است. در نتیجه تو از دانش روز ریاضی برخوردار هستی. این مربوط به تفاوت فرهنگ‌ها است. آمریکایی‌ها در فیزیک کاربردی رهبری دنیا را در دست داشته‌اند، اما ریاضیاتی که استفاده می‌کنند مربوط به جنگ جهانی دوم است. بنابراین اگر انسان به دنبال یک اکتشاف و

دست‌آورد نوین نظری است، نباید به دنبال کسی که در آمریکا درس خوانده بگردد.»

دیوید بالحن سردی گفت: «و به همین دلیل من الان اینجا هستم. با تحصیلات مناسب اروپاییم.»

بابی آهسته گفت: «پدر، آیا شما می‌خواهید به ما بگویید که ترتیبی دادید که دیوید در رشته فیزیک تحصیل اروپایی داشته باشد، آن هم فقط به این دلیل که شاید روزی برای شما مفید باشد و به دردتان بخورد؟ و تمام این کارها را بدون اطلاع او انجام داده‌اید؟»

هیرام صاف ایستاد و گفت: «نه فقط برای آنکه برای من مفید باشد. بیشتر برای خودش مفید است. برای دنیا مفید است. امکان دست یافتن به موفقیتش بیشتر می‌شد.» سپس به هر دو پسرش نگرست و دستانش را روی سرهای آنها گذاشت، گویی می‌خواست آنها را دعا کند، و افزود: «هر کاری که کرده‌ام به خاطر آینده بهتر شما بوده است. شما هنوز عمق این مطلب را نمی‌بینید؟»

دیوید به چشمان بابی نگرست. اما بابی بدون آنکه احساسش را آشکار سازد به سوی دیگری نگرست.

ورم وود

اقتباس از مقاله ورم وود: «زمانی که کوه‌ها ذوب می‌شوند»، نوشته کاترین منزونی، چاپ نشر شیوا، نیویورک، سال ۲۰۳۳، همچنین موجود در شبکه اینترنت:

اگر قرار باشد که ما در چند قرن آینده به بقای خود ادامه دهیم، با مبارزه بزرگی رو به رو هستیم.

اکنون آشکار شده است که میزان تغییرات آب و هوایی بسیار بدتر از چیزی است که چند دهه پیش گمان می‌رفت: در حقیقت، اکنون تمام پیش‌بینی‌های دهه ۱۹۸۰ به طور احمقانه‌ای خوش‌بینانه به نظر می‌رسند.

ما اکنون می‌دانیم که گرم شدن سریع زمین طی دو قرن گذشته باعث شده است که مجموعه‌ای از سامانه‌های طبیعی با ثبات این سیاره به وضعیت جدیدی تغییر حالت دهند. از زیر یخ‌ها و یخچال‌های طبیعی سبیری میلیاردها تن متان و انواع گازهای گلخانه‌ای به هوا آزاد شده‌اند. جریان‌های آب‌های گرم اقیانوس‌ها نیز باعث شده‌اند تا انبارهای عظیم متان در اطراف قاره‌ها دچار بی‌ثباتی گردند. اروپای شمالی به دلیل توقف جریان آب گرم گلف استریم وارد دورانی بسیار

سرد می شود. حالت های جدید جوی - طوفان های دائمی - در سطح اقیانوس ها و سرزمین های وسیع قاره ای ظاهر می شوند. مرگ جنگل های مناطق حاره ای، مقدار زیادی دی اکسید کربن را در جو رها می سازد. ذوب شدن تدریجی یخ های آنتارکتیک غربی فشار را بر جزیره های غرق شده در زیر آب کم کرده است، بنابراین «امکان فعالیت های آتشفشانی افزایش یافته است، که این امر خود منجر به ذوب بیشتر یخ ها می شود. اکنون افزایش سطح آب دریاها بسیار بیشتر از آنچه که چند دهه پیش تصور می شد، پیش بینی می شود. و غیره و غیره.

تمام این تغییر ها مانند زنجیر به هم مربوط هستند. شاید ثبات آب و هوایی که چندین هزار سال به زمین حاکم بود - ثباتی که اجازه داد تمدن انسانی ظاهر شود - اکنون به پایان خود نزدیک می شود، و این شاید به دلیل اعمال خودمان باشد. بدترین حالت این است که ما به سوی تغییر آب و هوایی برگشت ناپذیری حرکت می کنیم، برای مثال یک پدیده گلخانه ای همیشگی که تمام انسان ها را خواهد کشت.

اما تمام این مشکلات در مقایسه با برخورد جسمی که به نام ورم وود می شناسیم، با زمین رنگ می بازند. بر حسب تصادف معادل لغت ورم وود در زبان روسی چرنوبیل می باشد...»



بیشتر حدس و گمان ها درباره ورم وود و نتایج احتمالی ناشی از آن متأسفانه به طور غیر دقیق - و در حقیقت خلاف واقع - به اطلاع مردم رسانده شده است. اجازه دهید برخی حقایق اساسی را بازگو نمایم. حقیقت: ورم وود سیارک نیست.

ستاره شناسان گمان می کنند که ورم وود شاید زمانی ماه نپتون و یا اورانوس بوده است و یا در یکی از مدارهای نپتون به طور ثابتی اسیر شده بود و بعدها بنا به

دلایلی دچار اختلال شده است. ولی به هر حال دچار اختلال شده و در مسیری قرار گرفته است که پس از پانصد سال با زمین برخورد خواهد کرد.

حقیقت: برخورد ورموود با زمین با برخورد سیارک چیکسولاب^۱ که باعث نابودی نسل دایناسورها شد، قابل قیاس نیست.

آن برخورد فقط برای مرگ جمعی جانوران و تغییر جهت تکامل حیات بر زمین کافی بود. اما آن حادثه بر اثر برخورد جسمی به طول ده کیلومتر اتفاق افتاد. ورموود چهل برابر آن است و بنابراین جرم آن حدود شصت هزار برابر بیشتر است.

حقیقت: ورموود مانند چیکسولاب فقط باعث نابودی گروهی از جانوران نخواهد شد.

بلکه بسیار بدتر خواهد بود.

گرمای ناشی از برخورد، سطح کره زمین را در نقاط تماس تا عمق پنجاه متری استرلیزه خواهد کرد. حیات ممکن است نجات یابد، اما به شرط آنکه در غارهای بسیار عمیق پنهان شود. ما هیچ شیوه‌ای برای نجات جامعه بشری از آن برخورد نمی‌شناسیم. شاید بتوان گروهی را در دنیا‌های دیگر ساکن کرد: در مدار، در مریخ یا در ماه. اما حتی در فرصت پانصد ساله نیز فقط بخش کوچکی از جمعیت کنونی زمین را می‌توان در فضا پناه داد.

بنابراین زمین را نمی‌توان تخلیه کرد. زمانی که ورموود برسد، تقریباً همه خواهند مرد.

حقیقت: ورموود را نمی‌توان با فناوری‌های موجود یا قابل پیش‌بینی، از مسیر منحرف کرد.

ما می‌توانیم اجسام کوچک فضایی را به قطر چند کیلومتر، مانند سیارک‌های فراوانی که در اطراف زمین وجود دارند - به کمک کلاهک‌های هسته‌ای یا موشک‌های اتمی از مسیر خود منحرف کنیم. تلاش و مبارزه برای منحرف کردن

1. Chicxulub

ورم وود به چیزی بسیار بزرگ‌تر نیاز دارد. تجربیات فکری و نظریه‌هایی درباره جابه‌جا کردن چنان جسمی ارائه شده‌اند، برای مثال استفاده از مجموعه‌ای از کمک‌های جاذبه‌ای - که متأسفانه در این مورد خاص وجود ندارند - و یا استفاده از فناوری پیشرفته مانند فناوری ریزه‌پردازی ماشین‌های ون نیومن^۱ برای خرد کردن و تحلیل تدریجی جسم فضایی. اما چنان فناوری‌هایی بسیار فراتر از توانایی‌های فعلی ما می‌باشند.

دو سال پس از آنکه من توطئه مخفی نگه داشتن خطر ورم وود از مردم را افشا کردم، نظرها به خوبی به سوی آن جلب شده است - و اکنون باید کار بر روی طرح عظیمی برای نجات خودمان را شروع کنیم.

در واقع ورم وود در همین مدت کوتاه تأثیراتی ایجاد نموده است. متأسفانه درست زمانی که ما انسان‌ها شروع به برنامه‌ریزی مشترک آینده کردیم، سایه برخورد ورم وود به زمین، تمام تلاش‌های انسان را بی‌معنی و بی‌حاصل جلوه می‌دهد. در همین مدت کوتاه رها شدن خطوط راهنمای مربوط به برنامه‌های داوطلبانه نابودی زباله‌ها و حفظ منابع طبیعی، و همچنین جستجوی بیشتر برای منابع سوختی یک‌بار مصرف و جبران نشدنی و رشد فزاینده نابودی نسل بعضی از گونه‌های حیاتی را شاهد بوده‌ایم. به نظر می‌رسد مردم فکر می‌کنند که اگر قرار است این خانه فردا ویران شود، پس می‌توانیم امروز اسباب و اثاث آنرا بسوزانیم.

هیچ‌یک از مشکلات ما حل نشدنی نیست - حتی ورم وود. اما واضح است که ما انسان‌ها برای نجات خود باید با زیرکی و پرهیز از خودخواهی اقدام کنیم، همان خودخواهی که در طول تاریخ پریشان و به هم پیچیده‌مان، باعث گمراهی و توهم ما شده است.

با این حال من هنوز به انسانیت و نبوغ بشر امیدوار هستم. من معتقدم کشف

۱. Von Neumann، ماشین‌های ون نیومن ماشین‌های روباتی هوشمندی هستند که می‌توانند خود را تکثیر کنند و سپس وظیفه اصلی خود را انجام دهند.

ورم وود فی نفسه کار بزرگی بوده است، آن هم نه به وسیله افراد حرفه‌ای که اصولاً به آن سو نگاه هم نمی‌کردند، بلکه به وسیله شبکه‌ای از تماشاگران غیر حرفه‌ای آسمان که تلسکوپ‌های خودکار را در حیاط خانه‌اشان گذاشته‌اند و به طور مشترک از وسایلشان استفاده می‌کنند تا به کمک ردیاب‌های نور هر تغییر کوچک در شدت نور در آسمان را تشخیص دهند و شناسایی کنند و حاضر نشدند اصرار دولت را برای مخفی نگه داشتن حقیقت بپذیرند. امید ما برای نجات، شاید در چنین گروه‌هایی نهفته باشد، یعنی در افرادی مصمم، با هوش، دارای حس تعاون و همکاری، کله‌شق و بی‌قرار، کسانی که تسلیم خودکشی یا پوچگرایی و لذت‌جویی و یا خودخواهی نمی‌شوند و برای به مبارزه طلبیدن خاطر آسوده افراد حرفه‌ای، همواره به دنبال راه‌حل‌های جدید می‌گردند...

بهشت دنیای مجازی

بابی دیر به محل سرزمین مکاشفه رسید. کیت هنوز در توقفگاه خودروها منتظرش بود. همزمان جمعیت انبوهی که اغلب مسن بودند آهسته از دروازه‌های بزرگ کلیسای عظیم بیلی باب میکس که از شیشه و بتون ساخته شده بود، می‌گذشتند و وارد ساختمان کلیسا می‌شدند.

این کلیسای بزرگ یا کاتدرال، زمانی استادیوم ورزشی فوتبال بود. آنها مجبور شدند در ردیف عقب و در یکی از جایگاه‌ها بنشینند، به همین دلیل ستون‌های زیادی مزاحم دیدشان بود. فروشندگان ساندویچ، بادام زمینی، نوشابه و داروهای نشاط‌آور در میان جمعیت می‌چرخیدند و نوازندگان موسیقی می‌نواختند. کیت آن موسیقی را شناخت: قدس، که بر پایه شعر بلیک درباره اسطوره دیدار مسیح (ها) از انگلستان ساخته شده و اکنون به سرود ملی دوران پس از بریتانیای کبیر تبدیل شده بود.

تمام سطح کف استادیوم از آینه پوشیده شده بود، که تصویر آسمان آبی و ابرهای انبوه ماه دسامبر در آن بازتاب می‌شد. در مرکز زمین سکویی بزرگ قرار داشت که پوشیده از سنگ‌های درخشان سبز و آبی بود. کیت اندیشید شاید جنس آنها کوارتز ناخالص باشد. آب به صورت قطرات بسیار ریز در هوا پاشیده می‌شد

و نورافکن‌های عظیم رنگین کمان بزرگی ایجاد کرده بودند. نورافکن‌های بیشتری در نزدیکی سکو به وسیله روبات‌ها در هوا شناور بودند. به دور سکو، تخت‌های کوچک‌تری قرار داشتند که پیرمرد‌ها و پیرزنانی در لباس سفید و تاج‌های زرین رویشان ایستاده بودند.

و جانورانی به اندازه یک کامیون در داخل محوطه وسیع جولان می‌دادند. ظاهر آنها عجیب بود. تمام بدنشان پوشیده از چشمانی بود که پلک می‌زدند. یکی از آنها بال‌های عظیمش را باز کرد و مانند عقاب چند متر پرواز کرد.

جانوران رو به تماشاگران غرش می‌کردند و صدایشان به وسیله بلندگو تقویت می‌شد. جمعیت به پا خاست و فریاد شادی سر داد، گویی فرود جانور را جشن می‌گرفت.

بابی عصبی بود. او کت و شلوار تنگی به رنگ قرمز روشن پوشیده و دستمالی با رنگ متغیر به دور گردنش بسته بود. کیت اندیشید او شبیه مردان خوش پوش قرن بیست و یکم است و به جمعیت مسن اطرافش هیچ شباهتی ندارد، درست مانند یک الماس در میان صدف‌های بازیچه و رنگارنگ یک کودک.

کیت آهسته ضربه‌ای به دست او زد و پرسید: «حالت خوب است؟»

«گمان نمی‌کردم تمام این جمعیت پیر باشند.»

حق با او بود. جمعیت گرد آمده تصویری بارز از جمعیت موش سفیدهای آمریکا بود. بیشتر جمعیت در پشت گردن خود دستگاه تقویت هوش نصب کرده بودند تا با عوارض و بیماری‌های ناشی از پیری، مانند آلزایمر، مقابله کنند. این کار با تحریک تولید نروتروترلسمیترها و مولکول‌های چسبندگی در سلول‌ها صورت می‌گرفت.

کیت گفت: «بابی، در این کشور به هر کلیسایی که بروی، همین وضع را می‌بینی. متأسفانه مردم فقط وقتی پیر می‌شوند به مذهب گرایش پیدا می‌کنند. و در این دوره تعداد مردم پیر خیلی زیاد است و اکنون که ورم‌وود به ما نزدیک می‌شود، شاید بیشتر از همیشه سایه تاریک آن را حس می‌کنیم. بیلی باب فقط بر این موج نیاز انسانی سوار شده است و از آن استفاده می‌کند. به هر حال نترس، این

مردم تو را گاز نمی گیرند.»

«شاید گاز نگیرند. اما بو می دهند. تو آن بو را حس نمی کنی؟»

کیت خندید و گفت: «انسان زمانی که می خواهد برای نبرد در راه آزادی و حقیقت به میدان مبارزه برود، نباید بهترین لباسش را بپوشد.»

«چی؟»

«گفته هنریک ایبسن است.»

مردی بر سکوی مرکزی ایستاد. او قدکوتاه و چاق و صورتش از قطره های عرق خیس بود. صدای تقویت شده او در فضا پیچید: «به سرزمین مکاشفه خوش آمدید. آیا می دانید برای چه اینجا هستید؟ می دانید؟ می دانید؟ پس به من گوش کنید: در آن روز خدای من در روح القدس بود، و در پشت سرم صدای بلندی را، شبیه ترمپت، شنیدم که گفت: «بنگار بر کاغذ آنچه را که می بینی...» و بعد کاغذی درخشان را بالا آورد.

کیت کمی به سمت بابی خم شد و گفت: «با بیلی باب میکس آشنا شو. تأثیر اولیه خوبی بر انسان دارد، مگر نه؟ همراه با بقیه مردم دست بزن. خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو.»

«کیت، اینجا چه اتفاقی می افتد؟»

کیت گفت: «معلوم است که تو کتاب مکاشفه را نخوانده ای. یک برداشت سطحی از انجیل است.» سپس با انگشت اشاره کرد و افزود: «هفت نورافکن معلق در هوا، بیست و چهار تخت به دور سکوی بزرگ، مکاشفه پر از اعداد سحرآمیز است - سه، هفت، دوازده. و توصیف او از پایان همه چیز خیلی عوامانه است. اما دست کم بیلی باب از برداشت سنتی دین استفاده می کند، نه مانند نظریه های جدید که ادعا می کنند تاریخ برخورد ورموود در سال ۲۵۳۴ از همان ابتدا در کتاب مقدس وجود داشته است...» سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «ستاره شناسانی که ورموود را کشف کردند، با انتخاب آن اسم در دسر زیادی ایجاد کردند. باب ۸، بند ۱۰ می گوید: سومین از ملائک در صور دمید و ستاره های عظیم و آتشین، مانند مشعل از آسمان بر سومین رود و بر چشمه های آب فرو

افتاد - و اسم آن ستاره ورم وود است...»

«من نمی فهمم که چرا تو امروز مرا به اینجا آورده ای. راستش اصلاً نمی دانم چگونه توانستی برایم پیغام بفرستی. پس از آنکه پدرم تو را بیرون کرد...»

کیت گفت: «بابی، هیرام هنوز قادر مطلق نیست. حتی بر تو هم تسلط مطلق ندارد. و اگر علت دعوتم را می خواهی - به بالا نگاه کن.»

روباتی پرنده بالای سر آنها به حالت انتظار ایستاده بود. روی آن فقط یک کلمه نوشته شده بود: گرنیز. روبات با دستور جمعیت به داخل گروه مکاشفه گر پایین می رفت.

بابی پرسید: «گرنیز؟ سرعت دهنده مغز؟»

«بله. تخصص بیلی باب همین است. بلیک را می شناسی؟ دیدن دنیایی در دانه ای شن او بهشت در یک گل وحشی انگه داشتن ییکران در کف دست او ابدیتی در یک ساعت از زمان... بازار گرمی او این ادعا است که اگر از گرنیز استفاده کنید، درک شما از زمان سرعت بیشتری پیدا می کند. در نتیجه می توانید در یک میزان معین زمان خارجی به افکار بیشتری بیندیشید و تجربه های بیشتری کسب کنید. عمری طولانی - که فقط نزد بیلی باب میکس وجود دارد.»

بابی سر تکان داد و پرسید: «خوب، این چه ایرادی دارد؟»

«بابی، به اطرافت نگاه کن. افراد پیر از مرگ می ترسند. و همین ترس آنها را در برابر چنین نیرنگ ها و کلاهبرداری هایی آسیب پذیر می کند.»

«چه نیرنگی؟ مگر دستگاه های گرنیز واقعاً کار نمی کنند؟»

«ولی به شیوه خاص. ساعت درونی مغز برای انسان های مسن در واقع آهسته تر کار می کند. و بیلی باب با همین فرآیند مغزی ور می رود.»

«و مشکل آن چیست؟»

«تأثیرات جانبی. دستگاه گرنیز تولید دوپامین را افزایش می دهد. دوپامین پیام رسان اصلی مغز است. به این ترتیب تلاش می کند تا مغز یک پیر مرد را وادار تا با سرعت مغز یک بچه کار کند.»

بابی با تردید پرسید: «که این بد است. درست است؟»

کیت اخم کرد. از این پرسش سردرگم شده بود. برای چندمین بار احساس کرد نکته‌ای مرموز در رفتار بابی وجود دارد. ولی گفت: «البته که چیز بدی است. این دستکاری بدخواهانه مغز و برای سوءاستفاده است. بابی، دوپامین در بسیاری از فعالیت‌های اساسی مغز نقش دارد. اگر میزان دوپامین خیلی کم باشد، انسان دچار لرز می‌شود - یا ناتوانی در شروع به حرکت‌های ارادی - برای مثال بیماری پارکینسون - تا مرحله بالاتر از آن، یعنی شیزوفرنی. اگر میزان دوپامین زیاد شود، انسان دچار اضطراب، ناهنجاری‌های شدید و سواسی، عدم تسلط بر قوه ناطقه و حرکت‌ها، گرایش به اعتیاد و نشاط بی‌دلیل می‌شود. پیروان بیلی باب - که من آنها را قربانیان او می‌نامم - در این لحظات آخر به ابدیت دست پیدا نخواهند کرد. بیلی باب در حال سوزاندن مغز آنها است.

«بعضی از پزشکان در حال بررسی این مسئله هستند. اما هنوز هیچ‌کس نتوانسته است چیزی را ثابت کند. آنچه که من نیاز دارم مدارک و شواهدی از آزمایشگاه‌های خود بیلی باب است که نشان می‌دهد او به خوبی از عواقب کاری که انجام می‌دهد، آگاه است. به همراه مدارکی برای اثبات بقیه کلاهبرداری‌هایش.»

«مانند؟»

«مانند کلاهبرداری و تصاحب میلیون‌ها دلار از شرکت‌های بیمه با ارائه فهرست‌های تقلبی از اعضا کلیسا. مانند به جیب زدن پول هنگفت خیریه از گروه ضد هتک حرمت. او حتی مدت‌ها پس از مراسم غسل تعمید اسکناس‌ها هنوز خیلی فعال و پر جنب و جوش است.» و به بابی نگاه کرد و افزود: «تا حالا چنین چیزی نشنیده بودی؟ شما هنگام غسل تعمید اسکناس در دست نگه می‌دارید. به این ترتیب آموزش و نعمت‌های خدا معطوف به پول می‌شود. سپس شما اسکناس را به جریان می‌اندازید و فرض بر این است که آن پول همراه با بهره به شما بر خواهد گشت... و البته برای آنکه مطمئن شوید این فرآیند به خوبی کار می‌کند، آن اسکناس را به پدر روحانی تحویل می‌دهید. شایعه است که بیلی باب این شیوه را از دوران اقامتش در کلمبیا آموخته است. او آنجا قاچاقچی مواد

مخدر بود.»

بابی که شگفت زده شده بود، گفت: «تو برای اثبات این ادعا هیچ مدرکی در اختیار نداری.»

کیت با اخم گفت: «هنوز ندارم. اما به دست خواهم آورد.»
«چگونه؟»

«این همان مطلبی است که می‌خواهم درباره‌اش با تو صحبت کنم...»
بابی متعجب به نظر می‌رسید.

کیت گفت: «اوه ببخشید. داشتم موعظه می‌کردم، درسته؟»
«کمی.»

«وقتی عصبانی می‌شوم، این کار را می‌کنم.»
«کیت، تو بیشتر اوقات عصبانی هستی...»

«احساس می‌کنم حق با من است. چندین ماه است که دنبال این مرد هستم.»
روباتی که عینک‌ها و دستکش‌های مشاهده مجازی حمل می‌کرد، بالای سر آنها توقف کرد و گفت: «این عینک‌ها و دستکش‌ها به وسیله شرکت سرزمین مکاشفه و با همکاری با شرکت دنیای ما طراحی و ساخته شده است تا تجربه دنیای مکاشفه را به طور کامل درک کنید. هزینه استفاده از آن بر مبنای هر دقیقه به طور خودکار از کارت اعتباری شما دریافت می‌شود. این عینک‌ها و دستکش‌ها...»

کیت دستش را دراز کرد و دو مجموعه را گرفت و گفت: «زمان نمایش است.»
بابی سر تکان داد و گفت: «من رابط کاشت مغزی دارم. نیازی به این...»
کیت در حالی که عینکش را بر چشمانش می‌گذاشت، گفت: «بیلی باب برای از کار انداختن فناوری‌های رقیب شیوه خودش را دارد. آماده‌ای؟»
«گمان می‌کنم آماده‌ام...»

کیت زمانی که حساسه‌های سوزنی عینک پیش رفتند تا با پوستش تماس نورانی برقرار کنند، دور چشمانش رطوبت شدیدی حس کرد، گویی لبانی سرد و خیس صورتش را می‌مکیدند.

او ناگهان در فضایی تاریک و سکوتی مطلق معلق شد. سپس بابی کنارش ظاهر شد؛ در حالی که در هوا شناور بود و دست او را گرفته بود. البته عینک و دستکش هایش دیده نمی شدند. به زودی میدان دید او گسترده تر شد. مردم مانند ابری از غبار و تاجایی که چشم کار می کرد در اطراف آنها، در هوا شناور بودند. تمام آنها ردای سفید پوشیده و برگ های پهن درخت نخل داشتند، حتی او و بابی، و آنها در پرتو نوری که از شی درخشانی که در برابرشان می تابید، می درخشیدند. آن شی یک مکعب بود، مکعبی عظیم و هندسی که مانند خورشید می درخشید و آن قدر بزرگ بود که تمام جمعیت در قیاس با آن ناچیز جلوه می کرد.

بابی گفت: «اوه.»

کیت زمزمه کنان گفت: «مکاشفه، فصل ۲۱. به قدس جدید خوش آمدی...» او برگ نخل را دور انداخت، اما برگ دیگری در دستش ظاهر شد. سپس به بابی گفت: «فقط یادت باشد که تنها چیز واقعی در اینجا، جریان ثابت پول از جیب تو به جیب بیلی باب است.» آنها همراه هم به سوی منبع نور حرکت کردند.

دیوار مقابل کیت پنجره های زیادی داشت. سه در بزرگ در زیر سه طاقی نیز وجود داشت. کیت توانست نوری را داخل بنا ببیند، شدت درخشش آن از نور بیرون بنا بسیار بیشتر بود. ضخامت دیوارها در قیاس با ابعاد آن، به نازکی کاغذ بود. و آنها باز به سوی مکعب رفتند، تا آنکه بنای عظیم مانند کشتی اقیانوس پیمای عظیمی بر وجود آنها سایه افکند.

بابی پرسید: «ابعاد این چیز چقدر است؟»

کیت زمزمه کنان پاسخ داد: «سنت جان می گوید هر ضلع این مکعب دوازده

هزار استادیا است.»

«دوازده هزار استادیا...»

«حدود دو هزار کیلومتر است. بابی، این شهری را که اینجا شهر خدا می نامند، به اندازه یک ماه کوچک است. ورود به آن به وقت زیادی نیاز دارد. و البته برای هر ثانیه آن از ما پول می گیرند.»

«در این صورت ای کاش یک ساندویچ خورده بودم. می دانی، پدرم خیلی راجع به تو حرف می زند.»

«او از دست من عصبانی است.»

«هیرام رفتار، ا...، متغیری دارد. گمان می کنم از بعضی لحاظ هم از تو خوشش آمده است.»

«گمان می کنم باید خوشحال باشم. درسته؟»

«او از جمله ای که گفתי خیلی خوشش آمد. ناآگاهی و بیهوشی الکترونیکی.

باید اعتراف کنم که آن موقع مفهوم آن را نفهمیدم.»

در حالی که هر دو به سمت نور خاکستری می رفتند، کیت اخم کرد و پرسید:

«بابی، تو همیشه در پناه پدرت زندگی کرده ای، مگر نه؟»

بابی به او نگریست و گفت: «بیشتر آنچه که تو «ور رفتن با مغز» می نامی، مفید

است. برای مثال دستگاه ضد آلزایمر. شاید من آن قدر که تو گمان می کنی با این

مسئله بیگانه نباشم. دو سال پیش من با بودجه دنیای ما بیمارستانی تأسیس کردم.

آنها به کسانی که از بیماری و سواس حاد رنج می بردند کمک می کردند، با قطع

کردن یک حلقه باز خورد ویرانگر میان دو منطقه از مغز که...»

کیت با لبخندی گفت: «هسته دمی و قسمت زیرین مخچه. جالب است که

تمام ما در زمینه ساختار مغز متخصص شده ایم. من نمی گویم تمام فناوری جدید

مضر است. اما فقط باید با وسواس مبارزه کرد، یا با آن ور رفت. تمایل به اعتیاد با

تغییر در مدار لذت مغز از بین می رود. کسانی که خیلی زود عصبانی می شوند، اگر

بخشی از قسمت زیرین مخچه آنها را - که مربوط به احساسات است - بسوزانند،

آرام می شوند. معتادان به کار، قماربازان و حتی کسانی که بنا به عادت بدهکار

هستند را معاینه و بعد درمان می‌کنند. حتی پرخاشگری نیز به بی‌نظمی بخشی از کورتکس مغز ربط داده شده است.»

«خوب، این درمان‌ها چه ایرادی دارند؟»

«این پزشکانی که مغز را دوباره برنامه‌ریزی می‌کنند، ماشینی را که با آن ور می‌روند و دستکاری می‌کنند، درست نمی‌شناسند. درست شبیه این است که برای فهمیدن کار یک برنامه نرم‌افزاری، تراشه‌هایی را که رایانه با آنها کار می‌کنند، بسوزانیم. فکر می‌کنی چرا بیلی باب توانست به این راحتی یک استادیوم پیدا و تصاحب کند؟ چون ورزش تماشاچیان هماهنگ از سال ۲۰۱۵ رو به افول گذاشت، چون بازیکنان دیگر با تمام وجود تلاش و دوندگی نمی‌کردند.»

بابی با لبخندی گفت: «این مسئله مهمی نیست.»

«پس به این مسئله فکر کن. کمیت و کیفیت تحقیقات اساسی علمی طی دو دهه اخیر به شدت کاهش یافته است. پزشکان با معالجه حاشیه خودگرایی، توانایی هوشمندترین افراد ما را برای کار و تلاش سخت از بین برده‌اند. از طرفی ناحیه‌ای از مغز که با افسردگی مرتبط است، با خلاقیت و درک مفاهیم ارتباط دارد. بیشتر منتقدان معتقدند که هنر عقب‌گرد کرده و رو به افول گذاشته است. فکر می‌کنی چرا گروه‌های مجازی موسیقی پدر شما این قدر محبوبیت دارند، آن‌هم هفتاد سال پس از اوج شهرت آن خواننده‌ها؟»

«اما مگر راه دیگری هم وجود دارد؟ اگر به خاطر برنامه‌ریزی مجدد مغز نبود،

دنیا الان مکانی پر از خشونت و وحشیگری بود.»

کیت آهسته دست بابی را فشرد و گفت: «شاید تو که در قفس طلایی زندگی می‌کنی، ندانی، اما هنوز دنیا محلی پر از خشونت و وحشیگری است. چیزی که ما نیاز داریم دستگاهی است که بتواند نظر دیگران را به ما نشان دهد و بفهماند. اگر نتوانیم به چنین چیزی دست پیدا کنیم، در آن صورت تمام برنامه‌ریزی‌های مادر دنیا بی‌نتیجه و بی‌حاصل خواهد بود.»

بابی با خشکی گفت: «تو واقعاً شخصیتی عصبانی داری، مگر نه؟»

«عصبانی؟ نسبت به حقه‌بازهایی مانند بیلی باب؟ متخصصان مغز، جراحان و نازی‌های پزشک‌نما که با مغز ما ور می‌روند و بازی می‌کنند، شاید آینده نسل ما را تهدید می‌کنند، آن هم زمانی که دنیا در اطراف ما رو به ویرانی گذاشته است. من که خیلی عصبانی هستم. تو چطور؟»

بابی به کیت زل زد و گفت: «گمان می‌کنم باید درباره این موضوع فکر کنم. هی... سرعت ما زیاد می‌شود.»

شهر مقدس در برابر کیت گسترده شده بود. دیوار شبیه دشتی عمودی بود، با درهایی که شبیه دهانه‌های مستطیلی نور بودند.

انبوه مردم در گروه‌های مختلف به سوی درهای عظیم می‌رفتند، گویی به داخل گردابی کشیده می‌شدند. بابی و کیت به سمت در وسط کشانده شدند. کیت احساس کرد هرچه طاقی در به او نزدیک‌تر و بزرگ‌تر می‌شود، به سرعتش نیز افزوده می‌شود. در آن جا حس حرکت واقعی وجود نداشت. اگر با دقت فکر می‌کرد، می‌توانست با بدنش حس کند که هنوز بر صندلی سفت و سخت ورزشگاه نشسته است.

با این حال سواری جالبی بود.

در یک آن از در عبور کردند، از دالانی نورانی و سفید گذشتند و بر فراز سطحی طلایی و درخشان به حرکت ادامه دادند.

کیت به اطرافش نگاه کرد و به دنبال دیوارهایی که باید صدها کیلومتر دورتر می‌بودند، گشت. اما در اینجا هنر و هنرمندی غیرمنتظره‌ای وجود داشت. هوا مه‌آلود بود. حتی بالای سرش ابر بود، ابرهایی نازک و پراکنده که زمین طلایی و درخشان را در خود بازتاب می‌کرد. و او نتوانست بیش از چند کیلومتر از سرزمین طلایی را ببیند.

... و بعد به بالا نگرست و دید که دیوارهای درخشان شهر از لایه‌ای از جو که با زمین در تماس بود، بیرون رفته بودند. سطوح و خطوط لبه‌های آن، در فاصله‌ای بسیار دور به یک مربع تبدیل شده بودند، مربعی بسیار واضح و بسیار بالا. این سقفی بر فراز جو بود.

کیت گفت: «اوهه. این همان جعبه‌ای است که ماه از آن وارد شد.»
 بابی که هنوز دست کیت را در دست داشت، گفت: «اعتراف کن که تحت تأثیر
 قرار گرفته‌ای.»

«بیلی باب به هر حال یک حقه باز و شارلاتان است.»
 «اما حقه بازی هنرمند است.»

اکنون قوه جاذبه، بار دیگر قوی می‌شد. مردم در اطرافشان مانند دانه‌های برف
 فرود می‌آمدند و کیت نیز به همراه آنها پایین می‌رفت. او توانست رودی به رنگ
 آبی روشن را ببیند که در پهنه دشت طلایی زیر پای آنها جاری بود. جنگل‌های
 انبوه سبز دو طرف رود را پوشانده بودند. متوجه شد که مردم در اطراف رود و در
 محوطه‌های باز نزدیک ساختمان‌ها پراکنده بودند، در اطراف او هزاران نفر دیگر
 فرود می‌آمدند. بدون تردید جمعیت حاضر در اینجا بسیار بیشتر از جمعیت
 داخل ورزشگاه بود. تردیدی نداشت که بیشتر این جمعیت فقط تصاویر مجازی
 بودند.

به نظر می‌رسید جزییات آنجا با فرود او شکل می‌گرفت و واضح‌تر می‌شد.
 سرانجام بلندترین درختان اطرافش را فرا گرفتند.
 او با حرکتی آهسته روی زمین قرار گرفت. زمانی که به آسمان نگاه کرد،
 انبوهی از مردم را در ردهای سفید دید که بدون هیچ ترسی در حال فرود بودند.
 همه جا طلایی بود: زیر پا و روی دیوارهای نزدیک‌ترین ساختمان‌ها. چهره
 کسانی را که نزدیکش بودند، ورنده‌ها را دید. آنها هیجان‌زده، شاد و در حال انتظار به
 نظر می‌رسیدند. اما نور طلایی زرد چنان فضا را پر کرده بود که باعث می‌شد تا
 چهره مردم حالت افراد بیماری را پیدا کند که از کمبود مواد معدنی رنج می‌بردند،
 تردیدی نبود که آن حالت‌های شاد فقط نقاشی‌های دروغین و مجازی بر
 چهره‌های افراد حیرت‌زده بود.

بابی به کنار درختی رفت. کیت متوجه شد که پاهای برهنه بابی یکی دو
 سانتیمتر در سطح چمن زمین فرو می‌رفت و ناپدید می‌شد. بابی گفت: «این
 درخت‌ها بیش از یک نوع میوه دارند، بین. سیب، پرتغال، لیمو...»

کیت خواند: در دو طرف رود درخت حیات قد برافراشته بود، و هر یک دوازده میوه بار داده و هر ماه به ثمر می‌نشینند. و برگهای درختان برای درمان امت‌هاست ...»

«توجه به جزییات مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد.»

کیت خم شد و زمین را لمس کرد و گفت: «تعجب نکن.» او نتوانست برگ‌های چمن، شب‌نم و خاک را حس کند؛ آنچه بود سطحی صاف و صیقلی و پلاستیکی بود. گفت: «بیلی باب هنرپیشه و مجری است. اما هنرپیشه‌ای ضعیف.» سپس ایستاد و افزود: «اینها حتی یک چیز مذهبی واقعی هم نیستند. بیلی باب بازاریابان و تحلیلگران مالی و بازرگانی استخدام کرده است تا برایش کار کنند، نه مادران مقدس و راهبه‌ها را. او درباره پیشرفت و ثروت‌اندوزی موعظه می‌کند و می‌گوید حریص بودند و جمع‌آوری پول ایرادی ندارد. درباره این موضوع با برادرت صحبت کن. این فقط یک نسخه بزرگ‌تر از نیرنگ و کلاهبرداری بیلی باب در خصوص غسل تعمید با اسکناس است.»

«تو طوری حرف می‌زنی که انگار نگران مذهب هستی.»

کیت با هیجان گفت: «مطمئن باش که نگران نیستم. به نظر من انسان می‌تواند بدون مذهب هم زندگی کند. اما از بیلی باب و افرادی مثل او متنفرم. بابی، من تو را به اینجا آوردم تا نشانت دهم که بیلی چقدر قوی است. ما باید او را متوقف کنیم.» «خوب، چه کمکی از دست من ساخته است؟»

کیت قدمی به بابی نزدیک‌تر شد و گفت: «من می‌دانم پدرت چه می‌خواهد بسازد. می‌خواهد فناوری خط انتقال اطلاعات را توسعه دهد. می‌خواهد دستگاه نظاره‌گر از راه دور بسازد.»

بابی چیزی نگفت.

«انتظار ندارم ادعای مرا تأیید یا تکذیب کنی. و من هم به تو نمی‌گویم این مطلب را چگونه فهمیده‌ام. فقط از تو می‌خواهم به این فکر کنی که با چنین فناوری، ما می‌توانیم به چه چیزی دست پیدا کنیم.»

بابی با اخم گفت: «دسترسی آنی به اخبار، در هر مکانی که اتفاق می‌افتند...»

کیت با حرکت دست این نظر را رد کرد و گفت: «خیلی بیشتر از این. کمی فکر کن. اگر تو بتوانی ورم هولی به هر جایی که می خواهی باز کنی، در آن صورت دیگر هیچ مانع و پرده‌ای وجود نخواهد داشت. دیگر هیچ دیواری وجود نخواهد داشت. تو می توانی هر کسی را در هر جایی ببینی. و حقه بازهایی مانند بیلی باب دیگر جایی برای پنهان شدن نخواهند داشت.»

بابی با چهره‌ای اخمو تر پرسید: «تو درباره جاسوسی حرف می زنی؟»
کیت خندید و گفت: «اوه، بس کن بابی... همه ما به هر حال در همه زمان‌ها تحت نظر هستیم. تو از سن ۲۱ سالگی مشهور بوده‌ای. پس باید بدانی که تحت نظر بودن، یعنی چه.»

«این دو مسئله یکسان نیستند.»

کیت بازوی او را گرفت و گفت: «پس این طوری فکر کن. اگر بیلی باب چیزی برای پنهان کردن ندارد، نباید بترسد.»

بابی گفت: «گاهی تو شبیه پدرم می شوی.»
کیت با ناراحتی ساکت شد.

آنها با جمعیت پیش رفتند. اکنون آنها به یک تخت عظیم با هفت کره چرخان و رقصان و بیست و چهار تخت کوچک تر نزدیک می شدند، چیزی بسیار بزرگ تر از آنچه که بیلی باب در ورزشگاه ایجاد کرده بود.

و بیلی باب میکس در جلو سکو و تخت مرکزی عظیم ایستاده بود. اما این آن مرد چاقی که در ورزشگاه عرق می ریخت، نبود. این بیلی باب بلند قد، جوان تر، لاغر تر و خوش قیافه تر بود، درست مانند چارلتون هستون^۱ در دوران جوانی اش. هر چند که او تا محل کیت حدود یک کیلومتر فاصله داشت، اما بر فراز جمعیت قرار گرفته بود. و به نظر می رسید هر لحظه بزرگ تر می شود. او در حالی که دستانش را به کمر زده بود خم شد و با صدایی که شبیه تندر بود، گفت: «شهر برای روشنایی نیازی به خورشید و ماه ندارد، چرا که شکوه الهی به

۱. Charlton Heston، هنرپیشه آمریکایی.

آن نور می‌بخشد و چراغ آن، بره خداوند است...» بیلی باب باز هم بزرگ‌تر می‌شد. بازوهایش شبیه تنه درختان شد و صورتش مانند یک صفحه گرد بر فراز ابرهای کم ارتفاع قرار داشت. کیت توانست مردم را ببیند که مانند مورچه از زیر پاهای عظیم او می‌گریختند.

و بیلی باب انگشتی عظیم را مستقیم به سوی او نشانه گرفت و با چهره‌ای اخمو و چشمان خاکستری برافروخته به او نگریست و گفت: «هیچ چیز ناپاکی هرگز وارد آن نخواهد شد، و همین‌طور کسانی که کارهای خجالت‌آور خائنه انجام داده باشند. فقط کسانی که اسمشان در کتاب بره خدا نوشته شده باشد می‌توانند وارد این شهر شوند. آیا اسم تو در آن کتاب هست؟ بله؟ آیا تو ارزش ورود را داری؟»

کیت که به شدت هیجان‌زده شده بود، جیغ زد.
و دستی نامرئی او را بلند کرد و در هوای درخشان بالا برد.



حالت مکش را در چشمان و گوش‌هایش حس کرد. نور، صدا و بوی ساندویچ‌های سوسیس به حواسش یورش آوردند.

بابی در برابرش زانو زده بود. توانست خطوطی را که عینک به دور چشمان بابی ایجاد کرده بودند، ببیند. بابی پرسید: «او تو را ترساند، درست؟»

کیت که هنوز کمی گیج بود گفت: «بیلی باب پیامش را خیلی خوب منتقل می‌کند.» بر ردیف‌های صندلی‌های کهنه ورزشگاه مردم ول می‌خوردند و ناله می‌کردند و اشک از زیر عینک‌هایشان جاری بود. در نقطه‌ای پزشکان روی کسانی که بیهوش شده بودند، کار می‌کردند. کیت حدس زد که آن مردم به غش، صرع و شاید حتی سکته قلبی دچار شده باشند. زمانی که او تقاضای خرید بلیت کرده بود، مجبور شده بود کاغذهای زیادی را امضا کند که طبق آنها بیلی باب از هر گونه مسئولیتی در قبال بروز هر حادثه‌ای مبرا شناخته شد. اما آن زمان تصور

گرفته بود که سلامت و امنیت مردم برای بیل باب میکس اهمیت دارد.

کیت با کنجکاوی به باب که حالش عادی بود، نگریست و گفت: «اما تو چطور؟»

بابی شانه بالا انداخت و گفت: «من در بازی های جالب و ماجراجویانه رایانه ای زیادی شرکت کرده ام.» سپس به آسمان نیمه ابری دسامبر نگاه کرد و گفت: «کیت - من نمی دانم که آیا تو برای رسیدن به پدرم از من استفاده می کنی. با این حال از تو خوشم می آید. و شاید دادن این درس به هیرام برای روح من هم خوب باشد. نظر تو چیه؟»

کیت نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «گمان می کنم این منطقی ترین حرفی است که تاکنون از تو شنیده ام.»

«پس بیا این کار انجام دهیم.»

کیت با زحمت لبخندی زد. او به چیزی که می خواست، دست یافته بود.

ولی دنیای اطرافش هنوز در قیاس با آخرین لحظه های حضور در ذهن بیلی باب غیر واقعی به نظر می رسید.

او تردیدی نداشت - اگر شایعه ها درباره قابلیت که هیرام در حال ساختن آن بود، درست باشد و خودش هم می توانست به آن دست پیدا کند - که می توانست بیلی باب میکس را نابود کند. این کار و خبری بزرگ و یک پیروزی شخصی محسوب می شد.

ولی می دانست که بخشی از وجودش، هر چقدر هم که در اعماق روحش پنهان بود، برای همیشه از انجام این کار ناراحت و پشیمان خواهد بود. بخشی از وجودش همیشه آرزو خواهد داشت که به آن شهر طلایی و دیوارهایش که تا ماه کشیده می شد برگردد، جایی که مردم با چهره های درخشان و خندان منتظر بودند تا به او خوشامد بگویند.

بیلی باب پیروز شده بود، شیوه های ایجاد شوک بیلی باب، حتی بر او نیز غلبه کرده بود. و البته، تمام هدف این برنامه نیز همین بود. و درست به همین دلیل بیلی باب باید متوقف می شد.

کیت گفت: «بله. بیا این کار را انجام دهیم.»

مروارید یک میلیون دلاری

دیوید با هیرام و بابی در برابر یک صفحه نمایش عظیم سافت اسکرین که تمام دیوار خانه محاسبه را پوشانده بود، نشسته بودند. تصویر که از یک دوربین فیبر نوری که به قلب ابر رسانه مغناطیسی ورم ورکس فرستاده شده بود به دست می آمد، چیزی جز تاریکی نبود، مگر نقاطی از نور و رنگ که گاه ظاهر و ناپدید می شدند.

شمارشگری دیجیتالی در گوشه صفحه نمایش به طور معکوس تا صفر می شمرد.

هیرام با بی صبری در اتاق به هم ریخته و شلوغ قدم می زد. متخصصان و دستیاران دیوید خود را از هیرام دور نگه می داشتند و از نگاه به چشمان او پرهیز می کردند. هیرام با لحنی تند پرسید: «تو از کجا مطمئنی که ورم هول لعنتی باز است؟»

دیوید با زحمت از خنده خودداری کرد و گفت: «لازم نیست زمزمه کنان حرف بزنی.» و به صفحه نمایشی در گوشه دیوار اشاره کرد. در کنار شمارشگری که شمارش معکوس را انجام می داد، اعدادی نوشته شده بود که بارها و بارها از عدد دو تا سی و یک را نشان می دادند. دیوید ادامه داد: «این سیگنال آزمایشی

است که به وسیله افرادمان در بریسبین با طول موج پرتو گامای عادی از طریق ورم هول برایمان ارسال می شود. به این ترتیب ما مطمئن هستیم که توانسته ایم یک دهانه ورم هول را پیدا و آن را باثبات کنیم - بدون یک فرستنده خودکار - و استرالیایی ها نیز توانسته اند محل آن را پیدا کنند.» دیوید در طول همان سه ماه کارش در آنجا، با سرعت کشف کرده بود که می تواند با استفاده از مودوله کردن امواج ملتهب با بی ثباتی شدید ورم هول ها مبارزه کند. البته تبدیل این نظریه به یک طرح عملی و تکرار شدنی کاری بسیار مشکل - ولی در نهایت موفقیت آمیز بود. او ادامه داد: «محل دهانه طرف دیگر هنوز دقیق نیست. گمان می کنم همکاران استرالیایی ما باید در میان غبار به دنبال دهانه های ورم هول های ما بگردند. این کار به قول آنها شبیه پیدا کردن سوزن در کاهدان است... دست کم اکنون می توانیم ورم هول ها را در هر محلی که می خواهیم باز کنیم. اما چیزی را که هنوز نمی دانیم این است که آیا موفق خواهیم شد ورم هول ها را به اندازه کافی برای عبور نور قابل رویت گشاد و وسیع کنیم.»

بابی نشسته بود، پاهایش را روی هم انداخته بود و با آرامش خاطر به میز تکیه داده بود و سرحال به نظر می رسید، گویی به تازگی از زمین بازی تنیس بیرون آمده بود. او گفت: «پدر، شما باید از دیوید متشکر هم باشید. به هر حال او نیمی از مشکل را حل کرده است.»

هیرام گفت: «بله، اما من به غیر از مقداری پرتو گاما که به وسیله یک استرالیایی دماغ شکسته ارسال می شود، چیز دیگری نمی بینم. اگر نتوانیم راهی برای پهن کردن و گسترش این دهانه های لعنتی پیدا کنیم، فقط پول من به هدر می رود. و من نمی توانم این همه انتظار را تحمل کنم! چرا هر روز فقط یک بار این آزمایش را انجام می دهید؟»

دیوید با لحنی بدون احساس گفت: «چون ما باید نتایج هر آزمایش را تجزیه و تحلیل کنیم، موتور کاسیمیر را تجزیه کنیم و باید دستگاه های فرمان و ردیاب ها را دوباره تنظیم کنیم. ما پیش از حرکت به سوی موفقیت باید علت هر شکست را درک کنیم.» و در سکوت درون خود افزود: یعنی پیش از گریختن از

کلاف سردرگم روابط خانوادگی و برگشتن به آرامش نسبی آکسفورد و نبردگاه رقبای دانشگاهی، باید این کار را انجام دهم.

بابی پرسید: «ما به طور دقیق به دنبال چه چیز می گردیم؟ دهانه یک ورم هول چه شکلی دارد؟»

هیرام که هنوز قدم می زد، گفت: «من که نمی توانم به این پرسش پاسخ بدهم. من با نمایش های بد علمی بزرگ شده ام. ورم هول میان بُری از میان بعد چهارم است. انسان باید تکه ای از دنیای سه بعدی ما را جدا کند و به تکه ای دیگر در بریسبین متصل کند.»

بابی با ابرویی برافراشته به دیوید نگریست.

دیوید آهسته گفت: «موضوع کمی پیچده تر از این است. اما آنچه پدر گفت بیش از آنکه غلط باشد، درست بود. دهانه یک ورم هول کره ای است که آزادانه در فضا شناور است. اگر بتوانیم آن را بزرگ کنیم، برای نخستین بار خواهیم توانست دهانه ورم هول خودمان را ببینیم...» شمارشگر به اعداد یک رقمی رسید. دیوید گفت: «همه آماده باشید. شروع شد.»

همهمه و گفت وگوها تمام شد و همه به سوی شمارشگر چرخیدند.

شمارش به صفر رسید.

و هیچ اتفاقی نیفتاد.

البته حوادثی روی داد. شمارشگر ردیاب ناگهان به شمارش پرداخت و نشان داد که ذراتی سنگین و پرانرژی از داخل مجموعه ردیاب گذشتند و باقیمانده یک ورم هول منفجر شده را نشان داد. باگذشت هر ذره از داخل مجموعه، هر کدام به صورت یک نقطه نورانی و پیکسل نشان داده شدند. از این تصاویر برای ردیابی مسیر آثار تکه های باقیمانده از آنها در فضای سه بعدی استفاده می شد. سپس این مسیرها بازسازی شده و مورد تجزیه و تحلیل قرار می گرفتند.

مقدار زیادی داده ها و مقدار زیادی علم. اما صفحه نمایش سافت اسکرین عظیم روی دیوار تاریک باقی ماند. هیچ سیگنال و پیامی دریافت نشد.

دیوید با زحمت از کشیدن نفسی عمیق خودداری کرد. او دفتر یادداشت

وقایع را باز کرد و جزییات آزمایش را با دست خطی خوب و واضح نوشت. در اطرافش متخصصان به بررسی دستگاه‌ها پرداختند.

هیرام به صورت دیوید، و بعد به صفحه نمایش تاریک و سپس به متخصصان نگریست و پرسید: «همین بود؟ آزمایش موفق شد یا نه؟»

بابی دست بر شانه پدرش زد و گفت: «پدر، حتی من هم می‌توانم بگویم که آزمایش موفقیت‌آمیز نبود.» سپس به شمارشگر اعداد اول که عدد ۱۳ را نشان می‌داد اشاره کرد و گفت: «عدد ۱۳ نشانه بداقبالی است.»

«دیوید، بابی راست می‌گوید؟ تو دوباره کارت را خراب کردی و شکست خوردی؟»

«این شکست نبود. فقط یک آزمایش دیگر بود. پدر، شما شیوه‌های علمی را درک نمی‌کنید. ما حالا همه داده‌ها را تجزیه و تحلیل می‌کنیم و از آن چیز یاد می‌گیریم...»

هیرام با عصبانیت گفت: «یا حضرت مسیح! باید می‌گذاشتم تا در همان آکسفورد پیوسی. وقتی مطلب مهمی داشتید، مرا خبر کنید.» و در حالی که سرش را تکان می‌داد، از اتاق بیرون رفت.

بارفتن او احساس آسودگی خاطر در اتاق ظاهر شد. متخصصان - که تمام آنها مو سفیدهای متخصص فیزیک ذره‌ای بودند و تعدادی از آنها از هیرام پیرتر و در خارج از شرکت دنیای ما دارای شخصیت شناخته شده علمی بودند - نیز آهسته بیرون رفتند.

زمانی که آنها رفتند، دیوید پشت یک صفحه نمایش سافت اسکرین نشست تا کار خودش را انجام دهد.

او شکل دسک تاپ مورد علاقه‌اش را بر صفحه نمایش ظاهر کرد، که شبیه پنجره‌ای به یک اتاق مطالعه به هم ریخته بود. کتاب‌ها و دفاتر و مدارک به طور غیرمنظم روی زمین، در قفسه‌ها و روی میزها انباشته و رها شده بودند و نمونه‌های نمایشی پیچیده تحلیل ذرات از سقف آویزان بودند. زمانی که به اطراف اتاق نگاه کرد، نقطه‌ای که مرکز توجه‌اش بود، بزرگ شد و جزییات

بیشتری به نمایش درآمد و بقیه اتاق به صورت پس زمینه باقی ماند. او می توانست بانوک انگشتش هر چیزی را بردارد و آنها را جابه جا کند تا آنچه را که می خواست، درست در همان جایی که آخرین بار رها کرده بود، بردارد.

ابتدا باید علت شکست دستگاه ردیاب پیکسل ها را بررسی می کرد. او کارش را با عبور دادن آثار ضبط شده بار دیاب ورتکسی از داخل دالان آنالوگی سیگنال شروع کرد و تصویر بزرگ چند بازوی ردیاب را بررسی کرد. هرگاه ذره ای بسیار قوی به ماده ردیاب برخورد کند، همیشه پیکسل ها به طور غیر منظم دچار خطا می شوند. اما گرچه بعضی از ردیاب ها به دلیل آسیب های ناشی از پرتوها عوض می شدند، ولی مطلب جدی برای بررسی وجود نداشت.

او در حالی که زیر لب آهنگی زمزمه می کرد، آماده شد تا بیشتر در کار فرو رود...

«خطوط ارتباطی تو خیلی آشفته و به هم ریخته است.»

دیوید که جا خورده بود، برگشت. بابی هنوز آنجا بود. و هنوز به همان میز تکیه داده بود.

دیوید گفت: «اوه، ببخشید. قصد نداشتم پشتم را به تو بکنم.» چقدر عجیب بود که متوجه ادامه حضور برادرش نشده بود.

بابی گفت: «بیشتر مردم از جستجوگرها استفاده می کنند.»

«که خیلی کند هستند و زیاد اشتباه می کنند و نقابی بر سامانه ذخیره سازی اطلاعات دوره اشرافی گری ویکتوریایی است. بابی، من برای استفاده از جستجوگرها خیلی ساده و احمق هستم. من میمونی تکامل نیافته هستم که دوست دارم برای پیدا کردن اشیاء از دستان و چشمانم استفاده کنم. این برنامه شاید آشفته و به هم ریخته به نظر برسد، اما من به طور دقیق نمی دانم هر چیزی کجا است.»

«با این حال تو می توانستی با برنامه تصاویر مجازی مطالب مربوط به ردیابی ذرات را خیلی بهتر بررسی کنی. بگذار تا آخرین نمونه برنامه چشم ذهن خودم را برایت نصب کنم. ما می توانیم به بخش های وسیع تری از مغز دستیابی پیدا کنیم و

نقل و انتقال و ارتباط با سرعت بیشتری...»

«و تمام این کارها بدون نیاز به سوراخ کردن جمجمه انجام می شود؟»
بابی لبخندی زد.

دیوید گفت: «بسیار خوب. خیلی متشکرم.»

نگاه خمار بابی با همان بی حالتی همیشگی اطراف اتاق را از نظر گذراند.
سپس پرسید: «آیا واقعیت دارد؟ منظورم مطلبی است که به پدر گفتی، اینکه آزمایش تو شکست نبود، بلکه فقط یک قدم دیگر در مسیر پیشرفت بود؟»
«من می توانم بی صبری هیرام را درک کنم. به هر حال او پول همه چیز را می پردازد.»

بابی گفت: «و او تحت فشار شرایط مالی و بازرگانی کار می کند. همین الان تعدادی از رقبای هیرام ادعا می کنند که خطوط ارتباطی خوبی دارند و می توانند با خطوط هیرام رقابت کنند. زیاد طول نخواهد کشید که فکر ساختن دستگاه دید از راه دور به ذهن یکی از آنها خطور خواهد کرد، البته اگر تا همین الان کسی خبر فعالیت ما را به بیرون لو نداده باشد.»

دیوید گفت: «اما فشارهای بازرگانی بی اهمیت هستند. تحقیقات و پژوهشی مانند کار ما باید با سرعت و روالی عادی پیش برود. بابی، من نمی دانم اطلاعات تو درباره فیزیک چقدر است.»

«فرض کن چیزی نمی دانم. زمانی که شما ورم هولی داشته باشید، برای بزرگ و گشاد کردن آن چه مشکلی وجود دارد؟»

«این کار شبیه ساختن یک خودرو بزرگ تر و بهتر نیست. ما تلاش می کنیم فضا - زمان را به شکلی که در حالت طبیعی نمی تواند وجود داشته باشد، درآوریم. بین - ورم هول ها به طور طبیعی بی ثبات هستند. تو می دانی که ما برای باز نگه داشتن آنها باید از مواد ملتهب استفاده کنیم.»
«ضد جاذبه.»

دیوید گفت: «بله، اما فشار در گلوگاه ورم هول بسیار زیاد و عظیم است. ما پیوسته یک فشار عظیم را با یک فشار عظیم دیگر خنثی می سازیم تا به حالت

تعاادل برسیم.» او دو دستش را مشت کرد و محکم به هم فشرد و ادامه داد: «تا زمانی که آنها برابر و متعاادل هستند، همه چیز خوب و مرتب است. اما اگر تعادل حتی اندکی به هم بخورد، ورم هول را از دست می‌دهیم.» سپس اجازه داد تا یک مشت به روی دیگری برود و تعادلی را که ایجاد کرده بود، به هم بخورد. او ادامه داد: «و آن حالت بی‌ثباتی فطری با افزایش اندازه بیشتر می‌شود. ما تلاش می‌کنیم تا شرایط فیزیکی داخل یک ورم هول را ردیابی کنیم و بشناسیم و تزریق ماده و انرژی ملتهب را به نحوی تنظیم کنیم که تغییرات و بی‌ثباتی را جبران کند.» او دوباره مشت‌هایش را به هم فشرد. این بار در حالی که مشت چپش را عقب و جلو می‌برد، هر حرکت را با مشت راست جبران می‌کرد، به نحوی که هر دو مشت پیوسته به هم فشرده باقی ماندند.

بابی گفت: «فهمیدم. درست مثل اینکه ورم‌هولی را با یک برنامه نرم‌افزاری تحت فرمان نگه دارید.»

دیوید بالبخند گفت: «یا با یک ورم‌هول هوشمند. بله. و تاکنون بی‌ثباتی بسیار سریع‌تر و مخرب‌تر از آن بوده است که ما بتوانیم آن را جبران کنیم.» سپس دستش را به داخل اتاق نرم‌افزاری فرو برد و تصویری جدید از یک شبکه ذره‌ای بیرون کشید. این یکی بدنه‌ای قوی و بنفش داشت - این رنگ نشانه میزان زیاد یونیزه بودن آن بود -، با شبحی از بخارهای در حال خروج، که تعدادی پهن و تعدادی باریک و بعضی مستقیم و بعضی منحنی بودند. او گفت: «این را ببین.» کلیدی را فشار داد و افشانه‌ها در دنیای سه بعدی چرخیدند. برنامه نرم‌افزاری مواد و ذرات جلو تصویر را محو کرد تا جزییات ساختار بخارها ظاهر و نمایان شود. افشانه مرکزی به وسیله اعدادی که نشان دهنده انرژی، انرژی جنبشی و بارهای الکتریکی بودند، احاطه شده بود. دیوید ادامه داد: «بابی، ما اینجا به یک واقعه پیچیده با انرژی بسیار بالا نگاه می‌کنیم. تمام این زباله‌های ملتهب پیش از نابودی کامل ورم‌هول متورم شده و فوران می‌کنند و این کار درست شبیه این است که برای پیدا کردن ایراد و خرابی یک خودرو، ابتدا آن را منفجر کنیم و بعد با دقت قطعات و تکه پاره‌های آن را بررسی و مطالعه کنیم.»

«بابی، من به پدر راست گفتم و با او صادق بودم. هر آزمایش، جستجوی گوشه‌ای دیگر از چیزی است که ما پارامتر فضا می‌نامیم و همزمان تلاش می‌کنیم تا دهانه ورم‌هول خودمان را گشادتر و باثبات‌تر کنیم. هیچ آزمایشی اتلاف وقت و هدر دادن پول نیست. هر بار که آزمایش انجام می‌دهیم. چیز جدیدی می‌آموزیم. در حقیقت بیشتر آزمایش‌های من منفی هستند - یعنی من به طور عمد آنها را به گونه‌ای طراحی می‌کنم که شکست بخورند. آزمایشی که بتواند اشتباه بودن بخشی از یک نظریه را ثابت کند، بسیار با ارزش‌تر از صد آزمایش است که احتمال صحیح بودن نظریه را نشان دهد. ما سرانجام به هدفمان می‌رسیم... در غیر این صورت ثابت می‌کنیم که دستیابی به رویای هیرام با فناوری امروزه غیر ممکن است.»

«علم به صبر و بردباری نیاز دارد.»

دیوید با لبخندی پاسخ داد: «بله. همیشه همین‌طور بوده است. اما برای بعضی از انسان‌ها که شاهد نزدیک شدن آن سنگ آسمانی سیاه به زمین هستند، صبور بودن خیلی سخت است.»

«منظورت ورم‌وود است؟ اما آن سیارک چند قرن با ما فاصله دارد.»

«ولی دانشمندان تنها کسانی نیستند که به شدت تحت تأثیر دانستن و اطلاع از وجود آن قرار گرفته‌اند. عجله‌ای غیرارادی وجود دارد، برای گردآوردن اطلاعات و ارائه نظریه‌های جدید، برای آموختن بیشترین دانش در مدت باقیمانده - چون برخلاف گذشته دیگر مطمئن نیستیم که کسی وجود خواهد داشت تا براساس کار ما، چیزی بسازد. و به همین دلیل مردم میان‌بر و به بیراهه می‌روند. تمام برنامه‌های نرم‌افزاری تحت فشار هستند...»

ناگهان بالای دیوار اتاق محاسبه چراغ قرمزی چشمک زد و متخصصان آهسته به اتاق برگشتند.

بابی با سردرگمی به دیوید نگریست: «می‌خواهید آزمایش دیگری انجام دهید؟ ولی شما به پدر گفتید هر روز فقط یک آزمایش انجام می‌دهید.»

دیوید چشمکی زد و گفت: «دروغ مصلحتی. گاهی دور کردن او از اینجا

برایمان بهتر است.»

بابی خندید.

آنها پیش از شروع آزمایش فرصت داشتند برای خود قهوه بیاورند. بنابراین با هم به سوی کافه رفتند.

دیوید اندیشید بابی در این اطراف پرسه می‌زند، گویی دلش می‌خواست درگیر باشد. احساس می‌کرد بابی نیاز دارد که اینجا باشد، اما آن نیاز را درک نمی‌کرد - شاید هم حس حسادت بابی باعث شده بود تا آنجا بماند. آیا چنین چیزی ممکن بود؟

این فکر به طرز شرم‌آوری برای دیوید لذت‌بخش بود. اندیشید: شاید بابی پترسون، این پسر ثروتمند و مشهور به من حسادت می‌کند، به برادر پرتلاشش که بیشتر شبیه روبات‌ها بود.

یا شاید هم این افکار ناشی از حس حسادت خودم باشد.

او هنگام برگشتن تلاش کرد تا سر صحبت را باز کند.

«خوب. بابی، تو تحصیلات عالی هم داری؟»

«البته. اما در اچ. بی. اس.»

«اچ. بی. اس؟ او، هاروارد...»

«بله. دانشکده بازرگانی.»

دیوید گفت: «من هم در طول تحصیلات لیسانس کمی بازرگانی خواندم. آن درس‌ها برای آماده کردن ما برای دنیای جدید بود. آن همه ماتریکس‌های دو در دو، کار بیهوده روی این یا آن نظریه، برای یک شیوه مدیریتی یا چیزهای دیگر...»

بابی با لحنی یکنواخت زمزمه کنان گفت: «خوب، ما همیشه می‌گفتیم درس‌های بازرگانی هیچ شباهتی به علوم موشکی ندارند. اما در هاروارد هیچ‌کس ساده و ابله نبود. من با درس خواندن وارد آن دانشگاه شدم. رقابت در آنجا خیلی شدید بود.»

دیوید گفت: «مطمئنم همین‌طور بوده است.» اما از لحن یکنواخت و بدون

احساس بابی تعجب کرد. به همین دلیل به آرامی گفت: «گمان می‌کنم تو احساس می‌کنی که همه تو را دست‌کم گرفته‌اند.»

بابی شانه بالا انداخت و گفت: «شاید. بخش دنیای مجازی شرکت دنیای ما، خودش به تنهایی کاری یک میلیارد دلاری است. پدر به من فهمانده است که اگر شکست بخورم، به من هیچ کمکی نخواهد کرد. اما حتی کیت هم گمان می‌کند که من به موقعیت و مقام خودم چنگ انداخته‌ام.» سپس خندید و گفت: «من از این که تلاش می‌کنم او را قانع کنم که این‌طور نیستم، لذت می‌برم.»

دیوید اخم کرد. کیت؟... همان دختر خبرنگاری که هیرام تلاش کرده بود از زندگی پسرش دور کند. به نظر می‌رسید در این کار شکست خورده است. جالب است. «می‌خواهی در این مورد ساکت بمانم؟»

«در باره چه؟»

«کیت. همان خبرنگار...»

«چیزی برای سکوت و پنهان‌کاری وجود ندارد.»

«شاید. اما پدر از آن دختر خوشش نمی‌آید. آیا به او گفته‌ای که هنوز کیت را

می‌بینی؟»

«خیر.»

دیوید اندیشید: و این شاید تنها چیزی در زندگی جوان تو است که هیرام از آن بی‌اطلاع است. خوب، بگذار همین‌طور هم بماند. دیوید از اینکه این پیوند کوچک بین آنها ایجاد شده بود، خوشحال شد.

اکنون ساعت شمارشگر به انتهای شمارش معکوس نزدیک می‌شد. بار دیگر صفحه نمایش سافت‌اسکرین روی دیوار، تاریکی سیاهی را نشان می‌داد که گاه یک نقطه نورانی پیکسل روی آن ظاهر می‌شد و شمارشگر اعداد اول آزمایش را تکرار می‌کرد. دیوید با تعجب لبان بابی را تماشا کرد که همراه شمارشگر در سکوت شمرد: سه. دو. یک.

و بعد دهان بابی از حیرت بازماند و نوری درخشان بر چهره‌اش حرکت کرد. دیوید به سافت‌اسکرین نگاه کرد.

این بار تصویری وجود داشت؛ یک دایره نورانی. این تصویری غیرعادی و مبهم از جعبه‌ها و نورافکن‌ها و سیم‌ها بود، گویی از پشت یک لنز به آنها نگاه می‌شد.

دیوید متوجه شد که نفسش را در سینه حبس کرده است. زمانی که تصویر برای دو و بعد سه ثانیه ثابت ماند، با سختی نفس کشید.

بابی پرسید: «ما چه می‌بینیم؟»

«دهانه ورم هول. یا به عبارت بهتر نوری که از اطرافش به سمت اینجا، یعنی ورم‌ورکس می‌کشد. ببین، تو می‌توانی دستگاه‌های الکترونیکی را ببینی. ولی جاذبه قوی دهانه، نور فضای سه بعدی اطرافش را به سوی خود جذب می‌کند. تصویر کمی مبهم شد.»

«مانند لنزینگ جاذبه‌ای...»

او با شگفت‌زدگی به بابی نگریست و گفت: «درست همین است که گفتم.» سپس صفحه نمایش‌ها را بررسی کرد و گفت: «ما از بهترین آزمایش‌های گذشته خود نیز فراتر رفته‌ایم...»

اکنون در حالی که شکل وسایل و نورافکن‌ها به دایره‌هایی مبهم در اطراف نقطه مرکزی تبدیل می‌شد، اختلال تصویری بیشتر و قوی‌تر می‌شد. بعضی رنگ‌ها دچار جا به جایی دوپلر می‌شدند، یک میله حائل سبزرنگ، آبی به نظر می‌رسید و نور لامپ‌های مهتابی کم کم بنفش رنگ می‌شدند.

دیوید زمزمه کنان گفت: «ما بیشتر در ورم‌هول فرو می‌رویم... حالا مرا شکست نده و به من پشت نکن...»

تصویر بیشتر تکه تکه و تجزیه می‌شد، مواد فرو می‌ریختند و در اطراف تصویر دایره‌ای، به گونه‌ای تکرار شونده تکثیر می‌شدند. دیوید اندیشید این یک کالیدوسکوپ سه بعدی است که از تصاویر مضاعف نور آزمایشگاه ایجاد می‌شود. به شمارشگرها نگریست. آنها به او می‌گفتند که بیشتر انرژی نورانی که به داخل ورم هول وارد می‌شد به سوی طیف ماورابنفش و فراتر از آن گرایش یافته و پرتوهای پر انرژی بر دیوارهای منحنی دالان فضا - زمان می‌باریدند و

ضربه وارد می‌کردند.

اما ورم‌هول موجودیتش را حفظ می‌کرد.

آنها از نقطه‌ای که تمام آزمایش‌های گذشته شکست خورده بودند، گذشته بودند.

اکنون تصویر دایره‌ای کوچک شد، زیرا نور از دنیای سه بعدی به داخل دهان ورم‌هول سقوط می‌کرد و در تنگنای گلوگاه ورم‌هول فشرده شده و به داخل دالان آن وارد می‌شد. گودال نورانی کوچک و فشرده شد تا به اوج ابهام و اختلال رسید. و بعد کیفیت نور تغییر کرد. ساختار مضاعف تصویر ساده‌تر و گسترده شد، به‌نظر رسید خود را از فشردگی در می‌آورد و دیوید توانست عناصری از یک میدان بصری جدید را تشخیص دهد: رنگ آبی مبهمی که می‌توانست آسمان باشد، و رنگ سفید مبهم که می‌توانست جعبه ابزار باشد.

او گفت: «هیرام را صدا بزنید.»

بابی گفت: «ما چه می‌بینیم؟»

«بابی، پدر را خبر کن.»

یک ساعت بعد هیرام در حالی که می‌دوید، به آنجا رسید و گفت: «بهتر است ارزشش را داشته باشد. من جلسه‌ام را با یک گروه سرمایه‌گذار به هم زدم...»
دیوید بدون بیان حتی یک کلمه، قطعه‌ای کریستالی شیشه‌ای -قلعی به شکل و اندازه یک بسته بازی ورق به او داد. هیرام قطعه را پشت و رو و بررسی کرد.
سطح بالایی کریستال در داخل یک لنز بزرگ کننده قرار داشت و زمانی که هیرام به داخل آن نگرینست، دستگاه‌های الکترونیکی کوچکی را دید:
دستگاه‌های ردیاب تکثیر نور برای دریافت سیگنال، یک دیود نورانی که می‌توانست برای آزمایش نور تولید کند، دستگاه مولد برق کوچک و آهن‌رباهای برقی کوچک. در مرکز جغرافیایی کریستال یک کره کامل و کوچک وجود داشت

که به سختی دیده می‌شد. آن کره نقره‌ای بود و به نظر می‌رسید مانند مروارید نور را بازتاب می‌کند، اما کیفیت نوری که بازتاب می‌کرد، هیچ شباهتی به نور خاکستری لامپ‌های مهتابی اتاق محاسبه نداشت.

هیرام رو به دیوید کرد و پرسید: «من چه می‌بینم؟»

دیوید به سافت اسکرین بزرگ دیواری اشاره کرد. صفحه نمایش یک دایره نورانی مبهم به رنگ آبی و قهوه‌ای نشان می‌داد.

چهره‌ای بزرگ وارد تصویر شد: چهره‌ای انسانی، مردی که شاید حدود چهل سال داشت. تصویر مبهم و تار بود - درست مانند آنکه آن مرد صورتش را به عدسی چسبانده باشد. اما دیوید می‌توانست موهای مجعد سیاه، پوست آفتاب خورده و دندان‌های سفید ناشی از یک خنده را تشخیص دهد.

هیرام گفت: «او والتر است. رییس ایستگاه ما در بریسبین.» سپس به سوی سافت اسکرین رفت و افزود: «او چیزی می‌گوید. لبانش حرکت می‌کنند.» ایستاد و لبانش را هماهنگ با تصویر حرکت داد: «من... شما را... می‌بینم. من شما را می‌بینم. خدای من.»

اکنون تعداد بیشتری از متخصصان استرالیایی پشت سر والتر دیده می‌شدند. آن تصاویر مبهم در سکوت در حال تشویق و دست زدن بودند.

دیوید خندید و اجازه داد هیرام او را در آغوش بگیرد. هیرام در تمام آن مدت به قطعه کریستالی که دهانه ورم هول را در خود داشت زل زده بود، به آن مروارید یک میلیارد دلاری.

ورم کم

ساعت سه بامداد بود. در قلب ورم ورکس خالی، کیت و بابی در داخل حبابی از نور سافت اسکرین کنار یکدیگر نشستند. بابی مرحله پرسش و پاسخ را با سافت اسکرین پیش می برد. انتظار داشتند شبی طولانی در پیش رو داشته باشند. پشت آنها مقداری لوازم شامل فلاسک قهوه، پتو و تشک ابری که با عجله گرد آورده بودند، قرار داشت.

... صدای خش و خشی شنیده شد. کیت از جا پرید و بازوی بابی را گرفت.
بابی به کار با برنامه ادامه داد و گفت: «نگران نباش. این صدا ناشی از تغییرات گرما در لوازم است. من که به تو گفتم، ترتیبی داده ام تا تمام لوازم ردیاب، الان و در اینجا، نقطه کور داشته باشند.»
«من به تو شکی ندارم، اما عادت ندارم دزدانه در تاریکی به این طرف و آن طرف بروم.»

«گمان می کردم تو خبرنگار سرسختی هستی.»

«بله. اما کارهایم اغلب قانونی است.»

«اغلب؟»

«می خواهی باور کن، می خواهی باور نکن.»

بابی با دست دستگاه بزرگ و مرموز را که در تاریکی قرار داشت، نشان داد و گفت: «اما این دستگاه شنود و جاسوسی نیست، دستگاه آزمایش‌های فیزیک انرژی انبوه است. چیزی شبیه آن در دنیا وجود ندارد، بنابراین چگونه ممکن است برای ممنوعیت استفاده از آن قانونی وجود داشته باشد.»

«بابی، ظاهر حرف تو صحیح است، اما هیچ قاضی‌ای در دنیا آن را قبول نخواهد کرد.»

«ظاهرش صحیح باشد یا نباشد، به هر حال به تو می‌گویم که آرام و خونسرد باش. من سعی می‌کنم فکرم را متمرکز کنم. این دستگاه فرمان می‌تواند بیشتر از این با کاربر هماهنگ باشد. دیوید حتی از سامانه فعالیت و فرمان با صوت استفاده نمی‌کند. شاید تمام فیزیکدان‌ها این قدر محافظه کار یا کاتولیک هستند.»

کیت بابی را در حالی که با برنامه دستگاه کار می‌کرد، نگاه کرد. بابی مانند همیشه سرزنده و فکرش فقط بر کاری که انجام می‌داد، متمرکز بود. با این حال به نظر می‌رسید دچار هیچ احساس گناه یا ناراحتی وجدان نیست. با اندوه اندیشید، بابی شخصی پیچیده و یا متأسفانه ناقص است.

بابی انگشتش را بالای دکمه شروع روی سافت اسکرین گرفت و گفت: «آماده است. کار را شروع کنم؟»

«ما همه چیز را ضبط می‌کنیم؟»

بابی سافت اسکرین را لمس کرد و گفت: «هرچه که از آن ورم هول به اینجا بیاید، ضبط می‌شود.»

«...بسیار خوب.»

بابی گفت: «سه، دو، یک.» و کلید را فشار داد.

سافت اسکرین سیاه شد.

کیت در تاریکی دور خودش، صدای بم روشن شدن و کار کردن دستگاه عظیم داخل ورم ورکس را شنید، صدای گرد آمدن انرژی عظیم برای ایجاد حفره و دالانی در فضا - زمین. کیت گمان می‌کرد که می‌تواند بوی ازن و انرژی الکتریسته ساکن را حس کند. اما شاید اینها فقط توهم و تخیل او بود.

فراهم کردن مقدمات این عملیات احمقانه بود. در حالی که باب تلاش کرده بود به دستگاه ورم و رکس دسترسی پیدا کند، کیت نیز راهش را به داخل خانه عظیم بیلی باب باز کرد. این خانه در اصل قصری در کنار پارک ملی ماونت رینیر بود. او آن قدر عکس گرفته بود که بتواند نقشه بیرونی خانه را تهیه کند، و در چند نقطه به کمک سامانه جهانی تعیین موقعیت جغرافیایی، طول و عرض جغرافیایی را به دست آورده بود. این اطلاعات به همراه اطلاعاتی که بیل باب با غرور درباره نقشه داخل خانه داده بود، کافی بود تا او نقشه دقیق داخل خانه را همراه با طول و عرض جغرافیایی هر نقطه تهیه کند.

اکنون اگر همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، آن اطلاعات کافی بود تا بتوان بین پناهگاه داخلی و مخفی بیلی باب و این نقطه شنود در آزمایشگاه، ارتباط ورم هولی برقرار کرد.

... سافت اسکرین روشن شد. کیت خود را جلو کشید.

تصویر مبهم بود. دایره‌ای از نورهای نارنجی و قهوه‌ای و زرد؛ گویی او از داخل دالانی نقره‌اندود شده به سوی دیگر نگاه می‌کرد. حرکت نیز وجود داشت، گاهی لکه‌ای نورانی بر صفحه نمایش می‌آمد و می‌رفت، اما کیت نمی‌توانست جزئیات آن را تشخیص دهد.

او با ناراحتی گفت: «من نمی‌توانم چیزی ببینم.»

بابی ضربه آرامی بر سافت اسکرین زد و گفت: «صبر داشته باش. حالا باید از شیوه‌های واضح سازی استفاده کنم.»

«از چی؟»

«یادت باشد که دهانه ورم هول لنز دوربین نیست، بلکه یک کره کوچک است که در دنیای سه بعدی نور به سمتش جذب می‌شود. به همین دلیل تصویر دنیا هنگام عبور از داخل آن به هم آمیخته و مبهم می‌شود. اما ما می‌توانیم با استفاده از شیوه‌های نرم‌افزاری امواج دریافتی را واضح کنیم. کار جالبی است. این برنامه نرم‌افزاری بر پایه برنامه‌های ستاره‌شناسان هنگام مطالعه ستارگان برای حذف اختلالات و تأثیرات جوی، چشمک زدن، بازتاب و شکست نور تهیه شده

است...»

تصویر ناگهان واضح شد و کیت فریادی از شادی کشید. آنها میزی بسیار بزرگ را دیدند که لامپی بالای آن آویزان بود. روی میز تعداد زیادی سافت اسکرین و کاغذ به طور نامنظم پخش شده بود. پشت میز یک صندلی خالی وجود داشت که به طور عادی عقب زده شده بود. روی دیوارها نمودارها و جدول‌هایی دیده می‌شدند که به نظر می‌رسید نمودارهای مالی و حسابداری بودند.

نشانه‌های ثروت به خوبی در اینجا دیده می‌شد. کاغذ دیواری‌ها شبیه محصولات دست‌ساز انگلیس و شاید از نوع گران‌ترین کاغذ دیواری در دنیا بودند. بر کف اتاق یک جفت پوست کرگدن با دهان باز و چشمان شیشه‌ای خیره و شاخ‌هایی که حتی پس از مرگ نیز باشکوه بودند، قرار داشت.

صفحه نمایش ساده‌ای نیز عددی را که هر لحظه افزایش می‌یافت، نشان می‌داد. بالای آن نوشته شده بود: ایمان آورندگان. در اینجا روح انسان‌ها مانند تعداد ساندویچ‌های فروخته شده در یک رستوران شمارش می‌شدند.

تصویر عالی نبود. تیره و پر از نقطه بود. گاهی به دلیل اختلالات پیکسلی بی‌ثبات نیز می‌شد. با این حال...

کیت نفسی کشید و گفت: «باورم نمی‌شود. این دستگاه کار می‌کند. درست مانند اینکه تمام دیوارهای دنیا به شیشه تبدیل شده‌اند. به دنیایی که شبیه ظرف ماهی است. خوش آمدی...»

بابی با سافت اسکرین کارکرد و ترتیبی داد تا تصویر بازسازی شده بزرگ شود. سپس گفت: «گمان می‌کردم نسل کرگدن‌ها از بین رفته است.»

«و حالا دیگر نسل آنها از بین رفته است. بیلی باب در گروهی بود که آخرین جفت کرگدن را که می‌توانستند تولید مثل کنند، از باغ وحش فرانسه خرید. متخصصان ژنتیک تلاش می‌کردند تا عناصر ژنتیکی کرگدن، از جمله تخمک و اسپرم و حتی تخم لقاح شده آنها را ذخیره‌سازی کنند، با این امید که شاید در آینده بتوان نسل آنها را دوباره احیاء کرد. اما بیلی باب زودتر از دانشمندان به باغ وحش

رسید. بنابراین او مالک پوست آخرین جفت کرگدن دنیا است. راستش تجارت خوبی بود، چون الان آنها خیلی گران هستند.»

«اما غیر قانونی هستند.»

«بله. ولی هیچ کس جرأت ندارد بر ضد مرد قدرتمندی مانند بیلی باب شکایت و اقدام قانونی کند. به هر حال با رسیدن روز برخورد ورم وود تمام کرگدن‌ها نابود می‌شدند، پس چه فرقی می‌کند؟... آیا می‌توانی این تصویر را روی نقطه‌ای متمرکز بکنی؟»

«به طور مجازی. من می‌توانم هر نقطه را که بخواهم، بزرگ کنم.»

«ما می‌توانیم کاغذهای روی میز را ببینیم؟»

بابی با نوک انگشت مستطیل تنظیم بزرگ‌نمایی را لمس کرد و برنامه نرم‌افزاری تصویر را بر کاغذهای روی میز تنظیم و متمرکز کرد. به نظر می‌رسید دهانه ورم‌هول یک متر بالاتر از سطح زمین و دو متر دورتر از میز قرار داشت - کیت نمی‌دانست آیا دهانه ورم‌هول مانند یک دانه تسبیح معلق در هوا دیده می‌شود یا نه - به همین دلیل زاویه دید کاغذها چندان مناسب نبود. علاوه بر آن کاغذها برای آنکه به راحتی خوانده شوند، روی میز قرار داده نشده بودند، تعدادی از آنها پشت و رو و تعدادی زیر کاغذهای دیگر پنهان شده بودند. با این حال بابی می‌توانست قسمت‌هایی از آنها را ببیند و بخواند. او تصاویر را تغییر وضع داد و اختلالات زاویه دید و فاصله‌های آنها را تصحیح کرد و با شیوه‌های نرم‌افزاری هوشمند بزرگ‌نمایی آنها را آن‌قدر واضح کرد که کیت بتواند بفهمد که محتوای کاغذها راجع به چیست.

کاغذها بیشتر مربوط به کارها و مسائل عادی بودند - مدارکی مربوط به درآمد سرسام‌آور بیلی باب از مردم ساده‌لوح آمریکا، ولی چیزی غیر قانونی در آنها وجود نداشت. کیت از بابی خواست تا تمام کاغذها را از نظر گذرانده و از آنها فیلمبرداری کند.

و بعد سرانجام به چیزی که می‌خواست رسید.

کیت گفت: «صبر کن. بزرگ کن... خوب است. خوب است.» این کاغذ

گزارشی تخصصی بود که با حروف ریز تحریر شده و آمار و ارقام زیادی داشت و مربوط به تأثیرات زیان‌آور استفاده تحریک‌آمیز از دوپامین در افراد مسن بود. کیت آهسته گفت: «خودش است. مدرک جرم.» او که نمی‌توانست انرژی خود را پنهان کند، بلند شد و در اتاق قدم زد و افزود: «چه مرد احمقی. کسی که قاچاقچی مواد مخدر باشد، برای همیشه قاچاقچی باقی می‌ماند. اگر بتوانیم بیلی باب را در حال خواندن و یا بهتر از آن در حال امضای گزارش ببینیم - بابی، ما باید او را پیدا کنیم.»

بابی نفس عمیقی کشید، تکیه داد و گفت: «از دیوید بخواه. من می‌توانم تصویر را بچرخانم و در یک نقطه متمرکز کنم، اما در حال حاضر نمی‌دانم چگونه می‌توان ورم کم^۱ را به حرکت درآورد.»

کیت با لبخند پرسید: «ورم کم؟»

«پدر بیشتر از مهندسان، بر بازار یابان فشار می‌آورد. ببین کیت، الان ساعت سه و نیم صبح است. بیا کمی صبور باشیم. اینجا تا فردا ظهر برای ما امن است. مطمئنم می‌توانیم تا آن موقع بیلی باب را در دفتر کارش ببینیم. اگر هم نبینیم، می‌توانیم یک روز دیگر برگردیم و به کارمان ادامه دهیم.»

کیت با سختی گفت: «بله. حق با تو است. مشکل این است که من به کار کردن سریع عادت کرده‌ام.»

بابی با خنده گفت: «پیش از آنکه یک خبرنگار دیگر راجع به موضوع مورد نظر تو مطلبی بنویسد؟»

«چنین اتفاقی زیاد روی می‌دهد.»

بابی دستش را دراز کرد و چانه کیت را در دست گرفت. صورت بابی در نور اندک آزمایشگاه به سختی دیده می‌شد، اما تماس دستش گرم و خشک و همراه با اعتماد به نفس بود. او گفت: «هی. نگران نباش. کمی فکر کن. در حال حاضر هیچ‌کس در دنیا؛ هیچ‌کس، به فناوری ورم کم دسترسی ندارد. امکان ندارد

1. Worm Cam (Worm holet Camera)

بیلی باب بتواند بفهمد که تو چه می‌کنی و امکان ندارد کسی در تهیه این گزارش از تو جلو بیفتد. چند ساعت چه اهمیتی دارد؟»

کیت اندکی فکر کرد و گفت: «حق با تو است. ما باید منتظر شویم. اما من پر از انرژی هستم. بهتر است از این انرژی استفاده مفید کنم. بگذار تمام کاغذها را با دقت بخوانم.»



همنشینی آن شب به تدریج باعث ایجاد نوعی مهر و محبت میان آنها می‌شد. اما رفتار بابی اغلب عجیب بود. کیت با اندوه کم‌کم به این نتیجه می‌رسید که بابی توانایی عشق ورزیدن را ندارد.

یک بار زمانی که با موهای انبوه بابی ور می‌رفت چیزی گرد و سفت را در زیر موهای او را حس کرد، چیزی به اندازه یک سکه که فلزی و سرد بود.

این بخش بیرونی یک دستگاه کاشته شده در مغز بابی بود.



دیوید در صبح بهاری و ساکت در پرتو سافت اسکرینش در آزمایشگاه ورم‌ورکس نشست.

او از ارتفاع دو یا سه متری به سر خودش نگاه می‌کرد. تصویر آرام بخشی نبود: او اضافه وزن داشت و چاق بود. موهای بالای سرش کم پشت و بخشی از سرش تاس بود. تاکنون متوجه تاسی سرش نشده بود. این تاسی شبیه یک سکه بزرگ صورتی‌رنگ در میان موهای شانه نشده و آشفته‌اش بود.

دستش را بالا برد و تاسی سرش را پیدا کرد.

تصویر داخل سافت اسکرین نیز دستش را بالا برد، درست مانند عروسکی که اسیر حرکت‌های او بود. او با رفتاری بچگانه دست تکان داد و سرش را بلند کرد و

به بالا نگریست. ولی چیزی برای دیدن وجود نداشت. هیچ نشان و اثری از نقطه ریز پارگی در فضا - زمان که این تصاویر را ارسال می کرد، دیده نمی شد.

ضربه آرامی بر صفحه نمایش زد و تصویر چرخید و رو به رو نگریست. با تردید ضربه دیگری زد و تصویر در تالارهای تاریک ورم و رکس به حرکت درآمد. ابتدا بالرزش و سختی، اما بعد حرکت نرم و روان شد. دستگاه های عظیم و ترسناک مانند تکه های ابر با سرعت از کنارش گذشتند.

مطمئن بود که روزی نمونه بارز بازرگانی و تجاری این دوربین ورم هولی نیز به بازار خواهد آمد، البته با سامانه فرمان بسیار خوب، شاید با یک جوی استیک و با دکمه ها و دسته هایی که بتوانند با چرخش، میدان دید را تغییر دهند. اما همین سامانه لمس - فرمان کافی بود تا به هر ترتیبی که مایل بود بر منظره مورد نظرش مسلط باشد و جهت آن را به دلخواه تغییر دهد.

و البته گوشه ای از مغزش به او یادآوری می کرد که این منظره و میدان دید او نیست که تغییر می کند، بلکه موتورهای کاسیمیر به طور پیوسته مجموعه ای از ورم هول ها را خلق و رها می کردند، فاصله هر کدام از آنها فقط یک پلانک بود، اما آنها در خط و ردیفی که او می خواست حرکت کنند، تغییر می کردند. تصاویر مجموعه های ورم هول ها چنان به هم نزدیک بودند که توهم و تصور حرکت را برای او ایجاد می کرد.

او با تحکم به خود گفت: «اما الان هیچ یک از این مطالب مهم نیستند. اکنون او فقط می خواست بازی کند.»

با تصمیم راسخ بر صفحه نمایش ضربه آرامی زد و تصویر را چرخاند و ترتیبی داد تا مستقیم به سوی دیوار آهنی ورم و رکس حرکت کند. هنگامی که تصویر از داخل دیوار عبور می کرد نتوانست جلو خود را بگیرد و با اضطراب پلک زد.

برای لحظه ای همه جا تاریک شد.

و بعد از تاریکی عبور کرد و ناگهان نور درخشان خورشید همه جا را فرا گرفت.

از سرعت تصویر کاست و آن را تا سطح چشم انسانی میان‌قد پایین آورد. او در زمین‌ها و محوطه اطراف آزمایشگاه ورم ورکس بود: چمن، جوی و نهرهای آب، پل‌های زیبای کوچک. خورشید پایین بود و سایه‌هایی طولانی ایجاد می‌کرد و قطره‌های شبنم بر روی چمن می‌درخشیدند.

اجازه داد میدان دیدش به جلو حرکت کند، ابتدا با سرعتی معادل قدم انسانی و بعد کمی سریع‌تر. چمن با سرعت از زیر پایش می‌گذشت و بعد درختان هیرام که به‌طور منظم کنار هم کاشته شده بودند.

احساس سرعت، نشاط‌آور بود.

او هنوز هم به‌طور کامل بر سامانه فرمان مسلط نبود و گه‌گاه دیدش از میان صخره یا درختی عبور می‌کرد و لحظه‌هایی از تاریکی و نور قهوه‌ای یا خاکستری تیره ایجاد می‌شد. اما کم‌کم به آن عادت می‌کرد. حس سرعت و آزادی و وضوح دید شگفت‌آور بود. اندیشید درست مثل این است که پسری ده ساله است، با احساس سرخوشی و هوش و جسمی چنان پرنرژی ولی مانند پیر، سبک.

به خیابانی که به آزمایشگاه منتهی می‌شد، رسید. دیدگاهش را دو یا سه متر بالا برد، از خیابان گذشت و بزرگراه را پیدا کرد. بالاتر رفت و بر فراز بزرگراه پرواز کرد و به جریان درخشان خودروهایی که شبیه صف حشره‌ها بودند، نگرست. خودروها با ازدحامی که تا لحظه اوج ترافیک، هر لحظه به آن اضافه می‌شد، حرکت می‌کردند. او می‌توانست در حرکت خودروها حالتی خالص را ببیند. مناطقی که خودروها فشرده می‌شدند و بعد به حرکت در می‌آمدند. به این ترتیب سامانه نرم‌افزاری جریان تردد خودروهای باراننده خودکار را بهینه می‌کردند.

ناگهان بایی صبری بالاتر رفت تا آنکه بزرگراه به روبانی خاکستری و پیچ در پیچ بر روی زمین تبدیل شد و شیشه‌های جلو خودروها مانند زنجیری از الماس درخشیدند.

اکنون می‌توانست کل نمای شهر را در برابر خود ببیند، حومه شهر شبکه‌ای چهارخانه و منظم بر روی تپه‌ها بود و مه‌ای خاکستری بخشی از آن را پوشانده بود، ساختمان‌های بلند و برج‌های مرکز شهر مانند مشتی از بتون و آهن و شیشه

رو به آسمان قد برافراشته بودند.

باز هم بالاتر رفت. از لایه‌ای باریک ابر گذشت و به فضایی روشن‌تر وارد شد. سپس بار دیگر چرخید تا درخشش و زرق و برق اقیانوس را ببیند. در فاصله‌ای دور آثار تاریک طوفانی جدید دیده می‌شد. انحنای افق آشکار و واضح شد و کم‌کم زمین شکل سیاره‌ای را به خود گرفت.

دیوید بر وسوسه پرواز و جهش سریع غلبه کرد. همیشه آرزو داشت مانند سوپرمن پرواز کند. اندیشید آنچه در اختیار دارد فروش زیادی خواهد داشت. هلال ماه در ارتفاعی پایین در آسمان آبی دیده می‌شد. دیوید جهت تصویر و میدان دید را تغییر داد تا آنکه بر زمین متمرکز شد.

پشت سرش صدای حرکت، قدم‌های تند و فریادهایی را شنید. شاید جایی در آزمایشگاه ورم و رکس، کسی اصول امنیتی را زیر پا گذاشته بود. هرچه که بود به او مربوط نمی‌شد.

با تصمیمی راسخ‌تر میدان دیدش را به جلو راند. صبح آبی‌رنگ کم‌کم به رنگ بنفش در می‌آمد. اکنون می‌توانست نخستین ستاره‌ها را ببیند.



کیت و بابی مدتی خوابیدند.

کیت چرخید و احساس سرما کرد. مچش را بالا آورد و خالکوبی‌اش را روشن کرد. ساعت شش صبح بود. پتویش را به روی خود کشید.

اتاق بدون پنجره‌شان مانند زمان ورودشان تاریک بود. توانست به کمک تصویر ورم کم ببیند که اتاق کار بیلی باب، میز، پوست‌های کرگدن و کاغذها درست مثل سابق بودند. همه چیز از زمان شروع ارتباط ورم کم ضبط شده بود. با کمی هیجان متوجه شد که شاید آن قدر مدرک داشته باشد که بتواند با آن میکس را به دام بیندازد...

«تو بیداری.»

کیت سرش را چرخاند. بابی که سرش را روی پتویی گذاشته بود، با چشمان باز او را تماشا می کرد.

او با پشت انگشتش گونه کیت را لمس کرد و گفت: «گمان می کنم گریه می کردی.»

این حرف کیت را نگران کرد. دلش می خواست دست بابی را کنار بزند و صورتش را پنهان کند. اما بر این وسوسه غلبه کرد.

بابی گفت: «تو کاشت مرا پیدا کردی. بنابراین به کسی علاقه مند شده ای که مغزش سیم کشی شده است. مشکل تو همین نیست؟ تو از کاشت ها خوشش نمی آید. شاید فکر می کنی که فقط مجرمان و انسان های عقب مانده باید تحت عمل اصلاح مغز قرار گیرند...»

«چه کسی آن را برایت کاشته است؟»

«پدرم. منظورم این است که پیشنهاد او بود. زمانی که پسر کوچکی بودم.»

«یادت هست؟»

بابی گفت: «بله، یادم می آید. سه یا چهار ساله بودم. و یادم هست که علت کار او را درک می کردم و می فهمیدم. البته مسائل فنی را نمی فهمیدم، ولی خوب درک می کردم که او مرا دوست دارد و سعادت مرا می خواهد. من آن قدر که به نظر می رسم، انسان کاملی نیستم. من خیلی فعال، شیطان و کمی هم عصبی بودم. این کاشت در دسرها را برطرف کرد.»

کیت دستش را به پشت سر بابی برد و به دنبال کاشت گشت. سعی کرد کارش چندان واضح نباشد، اما ترتیبی داد تا خالکوبیش از روی سطح فلز عبور کند. با زور لبخندی زد و گفت: «تو باید از نمونه های جدیدتر و پیشرفته تر استفاده کنی.»

بابی شانه بالا انداخت و گفت: «اما همین کاشت به خوبی کار می کند.»

«اگر اجازه بدهید می توانم دستگاه تحلیلگر میکرو الکترونیکی بیاورم و

کاشت تو را بررسی کنم.»

«برای چه؟»

کیت نفس عمیقی کشید و گفت: «تا بفهمیم کاشت تو چه کار می‌کند.»
«من که به تو گفتم چه کار می‌کند.»

«تو چیزی را که هیرام به تو گفته بود، برایم گفتی.»

بابی خود را روی یک آرنج بالا کشید و پرسید: «منظورت چیه؟»

کیت اندیشید: بله، کیت، منظورت چیه؟ آیا از این که هنوز عاشق تو نشده، ناراحتی؟ تردیدی ندارم که تو عاشق این مرد شده‌ای، مگر نه؟ سپس آهسته گفت: «به نظر می‌رسد تو دچار... شکاف فکری هستی. برای مثال، آیا تا به حال به مادرت فکر کرده‌ای.»

بابی گفت: «خیر. آیا باید فکر کنم؟»

«بابی، بحث «باید» مطرح نیست. ولی بیشتر مردم بدون آنکه به آنها گفته شود، درباره این موضوع فکر می‌کنند.»

«و تو گمان می‌کنی این مسئله با کاشت من ارتباطی دارد؟ - ببین، من به پدرم اعتماد دارم. من می‌دانم و مطمئنم هر کاری که انجام داده است، به خاطر من بوده است.»

کیت گفت: «بسیار خوب. این مسئله ربطی به من ندارد. ما دیگر درباره آن صحبت نمی‌کنیم.»

و بدون احساس گناه اندیشید که دست کم تا زمانی که من نتیجه تجزیه و تحلیل اطلاعاتی را که بدون اطلاع و بدون اجازه تو از کاشت داخل سرت به دست آورده‌ام ندانم، درباره آن صحبت نخواهیم کرد. یا شاید این من هستم که دچار شکاف فکری هستم.

ناگهان نور چراغ قوه‌ای آنجا را روشن کرد. نور چراغ قوه در چشمان کیت بازتاب شد و درخشید. کیت سعی کرد زیر یکی از پتوها پنهان شود. دو نفر، خیر، سه نفر پشت چراغ قوه بودند. آنها یونیفورم‌هایی به رنگ تیره به تن داشتند. و اندام درشت هیرام یکی از آنها بود. او دستانش را به کمرش زده و به کیت زل زده بود.

هیرام گفت: «تو نمی‌توانی از من پنهان شوی.» سپس به تصویر ورم کم اشاره

کرد و گفت: «آن دستگاه لعنتی را خاموش کنید.»

با خاموش شدن ارتباط ورم هولی با دفتر کار بیلی باب، تصویر به هم ریخت. «خانم منزونی، شما با ورود به اینجا قوانین نفرت‌انگیز زیادی را زیر پا گذاشته و شکسته‌اید، البته به غیر از تلاش شما برای تجاوز به زندگی خصوصی بیلی باب میکس. پلیس به زودی به اینجا می‌رسد. تردید دارم که بتوانم شما را به زندان بفرستم - هر چند که با تمام وجود تلاش خواهم کرد - اما می‌توانم ترتیبی دهم که دیگر نتوانید به کار خبرنگاریتان ادامه دهید.»

کیت غرور و ظاهرش را حفظ کرد. اما احساس کرد که اعتماد به نفسش کم‌کم خرد می‌شود. او می‌دانست که هیرام قدرت چنین کاری را دارد. بابی با آرامش در همان حالت درازکش باقی مانده بود.

کیت با شانه به پهلوی بابی زد و گفت: «بابی، من تو را درک نمی‌کنم. او پیوسته تو را تحت نظر دارد و جاسوسی‌ات را می‌کند. این مسئله تو را ناراحت نمی‌کند؟» هیرام بالای سر کیت ایستاد و گفت: «چرا باید ناراحتش کند؟» کیت می‌توانست قطره‌های عرق را که تنها نشانه خشم هیرام بود، بر شقیقه‌هایش ببیند. هیرام افزود: «من پدرش هستم. خانم منزونی آنچه که مرا ناراحت می‌کند، شما هستید. من قانع و مطمئن شده‌ام که شما ذهنیت پسر را مسموم می‌کنید. درست مانند...» و بعد ساکت شد.

کیت به او زل زد و پرسید: «ماند کی، هیرام؟ مانند مادرش؟» اما بابی بازوی او را گرفت و گفت: «بس کن پدر. کیت، پدرم دیر یا زود می‌فهمد که من تو را می‌بینم و به تو علاقه‌مند شده‌ام. هر دو کمی تحمل کنید. اجازه دهید راهی پیدا کنیم که هر دو برنده باشید. پدر، این همان چیزی نیست که شما همیشه به من می‌گویید؟ پدر، کیت را بیرون نکن، شغلی به او بده. اینجا، در شرکت دنیای ما.»

هیرام و کیت هم‌زمان حرف زدند.

«مگر تو دیوانه شده‌ای؟»

«بابی، این پیشنهاد مسخره است. اگر گمان می‌کنی من حاضرم برای این

جانور کار کنم...»

بابی دستش را بالا آورد و گفت: «پدر، کمی فکر کن. شما برای استفاده بهینه از این فناوری به بهترین خبرنگاران و پژوهشگران نیاز دارید. درست است؟ شما حتی اگر ورم کم هم داشته باشید، باز بدون نویسندگان خبره نمی‌توانید از جلو بودن خود، بهره‌برداری کنید.»

هیرام با خشم گفت: «تو به من می‌گویی که او بهترین است؟»

بابی ابروانش را بالا برد و گفت: «پدر، او اینجا است. او همه چیز را درباره ورم کم می‌داند. او حتی از آن استفاده هم کرد. و اما تو، کیت...»
«بابی، این شبیه کار کردن در جهنم است...»

بابی گفت: «تو همه چیز را درباره ورم کم می‌دانی. هیرام نمی‌تواند اجازه دهد تو با این اطلاعات، اینجا را ترک کنی. پس -نرو. بیا و اینجا کار کن. تو از تمام خبرنگاران دنیا جلوتر خواهی بود.» و از یکی به دیگری نگریست.
هیرام و کیت به یکدیگر زل زدند.

کیت گفت: «من اصرار دارم تحقیقاتم را درباره بیلی باب میکس ادامه دهم. هیرام، برای من مهم نیست که تو با او چه ارتباطی داری. آن مرد یک کلاهبردار و حقه‌باز است، او قاچاقچی و بالقوه یک قاتل است و...»

هیرام خندید و گفت: «تو داری شرط تعیین می‌کنی؟»

بابی گفت: «خواهش می‌کنم پدر. به این پیشنهاد فکر کن. به خاطر من.»
هیرام با چهره‌ای خشمگین از بالا به کیت نگریست، کمی خم شد و گفت: «شاید مجبورم این پیشنهاد را قبول کنم. اما تو اجازه نداری پسر من را از من بگیری. امیدوارم این نکته را بفهمی.» سپس صاف ایستاد و کیت احساس کرد می‌لرزد.
هیرام رو به بابی کرد و گفت: «راستی، حق با تو است.»
«درباره چه؟»

«درباره اینکه تو را دوست دارم. و اینکه باید به من اعتماد کنی و اینکه هر کاری انجام داده‌ام به خاطر خیر و صلاح بوده است.»
کیت با حیرت پرسید: «شما این حرف‌های او را شنیدید؟» و اندیشید: بله،

شنیده است. هیرام به احتمال قوی تمام حرف‌های آنها را شنیده بود.
هیرام در حالی که به بابی زل زده بود پرسید: «تو حرف‌هایم را باور می‌کنی،
مگر نه؟ درسته؟»

اخبار دست اول

نقل از اخبار بین الملل شرکت «دنیای ما» ۲۱ ژوئن ۲۰۳۶:

کیت منزونی (خطاب به دوربین): ... احتمال و امکان واقعی جنگ بین اسکاتلند و انگلستان - که فقط در این شبکه خبری افشا می گردد - و به تبع آن، احتمال درگیری ایالات متحد در این ماجرا، به مهمترین حادثه در اصلی ترین مشکل قرن حاضر، یعنی نبرد برای آب، تبدیل می شود.

اعداد و ارقام واضح و روشن هستند. فقط کمتر از یک درصد از آب دنیا برای استفاده انسان مناسب و در دسترس می باشد. با گسترش شهرها و کاهش زمین های کشاورزی، تقاضا برای آب به شدت افزایش می یابد. در بخش هایی از آسیا، خاورمیانه و آفریقا تمام آب های سطحی مصرف شده و می شوند و سطح آب های زیر زمینی نیز به مرور کاهش می یابد.

در اوایل قرن ده درصد جمعیت دنیا آب کافی برای نوشیدن نداشتند. اکنون آن رقم سه برابر شده است - و انتظار می رود این رقم تا سال ۲۰۵۰ به رقم وحشتناک هفتاد درصد برسد.

ما به دیدن درگیری های خونین به خاطر آب، عادت کرده ایم - برای مثال در

چین و بر آب رودهای نیل، فرات، گنگ و آمازون - به ویژه در محل‌هایی که منابع آب باید تقسیم شوند و یا در جایی که به درستی یا غلط گمان می‌رود همسایه‌ای بیش از نیازش آب در اختیار دارد. در کشور خودمان، آمریکا بارها کنگره از دولت خواسته است تا بر دولت‌های کبک و کانادا فشار وارد کند تا اجازه دهند آب بیشتری به سمت آمریکا بیاید، به ویژه به سوی منطقه میدوست که کم‌کم به صحرا تبدیل می‌شود.

با این حال این فکر که نبرد بر سر آب به دنیای پیشرفته غرب نیز سرایت کند، غافلگیرکننده و شگفت‌آور است - بار دیگر به طور اختصاصی افشا می‌کنیم که احتمال حمله نظامی به اسکاتلند برای اطمینان خاطر از ادامه جریان آب به انگلستان به وسیله دولت ایالتی انگلیس مورد توجه و بررسی قرار گرفته است...



(صدای) آنجل مک کی: اکنون شب است همه جا آرام است و چیزی تکان نمی‌خورد.

قطر این جزیره کوچک که مانند جواهری در دریای فیلیپین قرار داد، فقط نیم کیلومتر است. با این حال تا همین دیروز بیش از ده هزار نفر، در کلبه‌های کوچکی که تا خط ساحلی ساخته شده بودند، زندگی می‌کردند. حتی دیروز بچه‌ها در همین ساحلی که اکنون می‌بینید، بازی می‌کردند. ولی الان دیگر هیچ چیز باقی نمانده است. حتی اجساد بچه‌ها نیز باقی نمانده است.

طوفان آنتونی، آخرین طوفانی که به دلیل پدیده همیشگی ال نینو همواره در لبه اقیانوس آرام شکل می‌گیرند - برای مدتی بسیار کوتاه اینجا را لمس کرده است. اما همان مدت کوتاه کافی بوده است تا تمام چیزهایی را که این مردم طی نسل‌ها ساخته بودند، ویران و نابود کند.

اما خورشید بر این فاجعه طلوع کرد. حتی گروه‌های نجات نیز هنوز به اینجا نرسیده‌اند. این تصاویر به وسیله یکی از واحدهای گردآوری خبر شرکت دنیای

ما برای شما تهیه و ارسال می شود. به این ترتیب یک بار دیگر در مخابره خبر از همه جلو تر هستیم.

زمانی که هلیکوپترهای نجات برسند، بار دیگر شما را به این صحنه ها بر می گردانیم - آنها به زودی به اینجا خواهند رسید - و تا آن زمان ما شما را به تماشای صخره های زیر آبی زیبای اینجا دعوت می کنیم. این آخرین باقیمانده از مجموعه ای از صخره های زیر آبی در تنگه تانون و نگروس جنوبی بود. بیشتر صخره ها قبلاً به دلیل ماهیگیری به وسیله دینامیت از بین رفته اند. و اکنون آخرین بازمانده آنها که طی یک نسل به وسیله متخصصان دلباخته حفظ شده بود، نابود شده است...



(صدای) ویلوفبای کات^۱ ... اکنون می توانیم یک بار دیگر آن گل را با استفاده از قرار گرفتن بر شانه استادلر^۲ و با دید ورزشکار ببینیم.

شما می توانید خط دفاعی تیم مقابل را همزمان با جلو آمدن استادلر ببینید. آنها انتظار دارند او بخواهد از خط دفاعی عبور کند و در نتیجه کرامر در آفساید قرار می گیرد. اما استادلر از کنار زمین به سمت وسط می رود، یک دفاع را جا می گذارد، و بعد دفاع دوم را، - دروازه بان نمی داند با کدام خطر رو به رو شود؛ استادلر یا کرامر - و اینجا می توانید شکافی را که استادلر دید، ببینید، و بعد او شتاب می گیرد و شوت می زند!

و اکنون به کمک فناوری تصویرسازی میدانی شرکت دنیای ما، همراه با توپ در مسیر منحنی به سوی گوشه دروازه حرکت می کنیم، و جمعیت تماشاگران پکن فریاد شادی سر می دهند...

(صدای) سیمون آکالا... و بعد تصاویر اختصاصی بیشتری از پشت صحنه

فیلم ایرنیا، تزارنیا روسیه را در حال دیدار از یک فروشگاه درجه یک ژوهانسبورگ نشانتان خواهیم داد. و سپس خواهیم دید که دختر مادونا در کلینیک جراحی زیبایی لوس آنجلس با دماغش چه کرده است؟
دنیای ما شما را به داخل زندگی شخصیت‌های مشهوری می‌برد، چه بخواهند و چه نخواهند!

اما پیش از همه، «این یک گردهمایی است که همه ما مایلیم آن را ببینیم! دیروز هالی ول، دبیرکل سازمان ملل که برای کنفرانس جهانی هیدرولوژی در کوبا به سر می‌برد، هنگام ناهار جلسه را ترک کرد. هالی ول گمان می‌کرد که این باغ مسقف مکانی امن است. و حق با او بود. یعنی، تقریباً حق با او بود. سقف به وسیله آینه یکطرفه‌ای پوشیده شده است. بنابراین اجازه می‌دهد که نور دلیذر خورشید وارد شود، اما چشم جاسوسان و نامحرمان را دور نگه می‌دارد. چشم همه را، به غیر از ما!

اجازه دهید از داخل سقف عبور کنیم - بله، از داخل سقف. و بفرمایید، این هم خانم دبیرکل. تماشای او هنگام لذت بردن از آفتاب طبیعی منطقه کارائیب دلپذیر است. خانم هالی ول با وجود آینه یک طرفه بسیار محتاط است - اینجا می‌توانید ببینید که با گذشتن هواپیمایی از بالای سر، او خود را می‌پوشاند - اما ایشان باید بدانند که نمی‌توانند خود را از «دنیای ما» پنهان کنند.

همان طور که می‌توانید ببینید آقای گرویتی خیلی نسبت به دبیرکل ما مهربان بوده است. هالی ول مانند دوران جوانی‌اش، یعنی حدود چهل سال پیش که در نمایش‌خانه‌های دنیا بر صحنه می‌رفت، زیبا است - اما آیا این همان هالی ول اصلی است یا از پزشکان کمک زیادی دریافت کرده است؟...

مأمور ویژه

زمانی که اف بی آی راز هیرام را کشف کرد، کیت نفس راحتی کشید. او از ارائه اخبار دست اول دنیا خوشحال و راضی بود - ولی به هر حال از مدت‌ها پیش بدون ورم کم هم همین کار را انجام می‌داد. او به مرور از این فکر که چنان فناوری قدرتمندی به طور انحصاری در اختیار یک انسان قدرت طلب سرمایه‌دار مانند هیرام پترسون قرار دارد، ناراحت و مضطرب شده بود. بنابراین اتفاق روزی که این حادثه روی داد، او در دفتر کار هیرام بود. اما جریان حوادث به گونه‌ای که انتظار داشت، پیش نرفت.

کیت قدم می‌زد. او طبق معمول با هیرام جر و بحث می‌کرد. «هیرام، محض رضای خدا بس کن. می‌خواهی چقدر در ابتدال و کارهای پیش پا افتاده فرو بروی؟» هیرام به پشتی، صندلی چرم مصنوعی تکیه داد و از پنجره به مرکز شهر سیاتل زل زد و به پاسخ فکر کرد.

کیت می‌دانست که زمانی این اتاق گران‌ترین و زیباترین آپارتمان یکی از بهترین هتل‌های دنیا بوده است. گرچه پنجره بزرگ باقی مانده، اما هیرام هیچ‌یک از لوازم اتاق را نگه نداشته بود. هیرام هر چقدر هم که بد و خشن بود، ولی ریاکار نبود. این اتاق اکنون دفتر کاری عادی بود و تنها اسباب و اثاث آنجا یک میز بزرگ جلسه بود با تعدادی صندلی، یک دستگاه قهوه‌جوش و یک آب سردکن. شایعه بود که هیرام آنجا، در محفظه‌ای رختخوابی دارد. کیت اندیشید با این حال هیچ نشانی از روح انسانی در آن اتاق وجود نداشت. حتی یک عکس خانوادگی نیز وجود نداشت - از جمله عکس دو پسرش.

کیت با تلخی اندیشید: ولی شاید او دیگر به عکس نیازی ندارد. شاید پسرانش هم فقط یک یادگار و نشان افتخار بیش نیستند. هیرام آهسته گفت: «خوب خانم منزونی، پس حالا شما می‌خواهید وجدان من باشید.»

«اوه بس کن، هیرام. این بحث هیچ ربطی به وجدان ندارد. ببین، تو یک فناوری را به طور انحصاری در اختیار داری، و این فناوری باعث حسادت تمام سازمان‌های خبررسانی دنیا به تو شده است. مگر نمی‌توانی ببینی که چگونه این فناوری را به هدر می‌دهی؟ شایعه درباره خانواده سلطنتی روسیه و نمایش‌های دوربین مخفی و تصاویر باور نکردنی از بازی فوتبال... من برای عکس گرفتن، یا فیلمبرداری از ساعت استراحت و بدن نیمه برهنه دبیر کل سازمان ملل وارد این شغل نشده‌ام.»

هیرام با لحن خشکی گفت: «اما همان برنامه یک میلیارد تماشاچی را جذب کرد. مهمترین هدف من پیروزی در رقابت است و در همین خط هم قدم بر می‌دارم.»

«اما خودتان را به یک هنرپیشه شهرت طلب ساده تبدیل می‌کنید. آیا افکار شما این قدر محدود است؟ شما قدرت زیادی برای انجام کارهای خوب دارید.» هیرام لبخندی زد و گفت: «خب؟ خوب بودن چه ربطی به کار من دارد؟ منزونی، من باید چیزی را که مردم می‌خواهند به آنها بدهم. اگر من این کار را

نکنم یک لعنتی دیگر این کار را می‌کند.

«به هر حال من نمی‌دانم تو از چی شکایت داری. من کار تو را درباره حمله و

تهاجم انگلستان بر ضد اسکاتلند نمایش دادم. آن خبر عالی و دست اول بود.»

«اما شما با همراه کردن آن برنامه با تبلیغ و چرن‌دیات به خبری پیش پا افتاده

تبدیل کردید! درست همان‌طور که تمام مشکل جنگ بر سر آب را به امری پیش

پا افتاده تبدیل کرده‌اید. ببینید، همایش آب و هواشناسی سازمان ملل فقط یک

نمایش خنده‌دار بود...»

«منزونی، لازم نیست دوباره درباره مسائل روز برایم سخنرانی کنی. می‌دانی،

تو خیلی متکبر و خودبزرگ‌بین هستی. ولی سطح فهم و درک تو خیلی پایین

است. مگر نمی‌فهمی؟ مردم نمی‌خواهند درباره مسائل مهم دنیا چیزی بدانند.

مردم به خاطر تو و گزارش‌های نفرت‌آمیز درباره ورم‌وود فهمیده‌اند که مسائل

مهم هیچ اهمیتی ندارند. این مهم نیست که چگونه می‌توان آب را در اطراف

سیاره تقسیم کرد، چون به هر حال ورم‌وود همه چیز را نابود خواهد کرد. مردم

تنها چیزی که می‌خواهند سرگرمی و تفریح است. چیزی که ذهنشان را از مسائل

مهم دور و منحرف کند.»

«و هدف و جاه‌طلبی تو هم در همین حد است؟»

«هیرام شانه بالا انداخت و پرسید: «چه کار دیگری می‌توانم انجام بدهم؟»

کیت با خشم نفس عمیقی کشید و گفت: «ببین، تک تازی تو ابدی نیست. در

میان صاحبان صنایع و سازمان‌های خبررسانی عده‌ای درباره این‌که چگونه تو

همیشه اخبار دست‌اول را در اختیار داری، به حدس و گمان و تفکر پرداخته‌اند.

مدت زیادی طول نمی‌کشد که یک نفر همه چیز را می‌فهمد و تحقیقات تو را

تکرار می‌کند.»

«حقوق انحصاری این طرح مال من است.»

«او، البته. این از منافع تو محافظت خواهد کرد. و اگر همین‌طور ادامه دهی،

دیگر چیزی نخواهی داشت تا به بابی بدهی.»

«هیرام با چشمان نیمه‌بسته گفت: «تو حق نداری درباره پسر حرف بزنی.

منزونی، من هر روز از اینکه تو را به اینجا آورده‌ام، تأسف می‌خورم. تو گزارش‌های خوبی را برای ما آورده‌ای. اما انسان متعادل نیستی.»

«متعادل؟ پس اسم کارت را همین گذاشته‌ای؟ استفاده از ورم کم برای تهیه تصاویر مخفی از شخصیت‌های مشهور؟...»

صدای زنگی شنیده شد. هیرام سرش را به سمت بالا برد و گفت: «گفتم نمی‌خواهم کسی مزاحمم شود.»

صدای دستگاه رایانه‌ای بدون آنکه ناراحت شده باشد، گفت: «آقای پترسون، متأسفانه اولویت دیگری دارم.»

«چه اولویتی؟»

«شخصی به نام مایکل ماونس^۱ برای دیدن شما آمده است. شما هم همین‌طور خانم منزونی.»

«ماونس؟ من چنین کسی را نمی‌شناسم...»

«آقای پترسون، او مأمور اف بی آی است. اداره پلیس فدرال...»

هیرام با ناراحتی ضربه‌ای روی میزش زد و گفت: «خودم می‌دانم اف بی آی چیست. دردسر پشت دردسر.»

کیت اندیشید: سرانجام آمدند.

هیرام به کیت نگریست و گفت: «فقط مواظب حرف زدن با این مرتیکه باش.» کیت با اخم پاسخ داد: «منظورت همین مرتیکه‌ای است که از اف بی آی آمده و طبق قانون از طرف دولت وظیفه دارد به قانون عمل کند؟ هیرام، حتی تو هم باید پاسخگوی قانون باشی. من هر حرفی را که فکر می‌کنم صحیح است، می‌زنم.»

هیرام دستش را مشت کرد. به نظر می‌رسید می‌خواست چیزی بگوید، اما بعد فقط سر تکان داد. او آهسته به سوی پنجره تصویری خودش و نور آسمان آبی‌رنگ که از پنجره وارد می‌شد، رفت و زیر لب گفت: «لعنت. لعنت. سه بار لعنت!»



مایکل ماونس مأمور ویژه اف بی آی، کت و شلوار خاکستری، پیراهن بدون یقه با کراوات باریک پوشیده بود. موهایش بور بود و اندامی لاغر داشت و به نظر می‌رسید در دانشکده پر رقابت اف بی آی، پیوسته اسکوچ بازی می‌کند.

به نظر کیت او مرد بسیار جوانی بود: بین بیست و پنج تا بیست و نه سال. و عصبی نیز بود. او آهسته بر صندلیی که هیرام تعارف کرد نشست، کیفش را باز کرد و سافت اسکرینی بیرون آورد.

کیت به هیرام نگریست. توانست حالت حسابگری و احتیاط را در چهره گشاد و تیره‌اش ببیند. هیرام هم متوجه اضطراب و ناراحتی این مأمور ویژه شده بود.

ماونس پس از ارائه نشان شناسائی خود، گفت: «آقای پترسون، خانم منزونی، از این‌که توانستم هر دو نفرتان را اینجا پیدا کنم، خوشحالم. من در حال تحقیق درباره یک نفوذ و شنود اطلاعاتی و امنیتی هستم...»

هیرام با شیوه‌ای تهاجمی گفت: «شما چه اختیاراتی دارید؟»

ماونس پس از کمی تأمل گفت: «آقای پترسون، امیدوارم همکاری ما بیش از این سازنده باشد و بهتر است با هم کنار بیایم.»

هیرام بالحن تندی گفت: «سازنده؟ این دیگر چه پاسخی است؟ آیا شما بدون اختیار سازمانی کار می‌کنید؟» و دستش را به سوی نشان تلفن روی میزش دراز کرد.

ماونس بالحن آرامی گفت: «من راز شما را می‌دانم.»

دست هیرام چند لحظه روی نشان بی حرکت ماند، سپس آن را عقب کشید.

ماونس با لبخندی گفت: «جستجوگر. پوشش امنیتی اف بی آی، سطح سه

چهار، اختیارات ماونس ام. ک. لطفاً تأیید کن.»

جستجوگر پس از چند لحظه گزارش داد: «مأمور ویژه ماونس. پوشش برقرار است.»

ماونس سر تکان داد و گفت: «ما می توانیم آزادانه حرف بزنیم.»
 کیت با سردرگمی، کنجکاوی و حالتی عصبی رو به روی ماونس نشست.
 ماونس سافت اسکرینش را روی میز پهن و صاف کرد. نمایشگر تصویر یک
 هلیکوپتر بزرگ و سفید نظامی را نشان می داد. ماونس پرسید: «این را
 می شناسید؟»

هیرام کمی خود را جلو کشید و گفت: «گمان می کنم سیکورسکی باشد.»
 ماونس گفت: «در حقیقت مدل وی اچ - ۳ دی است.»

کیت گفت: «این مال نیروی دریایی و هلیکوپتر رئیس جمهور است.»
 ماونس به کیت نگریست و گفت: «درست است. مطمئنم که می دانید
 رئیس جمهور و شوهرش دو روز گذشته را به خاطر همایش آب و هواشناسی
 سازمان ملل در کوبا گذرانده اند. آنها آنجا از هلیکوپتر نیروی دریایی استفاده
 می کرده اند. دیروز هنگام پروازی کوتاه، رئیس جمهور خوارز و نخست وزیر
 انگلستان، ها کستبل، مذاکراتی خصوصی و مختصر انجام دادند.» او ضربه ای بر
 سافت اسکرین زد و نقشه داخل هلیکوپتر ظاهر شد. سپس ادامه داد:
 «سیکورسکی با آنکه پرنده ای قدیمی است، اما به انواع دستگاه های مخابراتی و
 ارتباطی مجهز است و فقط ده صندلی دارد. پنج تا از صندلی ها به وسیله تعدادی
 مأموران امنیتی اشغال می شود. به اضافه یک دکتر و دستیاران نظامی و شخصی
 رئیس جمهور.»

هیرام با کنجکاوی گفت: «گمان می کنم یکی از آن دستیاران توپ بازی را
 حمل می کند.»

ماونس با ناراحتی گفت: «آقای پترسون، ما دیگر از «توپ بازی» استفاده
 نمی کنیم. در این روز خاص به غیر از رئیس جمهور خوارز، بقیه سرنشینان
 عبارت بودند از آقای خوارز، رئیس ستاد مشترک، نخست وزیر ها کستبل و یک
 مأمور امنیتی انگلیس.»

«تمام این افراد - و خلبانان - دارای بالاترین مجوزهای امنیتی هستند. مجوز مأموران و بقیه کارمندان نیز روزانه بررسی می‌شود. آقای هاکستبل با وجود لقب نخست‌وزیری، فقط در حد یک فرماندار ایالتی است. هلیکوپتر مرین وان^۱ هم چندبار در روز بازرسی می‌شود. آقای پترسون، برخلاف داستان‌های تصویری شما در مورد جاسوسان و جاسوسان دوجانبه، امروزه اقدامات ضد جاسوسی و ضد شنود کامل و شکست‌ناپذیر است. علاوه بر آن، رئیس جمهور و آقای هاکستبل در داخل سیکورسکی نیز به درون یک اتاقک امنیتی رفته بودند. ما نمی‌دانیم چگونه ممکن است چنین اقدامات امنیتی دچار خدشه شوند.» سپس با چشمان قهوه‌ای کمرنگش به کیت نگریست و افزود: «اما به هر حال این اتفاق افتاده است.»

«خانم منزونی، گزارش خبری شما دقیق بود. خوارز و هاکستبل درباره راه حل نظامی برای اختلاف انگلستان و اسکاتلند در خصوص منابع آب با هم گفت‌وگو کردند.»

«اما آقای هاکستبل شهادت داده است که افکار و پیشنهادش درخصوص تهاجم به اسکاتلند فقط نظرات شخصی و خصوصی خودش بوده است. این فقط یک فکر بوده و او آن را روی هیچ کاغذ و یا در دستگاه‌های الکترونیکی ننوشته و ثبت نکرده و با هیچ‌کس هم درباره آن صحبت نکرده بوده است - حتی با اعضا دولت خود و نیز شریک زندگی‌اش. او در گفت‌وگویش با رئیس جمهور خوارز، برای نخستین بار افکارش را بر زبان آورده بود تا بفهمد اگر پیشنهادش را تکمیل و مدون کند، میزان حمایت رئیس جمهور از او چقدر خواهد بود.»

او به کیت زل زد و گفت: «و زمانی که شما این خبر را فاش کردید، نخست‌وزیر و رئیس جمهور، هیچ‌کدام درباره آن مطلب با کسی صحبت نکرده بودند. خانم منزونی وضعیت را درک می‌کنید؟ تنها منبع اخبار شما گفت و گوی خوارز و هاکستبل بوده است.»

هیرام کنار کیت ایستاد و گفت: «او منابع اطلاعاتی و خبری خودش را به مأمور ساده‌ای مانند شما افشا نخواهد کرد.»

ماونس دستی به صورتش کشید و تکیه داد و گفت: «قربان، باید به شما بگویم که شنود کردن حرف‌های رییس جمهور می‌تواند فهرستی طولانی از جرم و اتهام و تهمت را به شما بچسباند. رییس جمهور هم خیلی عصبانی است. شاید «دنای ما» را تعطیل کند. و شما خانم منزونی، اگر زندانی نشوید، بخت با شما یار بوده است.»

هیرام گفت: «شما ابتدا باید جرم ما را ثابت کنید. من می‌توانم شهادت بدهم که هیچ‌یک از کارمندان «دنای ما» حتی نزدیک هلیکوپتر مرین وان هم نبوده‌اند چه برسد به این‌که دستگاه شنود روی آن نصب کنند یا کار دیگری انجام دهند. این گروه تحقیقاتی درون سازمانی که شما آن را هدایت می‌کنید...»

ماونس سرفه‌ای کرد و گفت: «من آن را هدایت نمی‌کنم. من فقط بخشی از آن هستم. در حقیقت رییس اف بی آی...»

دهان هیرام از تعجب باز ماند. او پرسید: «آیا او می‌داند که شما اینجا هستید؟ خیر؟ پس شما اینجا چه می‌خواهید بکنید؟ برایم پاپوش درست کنید؟ یا... می‌خواهید حق‌السکوت و رشوه بگیرید؟ درسته؟»

ماونس که هر لحظه ناراحت‌تر می‌شد، بدون حرکت نشست.

کیت بازوی هیرام را لمس کرد و گفت: «هیرام، بهتر است حرف‌های او را گوش کنیم.»

هیرام از کیت فاصله گرفت و به سوی پنجره چرخید. دستانش را از عقب پشت کمرش قلاب کرد. شانه‌هایش از خشم می‌لرزیدند.

کیت کمی به سوی ماونس خم شد و پرسید: «شما گفتید راز هیرام را می‌دانید. منظورتان چه بود؟»

و مایکل ماونس درباره ورم هول‌ها حرف زد.

نقشه‌ای را که از کیفش درآورد و روی میز پهن کرد، روی کاغذی ساده و با دست‌خط خودش نوشته شده بود. کیت اندیشید ماونس نخواسته است حدس و

گمانش را با دوستانش در اف بی آی در میان بگذارد و حتی به حافظه سافت اسکرین هم نسپرده است.

او گفت: «این نقشه مسیر دیروز هلیکوپتر مرین دان را بر فراز حومه هاوانا نشان می دهد. من زمان ها و مکان ها را با این علامت ضربدر نشان داده ام. می توانید ببینید زمانی که صحبت اصلی خوارز - ها کستبل انجام می شد - آن گفت وگو فقط دو دقیقه طول کشید - هلیکوپتر اینجا بود.»

هیرام به تصویر جعبه بازی که درست در زیر سیکورسکی در لحظه شروع صحبت های رییس جمهور و نخست وزیر رسم شده بود اشاره کرد و پرسید: «و این چیه؟»

ماونس با لبخند گفت: «این مال شماست، آقای پترسون. این یک پایانه دالان اطلاعاتی متعلق به دنیای ما است. یک دهانه ورم هول که با دستگاه های مرکزی شما در اینجا، یعنی در سیاتل، مرتبط است. من معتقدم شما برای کسب اطلاعات برای کشف این خبر از پایانه دالان اطلاعاتی در زیر مرین وان استفاده کرده اید.»

چشمان هیرام نیمه بسته شدند.

کیت گوش کرد و ماونس به نظریه پردازی در خصوص میکروفون های جهت دار و تأثیرات تقویت کنندگی میدان جاذبه دهانه های ورم هول ادامه داد. واضح بود که ماونس بخشی از حقیقت را حدس زده، ولی به تمام آن دست نیافته بود.

هیرام بالحنی بی تفاوت گفت: «چرند است. شکاف در نظریه شما آن قدر زیاد و بزرگ است که من به راحتی می توانم اشتباه بودن آن را ثابت کنم.»

کیت به آرامی گفت: «برای مثال توانایی دنیای ما برای قرار دادن دوربین در محل هایی که پایانه دالان اطلاعاتی ورم هول وجود ندارد. مانند طوفانی که جزایر فیلیپینی را در نوردید یا محل استراحت دبیرکل هالی ول.»

هیرام با نگاهش به کیت اعلام خطر کرد. ساکت شو.

ماونس سردرگم به نظر می رسید، اما پاسخ داد: «آقای پترسون من فیزیکدان نیستم. من هنوز تمام جزییات را کشف نکرده ام. اما مطمئنم که فناوری ورم هول

همان‌طور که در ارسال اطلاعات باعث برتری شما شده است، می‌تواند در گردآوری اخبار نیز باعث برتری و پیشی گرفتن شما شود.»

کیت گفت: «اوه هیرام، دیگر کافیست. او بیشتر حقیقت را حدس زده است.»
هیرام با خشم غریذی: «بس کن منزونی. به تو گفتم که من در تمام مراحل کار امکان تکذیب منطقی همه چیز را می‌خواهم.»

ماونس با چشمانی پرشگرانه به کیت نگریست.

کیت گفت: «منظور هیرام پوشش برای وجود ورم‌کم است.»
ماونس با لبخند گفت: «ورم‌کم. می‌توانم حدس بزنم که چه چیز جالبی است. می‌دانستم.»

کیت ادامه داد: «اما همیشه امکان تکذیب وجود ندارد، به خصوص در این مورد. هیرام، پیش از اینکه تو پخش این خبر را تأیید کنی، خودم می‌دانستم که این اتفاق می‌افتد. این خبر برای تو آن‌قدر مهم بود که نمی‌توانستی پخش نکنی... به نظر من بهتر است مطالبی را که او می‌خواهد بداند، به او بگویی.»

هیرام به او زل زد و پرسید: «چرا باید این کار را بکنم؟»
ماونس گفت: «چون گمان می‌کنم می‌توانم به شما کمک کنم.»



ماونس با دهان باز به نخستین دهانه ورم‌هول دیوید نگریست، همان مروارید زمان - فضا که در داخل یک تکه شیشه برای همیشه ضبط و ثبت شده بود. او گفت: «و شما نیازی به گروه فیلمبرداری و خبرنگار ندارید. می‌توانید ورم‌کم را در همه جا بگذارید و همه چیز را تماشا کنید... و صدا را هم می‌توانید بشنوید؟»
هیرام گفت: «هنوز خیر. اما رایانه جستجوگر به خوبی لبخوانی می‌کند. و برای اطمینان از متخصصان نیز استفاده می‌کنیم. خوب مأمور ویژه. بگویید ببینم چگونه می‌توانید به من کمک کنید.»

ماونس شیشه را آهسته روی میز گذاشت و گفت: «همان‌طور که خانم منزونی

نتیجه گرفت، بقیه افراد گروه تحقیق، فقط یک قدم از من عقب هستند. شاید فردا به شرکت شما حمله کنند.»

کیت با اخم گفت: «پس شما نباید برای اعلام خطر به اینجا آمده باشید.»
 ماونس با جدیت گفت: «خیر، نباید به اینجا می‌آمدم. ببینید آقای پترسون و خانم منزونی، من با شما صادق خواهم بود. من آن قدر بلندپرواز هستم که در خصوص این مسئله، معتقد باشم که وضع را بهتر از مقام‌های ارشدم درک می‌کنم و می‌فهمم، و به همین دلیل از حیطه اختیاراتم فراتر بروم. فناوری ورم کم شما - حتی در همان اندازه‌ای که من توانستم نتیجه‌گیری کنم - چیز بسیار قدرتمندی است. و این فناوری می‌تواند کارهای خوب بسیار زیادی انجام دهد: مانند به دام انداختن جنایتکاران و مجرمان، اقدام‌های ضد جاسوسی و شناسایی...»

هیرام گفت: «البته اگر در دست افراد صالح باشد.»

«اگر در دست افراد صالح باشد.»

«و منظور تان دستان خودتان است. یعنی پلیس فدرال.»

«نه فقط ما. بلکه در اختیار سازمان‌های عمومی و دولتی باشد. من نمی‌توانم با پخش خبری مانند مذاکره خوارز - ها کستبل موافقت کنم. اما افشا کردن نیرنگ‌های شبه علمی در پس طرح نمک زدایی گالوستون، کار خبرنگاری استادانه‌ای بود. شما با کشف همان کلاهبرداری از هدر رفتن میلیاردها دلار پول مردم جلوگیری کردید. من می‌خواهم این‌گونه گردآوری خبر ادامه پیدا کند. اما من خدمتگزار این مردم هستم. و مردم - یعنی ما - به این فناوری نیاز داریم.»

کیت پرسید: «برای تجاوز به زندگی خصوصی مردم؟»

ماونس سر تکان داد و گفت: «از هر نوع فناوری می‌توان سوءاستفاده کرد. راه‌های جلوگیری باید وجود داشته باشند. خانم منزونی - شاید شما باور نکنید - اما در مجموع، ما کارمندان دولت انسان‌هایی پاک هستیم. و ما به هر کمکی نیازمندیم. خانم منزونی، همان‌طور که می‌دانید ما اکنون دوران سختی را پشت سر می‌گذاریم.»

«ورم وود.»

ماونس با اخم و ناراحتی گفت: «بله. به نظر می‌رسد مردم دیگر حاضر نیستند مسئولیت رفتار خودشان را بپذیرند، چه برسد به پذیرش مسئولیت در قبال دیگران و جامعه‌شان. افزایش بی‌تفاوتی و بی‌مسئولیتی نیز همواره باعث افزایش جرم می‌شود. پیش‌بینی می‌شود با گذشت زمان و نزدیک شدن ورم‌وود به زمین، میزان جرم افزایش خواهد یافت.»

هیرام که به نظر می‌رسید کنج‌کاو شده بود، گفت: «اما اینکه سرانجام ورم‌وود تمام ما را نابود خواهد کرد، چه تفاوتی ایجاد می‌کند؟ زمانی که در انگلستان بچه کوچکی بودم با این تفکر بزرگ شدیم که اگر جنگ هسته‌ای آغاز شود ما فقط چهار دقیقه فرصت داریم تا آماده شویم. ما عادت داشتیم درباره جنگ هسته‌ای صحبت کنیم. و این که با چهار دقیقه‌امان چه خواهیم کرد؟ من می‌گفتم دلم می‌خواهد آن قدر مست شوم که دیگر چیزی نفهمم...»

ماونس گفت: «اما ما چند قرن در پیش رو داریم، نه چند دقیقه. ما وظیفه داریم ترتیبی دهیم جامعه برای طولانی‌ترین مدت به درستی پیش برود و به وظایفش عمل کند. مگر چه کار دیگری می‌توانیم انجام دهیم؟ و از طرفی - طبق روال چند دهه گذشته - این کشور از تمام کشورهای دیگر دنیا، دشمنان بیشتری دارد. بنابراین امنیت ملی، از حقوق فردی انسان‌ها مهم‌تر و از اولویت بیشتری برخوردار است.»

کیت گفت: «پیشنهادتان را برایمان بگویید.»

ماونس نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌خواهم ترتیب معامله‌ای را بدهم. آقای پترسون، این فناوری مال شماست. شما حق دارید از آن بهره‌برداری کنید و سود ببرید. من پیشنهاد خواهم داد که حقوق قانونی آن به طور انحصاری در اختیار خودتان باقی بماند. اما شما به دولت مجوز خواهید داد تا از فناوری شما به نفع عموم و جامعه و تحت شرایطی مناسب و منصفانه بهره‌برداری کند.»

هیرام بالحن تندی گفت: «شما برای ارائه چنین پیشنهادی هیچ اختیار قانونی ندارید.»

ماونس شانه بالا انداخت و گفت: «خیر، ندارم. اما واضح است که این پیشنهاد

راه‌میانه و توافق خوبی است و هر دو طرف در آن برنده خواهند بود - از جمله مردم این کشور. من معتقدم می‌توانم مقام ارشد خودم را قانع کنم و بعد...» کیت با لبخند پرسید: «شما به خاطر این طرح همه چیز خودتان را به خطر انداخته‌اید، مگر نه؟ آیا این طرح این قدر مهم است؟» «بله خانم، من معتقدم خیلی مهم است.»

هیرام با تحیر سر تکان داد و گفت: «شما بچه‌های لعنتی با افکار ایده‌آلیستی و احساساتی‌تان.»

ماونس در حالی که او را تماشا می‌کرد پرسید: «خوب آقای پترسون، نظرتان چیست؟ می‌خواهید در موفقیت این پیشنهاد به من کمک کنید؟ یا منتظر می‌شوید فردا به شما حمله کنند؟»

کیت گفت: «هیرام، آنها از تو متشکر و سپاسگذار خواهند بود. دست کم در سطح جامعه این‌گونه تظاهر می‌کنند. شاید مرین وان را بفرستند که تو را پیش رئیس‌جمهور ببرد تا او به تو مدال بدهد. به این ترتیب یک قدم به قدرت نزدیک‌تر می‌شوی.»

هیرام گفت: «برای من و پسرانم.» «بله.»

«و من می‌توانم انحصار بازرگانی را برای خودم حفظ کنم؟» «بله آقا.»

ناگهان هیرام خندید. حالت او با پذیرش شکست ناگهان عوض شد و شروع به بررسی نقشه کار کرد. او دستش را به سوی ماونس دراز کرد و گفت: «بسیار خوب مأمور ویژه، ما این کار را انجام می‌دهیم.» و دست داد.

به این ترتیب دوران رازداری به پایان رسید. قدرتی را که هیرام به وسیله ورم‌کم به دست آورده بود، خنثی شده بود. کیت احساس آرامش کرد.

اما بعد هیرام رو به کیت کرد و با خشم گفت: «منزونی، همه چیز تقصیر تو است. تو خیانت کردی. من خیانت تو را فراموش نمی‌کنم.» و کیت - با اضطراب و نگرانی - می‌دانست که حرف هیرام جدی است.

محافظان

نقل از خبرنامه امنیت ملی، تهیه شده به وسیله سازمان سیا. دریافت کننده: مقامات ارشد امنیتی به بالا. ۱۲ دسامبر ۲۰۳۶:

... ثابت شده است که فناوری ورم کم می تواند به محیط هایی نفوذ کند که فرستادن شاهدان انسانی و حتی دوربین های متحرک با کنترل از راه دور به آنجا، غیر عملی یا غیر ممکن می باشد. برای مثال تصاویر ورم کم به دانشمندان امکان داد تا به شیوه ای مطمئن محل نگهداری زباله های هسته ای هنفورد را بازرسی کنند، جایی که برای چند دهه پلوتونیوم به داخل خاک، هوا و رودخانه نشت کرده بود. دوربین های ورم کم (که تحت نظارت شدید دولت کار می کنند) برای بازرسی زباله های هسته ای در اعماق سواحل اسکاتلند نیز به کار گرفته شده اند. همچنین با آن هسته راکتور هسته ای چرنوبیل را که در زیر شن دفن شده است و از مدت ها پیش یعنی از دوره اتحاد شوروی - از کار افتاده، بررسی کرده اند، بازرسی هایی که نتایج نگران کننده ای را به دست داده اند (ضمیمه های اف تا چ). ... دانشمندان برای استفاده از ورم کم به دنبال مجوز هستند تا اعماق یک دریاچه آب شیرین یخ زده را داخل یخ های قطب جنوب بررسی کنند. بیوتای

حساس و باستانی برای میلیون‌ها سال در داخل چنان دریاچه‌ای مدفون بود. موجودات به دام افتاده در تاریکی مطلق و در آبی که به علت فشار شدید صدها متر یخ‌های فوقانی به حالت مایع باقی می‌ماند، مسیر تکاملی متفاوت و خاص خو را پی می‌گیرند و از بقیه گونه‌های جانوری و گیاهی سطح زمین متفاوت می‌شوند. استدلال‌های علمی، بسیار قوی به نظر می‌رسند. شاید این پژوهش مزاحمتی برای موجودات آنجا ایجاد نکند و با وجود نفوذ انسان به محیط زندگی آنها، حیات و دوام این گونه قدیمی و بسیار حساس حیاتی نابود نشود. به این ترتیب از فاجعه‌ای که یک قرن پیش اتفاق افتاده و طی آن دانشمندان حریص نخستین دریاچه یخ‌زده را باز کردند، پیشگیری خواهد شد. هیئتی که گزارش کارش را به مشاور امور علمی رییس جمهور می‌دهد، در حال بررسی امکان انجام این پژوهش است و می‌خواهد ببیند آیا با وارد کردن ورم کم به محیط‌های بسته می‌توان به مشاهدات علمی پرداخت...

... نجات جان شاه هری استرالیایی و خانواده‌اش از کشتی در حال غرق طوفان در خلیج کارپنتاریا نشان داده است که ورم کم می‌تواند بازدهی سازمان‌های خدمات اضطراری را بیشتر کند. برای مثال، دیگر برای عملیات جستجو و نجات در دریا لازم نیست از تعدادی هلیکوپتر برای جستجوی دریا در هوای طوفانی استفاده کرد و جان افراد گروه نجات را به خطر انداخت. کارمندان جستجو و نجات می‌توانند در پایگاه امن خودشان محل دقیق قربانیان حوادث را در مدت چند دقیقه پیدا کنند و عملیات نجات را در یک نقطه معین متمرکز کنند و از هر خطر اضافی دیگر بکاهند...

... این گروه بنیادگرای مسیحی قصد داشت دو هزارمین سال حمله حضرت مسیح به رباخواران و رتمپل را با انفجار هسته‌ای الکترومغناطیسی در مرکز تمام شهرهای مهم مالی دنیا، از جمله نیویورک، لندن، فرانکفورت و توکیو جشن بگیرند. تحلیل‌گران سازمان سیا با خبرنگاران هم عقیده هستند که اگر این حمله با موفقیت انجام می‌شد، چیزی شبیه یک پرل هاربور الکترونیکی می‌شد. طبق نظر متخصصان، بی‌نظمی مالی پس از حمله - با توجه به نابودی شبکه‌های نقل و

انتقالات بانکی، بازارهای سهام، بازارهای سرمایه، سامانه‌های تجاری، شبکه‌های اعتباری و خطوط ارتباطات داده‌ای - می‌توانست سامانه یکپارچه مالی جهانی را دچار چنان ضربه و آسیبی کند که یک رکورد جهانی آغاز شود. با کمک تجسس به وسیله ورم‌کم از این فاجعه پیشگیری شد. اختراع و توسعه ورم‌کم و به خدمت گرفتن آن به نفع جامعه، فقط با همین موفقیت، توانسته است از خساراتی چند تریلیون دلاری جلوگیری کرده و انسان‌های زیادی را از درد و رنج فقر و حتی گرسنگی نجات دهد...



نقل از مقاله «ورم‌اینت: ورم‌کم پترسون، ابزاری برای گردآوری اطلاعات امنیتی و کاربردهای دیگر»، نوشته مایکل ماونس، مامور اف بی آی. چاپ شده در مجله «مراحل اجرایی گردآوری اطلاعات به شیوه‌های پیشرفته و گروه‌های تجزیه و تحلیل (برای گروه‌های اطلاعات و امنیتی)». چهار راه تایسون، ویرجینیا، ۱۲ الی ۱۴ دسامبر ۲۰۳۶:

ورم‌کم‌ها ابتدا به صورت آزمایشی و تحت نظارت یک گروه از مأموران و کارشناسان متخصص که من عضوی از آن بودم، در اختیار سازمان‌های اطلاعاتی دولتی قرار گرفت. در این گروه نمایندگان از اداره نظارت بر مواد غذایی و دارو، اف بی آی، سیا، کمیسیون دولتی ارتباطات و اداره ملی بهداشت حضور داشتند. قدرت و توانایی‌های این فناوری با سرعت آشکار و اثبات شد و در مدت شش ماه، یعنی پیش از به پایان رسیدن دوره قانونی و رسمی گروه، در اختیار سازمان‌های اصلی اطلاعاتی و امنیتی کشور، یعنی پلیس فدرال آمریکا، سازمان سیا، سازمان اطلاعاتی وزارت دفاع، سازمان امنیت ملی و سازمان ملی گردآوری اطلاعات، قرار گرفت.

ورم‌کم برای ما چه معنی و مفهومی دارد؟

ورم کم - که یک فناوری تجسسی است و کسی نمی تواند آن را مختل و یا در آن نفوذ کند - ما را از بازوی تجسسی و جاسوسی و کشف رمز که از حدود سال ۱۹۴۰ آغاز شده است، بی نیاز می کند. اصولاً ورم کم از داخل فضا به طور مستقیم تا موضوع مورد نظر پل می زند و می تواند تصاویری ارائه دهد که در صحت آنها تردیدی نمی توان کرد - برای مثال تصاویری به دست می دهد که می توان در دادگاه به عنوان مدرک مورد استفاده قرار داد. در مقابل از سال ۲۰۱۰ دادگاه های آمریکا هیچ عکسی را به عنوان مدرک نمی پذیرد، زیرا امکان جعل و ساخت تصویر وجود دارد.

ورم کم ها در داخل کشور برای امور گمرکی و مهاجرتی، آزمایش و بازرسی غذاها و دارو، بررسی صحت نامه های ارسالی به مراکز دولتی و اموری نظیر آن مورد استفاده قرار می گرفته است. در مورد بهره برداری در زمینه های قضایی، گرچه اقدام برای تهیه قوانین و چارچوب و شیوه استفاده از ورم کم به نحوی که حقوق و زندگی خصوصی مردم را مورد تجاوز قرار ندهد، هنوز به جایی نرسیده است، با این حال اف بی آی و پلیس در همین مدت به موفقیت های چشمگیری دست یافته اند - برای مثال، کشف نقشه سوپیرو - اف که یک آنارشیست تنهاست (و در ضمن ادعا می کند که نسل دوم شبیه سازی شده خواننده ای قرن بیستمی به نام مایکل جکسون می باشد) و می خواست بنای یادبود واشنگتن را منفجر و منهدم کند.

اجازه دهید بگویم که در سال ۲۰۳۵ فقط حدود یک سوم تمام کلاهبرداری ها گزارش شده است - و از میان آن یک سوم، فقط یک پنجم منجر به اعلام جرم و جنایت و شکایت و دستگیری شد. یک پنجم یک سوم حدود هفت درصد کل کلاهبرداری ها می باشد. باقی موارد، بدون اقدام مقتضی بر ضد مجرمان باقی مانده اند. اکنون اگرچه آمار مربوط به دوره آزمایشی هنوز مشخص نشده است، ولی می توانیم ادعا کنیم که میزان دستگیری مجرمان چندین برابر شده است. خانم ها و آقایان شاید اکنون به دوره ای رسیده ایم که برای نخستین بار در تاریخ بشر می توان گفت که جرم دیگر هیچ سودی ندارد...

اکنون نوبت به مسائل خارجی می‌رسد: در سال ۲۰۳۵ گردآوری و تجزیه و تحلیل اطلاعات سرّی خارجی هفتاد و پنج میلیارد دلار هزینه در بر داشت. اما بیشتر این اطلاعات از ارزش اندکی برخوردار بودند: سامانه گردآوری اطلاعات ما شبیه جاروبرقی بود و مقدار زیادی آشغال را به همراه گندم به درون خود می‌مکید و در دوران ما و با توجه به تهدیدهایی که با آن روبه‌رو هستیم - از سوی گروه‌ها یا کشورهای تروریستی - که ما را با دقت هدف گرفته‌اند، از مدت‌ها پیش برایمان آشکار و مسلم شده بود که نیازهای اطلاعاتی ما نیز باید با دقت بر روی هدف‌های مشخص متمرکز شوند. برای نمونه تهیه نقشه توانایی‌های نظامی دشمن هیچ دیدی نسبت به تفکر راهبردی و همچنین قصد و هدف او به ما نمی‌دهد.

ولی تعداد زیادی از دشمنان ما از فناوری پیچیده‌ای مشابه ما برخوردار می‌باشند، و نفوذ به قلب عملیات آنها به وسیله دستگاه‌های عادی الکترونیکی مشکل یا غیرممکن است. تنها راه حل این مشکل استفاده مجدد از منابع انسانی، یعنی جاسوسان بوده است. اما قرار دادن جاسوسان در موقعیت مناسب بسیار مشکل و نامطمئن می‌باشد و جاسوسان هر لحظه ممکن است شناسایی شوند. اما اکنون ما ورم‌کم را داریم.

یک دوربین ورم‌کم به ما امکان می‌دهد تا دوربینی با هدایت از راه دور (به زبان تخصصی «نقطه دید») را بدون حضور فیزیکی در هر مکانی که بخواهیم، قرار دهیم. گردآوری اطلاعات به وسیله ورم‌کم - که اکنون افراد خودی آن را ورم‌اینت می‌نامند - چنان با ارزش بوده است که ایستگاه‌های ورم‌کم برای تحت نظر گرفتن تمام سیاستمداران دنیا، چه دوستان و چه دشمنان، برپا شده است. ما رهبران گروه‌های مذهبی و تندروها و شرکت‌های بزرگ چند ملیتی و غیره را تحت نظر گرفته‌ایم.

فناوری ورم‌کم چیزی خصوصی است. اگر لازم باشد ما می‌توانیم دشمنانمان را در حال اعمال شخصی و خصوصی نیز تحت نظر قرار دهیم. واضح است که می‌توانیم از این فناوری برای افشای اعمال غیرقانونی و حتی حق السکوت

استفاده کنیم. اما مهمترین دستاورد تصویری است که می‌توانیم از اهداف دشمن برای خودمان تهیه کنیم. ورم‌کم اطلاعات کافی در خصوص رابط‌های دشمن - برای مثال کسانی که به او سلاح می‌فروشند - می‌دهد و ما می‌توانیم عامل دانش و آگاهی را نیز بررسی کنیم، یعنی عواملی مانند افکار مذهبی، فرهنگ، سطح تحصیل و آموزش و منابع اطلاعاتی و همچنین رسانه‌هایی را که او برای پخش خبر استفاده می‌کند، بشناسیم.

آقایان و خانم‌ها، در گذشته هدف اصلی فعالیت‌های اطلاعاتی و جاسوسی ما تهیه نقشه جغرافیایی میدان‌های عینی نبرد دشمن بود. اما اکنون به کمک ورم‌کم، حتی جغرافیای مغز و فکر دشمن برایمان آشکار می‌شود... من پیش از ارائه موفقیت‌های اولیه گروه ورم‌کم مایلم اندکی درباره آینده صحبت کنم.

فناوری فعلی، نوعی ورم‌کم در اختیار ما قرار می‌دهد که می‌تواند تصاویری بسیار واضح در تمام طیف بصری به ما ارائه دهد. دانشمندان ما با افراد شرکت دنیای ما همکاری می‌کنند تا بتوانند داده‌های طیف غیربصری را نیز دریافت و ضبط کنند - به ویژه مادون قرمز برای کار در شب - و همچنین به دنبال امکان شنود صدا در طیف امواج صوتی نیز هستند تا از وابستگی ما به متخصصان لب خوان بکاهند. علاوه بر آن به دنبال نقاط دید متحرک هستیم تا بتوانیم هر هدفی را در حال حرکت نیز تحت نظر قرار دهیم.

نقاط دید ورم‌کم فی‌نفسه قابل شناسایی هستند و گروه‌های دولتی دنیای مادر حال تحقیق درباره طرح‌های ضد ورم‌کم هستند زیرا ممکن است راهی برای تشخیص ورم‌کم و کورو گمراه کردن آن وجود داشته باشد. این کار به لحاظ نظری امکان‌پذیر است. برای مثال با تزریق ذرات پراثرژی به داخل یک نقطه دید می‌توان ترتیبی داد تا ورم‌هول به درون منفجر شود. البته گمان نمی‌کنیم این امر مشکل زیادی برای ما ایجاد کند. به یاد داشته باشید که می‌توان چند ورم‌کم را در مکان معینی قرار داد تا اگر یکی شناسایی و منهدم شود، بقیه به کار ادامه دهند. علاوه بر آن در حال حاضر سازمان‌های آمریکایی این فناوری را به طور

انحصاری در اختیار دارند. رقبای ما فهمیده‌اند که ما در گردآوری اطلاعات به توانایی بزرگی دست یافته‌ایم، اما نمی‌دانند چگونه این کار را می‌کنیم. ولی البته پیش بودن ما در فناوری ورم‌کم همیشگی نخواهد بود و این فناوری تا ابد ناشناخته و سری باقی نخواهد ماند. ما باید نقشه خود را برای آینده‌ای تهیه کنیم که در آن همه از وجود ورم‌کم مطلع خواهند بود و تمام مراکز قدرت و فرماندهی ما نیز برای دشمنان آشکار خواهد شد...



نقل از اخبار بین‌الملل دنیای ما، ۲۸ ژانویه ۲۰۳۷

کیت منزونی (خطاب به دوربین): در موردی مشابه بارسوایی و اترگیت در حدود شصت سال پیش، بار دیگر کارمندان کاخ سفید متهم شده‌اند که رقیب اصلی خوارز را در انتخاب آینده در سال ۲۰۴۰، از حزب جمهوریخواه مورد شنود قرار داده‌اند.

جمهوری خواهان ادعا کرده‌اند که موارد فاش شده به وسیله افراد خوارز - در خصوص امکان تأمین هزینه‌های تبلیغات از سوی افراد ثروتمند و سرمایه‌داران - فقط می‌تواند از طرق غیرقانونی گردآوری اطلاعات مانند دستگاه شنود یا عملیات نفوذی به دست آمده باشد.

در مقابل، کاخ سفید از جمهوری خواهان خواسته است تا مدارکشان را در خصوص چنان اعمال غیرقانونی ارائه دهند. ولی جمهوری خواهان تاکنون نتوانسته‌اند چنین کاری انجام دهند...

کاشت مغزی

کیت در حالی که تماشا می کرد، جان کولینز^۱ با پروازش وارد فرودگاه مسکو شد. کولینز در فرودگاه با مردی جوان تر دیدار کرد. جستجوگر رایانه ای با سرعت هویت مرد را شناسایی کرد. او آندری پوپوف بود. پوپوف که تبعه روسیه بود، با گروه های مسلح شورشی در تمام کشورهای دور دریای آرال - یعنی قزاقستان، ازبکستان، ترکمنستان، تاجیکستان و قرقیزستان - تماس داشت و با آنها همکاری می کرد.

کیت به هدفش نزدیک تر می شد.

او با خوشحالی فزاینده ای نقطه دید ورم کم را کنار کولینز و پوپوف قرار داد و با آنها در داخل شهر مسکو حرکت کرد - با اتوبوس، با قطار زیرزمینی، با خودرو و پیاده، حتی در میان طوفان و بوران. کیت برای لحظه ای کرمیلین و ساختمان کهنه و زشت کا.گ. ب را دید، گویی جهانگردی بود که به طور مجازی به گردش رفته بود.

ولی فقر آن محل و حشتناک بود. کولینز با وجود شغلش، درست شبیه مردی

آمریکایی در سفری خارجی بود. کیت به خوبی خستگی و ناراحتی او را هنگام استفاده از تلفن‌های همراه و همچنین تعجب او را از دیدن دستفروشان که برای محاسبه نرخ تبدیل ارز از چرتکه استفاده می‌کردند و حالت تهوعش از کثیف بودن توالت‌های عمومی و بی‌صبری ناباورانه‌اش را هنگام احضار جستجوگر و دریافت نکردن پاسخ، دید.

و زمانی که کولینز به فرودگاهی کوچک در حومه مسکو رفت و سوار هواپیمایی کوچک شد، کیت حالت آسودگی و آرامش را در چهره‌اش دید. در این لحظه کیت نیز می‌توانست سامانه نظارت خودکار را به کار بیندازد.

کیت اینجا در نور و آرامش ورم‌ورکس در برابر سافت اسکرینی نشسته بود و با استفاده از یک دسته فرمان و مقداری برنامه‌های نرم‌افزاری هوشمند از فراز مناظر پرواز می‌کرد. سامانه گرچه خلاق و هوشمند بود، اما تعقیب حرکت‌های یک شخص در شهری خارجی، کاری مشکل و پردردسر بود و یک لحظه غفلت می‌توانست حاصل ساعت‌ها کار را به هدر دهد.

اما فناوری تعقیب ورم‌کمی تا جایی پیشرفت کرده بود که او می‌توانست نقطه دید خودکار را به چند امضای الکترونیکی مانند هواپیمای کولینز، قلاب کند. بنابراین اکنون نقطه دید ورم‌کم او به طور نامرئی در داخل هواپیما - درست کنار شانه کولینز - متمرکز شده بود و شکارش را بدون دخالت کیت به هنگام پرواز هواپیما به سوی غروب خورشید، تعقیب می‌کرد.

این کار باید راحت‌تر شود. متخصصان ورم‌ورکس تلاش می‌کردند شیوه‌هایی بیابند که یک نقطه دید بتواند بدون دخالت انسان شخص موردنظر را تحت تعقیب و نظارت قرار دهد... البته تمام اینها مربوط به آینده بود.

کیت صندلی‌اش را به عقب هل داد، ایستاد و نرمش کرد. بیش از آنچه گمان می‌کرد خسته بود. یادش نبود آخرین بار کی استراحت کرده بود.

بدون حضور ذهن و بدون دقت تصاویر ورم‌کم را از نظر گذرانند. شب بر آسیای مرکزی سایه می‌افکند و او از پنجره کوچک هواپیما می‌توانست ببیند که مناظر زمینی چگونه آسیب دیده است. بیشتر این زمین‌ها قهوه‌ای و غیرمسکونی

بودند. با وجود گذشت چهار دهه از سقوط اتحاد شوروی این زمین‌ها به خاطر بدخواهی آن حکومت نسبت به مردم منطقه، خالی از سکنه باقی مانده بودند. ناگهان دستانی قوی را در حال ماساژ دادن روی شانه‌هایش حس کرد. اما این دستان برایش آشنا بودند و او آرام گرفت.

بابی گفت: «می‌دانستم که می‌توانم اینجا پیدایت کنم. می‌دانی ساعت چند است؟»

کیت به ساعت روی سافت اسکرین نگاه کرد و گفت: «اواخر بعدازظهر؟»

بابی خندید و گفت: «بله، به وقت مسکو، اما اینجا سیاتل و در نیمکره غربی است و در این طرف سیاره ساعت حدود ۱۰ صبح است. تو تمام شب کار کرده‌ای. دوباره احساس می‌کنم تو از من دوری می‌کنی.»

کیت گفت: «بابی تو نمی‌فهمی. من این مرد را تعقیب می‌کنم. این کاری شبانه‌روزی است. کولینز مأمور سیا است و به نظر می‌رسد می‌خواهد بین دولت ما و گروه‌های زیرزمینی تندرو در منطقه دریایی آرال کانال‌های ارتباطی ایجاد کند. در آنجا اتفاقی در جریان است که دولت نمی‌خواهد چیزی درباره آن به ما بگوید.»

بابی با اطمینان خاطر و تحکم گفت: «اما ورم کم همه چیز را می‌بیند...» بابی لباس اسکی راحتی پوشیده بود، لباسی رنگارنگ که به طور خودکار دمای داخلش را تنظیم می‌کرد و خیلی گران بود. کیت می‌توانست ببیند که در گرمای این گوشه از ورم و رکس درزهای مصنوعی لباس باز شده و پوست قهوه‌ای آفتاب خورده بابی را اندکی آشکار کرده‌اند. بابی به سوی سافت اسکرین خم شد، به تصاویر و یادداشت‌های کیت نگاه کرد و پرسید: «پرواز کولینز چقدر طول خواهد کشید؟»

«نمی‌دانم، شاید چند ساعت.»

بابی صاف ایستاد و گفت: «پس کمی استراحت کن. هدف تو در آن هواپیما اسیر است، تازمانی که فرود بیاید یا سقوط کند ورم کم می‌تواند به طور خودکار او را دنبال کند. علاوه بر آن او خواب است.»

«ولی او با پوپوف است. اگر او بیدار شود...»
 «در آن صورت سامانه ضبط، تمام حرف‌ها و کارهای آنها را ضبط خواهد کرد. بس کن. کمی به خودت و من استراحت بده و بگذار با هم باشیم.»
 کیت اندیشید: اما بابی، من نمی‌خواهم با تو باشم. چون مطالبی وجود دارد که دلم نمی‌خواهد درباره آن حرف بزنم.
 ولی با این حال...
 با این حال با وجود مطالبی که اکنون درباره بابی می‌دانست، به سوی او جذب می‌شد.

کیت، تو شخصیت پیچیده‌ای پیدا می‌کنی. خیلی سرسخت می‌شوی. اندکی دور بودن از این مکان سرد و بی‌روح و مرده برایت مفید است.
 تلاش کن لبخند بزنی. دست بابی را که دیگر نامزدش بود، گرفت.



روز خوب و آرامی بود، و چنین حالتی یک وقفه خوشایند میان طوفان‌هایی که اکنون پیوسته بر سواحل اقیانوس آرام می‌تاختند، بود.
 آنها در میان باغی که هیرام به دور ورم‌ورکس ساخته بود، قدم زدند. در آنجا گل و گیاه، مرداب و پله‌هایی بر روی نهرها و درختانی بسیار بزرگ و کهن سال وجود داشت. کیت اندیشید تمام اینها به شیوه هیرام و با پولی هنگفت و بدون سلیقه و هنر وارد شده و به اینجا آورده شده بودند. اما آسمان آبی و روشن بود و خورشید زمستانی اندکی گرما بر صورت او می‌تاباند و آن دوردپایی بر لایه نازک شب‌نم باقی می‌گذاشتند.

آنها نیمکتی پیدا کردند. نیمکت دما - فهم بود و خود را آن قدر گرم نگه می‌داشت که قطرات شب‌نم را خشک کند. آنها نشستند و قهوه‌اشان را خوردند.
 بابی آهسته گفت: «من هنوز گمان می‌کنم تو خودت را از من پنهان می‌کنی.»
 کیت دید که عدسی‌های کاشت شده چشم بابی در نور خورشید پولاریزه و اندکی

تیره شدند. بابی افزود: «این مسئله به ورم کم مربوط است، مگر نه؟ بسیاری از موارد استفاده از آن از نظر تو غیر اخلاقی و ضد انسانی است و تو را ناراحت می کند.»

کیت با اشتیاق و خوشحالی به این سرنخ گمراه کننده چنگ انداخت و گفت: «البته که مرا ناراحت می کند. چنین فناوری قدرتمندی...»

«اما زمانی که ما با اف بی آی توافق می کردیم، تو هم آنجا بودی. توافقی که ورم کم را در دست مردم قرار داد.»

«اوه بابی... مردم حتی از وجود آن چیز لعنتی خبر هم ندارند، چه برسد به اینکه بدانند سازمان های دولتی از آن برضد خودشان استفاده می کنند. تمام کسانی که از زیر پرداخت مالیات فرار می کردند و ناگهان میچشان گرفته شده است را در نظر بگیر. و یا پدر و مادرهایی که در برنامه حمایت مالی از فرزندان شان حقه بازی می کنند و همچنین کسانی که به طور غیرقانونی اسلحه نگهداری می کنند و یا کسانی که مزاحم جنس مخالفشان می شوند.»

«ولی همه اینها خوب است، مگر نه؟ تو چه می خواهی بگویی.... اینکه به دولت اعتماد نداری؟ الان که قرن بیستم نیست.»

کیت نفس عمیقی کشید و گفت: «حرف جفرسون یادت باشد: «هر زمان که به طور کامل به حاکمان بر مردم اعتماد شود، آن دولت فاسد می شود. بنابراین فقط خود مردم می توانند حکومت را سالم نگه دارند... و درباره نفوذ به محل جمهوری خواهان چه؟ این کار چه نفعی می تواند برای مردم داشته باشد؟»
«تو نمی توانی مطمئن باشی که کاخ سفید برای آن کار از ورم کم استفاده کرده باشد.»

کیت سر تکان داد و گفت: «پس چگونه این کار را کرده است. من از هیرام خواستم تا به من اجازه دهد درباره این موضوع تحقیق کنم. او مرا از آن موضوع دور کرد، بابی، ما معامله بدی کردیم. کسانی که در دولت یا سازمان های دولتی کار می کنند لزوماً افرادی حقه باز و کلاهبردار نیستند، ولی به هر حال انسان هستند. و با دادن چنان سلاح سری و قدرتمندی به آنها... بابی، من با داشتن چنان قدرتی

نمی‌توانم به خودم اعتماد کنم. جاسوسی بر ضد جمهوری خواهان شروع کابوس اورولی^۱ است که ما به زودی به آن وارد می‌شویم.

«و اما هیرام - آیا می‌دانی هیرام با کارمندانش، اینجا، در «دنیای ما» چه رفتاری دارد؟ جویندگان کار مورد همه گونه آزمایش، از جمله بررسی دی‌ان‌آ، قرار می‌گیرند. او با جستجو در بایگانی پلیس، و بایگانی‌های دولتی و بانک‌های اطلاعاتی اعتباری سابقه تمام داوطلبان را بررسی و ضبط و ثبت می‌کند. او در گذشته صد شیوه برای اندازه‌گیری بهره‌وری و توانایی تولید و بررسی کار افرادش در اختیار داشت. و حالا ورم‌کم را دارد. هیرام اگر بخواهد می‌تواند ما را بیست و چهار ساعت در روز تحت نظر قرار دهد و تماشا کند. و هیچ کاری از دست هیچ‌کس ساخته نیست. حالا دیگر هیچ کارمندی نمی‌تواند از نظارت مزاحمت‌آمیز رئیس خود در امان باشد.»

بابی با خشکی گفت: «اما او برای آنکه افرادش را به کار وادار کند، به اینها نیاز دارد. از زمانی که تو خبر ورم‌وود را افشا کردی، غیبت از کار زیاد شده است و مردم در سر کار مشروب می‌خورند یا از مواد مخدر استفاده می‌کنند و...»

کیت بالحن تندی گفت: «این موضوع هیچ ربطی به ورم‌وود ندارد. این مسئله به حقوق اساسی انسان‌ها مربوط است. بابی، مگر نمی‌فهمی؟ دنیای ما تصویری از آینده همه ما است - البته اگر هیولایی مانند هیرام، ورم‌کم را برای خودش نگه دارد. و درست به همین دلیل است که این فناوری باید هرچه سریعتر برای همه افشا و منتشر شود. برابری: دست‌کم ما می‌توانیم آنها را در حال تماشای خودمان، تماشا کنیم...» و به چشمان نقره‌ای بابی زل زد.

بابی گفت: «برای این درس متشکرم. و آیا به همین دلیل است که تو از من فرار می‌کنی؟»

کیت به سمت دیگری نگاه کرد.

۱. جورج اورول نویسنده کتاب‌های قلعه حیوانات و ۱۹۸۴ که نسبت به حکومت‌های استبدادی آینده و ناشی از فناوری اخطار می‌دهد.

بابی خود را جلو کشید و گفت: «این موضوع هیچ ربطی به ورم کم ندارد، مگر نه؟ چیزی وجود دارد که تو نمی خواهی به من بگویی. چند روز است که همین رفتار را داری، یا شاید هفته ها. موضوع چیه کیت؟ نگران نباش که به روح و قلب من آسیب برسانی. نمی توانی این کار را بکنی.»

کیت رو به بابی کرد و گفت: «بابی، دستگاهی که در مغزت نصب شده است. همان چیزی که وقتی بچه بودی، هیرام در سرت قرار داد...»
«خوب؟»

«من فهمیده ام که آن چیز برای چیست و واقعاً چه کار می کند.»
چند لحظه سکوت برقرار شد و کیت گرمای اندک نور خورشید را بر صورتش احساس کرد.

بابی آهسته گفت: «برایم بگو.»
شیوه های تخصصی جستجوگر رایانه های همه چیز را با سرعت و به طور مختصر و کوتاه برای کیت توضیح داده بود. این یک قطعه نور و بیولوژیکی ساده قرن بیست و یکمی بود که با کار ذهن ور می رفت.
و برخلاف آنچه هیرام ادعا کرده بود، هیچ ربطی به شیطنت و فعالیت زیاد بابی نداشت.

هیرام ابتدا آن قسمت از نرون های مغز بابی را که به احساسات مربوط به معنویت و دین و همچنین به درک حضور نیروهای غیرمادی و مرموز مربوط بود، سرکوب کرده بود. پزشکان سپس با بخشی از منطقه دم مغز او ور رفته بودند تا مطمئن شوند بابی از عوارضی نظیر اختلالات عصبی غیرارادی که باعث می شود بعضی از مردم به امنیت زیاد، نظم، توان پیش بینی آینده و عادت های ترک نشدنی نیازمند شوند، دور بماند، نیازی که اغلب با پیوستن آن فرد به گروه های مذهبی ارضا و درمان می شود.

واضح بود که هیرام تلاش کرده بود بابی را از اعتقادات و رفتار مذهبی که برادرش را مبتلا کرده بود، دور نگه دارد. دنیای بابی باید عادی، دنیوی و به دور از مفاهیم ماوراءالطبیعه باقی می ماند. و او حتی نمی دانست و نمی فهمید که چه چیز

را از دست می‌دهد. کیت اندیشید این کار شبیه حذف مفهوم خدا از ذهن او با عمل جراحی است.

دستگاه کاشت شده هیرام در مغز بابی، با سامانه هورمونی، نروترنسمیترها و مناطقی از مغز که هنگام عشقبازی بابی تحریک می‌شدند نیز ور می‌رفت. برای مثال این کاشت با کاهش و سرکوب هورمون اکسی‌توسین که در هیپوتالاموس مغز تولید شده و هنگام عشق ورزیدن به مغز جاری می‌شود، باعث می‌گردد تا بابی از حس گرما، شناوری و پیوستگی حسی و درک عشق محروم شود.

بابی در اثر روابط جنسی شدید - که هیرام مخفیانه ایجاد کرده و بعد آنرا تشویق می‌کرد - به موجودی تبدیل شده بود که از اعمال جنسی لذت جسمانی فراوانی می‌برد؛ اما پدرش او را از درک عشق و محبت محروم کرده بود - بنابراین ترتیبی داده بود تا او به هیچ‌کس علاقه‌مند و وفادار نماند، مگر پدرش.

اختلالات بیشتری هم وجود داشت. برای مثال یک خط ارتباطی با اعماق مغز بابی که سطح زیرین مخچه نامیده می‌شود، شاید به منظور سرکوب تمایل بابی به عصبانیت برقرار شده بود. تحریک و دستکاری کورتکس اوربیتو - فرانتال بابی شاید برای کاهش قدرت اراده او انجام شده بود. و مواردی نظیر آن.

هیرام برای جبران ناامیدی خود نسبت به دیوید، تلاش کرده بود بابی را به پسری کامل و بی‌نظیر تبدیل کند: یعنی پسری مناسب برای اهداف و مقاصد هیرام. اما هیرام با این کار پسرش را از آنچه که او را یک انسان می‌ساخت و همچنین از تمام خصائل انسانی محروم کرده بود.

تا آنکه کیت منزونی آن کلید را در مغز بابی پیدا کرد.

او بابی را به آپارتمان کوچک خودش در مرکز شهر سیاتل برد.

کیت دستش را به پشت سر بابی برد و لبه‌های سفت کاشت را در زیر پوست او لمس کرد و پرسید: «مطمئنی که می‌خواهی این کار را بکنی؟»

بابی پس از تأمل و مکث کوتاهی گفت: «چیزی که مرا نگران می‌کند این است که نمی‌دانم پس از آن چه احساسی خواهم داشت... آیا باز هم خودم خواهم بود؟» کیت آهسته در گوش او زمزمه کرد: «احساس زنده بودن می‌کنی. احساس

انسان بودن می‌کنی...»

بابی نفسش را در سینه حبس کرد، سپس با صدایی چنان آرام که به سختی شنیده شد، گفت: «این کار را بکن.»

کیت سرش را چرخاند و گفت: «جستجوگر.»

«بله، کیت.»

«آن را خاموش کن.»



و برای بابی ناگهان آن زن به موجودی سه بعدی، جامد و کامل و زنده تبدیل شد. تمام خطوط چهره و اندام کیت مثل سابق بود. ولی به نظر می‌رسید که توانسته بود از سطح پوست کیت عبور کرده و به اعماق گرم وجود نامزدش دست یابد. چشمان کیت را دید که بانگرانی و اضطراب به او زل زده است، و با لذت متوجه شد که آن نگرانی و اضطراب به خاطر او است. او دیگر مردی تنها نبود. در حالی که تاکنون حتی متوجه تنهایی خودش نشده بود.

دلش می‌خواست در اقیانوس گرم وجود کیت غوطه بزند.

کیت گونه بابی را لمس کرد، و بابی دید که انگشتان کیت پس از برخاستن از صورتش خیس بودند.

و اکنون توانست امواج شدید گریه را که مانند طوفانی سهمگین وجودش را در می‌نوردید، حس کند. عشق و درد وجودش را در نور دیدند، بی‌نظیر، گرم، تحمل نکردنی.

فضا- زمان

آشوب درونی بابی بر طرف نشد.

او تلاش کرد ذهنش را منحرف کند، به همین دلیل کارها و فعالیت‌هایی را که قبلاً مورد علاقه‌اش بودند، از سر گرفت. ولی حتی هیجان‌انگیزترین ماجراجویی‌های مجازی نیز کم عمق، مصنوعی، بدون جذابیت و پیش‌بینی‌پذیر به نظر می‌رسیدند.

به نظر می‌رسید که اگر چه از اطرافیان‌ش دوری و گوشه‌گیری می‌کند، اما به مردم نیاز داشت. می‌اندیشید اکنون بیدی است که از شعله شمع می‌ترسد، چون قادر نبود احساسات ناشی از نور شمع را تحمل کند. بنابراین دعوت‌هایی را که قبلاً هرگز به آنها توجه نمی‌کرد می‌پذیرفت و با کسانی که هرگز به آنها نیازی نداشت، حرف می‌زد.

کار کردن به علت نیاز پیوسته و همیشگی او به حضور ذهن و منطق حاکم بر دیدارها، جلسه‌ها و برنامه‌ها و اختصاص منابع، به او کمک می‌کرد.

و دوران پر کاری بود. جدیدترین نمونه تصویر ساز مجازی چشم ذهن مراحل آزمایشی را پشت سر گذاشته و به مرحله تولید انبوه نزدیک می‌شد. گروه متخصصان او ناگهان آخرین نقطه ضعف دستگاه را که عبارت بود از تمایل

دستگاه برای ایجاد سیناستسیا^۱ در کاربرها، اختلالی در ورودی‌های حساسه‌ها که به دلیل گفت و گوی داخلی مراکز مختلف مغز ایجاد می‌شد، برطرف کرده بودند. این دلیلی موجه برای جشن گرفتن بود. آنها می‌دانستند که آزمایشگاه معروف آی بی ام، به نام واتسون، روی همان مسئله کار می‌کرد. هرکس که زودتر مشکل سیناستسیا را حل می‌کرد، زودتر وارد بازار می‌شد و برای مدتی طولانی از رقیبش پیش می‌افتاد. اکنون به نظر می‌رسید دنیای مادر آن رقابت پیروز شده بود. بنابراین کار خیلی زیاد بود. ولی بابی نمی‌توانست بیست و چهار ساعت در روز کار کند و نمی‌توانست اوقات بیکاریش را بخوابد. و زمانی که بیدار بود، مغزش برای نخستین بار در عمرش دچار سردرگمی، آشوب و هیاهو می‌شد. در حالی که خودرو هوشمندش را به سوی ورم‌ورکس می‌راند، به خاطر سرعت زیاد خودروهای در حال تردد به خود لرزید. خبری در خصوص قتل عام و تجاوز به عنف در جنگ آب دریای آرال او را به گریه انداخت. منظره غروب خورشید از میان ابرهای تیره و پاره پاره، او را به خاطر زنده بودن و حیات، دچار شگفتی کرد.

زمانی که با پدرش دیدار کرد، ترس، نفرت، عشق و تحسین علاوه بر احساسی عمیق و ناگستنی، بر وجودش چنگ انداختند.

اما او توانست با هیرام رو به رو شود. کیت متفاوت بود. احساس نیاز شدید به کیت، به ویژه برای غرق شدن در وجود او، برایش تحمل نکردنی بود. او به هنگام همراهی با کیت، همان‌طور که به زحمت بر اندام و جسمش مسلط می‌ماند، به سختی فکر و روحش را تحت تسلط نگه می‌داشت.

به نظر می‌رسید کیت احساسات او را درک می‌کرد و آهسته او را تنها می‌گذاشت. بابی می‌دانست که کیت تا زمان آمادگی او، منتظرش خواهد شد تا رابطه خوبشان را ادامه دهند.

اما دست‌کم در رابطه با کیت و هیرام می‌توانست علت احساساتش را درک

کند و بفهمد، چون می توانست سابقه روابطش را با آنها ردیابی و بررسی کند و به همین دلیل می توانست احساس خشمی را که در وجودش می جوشید، به خوبی بشناسد. بدترین چیز تغییر حالت روحی شدیدش بود که به طور ناگهانی روی می داد. او بیدار می شد و بدون دلیل گریه می کرد. و یا در وسط روزی معمولی، ناگهان خود را سرشار از خوشحالی و خوشی می یافت، گویی ناگهان همه چیز برایش قابل درک شده بود.

زندگی گذشته اش بیگانه، بی مفهوم و سطحی به نظرش می رسید، درست مانند یک نقاشی بدون رنگ که با مداد کشیده شده باشد. اکنون وارد دنیایی پر از رنگ، نور و احساس شده بود، جایی که کوچکترین چیزها - خم و پیچیدگی یک برگ بهاری، بازتاب نور خورشید در آب و انحنای گونه کیت - سرشار از زیبایی بود که تاکنون حتی از وجودش آگاه نیز نبود.

و بابی - شخصیت شکننده ای که بر سطح این اقیانوس تاریک درونی خود حرکت می کرد - اکنون باید می آموخت که با شخصیتی جدید، پیچیده و سردرگم زندگی کند.

و به همین دلیل به دنبال برادرش آمده بود.

او از روحیه صبور و غیر احساساتی دیوید آرامش زیادی می یافت. از این مرد بزرگ با موهای بور انبوه، که روی سافت اسکرینش خم شده و درکار غرق شده و از منطق و یکدستی درونی رایانه اش راضی بود و با دست خط ظریفی مطلب می نوشت. شخصیت دیوید، مانند اندامش، بزرگ و مستحکم بود. بابی در کنار او احساس کوچکی می کرد، با این حال از آرامشی عمیق برخوردار می شد.



در بعد از ظهری سرد، آنها در حالی که منتظر نتیجه یک آزمایش بودند، نشسته بودند و قهوه می نوشیدند. آنها ورم هول جدیدی در کف کوانتومی ایجاد کرده بودند و قصد داشتند آن را تا دورترین مسافت گسترش دهند.

بابی گفت: «من می توانم خواست نظریه پردازها را برای مطالعه حد و مرز فناوری ورم هول درک کنم. تو می خواهی ورم هول را تا دورترین نقطه ها برانی. اما ما کشف اصلی را انجام داده ایم. آنچه الان برایمان مهم است، کاربرد این فناوری است.»

دیوید خیلی آرام پاسخ داد: «بله، درست است. درحقیقت همه چیز در کاربرد خلاصه می شود. هیرام می خواهد نسل کنونی ورم هول ها را که نیازمند فیزیک انرژی انبوه است و آن قدر گران است که فقط دولت ها و شرکت های بزرگ می توانند بخرند، به چیزی بسیار کوچک تر تبدیل کند، چیزی که به سادگی تولید شدنی باشد.»

بابی گفت: «درست مانند رایانه ها.»

«درست است. تا زمانی که رایانه ها کوچک نشدند و رایانه های شخصی به بازار نیامدند، دنیا با آن اشباع نشد: پیدا کردن کاربردهای جدید، خلق بازار جدید - و بعد در حقیقت تغییر زندگی ما.

«هیرام می داند که ما تا ابد از بقیه جلو نخواهیم ماند و انحصار این فناوری را در دست نخواهیم داشت. دیر یا زود شخص دیگری ورم کم دیگری طراحی خواهد کرد. شاید نمونه ای بهتر را بسازد. و بعد بدون تردید کوچک سازی و کاهش هزینه ها به دنبالش خواهد آمد.»

بابی گفت: «و بدون تردید با آن مولدهای ورم هول کوچک، شرکت دنیای ما در آینده رهبری و هدایت بازار را در دست خواهد داشت.»

دیوید گفت: «برنامه راهبردی هیرام همین است. او معتقد است که ورم کم جای دستگاه های دیگر گردآوری داده ها را خواهد گرفت، دستگاه هایی مانند دوربین ها، میکروفون ها، حساسه های علمی و حتی دستگاه های معاینه گر پزشکی. باید بگویم من که دوست ندارم با ورم کم اندوسکوپی بشوم...

«ولی بابی، به تو گفته بودم که من کمی علوم بازرگانی هم مطالعه کرده ام. ورم کم های تولید انبوه شده، یک کالای مصرفی خواهد بود و فقط در حیطه قیمت کالا می توانیم به رقابت پردازیم. اما معتقدم هیرام با توجه به پیش بودن در

فناوری می تواند با فاصله زیادی از رقبایش، امکانات و بخت بزرگی برای خود ایجاد کند، البته با ارائه کاربردها و خدماتی که هیچ کس در بازار نمی تواند ارائه دهد. و من دوست دارم در این زمینه تحقیق کنم. این دلیلی است که برای خرج شدن پول های هیرام، به او می دهم.»

بابی به برادرش زل زد و تلاش کرد درباره او، هیرام و ورم کم فکر کند و همه چیز را بفهمد. سپس گفت: «تو فقط به خاطر نفس دانستن کار می کنی، درسته؟ برای تو دانستن آخر خط و بالاترین هدف است.»

دیوید سر تکان داد و گفت: «گمان می کنم همین طور است. بیشتر کار علمی چرت زدن است. کارهای تکراری و آزمایش ها و بررسی های بی پایان. و چون باید فرضیه های اشتباه حذف شوند، بیشتر کار ما تخریبی است، نه سازنده. اما گاهی - شاید در زندگی فردی خوش اقبال - لحظه های برتر اکتشاف فرا می رسند.»

«لحظه های برتر اکتشاف؟»

«همه از این کلمه استفاده نمی کنند. اما به من چنین احساسی دست می دهد.»

«و مهم نیست که تا پانصد سال دیگر، کسی وجود نخواهد داشت که مقاله های علمی تو را بخواند؟»

«ترجیح می دادم که این خبر صحیح نباشد. شاید این اتفاق روی ندهد. اما برای من اصلی ترین چیز نفس یادگیری است. همیشه هم همین طور بوده است.»

ناگهان بر صفحه نمایش پشت او، نقاط کوچک نورانی زیادی آشکار شد و بعد صدای زنگ آهسته ای شنیده شد.

دیوید نفس عمیقی کشید و گفت: «ولی به نظر می رسد امروز بخت با من یار نیست.»

بابی از بالای شانه برادرش به صفحه نمایش که عده هایی را نشان می داد، نگاه کرد و گفت: «یک بی ثباتی دیگر؟ این درست شبیه روزهای اول کار با ورم هول ها بود.»

دیوید دکمه ای را فشار داد و آزمایش دیگری را شروع کرد و گفت: «خوب، ما الان کمی بیشتر جدی و زیاده طلب هستیم. ورم کم های ما الان می توانند به تمام نقاط روی زمین بروند و هزاران کیلومتر را پشت سر بگذارند. ولی من تلاش می کنم ورم هول هایی را به دست آورم و باثبات کنم که بتوانند فواصل بیشتری را

در حد فضا - زمان مینکوفسکی طی کنند. فواصلی در حدود چند دقیقه نوری...»
بابی دستش را بالا آورد و گفت: «من که نمی فهمم. یک دقیقه نوری مسافتی
است که نور در یک دقیقه طی می کند... درست است؟»

«بله. برای مثال، سیاره زحل حدود یک و نیم میلیارد کیلومتر از ما دور است. و
این حدود هشتاد دقیقه نوری است.»
«و ما می خواهیم زحل را ببینیم؟»

«بله، درست است. اگر بتوانیم ورم کمی داشته باشیم که بتواند اعماق فضا را
جستجو کند، عالی نمی شود؟ دیگر به لوازم پیچیده که ممکن است خراب شوند
و یا به مأموریت های چندین ساله نیازی نخواهیم داشت... اما مشکل این است که
ورم هولی که بتواند چنان نقاط ناپیوسته دوری را ببیند، در کف کوانتمی بسیار
نادر و کمیاب است و با ثبات کردن آنها بسیار مشکل تر از سابق است. اما
غیر ممکن نیست.»

«چرا نقاط ناپیوسته؟ چرا مسافت های پیوسته دور را نبینیم؟»

«ببخشید. این کلمه مربوط به زبان تخصصی فیزیکدان ها بود. نقاط ناپیوسته
شبهه مسافت است، اما در فضا - زمان. که معادل فضا به اضافه زمان است. این
درست شبهه نظریه فیثاغورث است.» سپس دفترچه یادداشت زرد رنگی را
برداشت و شروع به نوشتن و کشیدن تصویر کرد و افزود: «فرض کن به مرکز
شهری بروی. ابتدا چند چهار راه به شرق و بعد چند چهار راه به شمال می روی.
در آن صورت مسافتی را که پیموده ای می توانی این گونه محاسبه کنی.» و روی
کاغذ نوشت:

مربع (شمال) + مربع (شرق) = مربع (مسافت)

و افزود: «تو در مسیری شبهه مثلث قائم الزاویه حرکت کرده ای. مربع وتر
مساوی است با مجموع...»
«خودم این را می دانم.»

دیوید گفت: «اما ما فیزیک‌دان‌ها فضا و زمان را عنصری واحد می‌دانیم. یعنی زمان بعد چهارم فضای سه بعدی است.» و روی کاغذ نوشت:

مربع (انقطاع مکانی) - مربع (انقطاع زمانی) = مربع (نقاط وقفه)

«به این ترتیب متریک برای فضا - زمان مینکوفسکی می‌گویند و...»

«تو چطور می‌توانی درباره انقطاع زمانی درست مانند انقطاع فضایی صحبت کنی؟ ما زمان را با دقیقه و فضا را با کیلومتر اندازه گیری می‌کنیم.»
دیوید سر تکان داد و گفت: «سؤال خوبی است. تو باید از واحدهایی استفاده کنی که در آن زمان و فضا با هم برابر می‌شوند.» سپس بابی را تماشا کرد تا مطمئن شود او همه چیز را می‌فهمد و بعد ادامه داد: «می‌توان گفت اگر زمان را با دقیقه و فضا را با دقیقه نوری محاسبه کنیم، همه چیز مرتب خواهد شد.»
«اما یک نکته مبهم و مشکوک وجود دارد. چرا در این معادله به جای علامت اضافه، علامت منها گذاشته‌ای؟»

دیوید دماغ چاقش را مالید و گفت: «نقشه فضا - زمان شباهتی به نقشه مرکز شهر سیاتل ندارد. این متریک به گونه‌ای طراحی شده که مسیر یک فتون - ذره‌ای که با سرعت نور حرکت می‌کند - به صورت یک نقطه ناپیوسته و یا وقفه کوچک باشد. این وقفه صفر است، چون خصوصیات فضا و زمان همدیگر را خنثی می‌کنند.»
«این همان نسبیت است. مربوط به کشیده شدن زمان و یا انقباض طولی است و یا...»

دیوید دستی بر شانه بابی زد و گفت: «بله، درست است. این متریک تحت قوانین تغییر لورنتز ثابت است... بگذریم. بابی نکته اساسی این است که زمانی که در جهان نسبی کار می‌کنم، باید از چنین معادله‌هایی استفاده کنم، به ویژه زمانی که تلاش می‌کنم ورم‌هولی بسازم که بتواند به زحل یا فراتر از زحل برود.»
بابی به معادله ساده دست‌نویس زل زد و کمی فکر کرد. با وجود طوفان و

تلاطم احساسی درونی و جودش، احساس کرد نوعی منطق سرد و خشک در درونش می جوشید، اعداد معادله ها و تصاویر در ذهنش نقش می بستند، گویی دچار نوعی سیناستسیای روشنفکرانه شده بود. آهسته گفت: «دیوید، تو می خواهی به من بگویی که مسافت در فضا و زمان با هم یکسان و برابرند. درست است؟ ورم هول های تو به جای حرکت در مسافت سه بعدی، در نقاط ناپیوسته فضا-زمان حرکت می کند. و این یعنی اگر تو بتوانی یک ورم هول بزرگ و با ثبات بسازی که بتواند به زحل، در فاصله هشتاد دقیقه نوری برسد...»

«خوب؟»

بابی به دیوید زل زد و افزود: «آن وقت می تواند در هشتاد دقیقه نیز حرکت کند. منظورم این است که در زمان نیز حرکت می کند. آیا من احمق شده ام؟»

دیوید برای چند ثانیه در سکوت نشست.

سپس آهسته گفت: «خدای مهربان. من به این احتمال حتی فکر هم نکرده بودم. من گمان می کردم که ورم هول در نقاط ناپیوسته فضایی حرکت می کند، در حالی که به نکته ای که تو گفته بودی، توجه نکرده بودم.» سپس با هیجان با سافت اسکرینش مشغول کار شد و ادامه داد: «من می توانم همه چیز را از همین جا بازسازی کنم و تغییر بدهم. اگر بتوانم نقاط ناپیوسته فضایی را به حدود دو متر محدود نگه دارم، در آن صورت بقیه ورم هول مجبور می شود حالت زمانی به خود بگیرد....»

«دیوید، منظورت چیه؟»

صدای زنگی که خیلی هم بلند بود، شنیده شد و جستجوگر گفت: «بابی، هیرام می خواهد تو را ببیند.»

بابی که ناگهان ترس و وحشت و جودش را فرا گرفته بود، به دیوید نگاهی انداخت. دیوید که در مسیر جدید تحقیقاتش غرق شده بود، سر تکان داد و گفت: «بابی، تو را خبر می کنم. این می تواند خارق العاده باشد.»

بابی دیگر دلیلی برای ماندن نداشت. او در تاریکی آزمایشگاه ورم ورکس به راه افتاد.



هیرام با عصبانیت و دستان مشت کرده در دفتر کارش در مرکز شهر قدم می‌زد. کیت پشت میز بزرگ جلسه هیرام نشسته بود. او کوچک و خرد شده به نظر می‌رسید.

بابی کنار در تأمل کرد. برای چند لحظه نتوانست خود را وادار کند که وارد اتاق شود، چون احساسات موجود در اتاق قوی و متلاطم بود. اما کیت به او نگاه کرد - حتی به زور لبخندی زد.

بابی وارد اتاق شد و خود را به صندلی طرف دیگر میز و رو به روی کیت رساند. بابی که نمی‌توانست حرف بزند، ساکت ماند.

هیرام به بابی زل زد و گفت: «پسرک لعنتی. تو به من خیانت کردی.»

کیت با لحن تندی گفت: «هیرام، محض رضای خدا...»

هیرام گفت: «تو فضولی نکن.» سپس با حرکت انگشتش بر روی میز، سافت اسکرینی در برابر بابی بر سطح پلاستیکی میز ظاهر شد و تکه‌هایی از یک گزارش خبری را نشان داد: تصویر بابی، که شبیه دوران جوانی هیرام بود، یک دختر - زیبا و محبوب و در لباس‌های رنگارنگ دوران قدیم - و تصویری از همان زن پس از دو دهه، زیبا، باهوش و خسته. نشان سازمان اخبار مستقیم زمین بر روی تمام تصاویر نقش بسته بود.

هیرام گفت: «بابی، آنها او را پیدا کردند. البته با تشکر از تو. چون تو نتوانستی دهان لعنتی‌ات را بسته نگه داری، درسته؟»

«چه کسی را پیدا کردند؟»

«مادرت را.»

کیت با سافت اسکرینی که در برابرش بود، کار می‌کرد و با سرعت اطلاعات را

بررسی می‌کرد. او گفت: «هیترمایس^۱ اسمش همین است؟ او دوباره ازدواج کرد و یک دختر دارد. بابی، تو یک خواهر ناتنی داری.»

هیرام با خشم گفت: «دخترک احمق، خودت را قاطی این موضوع نکن. اگر تو نبودی این وقایع اتفاق نمی‌افتادند.»

بابی که تلاش می‌کرد بر خودش مسلط بماند، پرسید: «چه وقایعی؟»
 «کاشت مغزی تو کارش را انجام می‌داد و تو را بر خودت مسلط و خوشحال و شاد نگه می‌داشت. ای کاش زمانی که هم سن تو بودم، یک نفر یکی از آنها در مغز من می‌کاشت. مرا از دردسرهای زیادی دور نگه می‌داشت و باعث می‌شد که تو هم دهانت را در برابر دن شیرا^۲ بسته نگه می‌داشتی.»

«شیرا؟ از شرکت خبر پراکنی ای. ان. او؟»

«البته هفته پیش وقتی با تو ملاقات کرد، خودش را با اسم دیگری معرفی کرد. او چه کار کرد؟ تو را مست و نفهم کرد و درباره پدر شیطان صفت و مادر گمشده ات حرف زد؟»

بابی گفت: «یادم آمد. او خودش را مروین معرفی کرد. مروین کوستا. من او را از مدت‌ها پیش می‌شناختم.»

«بله، درست است. او از مدت‌ها پیش از طرف ای. ان. او با تو ارتباط دوستانه برقرار کرده بود تا به اسرار پی ببرد. تو نمی‌دانستی او کیست، اما تا زمانی که دستگاه کاشت شده در مغزت را داشتی، همیشه اسرار را حفظ می‌کردی. ولی حالا این اتفاق افتاد. حالا همه مردم همه چیز را درباره هیرام پترسون می‌دانند. و من زونی، همه چیز تقصیر تو است.»

کیت که هنوز در حال مرور خبر و مطالب مربوط به آن بود، گفت: «این من نبودم که بیست سال پیش با آن زن ازدواج و بعد او را رها کردم.» سپس نقطه‌ای از سافت اسکرینش را لمس کرد و بخشی از میز در برابر هیرام روشن شد. کیت افزود: «ببین. شیرا مدارک و شواهد کافی دارد.»

بابی از روی شانه پدرش نگاه کرد. صفحه نمایش، هیرام را پشت میزی نشان می داد - همین میز، و بابی با اضطراب متوجه شد که آن اتاق هم همین اتاق است - و انبوهی از کاغذها را مرور می کرد، تعدادی را تصحیح و تعدادی را امضا می کرد. تصویر گرچه کمی برفک و نقاط درخشان داشت، اما به اندازه کافی واضح بود، هیرام به کاغذ خاصی رسید و با نفرت سر تکان داد، اما بعد آن را با سرعت امضا کرد و به صورت وارونه روی کاغذهایی در سمت راستش گذاشت.

پس از آن تصویر با حرکت بسیار آهسته نمایش داده شد و صحنه بر روی آن کاغذ متمرکز شد. پس از کمی تنظیم و واضح کردن تصویر، توانستند متن کاغذ را بخوانند.

کیت گفت: «می بینی؟ هیرام، آنها میچ تو را در حال امضا پرداخت پولی که طبق قرارداد با هیتز از بیست سال پیش به او پرداخت می کردی، گرفته اند.»

هیرام ملتمسانه به بابی نگریست و گفت: «همه چیز مدت ها پیش تمام شده بود. ما به توافق رسیدیم. من به او کمک کردم تا در کارش پیشرفت کند. او گزارش های تحقیقاتی می نویسد و در کارش هم موفق بوده است.»

کیت با سردی گفت: «بابی، هیتز فقط مادیانی برای تولید مثل بهتر بوده است.» هیرام برای ساکت نگه داشتن مادرت، به او پول می پرداخته است، و به این ترتیب مطمئن می شده است که مادرت به تو نزدیک نمی شود.»

هیرام در حالی که با خشم بر دیوارها مشت می کوبید و در اتاق راه می رفت، به سقف زل زد و گفت: «من ترتیبی داده ام تا این اتاق روزی سه بار بازرسی شود. آنها چگونه این تصاویر را تهیه کرده اند؟ نگهبانان تنبل و احمق ساختمان دوباره افتضاح بالا آورده اند.»

کیت که واضح بود از همه چیز لذت می برد، با لحنی ساده و خونسرد، گفت: «بس کن هیرام. کمی فکر کن. ای. ان. او هیچ راهی برای جاسوسی از اتاق تو نداشته است، همانطور که تو نمی توانی دفتر مرکزی آنها را مورد شنود قرار بدهی.»

هیرام گفت: «اما من نیازی ندارم که دفتر آنها را مورد شنود قرار بدهم...» و بعد

بالحن آهسته تر گفت: «من ورم کم دارم... اوه.»

کیت خندید و گفت: «آفرین. بالاخره فهمیدی. ای. ان. او هم باید ورم کم داشته باشد. این تنها راهی است که آنها می توانسته اند به چنین خبر دست اولی دست پیدا کنند. هیرام تو انحصارت را از دست دادی. آنها نخستین کاری که با ورم کم خودشان انجام دادند، این بود که از آن بر ضد تو استفاده کنند.» سپس با صدای بلند خندید.

هیرام بالحن سردی گفت: «اگر شرکت اخبار زمین فناوری ورم کم دارد، معلوم است که چه کسی آن را به آنها داده است.»

کیت با تعجب گفت: «منظورت این است که من...»

«مگر کسی دیگری هم هست؟»

کیت با عصبانیت گفت: «من خبرنگارم. جاسوس نیستم. هیرام، لعنت بر تو مشخص است که چه اتفاقی روی داده است. ای. ان. او باید فهمیده باشد که تو از ورم هول هایت برای مشاهده از راه دور استفاده می کنی و بر همین مبنا تحقیقات و آزمایش های تو را تکرار و تقلید کرده اند. این کار مشکلی نیست، چون بیشتر اطلاعات در اختیار عموم هم هست. هیرام، تسلط انحصاری تو بر ورم هول از همان ابتدا سست و موقتی بود. حتی یک مرد تنها هم توانست به طور مستقل به این راز پی ببرد.»

اما به نظر رسید که هیرام به حرف های کیت گوش نمی کرد. او گفت: «من تو را بخشیدم و استخدام کردم. تو پول مرا گرفتی. تو به من خیانت کردی. تو مغز پسر مرا خراب کردی و او را بر ضد من شوراندی.»

کیت بلند شد و رو به روی هیرام ایستاد و گفت: «اگر به این حرف هایت اعتقاد داری، از آنچه که من گمان می کردم احمق تر هستی.»

جستجوگر آهسته گفت: «بخشید هیرام. مایکل ماونس اینجاست و می خواهد شما را ببیند. مأمور ویژه ماونس...»

«به او بگو منتظر شود.»

«هیرام، متأسفانه نمی توانم. در ضمن دیوید هم تماس گرفته است. او گفت

موضوع اضطرابی است.»

بابی که احساس می‌کرد زندگی‌اش خرد می‌شود، با اضطراب و ناراحتی و وحشت از کیت به هیرام نگاه کرد.

ماونس بر روی صندلی نشست و کیفش را باز کرد.

هیرام بالحن تندی گفت: «ماونس، چه می‌خواهی؟ انتظار نداشتم دوباره شما را ببینم. گمان می‌کردم قراردادی که امضا کرده‌ایم کامل است.»

ماونس که ناراحت شده بود، گفت: «من هم همین گمان را داشتم، آقای پترسون. ولی مشکل این است که شما به آن عمل نکردید. منظورم دنیای ما به عنوان یک شرکت است. به ویژه یکی از کارمندان شما. و من به همین دلیل اینجا هستم. زمانی که شنیدم این پرونده تشکیل شده است خواهش کردم مرا مأمور آن بکنند. گمان می‌کنم علاقه خاصی به این پرونده دارم.»

هیرام بالحنی تند پرسید: «چه پرونده‌ای؟»

ماونس کاغذی را که شبیه برگه احضاریه بود، از کیفش بیرون آورد و گفت: «خلاصه پرونده این است که با استناد به قوانین جاسوسی اقتصادی سال ۱۹۹۶، به دلیل انجام فعالیت‌های غیرقانونی جاسوسی و دستیابی به اسرار دیگران شکایتی بر ضد شرکت «دنیای ما» به ثبت رسیده است؛ به وسیله شرکت آی. بی.ام، آن‌هم توسط مدیر بخش آزمایشگاه‌های تحقیقاتی، یعنی آقای توماس جی. واتسون. آقای پترسون، ما معتقدیم از ورم‌کم برای دسترسی غیرقانونی به دارایی‌های تحقیقاتی و علمی آی بی ام استفاده شده است. برنامه‌ای به اسم عامل جلوگیری از سیناستسیا که به فناوری تصاویر و دنیای مجازی مربوط است.» سپس سرش را بلند کرد و پرسید: «شما چیزی از این می‌فهمید؟»

هیرام به بابی نگاه کرد.

بابی مبهوت سر جایش نشست. احساسات متفاوت و متضاد وجودش را

فرا گرفته بود. او نمی دانست باید چه واکنشی نشان دهد، یا چه بگوید.

کیت گفت: «آقای مأمور ویژه، آیا شما مظنونی هم دارید؟»

مأمور اف بی آی با اندوه به او زل زد و گفت: «خانم منزونی، من گمان می کنم

شما پاسخ این سؤال را می دانید.»

کیت سر درگم شد.

بابی بالحن تندی گفت: «منظور تان کیت است؟ این مسخره است.»

هیرام با مشت بر کف دست دیگرش زد و گفت: «می دانستم. می دانستم که این

زن در دسر است. اما گمان نمی کردم تا این حد زیاده روی کند.»

ماونس گفت: «خانم منزونی، متأسفانه سرنخی واضح به شما می رسد.»

کیت با خشم گفت: «اگر چنین چیزی وجود دارد، نشان می دهد برایم پاپوش

درست کرده اند.»

ماونس گفت: «شما دستگیر خواهید شد. امیدوارم در دسر درست نکنید. اگر

آرام بنشینید، جستجوگر حقوقتان را برایتان می خواند.»

کیت از شنیدن صدایی - که بقیه نمی توانستند بشنوند - که ناگهان در گوشش

شنید، جا خورد و غافلگیر شد.

هیرام که به کنار بابی رفته بود، گفت: «آرام باش پسر. ما به کمک یکدیگر از

این بحران خارج می شویم. منزونی، تو می خواهستی چه کار بکنی؟ راه دیگری

برای صمیمی تر شدن با بابی پیدا کنی؟ موضوع همین است؟» چهره هیرام نقابی

از جدیت بود، خالی از هر احساس: هیچ نشانی از عصبانیت، دلسوزی، راحت

شدن خیال و یا پیروزی در آن چهره دیده نمی شد.

و ناگهان در باز شد. دیوید با لبخند در چارچوب در ایستاد و اندام درشتش

پهنای در را فرا گرفت. او که سافت اسکرینی لوله شده در دست داشت، گفت:

«موفق شدم. خدای من، موفق شدم... اینجا چه اتفاقی افتاده است؟»

ماونس گفت: «دکتر کورزون، شاید بهتر باشد که...»

دیوید گفت: «مهم نیست. هر کاری که می کنید، مهم نیست. در مقایسه با این

چیز مهمی نیست.» سپس سافت اسکرینش را روی میز پهن کرد و گفت: «به

محض آنکه این را به دست آوردم، به اینجا آمدم. به این نگاه کنید.»
 سافت اسکرین چیزی مصنوعی شبیه رنگین گمان را نشان می داد که به صورت خطوط نورانی سیاه و سفید و خاکستری، در پهنه‌ای از تاریکی دیده می شد.
 دیوید گفت: «البته این کمی برفکی است. ولی این نخستین تصویر، با کیفیت تصاویری که ماهواره ناسا در سال ۱۹۷۰ به فضا فرستاد، برابری می کند.»

ماونس با حدس و گمان گفت: «این زحل است. سیاره زحل.»
 دیوید با لبخند گفت: «بله. ما به حلقه‌های زحل نگاه می کنیم. من ورم کمی در فاصله یک و نیم میلیارد کیلومتری ایجاد کرده‌ام. چیز جالبی است، مگر نه؟ اگر با دقت بیشتری نگاه کنید، می توانید دو تا از قمرهای زحل را، اینجا در داخل حلقه‌ها ببینید.»

هیرام با صدای بلند خندید و دیوید را بغل کرد و گفت: «خدای من، این عالیست.»
 «بله. بله، عالیست. اما چیز مهمی نیست. یعنی دیگر اهمیتی ندارد.»
 «مهم نیست؟ مگر شوخی می کنی؟»

دیوید با هیجان سافت اسکرینش را لمس کرد و تصویر حلقه‌های زحل ناپدید شدند. او گفت: «من می توانم همه چیز را اینجا بازسازی کنم. کار خیلی ساده‌ای است. بابی سرنخ این کار را به من داد. من مثل او به این موضوع به طور مجموعه نگاه نکرده بودم. اگر نقاط ناپیوسته فضایی را در حدود دو متر محدود نگه می داشتم، در آن صورت بقیه ورم هول ماهیت زمانی پیدا می کرد...»

بابی خود را جلو کشید تا بهتر ببیند. سافت اسکرین اکنون تصویری دیگر را که برفکی بود نشان می داد. بابی با سرعت آن را شناخت: این تصویر اتاق کار دیوید در ورم ورکس بود. دیوید آنجا نشست و پشتش به تصویر بود و بابی کنار او ایستاده بود و از روی شانه برادرش نگاه می کرد.

دیوید با صدایی آرام گفت: «به همین سادگی. البته ما باید این آزمایش را بارها با فواصل زمانی دقیق تکرار کنیم...»

هیرام گفت: «این که فقط ورم ورکس است. چه نتیجه‌ای می خواهی بگیری؟»
 «شما نمی فهمید. این ورم هول جدید، ...، طولی مشابه بقیه دارد.»

«یعنی همان که به زحل رسید.»

«بله. اما به جای آنکه در مسافت هشتاد دقیقه نوری گسترش پیدا کند....»
 ماونس جمله او را تمام کرد و گفت: «فهمیدم. این ورم هول در هشتاد دقیقه زمانی گسترش پیدا کرده است.»

دیوید گفت: «بله. هشتاد دقیقه به داخل گذشته. ببینید، پدر. من و بابی را می بینید، درست در لحظه ای که بابی را احضار کردید.»
 دهان هیرام از تعجب باز مانده بود.

بابی احساس می کرد دنیا در اطرافش شنا می کند، متغیر می شود و شکلی غریب و ناشناخته پیدا می کند، گویی یک دستگاه دیگر را در مغزش خاموش کرده بودند. به کیت نگر است. کیت وحشتزده به نظر می رسید، گویی در اثر شوک خرد و له شده بود.

اما هیرام که مشکلاتش را از یاد برده بود، با سرعت همه چیز را درک کرد. او به هوای اطرافش نگاه کرد و گفت: «نمی دانم همین الان چند نفر مشغول تماشای ما هستند؟»

ماونس پرسید: «چه کسانی؟»

هیرام گفت: «انسان های آینده. مگر نفهمیدی؟ اگر حق با دیوید باشد، الان یکی از لحظه های حساس و مهم تاریخ است، این لحظه، اینجا، الان. اختراع این - مشاهده گر گذشته. به احتمال قوی هوای اطراف ما پر از نقاط دید ورم کم است که تاریخ دانان آینده به این لحظه فرستاده اند. زندگینامه نویسان.» او سرش را بلند کرد، لبخند زد و با صدای بلند گفت: «شما مرا تماشا می کنید؟ درسته؟ آیا اسمم را به یاد می آورید؟ من هیرام پترسون هستم! هاها! ببینید من چه کردم!»



و در راهروهای آینده، تماشاگران بی شماری نگاه مبارزه جویانه او را تماشا کردند.

دو

چشمان خدا

تاریخ... چیزی جز زنجیره‌ای از جنایت‌ها، حماقت‌ها و بدبختی‌های بشر نیست.

ادوارد گیبون (۱۷۹۴ - ۱۷۳۷)

دیوارهای شیشه‌ای

کیت در بازداشت به سر می‌برد و منتظر محاکمه‌اش بود. مدتی طول می‌کشید تا دادگاهش تشکیل گردد، چون پرونده‌اش بسیار پیچیده بود - و وکلای هیرام به طور محرمانه برای اف بی آی استدلال کرده بودند که محاکمه کیت باید آن قدر به تأخیر بیفتد تا فناوری جدید «ورم کم مشاهده گذشته» تکمیل گردد.

در حقیقت پرونده کیت چنان مورد توجه عموم قرار گرفته بود که صدور حکم از اولویت برخوردار شده بود. حتی پیش از درک امکان مشاهده گذشته، انتظار می‌رفت که ورم کم تأثیر به‌سزایی بر بررسی پرونده‌های جنایی داشته باشد. تعداد زیادی از محاکمه‌های مهم متوقف شده یا به تأخیر افتاده بودند تا مدارک جدیدی به دست آید و در کل تعداد اندکی از پرونده‌های بی‌اهمیت در دادگاه‌ها بررسی می‌شدند.

نتیجه دادگاه هر چه که بود، کیت برای مدتی طولانی نمی‌توانست به جایی برود.

بنابراین بابی تصمیم گرفت برود و مادرش را پیدا کند.

هیتر مایس در شهری که توماس سیتی نامیده می‌شد و در نزدیکی مرز ایالت یوتا و آریزونا قرار داشت، زندگی می‌کرد. بابی تا سدارسیتی پرواز کرد و از آنجا با خودرو به سوی مقصد رفت. در توماس خودرواش را با چند چهارراه فاصله گذاشت و بقیه راه را پیاده پیمود.

خودرو گشت پلیس آهسته عبور کرد و پلیسی با صورت چاق به بابی نگریست. چهره پلیس پهن و خشن بود و اثر غدد سرطانی بر آن دیده می‌شد. اما حالت نگاهش با تشخیص و شناخت بابی نرم شد. بابی توانست حرکت لب‌های پلیس را بخواند: روز بخیر آقای پترسون.

زمانی که خودرو رفت، بابی ناگهان احساس خودآگاهی و کمرویی کرد. ورم‌کم، هیرام را به مشهورترین شخص کره زمین تبدیل کرده بود و در چشم مردم، بابی همیشه کنار هیرام بود.

در حقیقت می‌دانست در حالی که به خانه مادرش نزدیک می‌شود، شاید حدود صد ورم‌کم در نزدیکی شانه‌اش مسیر او را دنبال می‌کنند و یا صورتش را در این لحظه‌های دشوار و با احساسات آشفته‌اش، تحت نظر گرفته‌اند.

سعی کرد به این موضوع فکر نکند: این تنها دفاع ممکن در برابر ورم‌کم بود. او از میان قلب شهر کوچک قدم زد.

برف نا به هنگام آوریل بر بام‌ها و باغچه‌های خانه‌های چوبی که هر کدام می‌توانستند صدسال عمر داشته باشند، می‌بارید. از کنار گودال وسیعی گذشت. بچه‌ها در دایره‌های کوچک با سر و صدا و خنده روی یخی که گودال را پوشانده بود، اسکیت بازی می‌کردند. بچه‌ها حتی در زیر نور ضعیف خورشید، عینک بر چشم زده و کرم‌های ضد آفتاب بر صورتشان مالیده بودند.

توماس مکانی آرام، دلپذیر و بی‌نام و نشان در قلب تهی و برهوت آمریکا بود، درست مانند صدها شهر مشابه دیگر. اینجا مکانی بود که سه ماه پیش، آنرا کسالت‌آور می‌دانست. شاید اگر آن زمان به توماس آمده بود، با سرعت آنجا را به مقصد وگاس ترک می‌کرد. با این حال اکنون به این می‌اندیشید که بزرگ شدن در

آنجا چه حال و هوایی می‌توانست داشته باشد.

در حالی که عبور آهسته خودرو پلیس را در خیابان تماشا می‌کرد، متوجه موجی از قانون شکنی‌های کوچک و ساده در پشت خودرو شد. مردی از مغازه ساندویچ‌فروشی بیرون آمد و کاغذی را که غذا در آن بسته‌بندی شده بود مچاله کرد و درست در برابر چشمان مأمور پلیس بر زمین انداخت. پیرزنی در تقاطع خیابان بدون توجه به چراغ راهنما و در حالی که مبارزه جویانه به پلیس‌ها زل زده بود، از خیابان عبور کرد. و مواردی نظیر آن. پلیس‌ها با صبر و تحمل تماشا کردند و چیزی نگفتند، ولی به محض عبور و دور شدن خودرو پلیس، مردم از دهن‌کجی به مقام‌های دولتی دست کشیده و همان زندگی قانونمندان را از سر می‌گرفتند.

این پدیده‌ای وسیع و همگانی بود. در کمال تعجب مخالفت وسیع - هر چند ساکتی - برضد رژیم ناظران نامرئی ورم‌کمی شکل گرفته بود. به نظر می‌رسید در اختیار داشتن چنان قدرت عظیمی توسط دولت، با غرایز و فطرت مردم آمریکا هماهنگی نداشت و میزان جرایم کوچک در کشور به شدت افزایش یافته بود. ناگهان مردم قانونمند به انجام اعمال غیرقانونی کوچک - بر زمین ریختن زباله و عبور غیرمجاز از خیابان - تمایل پیدا کرده بودند، گویی می‌خواستند ثابت کنند که با وجود نظارت دقیق مقامات، هنوز آزادی خود را حفظ کرده‌اند. و پلیس‌های محلی می‌آموختند که چنین حرکتهایی را تحمل کنند.

این فقط تلاش برای دفاع از آزادی بود. اما این اعمال در نظر بابی سالم و پذیرفتنی بود.

به خیابان اصلی رسید. دستگاه‌های خودکار خبر پراکنی و سوسه‌اش کردند که با پرداخت ده دلار، آخرین اخبار را دریافت کند. عنوان‌های اصلی و اغواگر را خواند. اخبار مهمی وجود داشت. محلی، ملی و جهانی. به نظر می‌رسید بیماری وبا به دلیل کمبود آب در شهر گسترش می‌یافت. همچنین با جابه‌جایی افراد به دلیل افزایش سطح دریاها از جزیره گالوستون به آن منطقه، مشکلاتی بروز کرده بود. اما مطالب جزئی و کم‌اهمیت جای اخبار مهمتر و جدی را گرفته بود.

یک عضو ملی کنگره مجبور شده بود به دلیل افشا شدن روابط جنسی نامشروع به وسیله ورم کم، از نمایندگی کنگره استعفا بدهد خانم نماینده تلاش کرده بود از یک بازیکن فوتبال دبیرستان که به دلیل موفقیت‌های چشمگیر ورزشی به واشنگتن فرستاده شده بود، سوءاستفاده کند.... اما آن پسر به سن قانونی رسیده بود. به نظر بابی مهمترین جرم آن نماینده، در دوران طلوع ورم کم، حماقتش بود.

خوب، البته آن نماینده تنها کسی نبود که دچار دردسر می شد. گفته شده بود که حدود بیست درصد نمایندگان مجلس کنگره و یک سوم نمایندگان سنا اعلام کرده بودند که در انتخابات بعد شرکت نخواهند کرد، یا آنکه به زودی بازنشست می شوند و یا استعفا می دهند. یک صاحب نظر گفته بود که حدود نیمی از مقامات رسمی آمریکایی مجبور خواهند شد تا زمان معمولی شدن ورم کم در وجدان و ذهن افراد و اجتماع، از مقام خود استعفا دهند.

بعضی ها معتقد بودند که این وضعیت خوبی است - اینکه مردم از ترس اصول اخلاقی را رعایت کنند. بقیه به این نکته اشاره می کردند که بیشتر انسان ها لحظه هایی در زندگی دارند که ترجیح می دهند بقیه انسان ها چیزی درباره آن ندانند. شاید پس از یکی دو دوره برگزاری انتخابات، فقط کسانی برای تصدی مقام های مهم باقی می ماندند که زندگی مرده و بی تحرک و کسالت آوری داشته باشند، کسانی که چیزی به اسم زندگی خصوصی ندارند.

تردیدی وجود نداشت که طبق معمول، حقیقت جایی بین این دو نظریه افراطی بود. هنوز اخباری درباره خبر بزرگ هفته پیش وجود داشت: تلاش کارمندان کاخ سفید برای بی آبرو کردن رقیب رییس جمهور خوارز در انتخابات بعد. آنها با ورم کم از آن مرد در توالی فیلمبرداری کرده بودند، در حالی که شلوارش را تا زانو پایین کشیده و با دماغش ور می رفت.

اما این توطئه به ضرر مجریان طرح تمام شد و آقای فرماندار بيو چمپ دچار آسیب سیاسی نشد. به هر حال همه انسان ها باید به توالی بروند. اما اکنون همه به هنگام رفتن به دستشویی به این فکر خواهند کرد که شاید کسی با ورم کم در حال

تماشای آنها باشد.

حتی بابی هم دیگر عادت کرده بود که از توالت‌های تاریک استفاده کند و این کار با وجود به بازار آمدن دستشویی‌هایی جدید که با لمس دست کار می‌کردند، کار ساده‌ای نبود. و گاهی می‌اندیشید آیا در دنیای پیشرفته کنونی کسی وجود دارد که در جای روشن زناشویی کند...

البته به مرور شوک اولیه ناشی از فیلم‌هایی که دستفروشان از زندگی خصوصی مردم می‌فروختند، از بین می‌رفت. این فیلم‌ها که چند ماه پیش افشاگرانه محسوب شدند، اکنون به راحتی در خیابان اصلی شهر، آنهم در شهری مذهبی نمایش داده می‌شدند، ولی دیگر نه پیر و نه جوان، نه بچه‌ها و نه افراد مومنی که به کلیسا می‌رفتند به آنها توجه نمی‌کردند.

به نظر بابی ورم‌کم باعث شده بود که نسل بشر مجبور شود بعضی از افکار و تابوهایش را رها و اندکی رشد کند.

او به راهش ادامه داد.

پیدا کردن خانه مایس‌ها راحت بود. او در مقابل آن خانه عادی، در محله‌ای بسیار عادی و در یکی از شهرهای کوچک و متوسط آمریکا، نشانه شهرت و یا نفرت را یافت: حدود یک دو جین خبرنگار و گزارشگر خبری در برابر نرده‌های سفید خانه، که دیوار باغچه آن نیز محسوب می‌شد، گرد آمده بودند. با وجود دسترسی به فناوری ورم‌کم هنوز خبرنگاران دوست داشتند هنگام گزارش یک خبر مهم یا جالب، خود در برابر مردم و بینندگان قرار بگیرند.

آمدن بابی به آنجا واقعه خبری مهمی بود. خبرنگاران به سوی او دویدند، در حالی که دوربین‌های روباتی پرنده بالای سرشان، مانند بادکنک‌های فلزی حرکت می‌کردند. خبرنگاران به طور همزمان سؤال‌های زیادی می‌پرسیدند... بابی به این طرف نگاه کن... بابی... بابی، آیا درست است که از سه سالگی، این نخستین بار است که مادرت را می‌بینی؟ آیا درست است که پدرت دوست نداشت که تو به اینجا بیایی یا آن تصاویر از اتاق کنفرانس دنیای ما فقط یک نمایش برای ورم‌کم‌ها بود؟ بابی... بابی...؟

بابی با تلاش زیاد لبخندی یکنواخت و بی احساس بر لب آورد. زمانی که دروازه کوچک را باز کرد و از نرده‌ها گذشت، خبرنگاران او را دنبال نکردند. به هر حال نیازی به آن کار نبود، تردیدی وجود نداشت که حتی در همان لحظه هزار ورم‌کم او را دنبال می‌کردند.

بابی می‌دانست که تقاضا از خبرنگاران برای احترام گذاشتن به زندگی خصوصی او، کاری بیهوده بود. به نظر می‌رسید به غیر از تحمل کردن، حق انتخاب دیگری نداشت. اما سنگینی نگاه‌های خیره دیده نشدنی را بر پشت گردنش حس می‌کرد.

و وحشتناک‌ترین فکر این بود که شاید در میان آن گروه نامرئی تماشاچیان، عده‌ای از آینده‌ای تصور نکردنی، از راهرو زمان به این لحظه از زندگی او نگاه می‌کنند. شاید خود او، یک بابی آینده، نیز در میان آنها بود...

اما او باید با وجود این مزاحمت فرضی، به زندگی‌اش ادامه می‌داد. در زد و با حالتی عصبی منتظر شد. مطمئن بود هیچ ورم‌کمی نمی‌تواند وضعیت تپش قلب او را ببیند، با این حال میلیون‌ها نفر تماشاگر آرواره‌های به هم فشرده و قطره‌های عرق پیشانی او را می‌دیدند. در باز شد.



بابی با تلاش زیادی توانسته بود موافقت هیرام را برای این دیدار به دست آورد.

هیرام به تنهایی پشت میز چوبی بزرگش نشسته بود. مقدار زیادی کاغذ و سافت اسکرین روی میزش بود. او به حالت دفاعی پشت میزش غوز کرده بود. هیرام عادت کرده بود پیوسته به اطرافش نگاه کند چون به دنبال دریچه‌های ورم‌کم می‌گشت، درست مانند موشی که به دنبال شکارچی می‌گشت. بابی گفته بود: «من می‌خواهم او را ببینم. هیترا مایس. مادرم. می‌خواهم بروم و

او را ببینم.»

هیرام مانند همیشه خسته و کلافه بود. او پاسخ داد: «این کار اشتباه است. این دیدار چه سودی برایت خواهد داشت؟»

بابی تأمل کرد، سپس گفت: «نمی‌دانم. من نمی‌دانم داشتن مادر چه احساسی ایجاد می‌کند.»

«او مادر تو نیست. او تو را نمی‌شناسد. تو هم او را نمی‌شناسی.»

«من احساس می‌کنم او را می‌شناسم. من او را در تمام برنامه‌های نمایشی می‌بینم.»

«پس می‌دانی که خانواده جدیدی دارد. زندگی جدیدی که به تو هیچ ربطی ندارد. و تو ماجرای خودکشی را هم می‌دانی.»

بابی با اخم گفت: «شوهرش!»

«او به خاطر هیاهو و دخالت خبرگزاری‌ها خودکشی کرد. فقط به این دلیل که نامزدت ورم‌کم را به تمام خبرنگاران بدطینت و مارصفت روی زمین داد. کیت مسئول است...»

«پدر.»

هیرام گفت: «بله، بله، می‌دانم. ما بارها درباره این موضوع صحبت کرده‌ایم.» هیرام از روی صندلی‌اش برخاست، به کنار پنجره رفت و پشت گردنش را مالید و افزود: «خدای بزرگ، خیلی خسته هستم. ببین بابی، هر وقت دلت خواست به سر کار برگردی، به من بگو. من به کمک احتیاج دارم.»

«فکر نمی‌کنم الان آمادگی داشته باشم...»

«از زمانی که ورم‌کم افشا شد، همه چیز خراب شد. اقدامات امنیتی اضافی در دآور و خسته کننده است...»

بابی می‌دانست که این حرف صحیح است. تمام گروه‌ها نسبت به وجود ورم‌کم واکنش خصومت‌آمیز نشان داده بودند. از گروه‌های محترم و خویشتنداری مانند خانه حمایت از حقوق خصوصی، تا حمله‌های شدید به دفتر مرکزی شرکت در سیاتل و آزمایشگاه ورم‌ورکس و حتی خانه هیرام. تعداد

زیادی از مردم، چه قانونمند چه قانون شکن، احساس می کردند که افشاگری بی رحمانه ورم کم به آنها آسیب رسانده است. بیشتر آنها به کسی نیاز داشتند که سرزنشش کنند - و چه کسی بهتر از هیرام؟

هیرام گفت: «بابی، ما افراد خوب زیادی را از دست می دهیم. بیشتر آنها، اکنون که من به دشمن شماره یک اجتماع و نابود کننده زندگی خصوصی انسان ها تبدیل شده ام، دیگر جرأت ندارند به من وفادار بمانند. من آنها را سرزنش نمی کنم، چون این نبرد به آنها هیچ ربطی ندارد.

«و حتی کسانی هم که باقی مانده اند، نمی توانند دستشان را از ورم کم ها دور نگه دارند. استفاده غیرقانونی یا غیرمجاز خیلی زیاد است. و خودت می توانی حدس بزنی که از ورم کم ها برای چه کاری استفاده شده است: «جاسوسی و فضولی در کار همسایه ها، همسران و همکاران. دعوای زیادی اینجا داشته ایم. داد و فریاد، زد و خورد و یکبار هم تیراندازی، به ویژه زمانی که مردم می فهمند که دوستانشان در واقع چه نظری راجع به آنها دارند و چه خنجرهایی از پشت به آنها می زنند... و اکنون که ما می توانیم گذشته را ببینیم، پنهان شدن غیرممکن است. استفاده از ورم کم اعتیادآور است. گمان می کنم این نمونه آزمایشی خوبی برای ورم کم های گذشته نگر به هنگام ورود به بازار عمومی است. بدون تردید ما میلیون ها دستگاه خواهیم فروخت. اما اکنون این وسیله، فقط باعث دردسر است. من مجبور شدم استفاده غیرمجاز را ممنوع و تمام پایانه را قفل کنم...» او سپس به پسرش زل زد و افزود: «ببین، کارهای زیادی باید انجام شود، و دنیا منتظر نمی شود تا روح باارزش تو درمان شود.»

«من گمان می کردم با وجود آنکه انحصارمان را بر ورم کم از دست داده ایم،

وضع کار و تجارتان خوب پیش می رود.»

هیرام گفت: «ما هنوز از همه جلو هستیم.» بابی متوجه شد که لحن هیرام مستحکم، روان و قوی است. او در اصل با بینندگان نامرئی که می دانست در حال تماشایش هستند، حرف می زد. هیرام ادامه داد: «اکنون که می توانیم وجود ورم کم را افشا کنیم، باید بگوییم موارد استفاده جدید بسیار زیادی برای آن وجود دارد.

برای مثال ویدیوفون. یک جفت خط ورم‌هول مستقیم بین فرستنده و گیرنده. ما می‌توانیم استقبال بازار را از همین حالا ببینیم، پس از آن تولید انبوه به بازار سرازیر خواهد شد. البته این تأثیر نامطلوبی بر کار تبادل اطلاعات از طریق خطوط ارتباطی دیگر خواهد داشت، با این حال به فناوری ردیابی و شناسایی نیاز خواهیم داشت... اما مشکل من این نیست. بابی، ما هفته آینده مجمع عمومی خواهیم داشت. من باید با سهامداران رو به رو بشوم.»

«آنها به تو سخت نخواهند گرفت. وضع مالی شرکت عالی و قوی است.» هیرام با ناراحتی به اطراف اتاق نگریست و گفت: «مشکل این نیست. چگونه بگویم؟ تجارت و کار پیش از آمدن ورم کم کاری سری و پنهانی بود. هیچ‌کس نقشه مرا نمی‌دانست، نه رقبای و نه کارمندانم، حتی اگر می‌خواستم، سرمایه‌گذاران و سهامداران هم چیزی نمی‌فهمیدند. و این آزادی به من امکان می‌داد تا از اهرم بلوف زدن استفاده کنم.»

«دروغ گفتن؟»

هیرام طبق انتظار بابی با تحکم گفت: «دروغ، هرگز. این بستگی به دیدگاه هر کس دارد. من می‌توانستم نقاط ضعفم را به کمترین میزان برسانم، نقاط قوتم را تبلیغ کنم و رقبایم را با شیوه‌های راهبردی جدیدم غافلگیر کنم. اما اکنون قوانین عوض شده است. حالا بازی ما بیشتر شبیه شطرنج است - در حالی که ما همیشه پوکر بازی می‌کرده‌ایم و پیروز می‌شدیم. ولی حالا هر سهامدار یا رقیب و حتی بازرگانی شرکت می‌تواند با کمی هزینه تمام فعالیت‌های مرا بررسی کند. آنها می‌توانند تمام کارهای مرا ببینند. آن هم پیش از آنکه بازی کنم. و این باعث ناراحتی نمی‌شود.»

بابی گفت: «شما می‌توانید همین کار را با رقبایتان بکنید. من مقاله‌های زیادی خوانده‌ام که در آنها ادعا شده است مدیریت آشکار چیز خیلی خوبی است. اگر شما بدانید که به راحتی به وسیله همبازی‌ها و حتی توسط افراد خودتان تحت نظر هستید، آن وقت مسئولیت بیشتری را حسن خواهید کرد. به این ترتیب انتقاد صحیح و نقد به گوشتان خواهد رسید و شما نیز دچار خطای کمتری

خواهید شد...»

اقتصاددانان استدلال می‌کردند که صراحت و آشکار بودن اعمال مدیران، سودهای فراوانی برای کار دارد: «زمانی که یک طرف قرارداد اطلاعات مهم را به‌طور انحصاری در اختیار نداشته باشد، امکان عقد یک قرارداد منصفانه بیشتر می‌شود: زمانی که اطلاعات مربوط به هزینه‌ها در دسترس همه باشد فقط سودی منطقی مورد پذیرش قرار خواهد گرفت. جریان آزاد اطلاعات منجر به یک رقابت بهتر می‌شود و شرکت‌های انحصاری، کارتل‌ها و بقیه کسانی که به نفع خود با بازار بازی می‌کنند، دیگر نمی‌توانند به فعالیت‌هایشان ادامه دهند. زمانی که جریان پول نقد آشکار باشد، مجرمان و تروریست‌ها نخواهند توانست پول نقد به جیب بزنند، و غیره.

هیرام غرغرنان گفت: «خدای من. زمانی که چنین چرنندیاتی می‌شنوم، آرزو می‌کنم ای کاش کتاب مدیریت می‌فروختم. بدون تردید کتابم پرفروش می‌شد.» و در حالی که از پنجره به سوی مرکز شهر اشاره می‌کرد، گفت: «اما آنجا محل بحث و جدل دانشجویان رشته تجارت نیست. این درست شبیه بلایی است که با شروع کار اینترنت بر سر حق تألیف و تحقیق آمد. یادت هست؟... خیر، تو خیلی جوانی. ساختار اطلاعات جهانی - چیزی که قرار بود جای قوانین حق تألیف و تحقیق برن^۱ را بگیرد - خراب و ویران شد. ناگهان اینترنت از مطالب ویرایش نشده و آشغال پر شد. تمام ناشران بزرگ ورشکست شدند و تمام نویسندگان به شغل برنامه‌ریزی رایانه پرداختند. این واقعه به این دلیل اتفاق افتاد که عده‌ای مطالبی را که روزگاری دیگران برای امرار معاش می‌فروختند، به‌طور رایگان در اینترنت، در اختیار همه قرار می‌دادند.

«ما بار دیگر بحران مشابهی را پشت سر می‌گذاریم. ما فناوری پر قدرتی داریم که منجر به انقلاب اطلاعاتی و در نتیجه افشای تمام داده‌ها و دانش خواهد شد. اما این امر با منافع کسانی که آن اطلاعات و داده‌ها را خلق کرده و یا به آن

افزوده‌اند، منافات و تضاد دارد. من فقط می‌توانم با چیزی که دنیای ما خلق کرده است، پول و سود کسب کنم و این بیشتر به دلیل مالکیت فکر و دانش است. اما به زودی قوانین مربوط به مالکیت دستاوردهای فکری، اجرا نشدنی خواهند شد.»

«پدر، این امر برای همه یکسان است.»

هیرام غرغرکنان گفت: «شاید همین‌طور باشد. اما همه ثروتمند نخواهند شد. در تمام جلسه‌های هیئت مدیره شرکت‌ها در این شهر، انقلاب و جنگ قدرت وجود دارد. من می‌دانم - چون بیشتر آنها را تماشا کرده‌ام. درست همان‌طور که آنها جلسه‌های مرا تماشا کرده‌اند. آنچه می‌خواهم بگویم این است که من در دنیای جدید هستم. و به حضور تو در کنارم احتیاج دارم.»

«پدر، من باید افکارم را مرتب کنم.»

«هیتز را فراموش کن. من به تو اعلام خطر می‌کنم که به شدت ناراحت خواهی شد.»

بابی سر تکان داد و پرسید: «اگر شما جای من بودید، دلتان نمی‌خواست او را ببینید؟ یا کنجکاو نمی‌شدید؟»

هیرام خیلی رک پاسخ داد: «خیر. من برای پیدا کردن خانواده پدرم، هرگز به اوگاندا برنگشتم و هرگز هم ناراحت نشدم. حتی یک بار. این کار چه سودی می‌توانست داشته باشد؟ من باید زندگی خودم را سر و سامان می‌دادم. گذشته‌ها، گذشته است و بررسی دقیق آن هیچ سودی ندارد.» سپس رو به هوا گفت: «و تمام کسانی که در حال نوشتن مطلب و مقاله درباره هیرام پترسون هستید، این جمله را هم بنویسید.»

بابی ایستاد و گفت: «خوب، اگر مرا خیلی ناراحت کرد، می‌توانم کلیدی را که شما در مغزم کاشته‌اید، روشن کنم، مگر نه؟»

هیرام با ناراحتی و اندوه گفت: «پسرم، فقط یادت نرود که خانواده اصلی تو کیست.»

دختری کنار در ایستاد: لاغر، با قدی که فقط تا شانه بابی می‌رسید، در لباسی آبی‌رنگ. او با اخم به بابی نگریست.

بابی گفت: «من می‌دانم تو کی هستی. تو مری هستی.» دختر هیترا از ازدواج دومش. یک خویشاوند ناتنی دیگر که به تازگی از وجودش آگاه شده بود. او کوچکتر از پانزده سال سنش به نظر می‌رسید. موهایش خیلی کوتاه بود و یک خال لطیف بر گونه‌اش نقش بسته بود. دختر قشنگی بود، با گونه‌های برآمده و چشمان گرم. اما اخمی بر چهره‌اش نشسته بود که بیشتر ناشی از عادت به نظر می‌رسید.

بابی با زور لبخندی زد و گفت: «مادرت....»

دختر گفت: «می‌دانم. مادرم منتظر شماست.» سپس به انبوه خبرنگاران نگریست و افزود: «بهتر است به داخل خانه بیايید.»

بابی نمی‌دانست آیا باید با گفتن مطلبی درباره پدر مری، با او همدردی کند یا نه. اما نتوانست کلمه‌های مناسبی پیدا کند و از طرفی صورت مری سخت و بدون احساس بود و لحظه همدردی با سرعت گذشت.

بابی از کنار مری گذشت و وارد خانه شد. او در راهرویی بود که تعدادی کفش و پالتو زمستانی در آن بود. در یک نظر آشپزخانه‌ای گرم و دلپذیر، اتاق نشیمنی که دیوارهایش با سافت اسکرین پوشانده شده بودند و بیشتر شبیه اتاق مطالعه و کار بود را دید.

مری ضربه آرامی بر بازوی بابی زد و گفت: «مرا تماشا کن.» او جلو رفت و مقابل خبرنگاران ایستاد و پیراهنش را بالا برد. او شورت به تن داشت، اما سینه‌های کوچکش برهنه بودند. سپس پیراهنش را مرتب کرد و در را بست. بابی متوجه شد که گونه‌های مری قرمز شده‌اند. اما مشخص نبود از عصبانیت بود یا از خجالت.

بابی پرسید: «چرا این کار را کردی؟»

مری پاسخ داد: «آنها به هر حال همیشه مرا تماشا می‌کنند.» سپس روی پاشنه

کفشش چرخید و با سرعت از پله‌ها بالا دوید و کف کفشش بر پله‌های چوبی صدا کردند. بابی با سردرگمی در راهرو ایستاد.

«... او را ببخش؛ هنوز نتوانسته به این وضع عادت کند.»

و سرانجام هیتز آنجا بود. او در راهرو آهسته به سوی بابی می‌آمد. هیتز کوچک‌تر از چیزی بود که بابی انتظار داشت. او خیلی لاغر بود. شاید در گذشته صورتش خیلی شبیه مری بود - اما اکنون متفاوت بود، چون پوستش آفتاب خورده و چشمان قهوه‌ای خسته‌اش در حدقه فرو رفته و دورش کبود بود. موهای خاکستریش را به عقب زده و بسته بود.

هیتز با کنجکاوی و سردرگمی به او نگریست و پرسید: «حالت خوب است؟» بابی برای لحظه کوتاهی شاید معادل چند تپش قلب - جرات نکرد چیزی بگوید. ولی بعد پاسخ داد: «بله. اما نمی‌دانم شما را چه صدا بزنم؟» هیتز لبخندی زد و گفت: «هیتز چطور است؟ اوضاع به اندازه کافی پیچیده هست.»

و بعد ناگهان یک قدم پیش آمد و بازوانش را به دور شانه بابی حلقه کرد و او را در آغوش گرفت.

بابی تلاش کرده بود برای این لحظه تمرین کند و تلاش کرده بود شیوه تسلط بر طوفان احساساتش را که انتظار داشت دچارش شود، در ذهن تصور کند. اما اکنون که این لحظه فرا رسید بود، آنچه احساس کرد چیزی نبود، جز... تهی بودن.

و در تمام لحظات با درد و عذاب متوجه بود که میلیون‌ها چشم در حال تماشای تمام حرکات و احساسات او هستند.

هیتز خود را عقب کشید و گفت: «من تو را از پنج سالگی ندیده‌ام و این دیدارمان باید این‌گونه باشد. بسیار خوب، گمان می‌کنم به اندازه کافی نمایش بازی کردیم.»

هیتز او را به اتاقی برد که بابی گمان کرده بود اتاق مطالعه است. بر روی یک

میز سافت اسکرینی بزرگ و با کیفیت عالی، که اغلب مورد استفاده هنرمندان و طراحان بود، وجود داشت. دیوارها از فهرست‌ها، تصاویر مردم و مکان‌ها و کاغذهای زرد یادداشت با دستخط ناخوانا پوشیده شده بودند. همه جا، از جمله بر کف اتاق، کتاب‌های مرجع باز بود. هیتز از روی میز چرخانی، مقداری کاغذ برداشت و روی زمین گذاشت. بابی با نشستن بر صندلی به تعارف بدون کلام هیتز پاسخ داد.

هیتز لبخند زد و گفت: «زمانی که پسر کوچکی بودی، چای خیلی دوست داشتی.»

«راستی؟»

«تو حاضر نبودی چیز دیگری بنوشی، حتی سودا. خوب... چای می‌خواهی؟»

بابی خواست تعارف چای را رد کند. ولی شاید هیتز مقداری چای مخصوص خریده باشد. و اندیشید: ابله، این مادرت است. به همین دلیل پاسخ داد: «بله متشکرم.»

هیتز به آشپزخانه رفت و بایک فنجان چای یاسمین داغ برگشت. او خم شد تا فنجان را به بابی بدهد و خیلی آهسته گفت: «تو نمی‌توانی مرا گول بزنی. اما از این‌که با من همراهی کردی، متشکرم.»

بابی در سکوتی سنگین چایش را نوشید.

سپس به سافت اسکرین بزرگ و انبوه کاغذها اشاره کرد و گفت: «شما فیلمساز هستید، درسته؟»

هیتز نفس عمیقی کشید و گفت: «قبلاً فیلم می‌ساختم. گزارش‌های خبری می‌ساختم. من خودم را خبرنگار تحقیقی می‌دانم. جایزه‌هایی هم بردم. تو باید افتخار کنی. البته دیگر هیچ‌کس به آن جنبه از زندگی من اهمیتی نمی‌دهد. همه فقط به این نکته توجه دارند که زمانی من همسر هیرام پترسون کبیر بوده‌ام.»

بابی گفت: «شما هنوز کار می‌کنید؟ با وجود آنکه...»

«با وجود آنکه زندگیم ویران شده است؟ تلاش می‌کنم کار کنم. مگر کار

دیگری هم می‌توانم انجام دهم؟ من نمی‌خواهم همه مرا به خاطر هیرام بشناسند. نه اینکه کار ساده‌ای باشد، همه چیز با سرعت تغییر کرد.»

«منظورت ورم کم است؟»

«پس چه منظوری می‌توانم داشته باشم؟... دیگر هیچ‌کس به گردآوری اطلاعات پراکنده و تبدیل آن به یک مطلب پیوسته علاقه‌ای ندارد. هیجان نیز به طور کامل از بین رفته است. همه ما به وسیله این قدرت که می‌توانیم همدیگر را تماشا کنیم، جذب و مبهوت شده‌ایم. بنابراین دیگر کاری باقی نمانده است، جز گزارش مستند؛ دنبال کردن مردم واقعی در زندگی واقعیشان؛ البته با اجازه خودشان. گرفتن اجازه با توجه به وضع خودم، خیلی مسخره است، مگر نه؟ ببین.» او تصویری را بر سافت اسکرین ظاهر کرد. زنی جوان و خندان در لباس نظامی، سپس افزود: «آنا پترسن. تازه از دانشکده نیروی دریایی آناپولیس فارغ‌التحصیل شده است.»

بابی خندید و گفت: «آنا از آناپولیس؟»

«پس فهمیدی برای چه او را انتخاب کرده‌اند. ما گروهی داریم که بیست و چهار ساعت آنرا تحت نظر دارد. ما آنرا از زمان نخستین مأموریتش، پیروزی‌ها و شکست‌هایش و عشق‌هایش دنبال خواهیم کرد. شایعه شده است که او را با نیروهای ویژه به جبهه جنگ آب در دریای سیاه خواهند فرستاد، بنابراین انتظار داریم صحنه‌های جالبی را ببینیم. البته نیروی دریایی می‌داند که ما آنرا دنبال می‌کنیم.» سپس به هوا نگریست و گفت: «مگر نه آقایان؟ بنابراین تعجبی ندارد که چرا چنین مأموریتی به او داده‌اند و تردیدی ندارم که تصاویر احساسات برانگیز جالبی خواهیم داشت.»

«شما بدبین هستید.»

«خوب، امیدوارم نباشم. اما ساده نیست. ورم کم شغل و زندگی مرا خراب کرد. اوه، البته تا مدتی به مفسر، سردبیر، گزارشگر و گوینده نیاز خواهند داشت. اما زمانی که تمام مردم بتوانند ورم کم خودشان را بر روی هر کسی که می‌خواهند تنظیم کنند، آن مشاغل هم از بین خواهند رفت.»

«شما فکر می‌کنید چنین اتفاقی خواهد افتاد؟»

هیتز گفت: «اوه، البته. ما همین وضع را با رایانه‌های شخصی داشتیم. موضوع این است که این اتفاق با چه سرعتی روی خواهد داد. به دلیل فشار رقابت و نیروهای اجتماعی، ورم‌کم‌ها ارزان‌تر و قوی‌تر خواهند شد و بیشتر مورد استفاده قرار خواهند گرفت و بیشتر در اختیار مردم قرار می‌گیرند تا اینکه سرانجام همه یک ورم‌کم خواهند داشت.»

بابی که با ناراحتی به آزمایش‌های مشاهده زمان دیوید فکر می‌کرد، اندیشید. شاید از آنچه گمان می‌کنید قوی‌تر خواهد بود.

«... درباره خودتان و هیرام برایم بگویید.»

هیتز که خسته به نظر می‌رسید، لبخندی زد و گفت: «مطمئنی که می‌خواهی چیزی در این باره بدانی؟ اینجا، در برابر این همه دوربین مخفی؟»
«خواهش می‌کنم.»

«هیرام درباره من به تو چه گفته است؟»

بابی آهسته و با جملات بریده و کوتاه نظرات هیرام را بیان کرد.
هیتز سر تکان داد و گفت: «پس چنین اتفاقی افتاده است؟» و برای چندین ثانیه در سکوت به بابی زل زد، سپس افزود: «گوش کن. من فقط یک شخصیت فرعی در زندگی تو هستم. مری هم همین‌طور. بابی، ما انسان هستیم. آیا می‌دانی که من یک پسر را از دست دادم. برادر مری را؟»
«... خیر. هیرام چیزی به من نگفت.»

«مطمئنم که نگفته است. چون هیچ ربطی به او نداشته است. خدا را شکر که هیچ‌کس نمی‌تواند آن ماجرا را تماشا کند.»

بابی با ناراحتی اندیشید، هنوز تا مدتی، خیر...

هیتز گفت: «بابی، می‌خواهم این نکته را درک کنی.» سپس به هوا نگاه کرد و گفت: «می‌خواهم همه درک کنند. زندگی من آرام آرام به خاطر تماشا شدن توسط دیگران ویران شد. زمانی که پسر را از دست دادم، پنهان شدم. درها را قفل کردم، پرده‌ها را کشیدم، حتی زیر تختخواب پنهان شدم. دست کم زمان‌هایی وجود

داشت که می توانستم تنها باشم. اما اکنون این طور نیست. اکنون به نظر می رسد تمام دیوارهای خانه‌ام به آینه یک طرفه تبدیل شده است. آیا می توانی تصور کنی که این مسئله چه احساسی به من می دهد؟»

بابی به آرامی گفت: «گمان می کنم می توانم.»

«تا چند روز دیگر توجه عمومی به سوی دیگری معطوف می شود و شخص دیگری را می سوزاند. اما من هرگز نخواهم دانست که تا چند سال ممکن است شخصی کنجکاو مرا در اتاق خوابم تماشا کند. و حتی اگر ورم کم همین فردا نابود شود، باز نخواهد توانست دسموند را به این زندگی برگرداند.

«ببین، وضع من به اندازه کافی بد بوده است. اما دست کم می دانم که تمام این بلاها به دلیل کاری است که خودم سال ها پیش انجام داده‌ام. ولی دختر و شوهرم هیچ نقشی نداشته‌اند. با این حال آنها نیز دچار زل زدن ها و نگاه های بی رحمانه مردم شده‌اند. و دسموند...»

«من متأسفم.»

هیتلر سرش را پایین انداخت. فنجان چایش می لرزید و بر روی نعلبکی صدای لرزش و برخورد چینی به گوش می رسید. او گفت: «من هم متأسفم. من نمی خواستم با دیدنت تو را ناراحت کنم.»

«نگران نباش. من از قبل ناراحت بودم. و تماشاگران بیشتری را هم با خودم آوردم. من خودخواه بوده‌ام.»

هیتلر با سختی لبخندی زد و گفت: «آنها اینجا بودند.» و دستی در هوا تکان داد و افزود: «گاهی تصور می کنم که می توانم تماشاگران را دور کنم، درست مانند دور کردن مگس ها، اما گمان نمی کنم سودی داشته باشد. با وجود شرایط موجود، از آمدنت خوشحالم... باز هم چای می خواهی؟»

هیتلر چشمان قهوه‌ای داشت...

بابی زمانی که مسیر طولانی به سدار سیتی را می پیمود به این نکته ساده توجه کرد.

او گفت: «جستجوگر. اصول ژنتیک. ژن های غالب و مغلوب. برای مثال چشمان آبی مغلوب و چشمان قهوه ای غالب هستند. بنابراین اگر پدری چشم آبی داشته باشد و مادر دارای چشم قهوه ای باشد، فرزندان باید چشمان...»
 «قهوه ای داشته باشد؟ بابی، مسئله به همین سادگی نیست. اگر کروموزم های مادر ژن چشم آبی را در خود داشته باشند، در آن صورت بعضی از بچه ها چشمان آبی خواهند داشت.»

«آبی - آبی از پدر، آبی - قهوه ای از مادر. چهار ترکیب...»
 «بله. در این صورت از هر چهار فرزند، یکی چشمان آبی خواهد داشت.»
 بابی آهسته گفت: «امم...» و اندیشید من چشمان آبی دارم. هیتز چشمان قهوه ای دارد.

جستجوگر آن قدر هوشمند و زیرک بود که سؤال واقعی او را پیش بینی کند و به همین دلیل گفت: «بابی، من درباره ژنتیک اجداد هیتز چیزی نمی دانم. اگر بخواهی، می توانم آن را پیدا کنم...»
 «خیر، متشکرم.»

او در صندلی اش لمید. بدون تردید این پرسش احمقانه بود. هیتز حتماً در تاریخ خانوادگی اش افراد چشم آبی داشته است.
 بدون تردید.
 خودرو در دل شب با سرعت حرکت کرد.

سال‌های نوری

هیرام در اتاق کوچک دیوید و در برابر پنجره تصویری از آسمان تاریک سیاتل قدم زد. کاغذی را که فتوکپی رنگ و رو رفته‌ای بود، برداشت و با صدای بلند خواند: «ورم‌هول‌های لورنتزیان ناشی از فشردن خلاء به وسیله جاذبه. یک نظریه درک نشدنی دیگر؟»

دیوید که از دیدار ناگهانی و غیرمترقبه پدرش ناراحت شده بود، روی کاناپه‌اش نشست. او نیاز هیرام را به هم صحبت برای سوزاندن آدرنالین اضافی و فرار از زندگی بسته و محدودش درک می‌کرد. ولی آرزو می‌کرد ای‌کاش این اتفاق در فضای زندگی او روی نمی‌داد.

«هیرام، نوشیدنی می‌خواهی؟ قهوه یا...»

«یک لیوان شراب. اما فرانسوی نباشد.»

دیوید به سراغ یخچال رفت و گفت: «یک بطری دارم. بعضی از شراب‌های کالیفرنایی بد نیستند.» و دو لیوان هم آورد.

هیرام گفت: «خوب. ورم‌هول‌های لورنتزیان؟»

دیوید تکیه داد و سرش را خاراند و گفت: «اگر حقیقت را بخواهی، ما به بن‌بست نزدیک می‌شویم. به نظر می‌رسد فناوری کاسیمیر محدودیت‌های ذاتی

دارد. تعادل دو صفحه ابر رسانه‌ای خازن و تعادل بین نیروهای کاسیمیر و رانش الکتریکی بی‌ثبات هستند و به سرعت از بین می‌روند. و بارهای الکتریکی باید داشته باشیم، آن قدر زیاد است که گاهی به صورت خطرناکی در محیط اطراف تخلیه می‌شوند. هیرام تا حالا سه نفر در عملیات ورم کم کشته شده‌اند. خودت باید از شکایت شرکت‌های بیمه فهمیده باشی. نسل بعدی ورم کم به چیزی قوی‌تر و امن‌تر نیاز دارد. و اگر چنان چیزی داشتیم، می‌توانستیم جایگاه‌ها و امکانات ورم کم ارزان‌تر و کوچک‌تری بسازیم و این فناوری را بیشتر رایج کنیم.»

«راهی برای انجام این کار وجود دارد؟»

«خوب، شاید. تزریق‌گرهای کاسیمیر خیلی بزرگ هستند، درست شبیه دستگاه‌های قرن نوزدهم که انرژی منفی تولید می‌کردند. اما بعد معلوم شد که چنان مناطق پراثری به طور طبیعی هم به وجود می‌آیند. اگر فضا به اندازه کافی و با قدرت زیاد مختل شده باشد، خلاء کوانتومی و بقیه کم و زیاد شدن‌ها را می‌توان آن قدر بزرگ کرد تا اینکه... خوب. این یک تأثیر کوانتومی مهم است و به آن خلاء فشرده شده می‌گویند. مشکل این است که بر اساس بهترین نظریه‌ای که داریم، ما برای ایجاد یک میدان جاذبه قوی، به یک حفره سیاه کوانتومی نیازمندیم. و بنابراین...»

هیرام گفت: «و بنابراین تو به دنبال یک نظریه بهتر می‌گردی.» سپس کاغذهای دیوید را زیر و رو کرد و به یادداشت‌های دست‌نویس دیوید و معادله‌هایی که به وسیله خطوطی به هم مرتبط شده بودند نگرست. بعد به اطراف اتاق نگاه کرد و گفت: «و هیچ سافت اسکرینی نداری. تو بیرون هم می‌روی؟ یا زمانی که بین محل کار و خانه‌ات با خودرو خودکار رفت و آمد می‌کنی، سرت را توی کاغذهای غبار گرفته فرو می‌کنی؟ تو از زمانی که برگشته‌ای سرت را شق و رق نگه داشته‌ای.»

دیوید نفس عمیقی کشید و پرسید: «هیرام، این مشکلی برای تو ایجاد می‌کند؟»

«تو می‌دانی که من چقدر به کار تو تکیه کرده‌ام و اعتماد دارم. اما احساس می‌کنم تو اینجا متوجه نکته‌ای نشده‌ای.»

«نکته؟ چه نکته‌ای؟»

هیرام گفت: «ورم کم. نکته مهم درباره ورم کم کاری است که آن بیرون انجام می‌دهد.» و از پنجره به بیرون اشاره کرد.

«در سیاتل؟»

هیرام خندید و گفت: «در همه جا. و این تازه مربوط به پیش از تأثیر اساسی دستگاه مشاهده گذشته است.» سپس به نظر رسید تصمیمی گرفت. او لیوانش را زمین گذاشت و گفت: «گوش کن. فردا با من به سفر بیا.»

«به کجا؟»

هیرام در حالی که کارت هوشمندی به دیوید می‌داد گفت: «کارخانه بوئینگ. ساعت ده خوب است؟»

«بله. ولی...»

هیرام ایستاد و گفت: «پسرم، من خودم را مسئول می‌دانم که آموزش تو را تکمیل کنم. به تو نشان خواهم داد که ورم کم چه تغییری ایجاد می‌کند.»

بابی خواهر ناتنی‌اش، مری را به اتاقک خالی کیت در ورم ورکس آورد. مری دور میز قدم زد و سافت اسکرین خاموش و دیوارهای آکوستیک را لمس کرد. همه چیز خیلی تمیز و مرتب بود. «همین است؟»

«لوازم شخصی کیت را برده‌اند. افراد پلیس لوازم کارش را بردند. بقیه وسایلش را برای اقوامش بسته‌بندی کردیم. و از آن زمان تا حالا مأموران متخصص پلیس بارها همه جای اتاق را بازرسی کرده‌اند.»

«درست شبیه جمجمه‌ای است که لاشخورها لیسیده باشند.»

بابی لبخندی زد و گفت: «تشبیه جالبی بود.»

«حق با من است، مگر نه؟»

«بله. اما...»

اندیشید اما هنوز حضور و تأثیر کیت پشت آن میز و صندلی وجود داشت، گویی کیت طی چند ماهی که آنجا کار کرده بود، وجود خودش را بر این تکه از فضا - زمان حک کرده بود. نمی دانست چه مدت طول خواهد کشید تا آن تأثیر از بین برود.

مری که به او زل زده بود، می پرسید: «اینجا تو را ناراحت می کند، درست است؟»

«تو تیزبین هستی. و خیلی رک و صادق.»

مری خندید و ردیفی از دندان های سفید آشکار شدند. او گفت: «من پانزده ساله هستم. رک بودن خصیصه من است. آیا درست است که ورم کم ها می توانند گذشته را ببینند؟»

«این مطلب را از کجا شنیده ای؟»

«آیا درست است؟»

«... بله.»

«او را نشانم بده.»

«چه کسی را؟»

«کیت منزونی. من هیچ وقت او را از نزدیک ندیدم. او را نشانم بده. شما اینجا ورم کم دارید، مگر نه؟»

«البته. اینجا ورم ورکس است.»

«همه می دانند که شما می توانید با ورم کم گذشته را ببینید. و تو کار کردن با آن را بلدی. یا شاید ترسیده ای؟ درست مثل زمانی که می ترسیدی به اینجا بیایی -»
«پرو. بیا.»

بابی که کمی ناراحت شده بود، او را سوار آسانسور قفسمانندی کرد که آنها را دو طبقه پایین تر به اتاق کار دیوید می برد.
امروز دیوید آنجا نبود. سرپرست متخصصان به بابی خوشامد گفت و آمادگی

خود را برای کمک به او اعلام کرد. بابی مطمئن شد که همه چیز مرتب است و دیگر هیچ کمکی را نپذیرفت. روی صندلی چرخان در پشت میز دیوید نشست و با دست با صفحه کلید ناآشنا که بر سطح سافت اسکرین روشن شده بود، کار کرد. مری روی صندلی در کنار بابی نشست و گفت: «این سامانه حالم را به هم می‌زند. این دیوید باید روانی یا کودن باشد.»

«تو باید بیشتر به مردم احترام بگذاری. او برادر ناتنی من است.» مری با لحن تندی پاسخ داد: «چرا باید احترام بگذارم، فقط به این دلیل که هیرام پیر نمی‌تواند پول خرج کند؟ بگذریم؛ دیوید در تمام روز چکار می‌کند؟» بابی پاسخ داد: «دیوید روی نسل جدید ورم کم‌ها کار می‌کند. به آن فناوری خلاء فشرده می‌گویند. بفرما.» سپس دو کتاب مرجع را از روی میز دیوید برداشت و به مری نشان داد. مری صفحه‌های پر از معادلات را نگاه کرد. بابی ادامه داد: «هدف این است که ما بزودی بتوانیم بدون کارخانه‌ای پر از آهن ربا‌های ابررسانه‌ای، ورم هول‌هایی باز کنیم. ورم کم‌هایی ارزان و کوچک‌تر...» «ولی به هر حال آن ورم کم‌ها در دست دولت و شرکت‌های بزرگ خواهند بود، مگر نه؟»

سافت اسکرین بزرگی که بر دیوار مقابل نصب شده بود روشن شد و نقاطی نورانی ظاهر شدند. می‌توانست صدای ناله مولدهایی را که برای تزریق کننده بزرگ کاسیمیر در گودال زیر ساختمان انرژی تولید می‌کردند، بشنود و بوی ازون ناشی از میدان قوی الکتریکی را استشمام کند. در حالی که دستگاه انرژی زیادی را می‌انباشت، او نیز دچار هیجان و انتظار بیشتری می‌شد. و مری نیز به طور موقت ساکت شد، و همین باعث شد بابی نفس راحتی بکشد.

برفک تصویر برطرف شد و تصویری - که ابتدا شامل مربع‌های کوچک بود و بعد با سرعت قابل تشخیص شد - بر سطح سافت اسکرین شکل گرفت. آنها به داخل اتاقک کار کیت، دو طبقه بالاتر در ورم وکس نگاه می‌کردند. اما آنچه که می‌دیدند، اتاقی تمیز و مرتب نبود. اکنون نشان زندگی و کار در آن دیده

می شد. سافت اسکرینی با کمی زاویه روی میز پهن شده بود و اطلاعات روی آن حرکت می کرد. در گوشه تصویر، مربعی وجود داشت که صورتی کوچک را در حال حرف زدن نشان می داد. نشانه های بیشتر دیگری از کار و تلاش وجود داشت.

یک قوطی نوشابه که بالای آن را بریده بودند و به عنوان جامدادی از آن استفاده می کردند. تعداد زیادی مداد و خودکار و دفاتر یادداشت زردرنگ و دو روزنامه تا شده روی میز پخش شده بودند.

اما آنچه که ماهیت محیط را بیشتر افشا می کرد - و قلب را بیشتر می شکست - حالت اتاق بود، لوازم شخصی و شلوغی خاصی که نشان می داد آنجا فضای کار کیت است، نه کسی دیگر: فنجان پر از قهوه داغ، ظروف یک بار مصرف غذا، یک تقویم، یک ساعت دیجیتالی زشت و قدیمی مربوط به سال ۱۹۹۰ و یک عکس - بابی و کیت در محوطه سرزمین مکاشفه - که بر دیوار چسبانده شده بود.

صندلی از میز دور شده بود و هنوز آهسته می چرخید. بابی اندیشید: چند ثانیه دیر رسیدیم.

مری با دهان باز به تصویر زل زده و از تماشای این «پنجره به گذشته» مبهوت و شگفت زده شده بود - درست همان طور که همه شگفت زده می شدند. او گفت: «ما الان آنجا بودیم. همه چیز چقدر متفاوت است. خارق العاده است.»

... و کیت وارد تصویر شد، درست همان طور که بابی می دانست که او خواهد آمد. او لباس ساده ای به تن داشت و موهای روی پیشانی اش تا روی چشمانش فرو می ریختند. او با اخم ذهنش را متمرکز کرده بود و پیش از آنکه بنشیند، انگشتانش روی صفحه کلید مشغول کار شدند.

بابی با سختی گفت: «می دانم.»

امکانات واقعیت مجازی بوئینگ در اصل ردیف های زیادی از قفس های

فلوادی باز بودند. دیوید تعداد آنها را حدود صد تا تخمین زد. در پشت دیوارهای شیشه‌ای، مهندسان سفیدپوش در میان ردیف‌هایی از کامپیوترهای بزرگ حرکت می‌کردند.

قفس‌ها به گونه‌ای طراحی شده بودند که می‌توانستند در سه بعد حرکت کنند و هر کدام یک لباس پلاستیکی - استیلی را که مجهز به حساسه‌ها و دستگاه‌های فرمان بودند - در خود جای داده بود. دیوید محکم در داخل یکی از آنها بسته شده بود و در حالی که دست و پایش را محکم می‌بستند، با زحمت با حس اسارت مبارزه کرد. او با حرکت دست، دستگاه جذب ادرار را که مانند یک فلاسک بزرگ بود، پس زد و گفت: «گمان نمی‌کنم در این سفر به آن نیازی داشته باشم...» یک متخصص زن کلاهی را روی سر او گرفت. این کلاه انباشته از قطعات الکترونیکی بود. پیش از پایین آمدن کلاه، دیوید نگاهی به هیرام کرد. پدرش چند ردیف جلوتر در داخل قفسی نشسته بود.

«تو خیلی دور به نظر می‌رسی.»

هیرام یک دست دستکش پوشیده‌اش را بالا آورد و انگشتانش را باز و بسته کرد و با صدای بلندی که در تالار پیچید، گفت: «زمانی که وارد دنیای مجازی می‌شویم، دیگر هیچ تفاوتی نخواهد کرد. نظرت راجع به اینجا چیست؟ انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد، مگر نه؟»

دیوید به دستگاه چشم ذهن اندیشید، همان سربند ساده بایی که دور سر بسته می‌شد - چند صد گرم فلز که به سامانه مرکزی اعصاب متصل می‌شد. آن دستگاه کوچک می‌توانست جای این دستگاه بزرگ بوئینگ را بگیرد. بار دیگر به نظر می‌رسید که هیرام از بقیه جلو افتاده بود.

دیوید اجازه داد که متخصص کلاه را بر سرش قرار دهد و ناگهان در تاریکی مطلق فرو رفت...

... اما به زودی تاریکی آهسته برطرف شد. صورت هیرام را کنار خود دید. آنجا با نور قرمز لطیفی روشن شده بود.

هیرام بالحن تندی گفت: «نخستین تأثیر.» سپس یک قدم کنار رفت و

منظره‌ای ظاهر شد.

دیوید به اطرافش نگاه کرد. آب، زمین‌های شیبدار و آسمانی قرمز. زمانی که سرش را با سرعت حرکت داد، تصویر شکست و کمی برفکی شد و بعد توانست وزن کلاه را حس کند.

افق انحنای تندی داشت، گویی از ارتفاعی بلند آن را تماشا می‌کرد. در آن سو تپه‌های کوتاهی وجود داشت که تصویرشان در آب بازتاب می‌شد. هوا رقیق به نظر می‌رسید و احساس سرما کرد. او گفت: «نخستین تأثیر؟ ساحلی هنگام غروب... اما این خورشیدی نیست که من تاکنون دیده‌ام.»

خورشید، تویی از نور قرمز بود که در مرکز به رنگ زرد - نارنجی متمایل می‌شد. خورشید درست بالای افق بدون غبار قرار داشت و به دلیل بازتاب نور شبیه یک لنز مسطح شده بود. اما خیلی بزرگ بود: بزرگ‌تر از خورشید زمین، یک گنبد قرمز که حدود یک دهم آسمان را پوشانده بود. اندیشید شاید این ستاره‌ای پیر و فرسوده است.

آسمان نیز عمیق‌تر از آسمان هنگام غروب بود: بالای سر قرمز و دور خورشید عظیم نیز قرمز بود، و پس آن همه جا سیاه و تاریک بود. اما حتی دور خورشید نیز ستاره‌ها دیده می‌شدند - و بعد متوجه شد که حتی می‌تواند از میان خورشید نیز درخشش بعضی ستاره‌ها را ببیند.

درست در سمت راست خورشید صورتی فلکی وجود داشت که خیلی آشنا به نظر می‌رسید. آن شکل W بدون تردید ذات الکرسی بود، یکی از اشکال ستاره‌ای که به راحتی قابل شناسایی بود. اما در سمت چپ صورت فلکی یک ستاره اضافه وجود داشت که آن را به یک زیگ زاگ تبدیل می‌کرد.

قدمی به جلو برداشت. ریگ‌های زیر پایش به طور باور کردنی فشرده شدند و توانست سنگ‌های تیزی را زیر پایش حس کند، گرچه نمی‌دانست آیا نقاط فشار به کف پایش با برآمدگی‌های روی زمین هماهنگ بود یا نه.

چند قدم را تا کنار آب پیمود. یخ بر روی صخره‌ها می‌درخشید. لایه‌های یخ

تا حدود یک متر در داخل آب فرو رفته بودند. سطح آب صاف و تقریباً ساکن بود و فقط اندکی بالا و پایین می‌شد. خم شد و ریگی را واریسی کرد. آن سنگ سفت و سیاه و فرسوده بود. آیا باسالت بود؟ زیر آن درخشش، سنگ‌های کریستالی را دید - شاید نمک بود. ستاره روشنی در پشت سرش نور سفید - زردی را بر سنگ می‌تاباند و سایه ایجاد می‌کرد.

صاف ایستاد و سنگ را به سوی آب پرتاب کرد. سنگ مسیری طولانی را خیلی آهسته پیمود - آیا جاذبه کم بود؟ - و سرانجام بر سطح آب خورد: امواج بزرگی به شکل دایره از محل برخورد ایجاد و منتشر شدند.

هیرام کنارش ایستاده بود. او لباس ساده مهندسان را با نشان بوئینگ که بر پشتش چاپ شده بود، بر تن داشت. پرسید: «فهمیدی کجا هستیم؟»
«این صحنه‌ای از یک داستان علمی - تخیلی است که خوانده‌ام. تصویری از پایان دنیا.»

هیرام گفت: «خیر. علمی - تخیلی نیست. بازی هم نیست. واقعی است... دست کم صحنه‌ها واقعی است.»
«تصویر ورم کم است؟»

«بله. البته به اضافه مقدار زیادی بازسازی دنیای مجازی و اصلاحات، تا تصویر بتواند نسبت به انسان واکنش نشان دهد - برای مثال هنگامی که سنگ را برداشتی.»

«گمان می‌کنم که دیگر در منظومه شمسی نیستم. می‌توانم هوای اینجا را تنفس کنم؟»

هیرام پاسخ داد: «خیر. هوای اینجا بیشتر دی‌اکسیدکربن است و هنوز کمی آتشفشانی وجود دارد.»

دیوید گفت: «اما اینجا سیاره کوچکی است. من می‌توانم انحنای افق را ببینم. و جاذبه هم کم است. سنگی که پرت کردم... پس چرا این سیاره کوچک مانند ماه، تمام گرمای درونی خود را از دست نداده است؟ آه - این ستاره.» و به ستاره‌ای درخشان در افق اشاره کرد و افزود: «ما باید آن قدر به آن ستاره نزدیک باشیم که

جزر و مد حاصل از آن هسته این سیاره کوچک را مذاب نگه دارد. درست مانند آیو که به دور زحل می‌گردد. پس این ستاره برخلاف گمان من یک غول نیست، یک کوتوله است. ما خیلی به آن نزدیک هستیم - آن قدر نزدیک که آب به حالت مایع می‌ماند. البته اگر آن دریاچه پر از آب باشد.»

«اوه، آب است. البته توصیه نمی‌کنم آن آب را بنوشی. بله، ما بر سیاره‌ای کوچک که به دور یک ستاره کوتوله قرمز می‌گردد، ایستاده‌ایم. هر سال این سیاره معادل حدود نه روز زمین است.»

«حیات هم وجود دارد؟»

هیرام پاسخ داد، «دانشمندانی که اینجا را مطالعه می‌کنند هیچ موجود زنده‌ای پیدا نکرده‌اند و هیچ نشانی از حیات در گذشته‌های دور نیز وجود ندارد. خیلی بد شد.» سپس خم شد و سنگ باسالتی دیگری برداشت. آن سنگ دو سایه بر کف دستش ایجاد کرد، یکی خاکستری و مبهم از ستاره بزرگ و قرمز مقابل رویشان و دیگری ضعیف‌تر ولی مشخص از منبعی نورانی در پشت سرشان.

... چه منبع نوری؟

دیوید چرخید. ستاره دیگری در آسمان بود، درخشان‌تر از هر ستاره یا سیاره‌ای که روی زمین دیده بود، با این حال به دلیل مسافت زیاد، نورش ضعیف بود. پرتو نور چشمش را آزار داد، دستش را بالا برد و صورتش را پوشاند و گفت: «زیباست.»

چرخید و به صورت فلکی ذات‌الکرسی و آن ستاره اضافی در انتهایش نگریست و بعد گفت: «فهمیدم کجا هستیم. ستاره‌های درخشان پشت سر ما ستاره‌های دوگانه آلفا سنچوری هستند، نزدیک‌ترین ستاره‌ها به خورشید ما، با فاصله‌ای در حدود چهار سال نوری...»

«به من گفته‌اند حدود چهار و نیم سال نوری فاصله داریم.»

«پس این باید یکی از سیاره‌های پراکسیما سنچوری، نزدیک‌ترین ستاره به زمین باشد. یک نفر ورم‌کم را تا پراکسیما سنچوری دنبال کرده است. یعنی حدود چهار سال نوری. این خارق‌العاده است.»

«آفرین. من که گفتم تو از دنیا دور مانده‌ای. این لبه تیز فناوری ورم کم است. البته صور فلکی آسمان چندان تغییر نکرده است چون چهار سال نوری در ابعاد کهکشانی خیلی ناچیز است. ولی آن ستاره روشن در کنار ذات الکرسی، خورشید خودمان است.»

دیوید به خورشید زل زد: نقطه‌ای کوچک و درخشان - با این حال همان نقطه درخشان منبع حیات کره زمین بود. خورشید، زمین و سیاره‌ها و تمام نقاطی را که انسان‌ها ملاقات کرده‌اند چنان کوچک بودند که می‌توانستند پشت یک سنگریزه پنهان شوند.



مری گفت: «کیت خیلی قشنگ است.»
بابی پاسخ نمی‌داد.

«این واقعاً پنجره‌ای به گذشته است.»

بابی گفت: «این چیز جادویی و نویی نیست. هر بار که تو فیلمی را تماشا می‌کنی. در اصل به گذشته نگاه می‌کنی.»

مری زمزمه کنان گفت: «ولی آنچه که می‌توانی ببینی چیزی است که فیلمبردار یا تدوینگر یا کارگردان می‌خواهد نشانت بدهد. و همیشه حتی در اخبار، مردم می‌دانند که دوربین از آنها فیلمبرداری می‌کند. ولی الان شما می‌توانید با این فناوری هر کسی را در هر زمانی و مکانی ببینید، چه دوربین باشد چه نباشد. تو قبلاً این صحنه را تماشا کرده‌ای، مگر نه؟»

«مجبور بودم.»

«چرا؟»

«چون این لحظه‌ای است که او باید مرتکب جرم شده باشد.»

«دزدیدن اسرار دنیای مجازی از آی بی ام؟ به نظر من که الان در حال ارتکاب

جرم نیست.»

این حرف بابی را ناراحت کرد. با لحن تندی می گفت: «می خواهی چه کار کند؟ نقاب سیاه بر صورتش بگذارد؟... متأسفم.»

«مهم نیست. می دانم برایت سخت است. چرا باید چنین کاری بکند؟ من می دانم که او برای هیرام کار می کرد، ولی از هیرام خوشش نمی آمد... او. او تو را دوست داشت.»

بابی به سمت دیگری نگاه کرد و گفت: «اف بی آی ادعا می کند که کیت می خواسته ارزش خودش را در چشمان هیرام بالا ببرد. اف بی آی می گوید، انگیزه کیت همین بوده است. آنها ادعا می کنند که کیت سرانجام روزی به هیرام می گفت که چه کرده است.»

«تو حرف های آنها را باور نمی کنی؟»

بابی با لبخندی گفت: «مری، تو کیت را نمی شناسی. او مرتکب چنین کارهایی نمی شود. باور کن اگر کیت مرا بخواهد، بدون توجه به احساسات هیرام، مرا تصاحب خواهد کرد. اما شواهد و مدارکی بر ضد او وجود دارد. متخصصان دستگاهی را که او استفاده کرده است، بررسی کرده اند. آنها فایل های حذف شده حافظه های مورد استفاده رایانه ای او را بازسازی کرده اند و می گویند اطلاعات مربوط به آزمایش های شرکت آی بی ام در این حافظه وجود دارد.»

مری به سافت اسکرین اشاره کرد و گفت: «ولی ما می توانیم به گذشته نگاه کنیم. کی به رد داده ها در رایانه ها اهمیت می دهد؟ آیا کسی او را در حال باز کردن یک فایل بزرگ با نشان آی بی ام دیده است؟»

«خیر. ولی این چیزی را ثابت نمی کند. دست کم در چشم دادستان چیزی ثابت نمی شود. کیت همه چیز را درباره ورم کم می دانست. شاید حتی حدس زده بود که این دستگاه سرانجام گذشته را هم خواهد دید و شاید او را در حال ارتکاب جرم ببینند. بنابراین هیچ ردی از خود به جا نگذاشته و خود را خیلی خوب استتار کرده است.»

مری گفت: «کیت باید نابغه باشد که بتواند چنین کاری بکند.»

بابی با لحن خشکی گفت: «تو هنوز کیت را ندیده ای.»

«به هر حال تمام اینها متکی بر قراین است... این کلمه را درست به کار بردم؟»
 «بله. اگر به خاطر ورم کم نبود، او تا الان آزاد شده بود. اما هنوز حتی محاکمه هم نشده است. دادگاه عالی در حال تهیه قوانینی در خصوص مجاز بودن تصاویر و شواهد ورم کمی در دادگاه است و همزمان بررسی پرونده‌های زیادی - از جمله پرونده کیت - متوقف شده است.»

بابی با حرکتی ناگهان سافت اسکرین را خاموش کرد.
 مری پرسید: «این مسئله تو را ناراحت می‌کند؟ منظورم شیوه استفاده آنها از ورم کم‌ها است؟»
 «آنها؟»

«شرکت‌های بزرگی که همدیگر را تماشا می‌کنند. اف بی آی که همه ما را تحت نظر دارد. من معتقدم کیت بی‌گناه است. اما بدون تردید یک نفر اینجا به کمک ورم کم از آی بی ام جاسوسی کرده است.» و بعد با اطمینان خاطر افزود: «یا همه باید ورم کم داشته باشند، یا هیچ‌کس نباید داشته باشد.»

بابی گفت: «شاید حق با تو باشد. اما چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد.»
 «اما چیزهایی که تو نشانم دادی، نسل بعد ورم کم، نزدیک شدن به فناوری خلاء فشرده...»

«تو برای بحث و جدل باید کس دیگری را پیدا کنی، چون من با تو موافقم.»
 آنها مدتی در سکوت نشستند.
 سپس مری گفت: «من اگر مشاهده‌گر زمان داشتم همیشه از آن استفاده می‌کردم. ولی از آن برای نگاه کردن به چیزهای چرند استفاده نمی‌کردم. به چیزهای خوب نگاه می‌کردم. چرا تو به زمانی دورتر نگاه نمی‌کنی؟ به زمانی که با او خوشحال و شاد بودی؟»

عجیب بود که این فکر تاکنون به ذهن بابی خطور نکرده بود و باعث ناراحتی اش شد.

مری پرسید: «خوب چرا این کار را نمی‌کنی؟»
 «چون تمام شده است. در گذشته. نگاه کردن به گذشته چه سودی دارد؟»

«اگر زمان حال بد است و آینده بدتر است، فقط گذشته برایمان باقی می ماند.»
 بابی اخم کرد. صورت مری که خیلی شبیه مادرش بود، رنگ پریده و چشمان
 آبی اش صادق بودند. بابی گفت: «دلت برای پدرت تنگ شده است.»
 مری گفت: «بله، دلم تنگ شده است.» و بعد با اندکی عصبانیت افزود: «شاید
 اوضاع در سیاره ای که تو از آن آمده ای، متفاوت باشد.» و سپس با نرمش گفت:
 «دلم می خواهد او را ببینم. فقط برای مدت کمی.»
 بابی اندیشید: نباید او را به اینجا می آوردم.
 و به آرامی گفت: «شاید بعد. بیا. هوا عالی است. بیا به کنار مرداب برویم. تا
 حالا قایق سواری کرده ای؟»
 چند دقیقه طول کشید تا توانست مری را با اصرار قانع کند که از آنجا بروند.
 ... و بعدها، دیوید تلفنی به او اطلاع داد که بعضی دستنوشته ها و
 یادداشت هایش در باره خلاء فشرده از اتاق کارش گم شده است.



هیرام در حالی که در پرتو پراکسیما ایستاده بود، با لحنی عادی گفت: «این
 طرح در اصل مال شرکت دیسنی بود. آنها با شراکت بوئینگ یک دستگاه عظیم
 ورم کم در ساختمان مونتاژ در کیپ کاناورال نصب و راه اندازی کردند. روزگاری
 آنها موشک های ماه پیما در آنجا می ساختند. و حالا از آنجا دوربین های
 جاسوسی را به ستارگان دور دست می فرستند. جالب است، مگر نه؟ البته آنها
 امکانات دنیای مجازی را بیشتر به دانشمندان اجازه می دهند، ولی مدیریت
 بوئینگ اجازه داد کارمندان در ساعت ناهار به اینجا بیایند و بازی کنند. آنها الان
 بدون آنکه آزمایشگاه های راحت و خوش آب و هوایشان را ترک کنند، تمام
 سیارات و ماه های منظومه شمسی را تماشا می کنند.

و دیسنی هم پول خوبی به دست می آورد. به نظر می رسد ماه و مریخ به پارک
 تفریحی مسافران ورم کم به دنیاهای مجازی تبدیل خواهند شد. به من گفته اند

محل فرود سفینه‌های آپولو و وایکینگ بازدیدکنندگان زیادی دارد، هرچند
لئونو خودس روسی‌ها هم با جذابیت‌هایش به خوبی با دیسنی رقابت می‌کند.»
و دیوید اندیشید: تردیدی نیست که دنیای ما هم در این درآمدها سهمی دارد.
هیرام با لبخند گفت: «دیوید، تو خیلی آرام هستی.»

دیوید احساساتش را بررسی کرد: شگفت‌زدگی آمیخته به ناراحتی. مشتی
لهاک و سنگ برداشت و رها کرد. سقوط آزاد سنگ‌ها چندان دقیق نبود. گفت:
«این واقعی است. من صدها داستان و شاید هزار مقاله نظریه‌پردازی، در مورد
اهزام یک گروه تحقیقاتی به پراکسیما خوانده‌ام. و حالا اینجا هستیم. میلیون‌ها
سال انسان آرزو داشته است به اینجا بیاید و این چیزها را ببیند. و این رویاپردازی
و روم‌کمی آن قدر قوی هست که آرزوی پرواز به فضا را به طور کامل از بین ببرد.
تأسف‌انگیز است. ولی همه این چیزها، فقط خواب و رویا است. ما هنوز در
داخل آن قفس‌ها در آن آشیانه هواپیما در حومه سیاتل هستیم. و روم‌کم با نشان
دادن مقصد، بدون نیاز به سفرهای سخت و دشوار، ما را به سیاره‌ای پر از
انسان‌های تنبل و تن‌پرور تبدیل خواهد کرد.»

«گمان نمی‌کنی کمی بدبین هستی؟»

«خیر، نیستم. هیرام، ما پیش از اختراع ورم‌کم وجود سیاره پراکسیما را از
طریق تغییر ناچیز وضعیت ستاره‌ها حدس زده بودیم، ما با محاسبه حدس زده
بودیم که سطح این سیاره چگونه می‌تواند باشد. ما با دقت تجزیه و تحلیل‌های
اسپکتر و سکوپیک را بررسی و مطالعه کرده بودیم تا به کمک استدلال بفهمیم این
سیاره از چه ساخته شده است. ما می‌خواستیم نسل جدیدی از تلسکوپ‌ها را
بسازیم و با آن از سطح اینجا نقشه‌برداری کنیم. حتی به این فکر کرده بودیم که
سفینه‌هایی بسازیم که به اینجا بیایند. ولی حالا ورم‌کم را داریم و دیگر لازم
نیست فکر کنیم، استدلال کنیم و زحمت بکشیم.»

«مگر این چیز خوبی نیست؟»

دیوید پاسخ داد: «خیر، این درست شبیه بچه‌ای است که پاسخ تمام سؤال‌ها را
در انتهای کتابش داشته باشد. نکته اساسی این است که پاسخ‌ها مهم نیستند، بلکه

تلاش فکری و خلاقیت و لذت ناشی از آن مهم است. ورم کم علوم زیادی را تحت تأثیر قرار خواهد داد. سیاره شناسی، زمین شناسی و ستاره شناسی و نجوم. دانشمندان ما برای چندین نسل فقط به شمارش و طبقه بندی اطلاعات خواهند پرداخت، درست مانند گردآورندگان پروانه در قرن هیجدهم، علم به گردآوری آمار تبدیل خواهد شد.»

هیرام سیاستمدارانه گفت: «تاریخ را فراموش کردی.»
«تاریخ؟»

«تو کسی بودی که فهمیدی اگر ورم کمی بتواند به مسافت چهار سال نوری برود، به راحتی می تواند تا چهار سال به عقب برگردد. دسترسی ما به زمان در مقایسه با فضا ناچیز و بی اهمیت است، ولی بدون تردید پیشرفت خواهد کرد. و بعد همه چیز به هم خواهد ریخت.

«کمی فکر کن. الان ما می توانیم چند روز، چند هفته، یا چند ماه به عقب برگردیم. می توانیم زمانمان را تحت نظر بگیریم، یا خودمان را در توالی تماشا کنیم و پلیس ها می توانند مجرمان را هنگام ارتکاب جرم ردگیری و تماشا کنند. رو به رو شدن با گذشته خود به اندازه کافی سخت است. ولی این چیز مهمی نیست، فقط یک چیز پیش پا افتاده شخصی کوچک است. زمانی که بتوانیم سال ها به عقب برگردیم، می توانیم تاریخ را باز کنیم. و این شبیه باز کردن یک قوطی پر از کرم متعفن است.

«عده ای در حال آماده کردن مقدمات این کار هستند. تو باید چیزی درباره طرح ۱۲۰۰۰ روز شنیده باشی. یک طرح ژوئیتی به سفارش واتیکان. می خواهند تاریخ کلیسا را به صورت مستقیم و دست اول از ابتدا تا کنون بررسی کنند، یعنی تا زمان حضرت مسیح. مطمئنم بیشتر چیزهایی که دیده می شوند دلپذیر نخواهند بود. اما پاپ هم زیرک است. بهتر است پیش از آنکه بقیه این کار را انجام دهند، خودشان این کار را بکنند. با این حال مطمئنم دنیای مسیحیت از هم خواهد پاشید. و بعد نوبت بقیه مذاهب می رسد.»
«مطمئنی؟»

هیرام که چشمانش در نور قرمز می‌درخشیدند، گفت: «بله، مطمئنم. مگر بابی سرزمین مکاشفه را که به وسیله یک مجرم راه‌اندازی شده بود، افشا نکرد؟»
 دیوید اندیشید آن کار با وجود کمک بابی، در اصل کار و پیروزی کیت منزونی بود. ولی پاسخ داد: «هیرام، حضرت مسیح هیچ شباهتی به بیلی باب میکس ندارد.»

«فکر می‌کنی طاقت داری که حقیقت را کشف کنی؟ گمان می‌کنی کلیسا طاقت نخواهد داشت؟»

دیوید اندیشید: «شاید نه. ولی از ته دل باید امیدوار باشیم.»
 و بعد متوجه شد که هیرام حق داشته است او را از اتاق کار و دنیای علمی‌اش بیرون بکشد تا اینجا را ببیند. پنهان شدن کاری غلط بود. کار کردن روی ورم‌کم بدون توجه به کاربردهای جانبی آن نیز اشتباه بود. بنابراین تصمیم گرفت علاوه بر مسائل نظری و علمی، به پیچیدگی‌های کاربردی ورم‌کم نیز توجه کند.
 هیرام به ستاره بزرگ نگاه کرد و گفت: «گمان می‌کنم اینجا سردتر می‌شود، اینجا گاهی برف هم می‌بارد. برویم.» و با دکمه‌های کلاه نامریی‌اش کار کرد.
 دیوید به نقطه روشنی که خورشید منظومه شمسی بود، نگریست و تصور کرد که روحش به خانه بر می‌گردد و از این ساحل خلوت به گرمای دلپذیر پرواز می‌کند.

خاطره‌سازی

بابی اتاق مصاحبه را در پایین‌ترین طبقه ساختمان قدیمی و دلگیر دادسرا پیدا کرد. به نظر می‌رسید دیوارهای کثیف آنجا از شروع آن قرن رنگ نشده‌اند و آنچه که از رنگ باقی مانده بود، رنگ دولتی سبز کم‌رنگ بود. و در این اتاق بود که زندگی خصوصی کیت باید قسمت به قسمت مورد بررسی قرار می‌گرفت.

کیت و وکیلش - زنی چاق و بیگانه با لبخند - روی صندلی‌های سفت پلاستیکی و پشت یک میز زمخت چوبی نشسته بودند. تعدادی دستگاه ضبط روی میز بود. بابی روی نیمکتی چوبی در انتهای اتاق نشسته بود. او بنا بر درخواست کیت به عنوان تنها شاهد در آن محیط عجیب حضور داشت. کلایو منینگ^۱ روانشناسی که از طرف دادگاه برای بررسی پرونده کیت منصوب شده بود، جلو اتاق ایستاده بود و آهسته سافت‌اسکرینی را که روی دیوار نصب شده بود، لمس می‌کرد. تصویر ورم‌کم با نور اندک و کمی مبهم بر سافت‌اسکرین ظاهر شد و منینگ به دنبال نقطه شروع گشت. سرانجام لحظه‌ای

را که می‌خواست پیدا کرد. این تصویر کیت و یک مرد بود. آنها در اتاق نشیمن هلوغی ایستاده بودند و داد و فریاد و دعوا می‌کردند.

منینگ - مردی لاغر و قد بلند، تاس با بیش از پنجاه سال سن - عینکش را برداشت و متفکرانه قاب عینک را آهسته بر دندان‌هایش زد، حرکتی که بابتی را ناراحت می‌کرد. منینگ پرسید: «خاطره انسان چیست؟» او در حالی که حرف می‌زد به هوا نگاه می‌کرد، گویی برای تماشاگرانی نامرئی حرف می‌زد - و شاید همین‌طور هم بود. او ادامه داد: «خاطره بدون تردید مانند نوار و دیسک، یک سامانه ضبط منفعل و بی‌احساس نیست. بیشتر شبیه دستگاهی است که داستان می‌گوید. اطلاعات واصله به وسیله حواس تجزیه و خرد می‌شوند و بعد هر ذره اطلاعاتی در حافظه ضبط می‌شود. و شب‌ها که بدن استراحت می‌کند، این ذرات از انبار بیرون کشیده می‌شوند، ترکیب و تکرار می‌شوند. هر تکرار آن را عمیقتر در ساختار عصبی فرو می‌برد.

«و هر بار که خاطره‌ای تکرار می‌شود و یا به یاد آورده می‌شود، آن کار ساده انجام نمی‌گیرد، ما شاید مطلب کوچکی به آن اضافه کنیم، شاید اندکی از آن را از دست بدهیم، با منطق ور برویم، یا قسمت‌هایی را که ضعیف شده‌اند، بازسازی کنیم و یا حتی بعضی وقایع را به طور نادرست و غیرواقع بازسازی کنیم.

«ما شرایط حاد این حالت را خاطره‌سازی غیرارادی می‌نامیم. مغز گذشته را خلق و دوباره‌سازی می‌کند و در نهایت چیزی می‌سازد که شاید هیچ شباهتی به واقعۀ اصلی نداشته باشد. در این حالت می‌توان گفت هرچه که به یاد آورده می‌شود، دروغ است.»

بابی حالت شگفت‌زدگی و بهت را در لحن منینگ تشخیص داد.

کیت گفت: «و این مسئله شما را می‌ترساند.»

منینگ گفت: «من باید احمق باشم که نترسم. کیت، ما موجوداتی پیچیده و ضعیف هستیم که در تاریکی پر سه می‌زنیم. شاید ذهن ما حباب‌هایی کوچک و در حال گذر از خودآگاهی هستند و به حس خود بزرگ‌بینی نیازمند هستند تا برای ادامه بقا، اراده لازم را در خود ایجاد کنند. اما اکنون دیگر ورم‌کم بابتی رحمی

به ما اجازه نخواهد داد تا از واقعیت فرار کنیم.» او چند لحظه ساکت شد، سپس به کیت لبخندی زد و افزود: «شاید همه ما از واقعیت دیوانه شویم. و یا شاید با رها شدن از توهمات سرانجام عاقل شویم و من شغلم را از دست بدهم. تو چه نظری داری؟»

کیت که لباس یک تکه سیاهی بر تن داشت، در حالی که دست به سینه نشسته بود، گفت: «به نظرم بهتر است شما نمایشت را ادامه دهی و حرف‌هایت را بزنی.» مینینگ نفس عمیقی کشید و عینکش را بر صورتش گذاشت. او ضربه آرامی بر گوشه سافت اسکرین زد و گوشه‌ای از زندگی ناپدید شده کیت به نمایش در آمد.



کیت در صفحه نمایش چیزی به سمت مرد پرتاب کرد. مرد جاخالی داد و آن چیز روی دیوار له و پخش شد.

«این چه بود؟ هلو بود؟»

کیت گفت: «اگر درست یادم باشد نارنگی بود. خیلی رسیده بود.» مینینگ زمزمه کنان گفت: «انتخاب خوبی بوده است، اما باید برای هدف‌گیری تمرین کنی.»

... کثافت. تو هنوز با او رابطه داری، درسته؟

این مسئله چه ربطی به تو دارد؟

لعنتی، خیلی هم به من مربوط است. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنی من چنین چیزی را تحمل خواهم کرد....

بابی می‌دانست مردی که در صحنه است، کینگسلی^۱ نام دارد. او و کیت چند سال نامزد بودند و بعد سه سال نیز با هم زندگی کرده بودند - تا این نقطه، یعنی

لحظه‌ای که سرانجام کیت او را بیرون کرده بود.

تماشای آن صحنه‌ها برای بابی مشکل بود. احساس می‌کرد در عمل افشاگرانه زن جوان و متفاوتی که در آن لحظه حتی از وجود بابی خبر هم نداشته بود، شرکت می‌کرد، در واقع‌ای که کیت هرگز به آن اشاره نکرده بود. این تصاویر مانند بخش‌های زندگی که به وسیله ورم‌کم ضبط شده بود، به سختی درک می‌شد. گفت و گوهای غیرمنطقی و بریده و تکراری، کلمه‌هایی که برای بیان احساس استفاده کننده بر زبان می‌آمدند، نه حل کردن مشکل موجود به شیوه‌ای منطقی و عقلانی.

حتی بیش از یک قرن تماشای تلویزیون و سینما برای آموزش انسان جهت تحمل واقعیت ورم‌کم کافی نبود. اما این نمایش درام زندگی واقعی، نمونه‌ای از زندگی بود: پر هیاهو، بدون ساختار صحیح، سردرگم کننده، حاضران مانند مردم در اتاقی تاریک پرسه می‌زدند تا بفهمند چه اتفاقی می‌افتد و آنها چه احساسی دارند.

صحنه از اتاق نشیمن به اتاق خواب نامرتب و شلوغی تغییر یافت. اکنون کینگسلی مقداری لباس را در ساکی چرمی می‌ریخت و کیت نیز وسایل مرد را برداشته و از اتاق به بیرون پرت می‌کرد. آنها در تمام این مدت به داد و فریاد ادامه دادند.

سرانجام کینگسلی از خشم آپارتمان را ترک کرد. کیت در را محکم پشت سر او به هم زد. سپس چند لحظه به در زل زد و بعد صورتش را در میان دستانش پنهان کرد.

مینگ دستش را دراز کرد و سافت اسکرین را لمس کرد. تصویر بر صورت کیت متمرکز و متوقف شد. اشک از میان انگشتانش جاری بود. موهایش به طور نامرتب روی پیشانی‌اش ریخته بود.

مینگ گفت: «کیت. من معتقدم این حادثه کلید داستان تو است. داستان زندگی و شخصیت واقعی تو.»

کیت واقعی با اخم و ناراحتی به تصویر دوران جوانی‌اش زل زد. سپس با

لحنی یکنواخت گفت: «بر ضد من توطئه کرده‌اند. در خصوص جاسوسی از آی بی ام. آن هم به شیوه‌ای زیرکانه، به طوری که حتی ورم‌کم هم نتوانسته است ردگیری کند. با این حال حقیقت دارد. و ما باید ذهنمان را روی مسئله جاسوسی متمرکز کنیم. نه بر این تجزیه و تحلیل روانشناختی.»

منینگ عقب‌نشینی کرد و گفت: «شاید همین‌طور باشد. اما بحث مدارک و شواهد معتبر فراتر از تخصص و توانایی من است. قاضی از من خواسته است وضعیت ذهنی و روحی تو را هنگام ارتکاب جرم بررسی و مشخص کنم. انگیزه و قصد: حقیقتی عمیق‌تر از آنچه که حتی ورم‌کم بتواند به ما بدهد.» سپس بالحنی آهتین افزود: «و اجازه بده به خودمان یادآوری کنیم که تو چاره‌ای جز همکاری نداری.»

کیت گفت: «ولی این کار نظر مرا عوض نخواهد کرد.»
«چه نظری؟»

«این نظر که تو مانند بقیه روانشناس‌ها انسان نیستی.»

وکیل آرام بازوی کیت را لمس کرد، اما کیت دست خانم وکیل را کنار زد. چشمان سرسخت منینگ در پشت عینکش درخشیدند. بابی متوجه شد که منینگ از اینکه می‌توانست بر این زن یک‌دنده و کله‌شق فشار آورد، لذت می‌برد. منینگ به سوی سافت اسکرین چرخید و یک بار دیگر صحنه جدا شدن زوج جوان را به نمایش درآورد. سپس گفت: «بگذار مطالبی را که تو درباره این دوره از زندگی خودت برایم گفتی، مرور کنیم. سه سال از زندگی مشترکت با کینگسلی رومن گذشته بود که تصمیم گرفتی بچه‌دار شوی. اما دچار سقط جنین شدی.»

کیت بالحن تلخی گفت: «مطمئنم از تماشای آن صحنه‌ها لذت برده‌ای.»
منینگ با ناراحتی گفت: «خواهش می‌کنم بگذار حرفم را بزنم. به نظر می‌رسد تو و کینگ تصمیم گرفتید که دوباره تلاش کنید.»

«ما هرگز چنین تصمیمی نگرفتیم. حتی درباره این موضوع بحث هم نکردیم.»

منینگ به دفتر یادداشتی نگاه کرد و گفت: «اما تو این کار را کرده‌ای. برای مثال

در ۲۴ فوریه ۲۰۳۲. اگر بخواهی می‌توانم نشانت بدهم.» و از بالای عینک به کیت نگریست و گفت: «از اینکه خاطرات تو با آنچه ورم کم ضبط کرده است، متفاوت است، نگران نشو. این خیلی عادی است. در حقیقت می‌توانم بگویم این امر عادی است. فرآیند خاطره‌سازی را یادت باشد. می‌توانم ادامه دهم؟»

«با وجود تصمیم اعلام شده‌ات، تو نمی‌توانی حامله بشوی. در واقع تو دوباره از قرص‌های ضد بارداری استفاده می‌کنی تا باردار شدن غیر ممکن شود. شش ماه پس از سقط جنین، کینگسلی با یکی از همکارانش ارتباط نامشروع برقرار می‌کند. اسم آن زن جودی موریس است. و چند ماه بعد شوهرت با بی‌دقتی عمدی اجازه می‌دهد تو همه چیز را بفهمی.» سپس به کیت زل زد و پرسید: «یادت هست درباره آن ماجرا به من چه گفتی؟»

کیت با بی‌میلی گفت: «من حقیقت را به تو گفتم. به نظر من کینگسلی به این نتیجه رسیده بود که در مورد سقط جنین من مقصر هستم و به همین دلیل به دنبال زن دیگری گشت. علاوه بر آن وضع کار من هم هر روز بهتر می‌شد. قضیه ورم وود... گمان می‌کنم کینگسلی حسادت می‌کرد.»

«و بنابراین به دنبال توجهی که در حسرتش می‌سوخت، به سراغ دیگران رفت.»

«چیزی شبیه همین. زمانی که من از رابطه او مطلع شدم، بیرونش کردم.»

«او ادعا می‌کند که خودش تو را ترک کرده است.»

«در این صورت دروغ می‌گوید.»

منینگ با نرمش و ملایمت گفت: «ولی ما همین الان تمام ماجرا را دیدیم. من

هیچ تصمیم‌گیری واضح و روشنی را از جانب هیچ‌یک از شما ندیدم.»

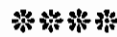
«مهم نیست که ورم کم چه چیز را نشان می‌دهد. من حقیقت را می‌دانم.»

منینگ سر تکان داد و گفت: «کیت، من تردیدی ندارم که تو حقیقت را

همان‌گونه که می‌بینی، به ما می‌گویی.» و با لبخندی آرام و نگاهی جغدگونه افزود:

«تو دروغ نمی‌گویی. ولی مگر نمی‌فهمی؟ مشکل ما که این نیست.»

کیت به دستانش که در هم فرو برده بود، زل زد.



آنها استراحت کردند. به بابی اجازه ندادند کنار کیت بماند. درمان کیت یکی از آزمایش‌هایی بود که سیاستمداران، متخصصان حقوق، گروه‌های فشار و شهروندان با مسئولیت با دقت و حساسیت دنبال می‌کردند تا بتوانند دسترسی ورم‌کم به حقایق تاریخی را - که هنوز برای عموم مردم ناشناخته و غیرممکن محسوب می‌شد - به نحوی در فرآیندهای قانونی و مستمر از آن در جهت برقراری عدالت و صدور رای‌های صحیح مورد استفاده قرار دهند.

در واقع ناگهان دسترسی به واقعیت عینی و فیزیکی بسیار راحت شده بود. به نظر می‌رسید شیوه و فرآیند کار دادگاه‌ها بسیار تغییر می‌کرد. محاکمه‌ها کمتر منجر به درگیری و اختلاف و در نتیجه منصفانه‌تر می‌شد و دیگر کمتر به شهادت یک مظنون یا کیفیت کار وکلا بستگی پیدا می‌کرد. زمانی که ورم‌کم در اختیار دولت قرار گرفت بسیاری از صاحب‌نظران انتظار داشتند سالانه میلیاردها دلار در هزینه‌ها صرفه‌جویی شود: مدت زمان دادگاه‌ها و محاکمه‌ها کوتاه‌تر می‌شد، عده بیشتری جرمشان را بدون محاکمه می‌پذیرفتند و بسیاری از اختلافات به راحتی مورد توافق قرار می‌گرفت.

محاکمه‌های مهم آینده بیشتر بر نکات اساسی پنهان در پشت حقایق برهنه تأکید خواهد داشت. انگیزه، محرک و قصد. به همین دلیل بود که روانشناسی مانند منینگ به پرونده کیت اختصاص یافته بود.

همزمان، در حالی که مجریان قانون که اکنون به ورم‌کم مسلح بودند، به بررسی پرونده‌های حل نشده پرداختند، انبوهی از پرونده‌های حل و فصل نشده سابق دوباره به دادگاه‌ها سرازیر شدند. گروهی از نمایندگان کنگره پیشنهاد دادند که به منظور افزایش تعداد پرونده‌های حل و فصل شده، باید برای جرایم کوچک تا سال پیش از اختراع ورم‌کم، عفو عمومی صادر شود تا حقوق مردم و تجاوز به زندگی خصوصیشان به نحوی جبران شده باشد. اصولاً شیوه گردآوری مدارک به

وسیله ورم‌کم چنان قوی و متقن بود که قوانین مربوط به اصلاحیه شماره پنج قانون اساسی ارزش و اعتبار خود را از دست داده بود. ولی اقدام کنگره نمادین بود چون هنوز هم بیشتر آمریکایی‌ها دوست نداشتند پوشش اصلاحیه پنجم قانون را از دست بدهند.

مزاحمت برای حریم خصوصی انسان‌ها بحثی مبهم بود زیرا حتی در آمریکا هم تعریف دقیق و پذیرفته شده‌ای برای حریم خصوصی انسان‌ها وجود نداشت. به حریم خصوصی انسان‌ها در قانون اساسی هیچ اشاره نشده بود. در چهارمین ماده اعلامیه حقوق افراد به حق انسان‌ها در برابر نفوذ دولت در زندگی انسان‌ها اشاره شده بود - ولی در واقع فضای زیادی را برای مقامات دولتی باقی می‌گذاشت تا بتوانند هر زمان که بخواهند زندگی شهروندان را مورد بررسی و تحقیق قرار دهند، و علاوه بر آن هیچ پوشش و حفاظی را بر ضد سازمان‌های دیگر مانند شرکت‌ها، یا خبرنگاران و حتی افراد دیگر تعریف و تصریح نمی‌کرد. از میان قوانین پراکنده در سطوح کشوری و ایالتی و همچنین از میان تعداد زیادی پرونده‌های حل و فصل شده که سابقه قانونی ایجاد می‌کردند، به مرور تعریفی از حریم خصوصی زندگی انسان‌ها به دست آمده و پذیرفته شده بود: برای مثال حق «به خود واگذار شدن»، یا آزاد بودن از مزاحمت هر نیروی خارجی غیرمنطقی. ولی ورم‌کم تمام این قوانین را نقض می‌کرد.

مجریان قانون و سازمان‌های تحقیقاتی مانند اف بی آی و پلیس قوانین ویژه‌ای را برای استفاده از ورم‌کم به اجرا در آورده بودند تا به نحوی از بین رفتن حریم خصوصی افراد و نابودی بعضی حقوق انسانی دیگر را جبران کنند. برای مثال ضبط مشاهدات ورم‌کم برای استفاده‌های قانونی، باید به وسیله مشاهده‌گران آموزش دیده و حرفه‌ای و تحت شرایط خاص صورت می‌گرفت. این مسئله هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کرد زیرا مشاهده ورم‌کم با برقراری یک ارتباط ورم‌هولی با حادثه موردنظر، قابل تکرار بود.

حتی پیشنهاد شده بود که مردم باید خود را برای «زندگی قابل ضبط و ثبت» آماده کنند. این امر به مقامات قانونی اجازه می‌داد بدون نیاز به دریافت مجوز

وقایع زندگی هر شخصی را بررسی کنند. و این مجوز سپری قوی بر ضد اتهام دروغین و دزدی هویت محسوب می‌شد.

اما با وجود اعتراض مخالفان به از بین رفتن حقوق انسان‌ها، به نظر می‌رسید همه پذیرفته بودند که در تحقیقات جنایی و پیگیری‌های حقوقی، استفاده از ورم‌کم ادامه یابد. این دستگاه قدرتمندتر از آن بود که نادیده گرفته شود.

بعضی فلاسفه استدلال می‌کردند که این حالت چیز بدی نیست. انسان‌ها آموخته بودند که در گروه‌های کوچک زندگی کنند و در این گروه‌ها همه همدیگر را می‌شناختند و به ندرت با غریبه‌ها رو به رو می‌شدند. در مقیاس دوره تکامل حیات بشر، فقط در این اواخر بود که مردم مجبور شده بودند در جامعه‌های بزرگ‌تری، مانند شهرها، به همراه دوستان و غریبه‌ها، به طور فشرده زندگی کنند. ورم‌کم انسان‌ها را به شیوه قدیمی زندگی بر می‌گرداند، به دوره اندیشیدن به دیگران و برقراری ارتباط نزدیک با آنها.

اما این نکته پاسخگوی ترس کسانی که برای رسیدگی به نیازهای خصوصی افراد مورد علاقه‌شان به حریم خصوصی احتیاج داشتند، نبود.

و اکنون که امکان مشاهده تاریخ گذشته به وسیله ورم‌کم فراهم شده و کاربرد آن عمیق‌تر می‌شد، حتی گذشته نیز پناهگاه امنی محسوب نمی‌شد.

عده زیادی با افشای حقیقت دچار آسیب شده بودند. بیشتر آنها به جای حقیقت یا خودشان - ورم‌کم را سرزنش می‌کردند و سازنده آن را مقصر می‌دانستند.

خود هیرام آشکارترین هدف آنها باقی ماند.

بابی حدس زد که ابتدا هیرام از این دشمنی مردم لذت هم می‌برد. هر شهرتی برای کار او مفید بود. اما رگبار تهدیدها، اقدامات تروریستی و اقدامات خرابکارانه به مرور هیرام را خسته کرده بود. حتی اقداماتی هجو و غیرمنطقی نیز صورت می‌گرفت، چون عده‌ای ادعا می‌کردند آنچه را که ورم‌کم درباره آنها، افراد مورد علاقه‌شان، دشمنانشان یا قهرمانانشان نشان می‌دهد، دروغ و ساخته و پرداخته هیرام است.

هیرام به زندگی در نور عادت کرده بود. خانه بزرگش در وست کوست در پرتو نورافکن‌هایی که به وسیله چندین ژنراتور تغذیه می‌شدند، روشن بود. او حتی در اتاق روشن می‌خوابید. هیچ سامانه امنیتی بی‌نقص نبود، اما هیرام می‌خواست ترتیبی دهد تا هرکس که از موانع امنیتی می‌گذشت، در آینده به خوبی به وسیله ورم‌کم‌ها دیده شود.

بنابراین هیرام در نوری بی‌رحم و در میان لعن و نفرین مردم، به تنهایی زندگی می‌کرد.



کار خسته کننده از سر گرفته شد.

مینگ به دفتر یادداشتش نگاه کرد و گفت: «اجازه بده بعضی حقایق را مطرح کنم، حقایق انکار ناپذیر تاریخی که به درستی مشاهده و ضبط و ثبت شده‌اند. اول اینکه رابطه کینگسلی با خانم موریس، نخستین رابطه نامشروع او پس از ازدواج با شما نبود. او یک ماه پس از ازدواج با شما برای مدتی کوتاه با زن دیگری هم رابطه داشته است. و شش ماه بعد...»

«خیر.»

مینگ با لبخند گفت: «پیش از آنکه تو او را به خاطر رابطه‌اش با جودی مؤاخذه کنی، در مجموع با شش زن دیگر رابطه داشته است. برای آن‌که آرام بشوی، باید بگویم او همواره به تمام نامزدها و زنانش خیانت کرده است. به نظر می‌رسد او مریض است.»

«این مسخره است. اگر این‌طور بود، خودم می‌فهمیدم.»

«اما تو هم انسان هستی. من می‌توانم مواردی را نشان دهم که شواهد مربوط به بی‌صدافتی و بی‌وفایی کینگسلی درست در برابر چشمانت بوده است، با این حال تو به آنها پشت و بی‌توجهی کردی، آن‌هم بدون آنکه بدانی چه می‌کنی. خاطره سازی عمدی.»

کیت بالحن سردی گفت: «من به تو گفتم اوضاع چگونه بود. کینگسلی از زمانی که سقط جنین من رابطه‌مان را خراب کرد، به من خیانت کرد.»
 «آه، سقط جنین. حادثه‌ای مؤثر در زندگی تو. اما متأسفانه این گونه نبود. رفتار کینگسلی از مدت‌ها پیش از آشنا شدن با تو شکل گرفته بود و با سقط جنین تو هیچ تغییری نکرد. در ضمن تو به من گفته‌ای که معتقدی سقط جنین باعث شد تا تو بیشتر کار کنی و در شغلت پیشرفت کنی.»
 «بله. این واضح است.»

«اثبات این مسئله کمی مشکل است. ولی من می‌توانم نشانت دهم که نمودار رشد تو در شغلت چندین ماه پیش از سقط جنین شروع شده بود. بار دیگر باید بگویم تو به هر حال کارت را انجام می‌دادی و سقط جنین هیچ چیز را تغییر نداد. کیت تو داستانی تخیلی را برای سقط جنینت ساخته‌ای. تو دلت می‌خواست باور کنی که این مسئله به خودی خود خیلی مهم بوده است. سقط جنین برای تو واقعه‌ای وحشتناک و تحمل نکردنی بوده است. ولی در حقیقت چیزهای اندکی را تغییر داد... احساس می‌کنم حرفم را باور نمی‌کنی.»
 کیت پاسخی نداد.

مینگ انگشتانش را صاف کرد و روی گونه‌اش گذاشت و گفت: «گمان می‌کنم تو درباره خودت، هم درست و هم غلط فکر می‌کردی. من گمان می‌کنم سقط جنین زندگی تو را تغییر داد، اما نه به شکل و شیوه‌ای که خودت گمان می‌کنی. سقط جنین باعث نشد تا تو بیشتر و سخت‌تر کار کنی، یا رابطه تو و کینگسلی را به هم نزد. اما از دست دادن آن بچه اعماق وجودت را جریحه‌دار کرد. و حالا تو از این می‌ترسی که شاید این اتفاق دوباره تکرار شود.»
 «ترس؟»

«خواهش می‌کنم باور کن که من درباره تو قضاوت نمی‌کنم. فقط می‌خواهم همه چیز را برای تو توضیح بدهم. فعالیت جبرانی، کار تو است. شاید همین ترس عمیق تو را به سوی موفقیت و دستاوردهای بزرگ‌تر رانده است. کار زیادت بوده است که باعث شده تو این تاریکی وحشتناک را در اعماق وجودت نبینی و درک

لکنی. و بعد به کارهای پیچیده‌تر و بزرگ‌تری کشیده شدی...»

کیت سر تکان داد و گفت: «درسته. لابد به همین دلیل من از ورم‌هول‌های هیرام برای جاسوسی بر ضد رقبایش استفاده کردم... دکتر، آنها برای این هرندیات چقدر پول به تو می‌دهند؟»

منینگ آهسته جلو سافت اسکرینش قدم زد و گفت: «کیت، تو یکی از نخستین انسان‌هایی هستی که با این -ام- این شوک حقیقت رو به روی می‌شوی، اما آخرین نفر نخواهی بود. ما همگی به دور از دروغ‌هایی که در اعماق وجودمان به خود می‌گوییم، خواهیم آموخت که...»

«من توانایی دارم که روابط انسانی برقرار کنم، آن هم رابطه‌ای طولانی و با ثبات. اگر گمان می‌کنی من قربانی چنین شوکی هستم، پس این مطلب را چگونه تحلیل می‌کنی؟»

منینگ اخم کرد، گویی از این پرسش دچار سردرگمی شده بود. ولی بعد گفت: «منظورتان آقای پترسون است؟ اما در این مورد هیچ تناقضی وجود ندارد.» او به سوی بابی رفت و پس از آن‌که زمزمه کنان عذرخواهی کرد، افزود: «بابی پترسون گرچه بالغ است، اما روحیه و رفتارش بچگانه است. او کودک‌ترین مرد بالنی است که من تاکنون دیده‌ام. بنابراین او برای پر کردن مرکز شخصیت شما، که جای خالی یک کودک می‌باشد، بهترین فرد است.»

کیت با چهره‌ای برافروخته و قرمز به او زل زد.

جنگ آب

هیتر در مقابل سافت اسکرین خانه‌اش نشست و عوامل متغیر جستجوی جدید را وارد رایانه کرد. کشور: ازبکستان. شهر: نوکوس....
او از دیدن موانع بازرسی رایانه‌ای در برابرش تعجب نکرد. به هر حال نوکوس در منطقه جنگی قرار داشت.
ولی این نکته هیتر را زیاد معطل نکرد. او در دوران فعالیت‌هایش همواره دلایل موجهی برای عبور از موانع سانسوری پیدا کرده بود. از طرفی دسترسی به ورم کم شخصی محرک و انگیزه‌ای قوی برای کار بود.
او لبخندی زد و کارش را شروع کرد.



زمانی که - پس از فشار زیاد عمومی - نخستین شرکت‌های سرمایه گذاری، ارائه خدمات ورم کم را از طریق شبکه اینترنت به شهروندان عادی شروع کردند، هیتر مایس با سرعت عضو شد.
او می‌توانست در خانه کار کند. ابتدا از فهرستی بسیار ساده و واضح منطقه‌ای

را برای تماشا انتخاب می‌کرد. او می‌توانست با کمک مشخصات جغرافیایی و یا نشانی پستی، محل دقیق مورد نظرش را گزینش کند. برنامه نرم‌افزاری رابط، تقاضای او را به مشخصات طول و عرض جغرافیایی تبدیل می‌کرد و بعد حق انتخاب دقیق‌تری را در اختیارش می‌گذاشت. به این ترتیب او فرآیند گزینش را تا رسیدن به محلی معادل فضای یک اتاق، تا سطح یا نزدیکی زمین ادامه می‌داد، سپس دهانه ورم‌هولی در آنجا باز می‌شد.

اگر جای خاصی را نمی‌خواست، دستگاه می‌توانست به طور اتفاقی نقطه‌ای را برایش انتخاب کند. برای مثال اگر می‌خواست تصویر صخره‌های زیر دریایی (ریایی) را تماشا کند، اما برایش مهم نبود که کدام صخره دریایی باشد. حتی می‌توانست - در ازاء پرداخت پول بیشتر - نقاط دید واسط را نیز انتخاب کند، بنابراین می‌توانست خیابانی را تماشا و بعد یکی از خانه‌ها را برای دیدار انتخاب کند.

زمانی که انتخابش را می‌کرد، ورم‌هولی بین مرکز خدمات اینترنتی و محل مورد نظر باز می‌شد، سپس تصاویر ورم‌هول مستقیم به خانه او ارسال می‌شد. او حتی می‌توانست ورم‌هول را تا حدی هدایت کند.

شرکت ورم‌کم این احساس را در مشتریان ایجاد می‌کرد که این فقط یک اسباب بازی است. بر تمام تصاویر نشان و تبلیغ شرکت «دنیای ما» به طور واضح وجود داشت. اما هیتز می‌دانست که ورم‌کم بر خلاف ظاهر ساده‌اش، چیزی بسیار قوی و قدرتمند است.

زمانی که بر سامانه مسلط شد، چنان خوشحال شد که مری را صدا زد تا همه چیز را تماشا کند. او به سافت اسکرین اشاره کرد و گفت: «بین.» تصویر خانه‌ای قدیمی را در نور عصرگاهی تابستانی نشان می‌داد. نشان دنیای ما به طرز ناراحت‌کننده‌ای مزاحم بود.

او گفت: «این خانه‌ای است که من در آن به دنیا آمدم. در بویس، آیداهو. درست داخل همین اتاق.»

مری شانه بالا انداخت و گفت: «به من هم اجازه می‌دهید از آن استفاده کنم؟»

«البته. راستش یکی از علت‌هایی که این را خریدم، تو بودی. تکالیف

مدرسه‌ات...»

«بله، بله.»

«گوش کن؛ این اسباب بازی نیست...»

ولی ناگهان تصویر قطع شد و رنگی یکنواخت صفحه نمایش را فرا گرفت. مری اخم کرد و گفت: «چه شد؟... او، فهمیدم. این دستگاه صافی دارد و بعضی چیزها را سانسور می‌کند. پس ما فقط چیزهایی را که آنها اجازه می‌دهند، تماشا می‌کنیم.»

بحث اساسی این بود که از ورم‌کم برای چشم‌چرانی، جاسوسی از مردم در خانه‌هایشان، یا تماشای محل‌های خصوصی، دستیابی به اطلاعات محرمانه، تماشای ساختمان‌های دولتی، پایگاه‌های نظامی، ایستگاه‌های پلیس و اماکن حساس دیگر استفاده نشود. نرم افزار نظارتی باید موارد کلی استفاده را تحت نظر قرار می‌داد تا در صورت زیاده‌روی در استفاده، خط تماس را قطع کند و به کمک سامانه هوشمند یا متخصصان انسانی به استفاده‌کننده کمک یا راهنمایی بدهد. و فعلاً فقط امکانات دید از راه دور ورم‌کم در اختیار عموم قرار گرفته بود. بیشتر متخصصان معتقد بودند نگاه به گذشته خطرناک‌تر از آن بود که در اختیار عموم مردم قرار بگیرد؛ در حقیقت حتی اطلاع مردم از وجود چنین چیزی را خطرناک می‌دانستند.

اما چنین پنهان‌کاری می‌توانست فقط به اندازه نبوغ طراحان آن، مؤثر باشد. و شایعه‌های اینترنتی و حدس و گمان‌ها و بعضی حرف‌های برخاسته از داخل این صنعت باعث شده بود تا مردم دسترسی کامل به تمام توانایی‌های ورم‌کم را تقاضا کنند. آنها سامانه دیدن گذشته را می‌خواستند.

هیتر احساس می‌کرد نفس و ماهیت این فناوری جدید به گونه‌ای است که پنهان نگه داشتن آن، غیرممکن بود...

اما این مطلبی نبود که او بخواهد به دختر پانزده ساله‌اش بگوید.

هیتر آن ورم‌هول را بست و آماده شد تا به جستجوی جدیدی بپردازد. او

گفت: «من باید کار کنم. برو. بعد می توانی با آن بازی کنی. البته فقط یک ساعت.» مری با دلخوری آنجا را ترک کرد و هیتز بار دیگر به ازبکستان توجه کرد.



ان پترسن^۱ پیاده نظام نیروی دریایی آمریکا، قهرمان نمایش بیست و چهار ساعته نمایش هفت ورم کم، به شدت در جنگ آب که سازمان ملل متحد به رهبری آمریکا در منطقه دریای آرال به راه انداخته بود، درگیر بود. این جنگ به وسیله نیروهای متحد بر ضد کشور متجاوز، یعنی ازبکستان انجام می شد. ازبکستان اکنون تهدیدی بر ضد منافع غرب در خصوص منابع نفت و سولفور و مراکز استخراج مواد معدنی، از جمله منابع مس، محسوب می شد. آن که زنی باهوش و متخصص بود، بیشتر در واحدهای ستادی، فرماندهی و ارتباطی کار کرده بود.

ورم کم درست همان طور که همه چیز را تغییر داده بود، ماهیت جنگ ها را نیز تغییر داده بود. ورم کم ها جای فناوری های تجسمی - ماهواره ها، هواپیماهای جاسوسی و ایستگاه های ویژه زمینی - را که برای چندین دهه میادین نبردها را مدیریت کرده بودند، گرفته بودند. اگر چشمانی قادر به دیدن بودند، درخشش دهانه های ورم هول را در تمام ازبکستان می دیدند، بمب های هدایت شونده از راه دور، موشک ها و انواع سلاح دیگر، که بیشترشان از یک پرنده بزرگ تر نبودند، بر مراکز پدافند هوایی، پایگاه های ستاد و فرماندهی، خاکریزها و اماکنی که سپاهیان و تانک ها را پنهان کرده بودند، و بر نیروگاه های هیدروالکتریک و لوله های گاز طبیعی و بر هدف ها در داخل شهرهای سمرقند، آندی جان، نمندگان و تاشکند می بارید.

دقت حمله ها بسیار عالی بود و برای نخستین بار موفقیت عملیات قابل

بررسی و تأیید بود.

البته فعلاً نیروهای متحد در استفاده از ورم کم دست بالا و برتری داشتند. اما نبردهای بعدی باید با این آگاهی انجام می شد که هر دو طرف از استراتژی، منابع و امکانات دشمن خود مطلع بودند. هیتلر می دانست که امید به اینکه چنین وضعیتی باعث پایان یافتن تمام جنگ ها شود، بیهوده و بلندپروازی است. اما دست کم باعث می شد تا جنگجویان کمی تأمل و فکر کنند و همین شاید از تلفات بیهوده جلوگیری می کرد.

به هر حال این جنگ - جنگ ان، نبرد سرد اطلاعات و فناوری - جنگی بود که مردم آمریکا با استفاده از ورم کم - از همان نوعی که هیتلر به کار برده بود - تماشا می کردند. آنها در کنار شانه پترسن از یک ماجرای بدون خونریزی به ماجرای دیگر حرکت کرده بودند.

اما شایعه هایی وجود داشت - شایعه هایی که در گوشه هایی از اینترنت که تحت تسلط کامل مقامات نبود، پخش شده بود - درباره جنگی دیگر بر روی زمین، درباره آن دسته از نیروهای نظامی که پس از حمله های هوایی پیش می رفتند تا مناطق بمباران شده را تحت تسلط کامل درآورند.

سپس یک شبکه خبری انگلیسی گزارشی را درباره اردوگاه زندانیان پخش کرد، جایی که ازبک ها سربازان سازمان ملل، از جمله آمریکایی ها را در آنجا نگهداری می کردند.

واضح بود که افشای این مطالب به اهداف دولت ها در تبلیغات ضد ازبکی کمک می کرد. کارشناسان اجرایی رئیس جمهور خوارز نیز به این نکته اشاره می کردند که دستگیر شدن آن آيوایی به وسیله سربازان متجاوز و وحشی ازبک تأسفانگیز خواهد بود.

برای هیتلر این مدرکی از جنگی کثیف و زمینی بود، چیزی که دوربین های همراه آن پترسن - که بیشتر شبیه بازی های ویدیویی بودند - هرگز نشان نمی دادند. اما زمانی که او از کارفرمایش شبکه اخبار مستقیم جهان، تقاضا کرد تا درباره حقیقت جنگ تحقیق کند، تقاضایش را رد کردند و او را تهدید کردند که

اگر چنان کاری انجام دهد، دسترسی او را به ورم کم قطع خواهند کرد. تازمانی که او به عنوان همسر سابق هیرام در مرکز توجه همگانی قرار داشت، باید سر به زیر و آرام باقی می ماند.

ولی پس از مدتی توجه عمومی از مایس به سوی دیگری رفت و او توانست به ورم کم دسترسی پیدا کند. او از شبکه اخبار مستقیم جهان استعفا کرد و به طرح زندگینامه ورم کمی آبراهام لینکن پیوست و به ازاء دستمزد شروع به کار کرد.

دو روز طول کشید تا او بتواند چیزی را که به دنبالش بود، بیاید.

او اسرای ازبکی را دید که در زیر باران به داخل کامیون سازمان ملل سوار و به حرکت درآورده شدند. آنها از داخل شهر نیکوس که به تصرف سربازان نیروهای متحد درآمده بود، عبور داده شده و به حومه شهر منتقل شدند.

او متوجه شد که نیروهای متحد در آنجا یک اردوگاه اسرای جنگی برپا کرده بودند.

آنجا یک مجتمع رها شده استخراج معدن آهن بود. زندانیان در داخل قفس های فلزی به ارتفاع یک متر قرار گرفته و روی واگن های حمل مواد معدنی قرار داده شده بودند. زندانیان نمی توانستند پاها یا پشت خود را صاف کنند. آنها بدون دسترسی به توالت، غذای مناسب، ورزش و نرمش یا کمک های صلیب سرخ یا هلال احمر به سر می بردند. کثافت از قفس های فوقانی به داخل قفس های زیرین فرو می ریخت.

کیت تخمین زد که حدود هزار نفر آنجا باشند. هر روز فقط یک فنجان سوپ آبکی و بی خاصیت به آنها داده می شد. هپاتیت و انواع بیماری های مسری بین زندانیان شیوع داشت.

یک روز در میان، زندانیانی به صورت اتفاقی انتخاب شده و برای کتک زدن بیرون آورده می شدند. سه یا چهار نفر هر زندانی را محاصره می کردند و او را با میله های آهنی و چماق های چوبی می زدند. پس از مدتی کتک زدن متوقف می شد. هر فرد زندانی که می توانست راه برود، دوباره کتک می خورد. سرانجام آنها به وسیله زندانیان دیگر به قفس هایشان برگردانده می شدند.

این وضعیتی عمومی بود. گاهی فقط به منظور تفریح و آزمایش بلاهایی را بر سر زندانیان می آوردند: یکی از افراد زندانی اجازه نداشت حمام کند و خود را تمیز کند. زندانی دیگری را وادار می کردند شن و ماسه بخورد. یک نفر را نیز وادار می کردند مدفوع خود را بخورد.

طی مدتی که هیتلر بازداشتگاه را تحت نظر داشت، شش زندانی مردند. این مرگ و میرها ناشی از کتک، بیماری یا بدی آبی و هوا بود. اگر یکی از افراد زندانی فرار می کرد یا به مقابله می پرداخت، با شلیک گلوله کشته می شد. یک زندانی نیز آزاد شد تا اخبار جدیدیت این سربازان کلاه آبی را برای فرماندهانش ببرد.

هیتلر متوجه شد که نگهبانان همیشه از اسلحه های به دست آمده از دشمن استفاده می کنند، گویی می خواستند هیچ نشان و مدرکی از کارهایشان باقی نگذارند. اندیشید قدرت ورم کم هنوز به این سربازان تفهیم نشده است. آنها هنوز به این فکر که در هر مکانی و زمانی می توانند تحت نظر قرار گیرند و تماشا شوند، عادت نکرده اند.

تماشای این اعمال خشن و خونین که تا همین چند ماه پیش برای مردم نامرئی بود، غیر ممکن به نظر می رسید.

این تصاویر درست مانند دینامیتی زیر صندلی رئیس جمهور خوارز محسوب می شد. هیتلر معتقد بود خوارز تاکنون ثابت کرده بود که بدترین رئیس جمهور از شروع آن قرن بوده و کاخ سفید را به شدت کثیف کرده است. خوارز به عنوان یک رئیس جمهور زن، باعث خجالت نیمی از جمعیت آمریکا بود.

هیتلر به خود امیدواری داد که شاید اگر مردم واقعیت جنگ را ببینند، یک بار دیگر وجدانشان بیدار شود و به اعتراض پردازند، درست همان طور که هنگام جنگ ویتنام - که نخستین جنگ تلویزیونی بود - پیش از تسلط فرماندهان نظامی بر تلویزیون ها، مردم حقیقت تلخ جنگ را تماشا و به نفس وجود جنگ اعتراض می کردند.

او حتی امیدوار بود که نزدیک شدن ورم وود شاید بتواند احساس مردم را

نسبت به یکدیگر تغییر دهد. اگر قرار بود همه چیز پس از چند نسل آینده به پایان برسد، پس دشمنی‌های قدیمی دیرین چه اهمیتی داشتند؟ و آیا روزهای باقی‌مانده از دوران حیات انسان‌ها باید صرف ایجاد رنج و درد برای دیگران می‌شد؟

بدون تردید باز هم جنگ‌هایی به راه می‌افتاد. اما دیگر امکان نداشت که با دشمن رفتاری غیرانسانی و شیطانی داشت - آن هم در دورانی که هر کس می‌توانست سافت اسکرینی روشن کند و افکار و رفتار هر ملتی را با دشمنش تماشا کند - و دیگر کسی نمی‌توانست درباره توانایی‌ها، اهداف و شگردهای دشمنش به دنیا دروغ بگوید. اکنون که فرهنگ رازداری و اسرار شکسته شده بود، هیچ دولتی نمی‌توانست از نتیجه اعمالش بگریزد. یا شاید او ایده‌آلیست و رویا پرداز بود.

او با تصمیمی راسخ‌تر و انگیزه بیشتر به کارش ادامه داد. اما هرچقدر تلاش کرد که خوش بین باشد، باز این صحنه‌ها به شکلی تحمل نکردنی دلخراش بودند: تصویر مردان برهنه و گرسنه که در پیش پای سربازان کلاه آبی آمریکایی از درد به خود می‌پیچیدند.



کمی استراحت کرد. اندکی خوابید، حمام کرد و برای خود غذا آماده کرد (صبحانه در ساعت سه بعد از ظهر).

و می‌دانست که تنها کسی نیست که از این امکانات جدید، برای چنین فعالیت‌هایی استفاده می‌کند.

شنیده بود که در سراسر کشور گروه‌های حقیقت‌یاب تشکیل شده و از ورم‌کم و اینترنت استفاده می‌کردند. بعضی از گروه‌ها کاری جز تماشای محله خود نداشتند. اما سازمانی که خود را «تماشاچی پلیس‌ها» نامیده بود، فعالیت‌های افراد پلیس را تحت نظر گرفته بود تا شاهد اعمال آنها باشد. گفته می‌شد که

همین کار با سرعت بر کیفیت کار افراد پلیس تأثیر چشمگیری گذاشته بود. پلیس‌های خشن و خلافکار - که خوشبختانه تعدادشان کم بود - با سرعت شناسایی می‌شدند.

گروه‌های حمایت از مصرف‌کنندگان که ناگهان قدرتمند شده بودند، هر روز نقشه‌ها و نیرنگ‌های هنرمندان را افشا می‌کردند. در بیشتر ایالت‌ها برای نخستین بار، جزییات دقیق امور مالی فعالیت‌های سیاسی در اختیار مردم قرار می‌گرفت. نظر عده زیادی بر بودجه تاریک و سری و فعالیت‌های مبهم پنتاگون متمرکز شده بود، و غیره.

هیتز از این فکر که شهروندان عادی و مسئولیت‌پذیر، مجهز به ورم‌کم و شکاک، مانند گلبولهای سفید مجرمان و افراد فاسد را احاطه می‌کنند، خوشحال بود. به نظر او در پس آزادی اساسی و بنیادین یک زنجیره ساده علت و معلولی قرار داشت: دسترسی بیشتر و ساده‌تر به وقایع و اطلاعات باعث مسئولیت‌پذیری می‌شد و این امر به نوبه خود آزادی را تضمین و حفظ می‌کرد. و اکنون معجزه فناوری - یا یک حادثه - بهترین وسیله و ابزار را برای دسترسی به وقایع و اطلاعات در اختیار مردم قرار می‌داد.

به احتمال قوی جفرسون و فرانکلین عاشق چنین چیزی می‌شدند - هر چند که حریم خصوصی زندگیشان قربانی می‌شد...

سر و صدایی را از اتاق کارش شنید. صدای مبهم خنده.

هیتز با پای برهنه، بی سر و صدا به در نیمه‌باز نزدیک شد. مری و یکی از دوستانش پشت میز هیتز نشسته بودند.

هیتز آن دوست را شناخت. ساشا، از دبیرستان مری، که در میان مردم محله به دختری بد شهرت یافته بود. دود غلیظ سیگار در اتاق پراکنده بود.

تصویر ورم‌کم پسری جوان را نشان می‌داد. هیتز پسر را نیز شناخت. او نیز از دبیرستان مری بود... جک؟ جاکوب؟ اما پسر نیمه‌برهنه و در وضعیتی مستهجن قرار داشت.

هیتز با لحن آرامی گفت: «تبریک می‌گویم. پس شما توانستید از موانع

نرم افزاری عبور کنید.»

مری و ساشا از جا پریدند. ساشا دستش را در میان دود ماری جوانا حرکت داد.

مری پشت به سافت اسکرین کرد و گفت: «چرا نه؟ شما خودتان این کار را کردید.»

«من به دلایلی موجه آن کار را کردم.»

«پس شما حق دارید هر کاری بکنید، اما من نمی توانم. مادر، شما چقدر متظاهر هستید.»

ساشا ایستاد و گفت: «من می روم.»

هیتر گفت: «بله، بهتر است بروی.» سپس چرخید و گفت: «مری، این واقعاً تو هستی؟ تو در زندگی خصوصی مردم جاسوسی می کنی؟»

«مگر کار دیگری هم هست که انجام بدهم؟ خودتان بگویید. آن تصاویر حتی برای شما هم جالب بود...»

«برو بیرون.»

خنده مری، به لبخندی نمایشی تبدیل شد. او اتاق را ترک کرد.

هیتر که شوکه شده بود در برابر سافت اسکرین نشست و پسر را تماشا کرد. پسر نیز تصویر ورم کم دیگری که دختری را نشان می داد، تماشا می کرد. دختر با حرکت لبانش چیزی به پسر می گفت.

هیتر از خود پرسید این زوج جوان چند تماشاگر دیگر داشتند. شاید آنها به این موضوع فکر نکرده بودند. ورم کم را نمی توان ردیابی کرد، اما به یاد داشتن این نکته که همه می توانستند به ورم کم دسترسی داشته باشند، بسیار مشکل بود. هر کسی می توانست بازی این دختر و پسر را تماشا کند.

هیتر می توانست شرط ببندد که در ماه های نخست نود و نه درصد استفاده از ورم کم چیزی جز تماشای چنین مناظر مستهجنی نبود. درست مانند زمانی که همه می توانستند در خانه از طریق اینترنت به تصاویر مستهجن دسترسی پیدا کنند، آن هم بدون نیاز به ورود به مغازه های فروش این گونه محصولات.

این احساسی بود که ایجاد شده بود؛ اما حقیقت این بود که هر کسی ممکن بود که تماشاگر چنین تصاویری را تماشا کند، هر کسی می توانست مری و ساشا، دو دختر نوجوان جالب را در تماشای آن تصاویر تماشا کرده باشد، و شاید عده ای وجود داشته باشند که از تماشای او، یعنی زنی میان سال که با دیدی تحقیقی تصاویر این چینی را تماشا می کرد، لذت می بردند.

بعضی صاحب نظران می گفتند شاید همین امکان دیدن، باعث موفقیت فروش خدمات ورم کمی شده و یا حتی باعث گردد فناوری آن نیز توسعه پیدا کند. - درست همان طور که صنعت تولید تصاویر مستهجن باعث پیشرفت اولیه امکانات اینترنتی شد. هیتلر دوست داشت معتقد باشد که انسان ها کمی عمیق تر و بهتر از چنین ادعاهایی هستند. اما شاید، یک بار دیگر دچار ایده آلیسم و رویزدگی شده بود.

از طرفی همه دید زدن ها شهوانی نبود. هر روز اخبار زیادی درباره کسانی پخش می شد که به دلیلی در رفتار و زندگی نزدیکان خود جاسوسی کرده و اسرار یا خیانت ها و غیبت های آنها را کشف کرده بودند. این امر باعث افزایش طلاق، دعوای خانوادگی، خودکشی ها، جنگ های کوچک میان دوستان، همسران و فرزندان و والدینشان می شد. به گمان او تا زمانی که همه به تفکر دیوار شیشه ای عادت کرده و دارای کمی بلوغ فکری می شدند، تعداد زیادی از روابط انسانی ویران و خراب می شدند.

هیتلر متوجه شد که پسر عکسی از حلقه های زحل را که به وسیله کاوشگر فضایی گاسینی گرفته و مخابره شده بود، بر دیوار اتاق خوابش نصب کرده بود. البته در حال حاضر پسر به جای آن عکس زیبا به چیز دیگری توجه داشت. هیتلر مادرش را به یاد آورد - خدایا، شاید مربوط به پنجاه سال پیش می شد - که درباره چگونگی بزرگ شدنش برای او حرف می زد. مادرش در سال ۲۰۲۵ همیشه می گفت که سفینه فضایی با رانش هسته ای بین سیاره های مستعمره و مسکونی شده حرکت کرده و آب و مواد معدنی ارزشمند را از سیارک ها به آنجا منتقل می کنند. شاید نخستین فضاییمای تحقیقاتی بین سیاره ای به فضا ارسال شده

باشد. و حرف‌هایی نظیر آن.

شاید نوجوانان آن دوره به دلیل توجه به دستاورد کاشفان دره‌های مارینریس در مریخ و یا دریاچه کانوریس در عطارد و یا یخ‌های عظیم متحرک سطح قمر اروپا، چنان سرگرم بشوند که به بدن خود یا جنس مخالف توجه نکنند.

اندیشید: اما ما هنوز اینجا، روی زمین اسیر هستیم و حتی آینده‌مان نیز با برخورد صخره‌ای عظیم به زمین، به پایان خواهد رسید و در چنین شرایطی، کاری که انجام می‌دهیم، جاسوسی یکدیگر است!

. او ارتباط ورم‌هولی را خاموش و چند برنامه حفاظتی جدید دیگر به پایانه رایانه‌اش داد. این برنامه‌ها مری را برای همیشه متوقف نمی‌کرد، اما از سرعتش می‌کاست.

هیتر پس از آن با خستگی و اندوه، کارش را از سر گرفت.

دستگاه افشاگر

دیوید و هیتز در برابر سافت اسکرین درخشانی نشستند. صورتشان در نور تند خورشید روزی متعلق به دوران بسیار قدیمی، روشن شده بود. ... آن مرد یک سرباز ساده نخستین پیاده نظام مریلند بود. او عضو صفی دراز از سربازان بود. صدای طبلی که به طور منظم نواخته می شد، به گوش می رسید. آنها هنوز اسم سرباز را کشف نکرده بودند. صورت او کثیف و پر از عرق و لباسش در اثر باران و خاک و گل، کثیف بود. مرد با نزدیک شدن به خط نخست جبهه، عصبی تر می شد. دود خطوط مقدم جبهه را که در فاصله ای دور قرار داشت، پوشانده بود. اما دیوید و هیتز می توانستند صدای ترقه مانند اسلحه های کوچک و صدای بم شلیک توپ ها را بشنوند.

اکنون سرباز آنها از محوطه بیمارستانی که مجموعه ای از چادرها در میان زمین های گل آلود بود، می گذشت. ردیف هایی از اجساد، آن هم بدون پوشش وجود داشتند که در بیرون نزدیک ترین چادر خوابانده شده بودند. بدتر از آن انبوهی از دست ها و پاها بود که روی هم ریخته شده بودند. تعدادی از تکه پاره های اجساد هنوز تکه ای از لباس را همراه داشتند. دو مرد دست ها و پاها را به

داخل آتشدانی می ریختند. فریادها و ناله های مجروحان در داخل چادرها عذاب آور و گوشخراش بودند.

سرباز دست در جیبش کرد و یک دست ورق بازی را که با نخ بسته شده بود، به همراه یک عکس بیرون آورد.

دیوید که دستگاه فرمان ورم کم را هدایت می کرد، تصویر را متوقف و آن را بر عکس کوچک متمرکز کرد، عکسی کوچک و سیاه و سفید. آهسته گفت: «عکس یک زن است. و آن یکی شبیه یک الاغ است. و... او.»

هیتر که لبخندی بر لب داشت، گفت: «او ترسیده است. او گمان می کند تا پایان آن روز زنده نخواهد ماند. و دلش نمی خواهد این عکس ها به همراه وسایلش به خانواده اش برگردانده شود.»

دیوید تصویر را به حرکت درآورد. سرباز عکس ها را روی زمین گل آلود انداخت و با پاشنه کفشش آنها را له کرد.

هیتر گفت: «گوش کن. او چه آوازی را می خواند؟»

دیوید صدا و صافی های صوتی را تنظیم کرد و لهجه سرباز بم، ولی کلمه ها واضح بودند... در اتاق تمیز و در میان تالارهای سفید - در جایی که اکنون مرده ها خفته اند و بیماران محتضر در انتظار مرگ دراز کشیده اند - بیمارانی که با توپ ها، شمشیرها و گلوله ها مجروح شده اند - روزی کودکی دلبز متولد شد... افسر سواره نظامی در پشت خط به سمت آنها آمد. اسب سیاه و خسته اش عصبی بود. تصویر نزدیک شد. لباس... نزدیکتر. لهجه او برای گوش های دیوید نا آشنا بود.

انفجاری روی داد. گل و خاک به همه سو پرتاب شد. به نظر می رسید که بدن سربازان بدون دلیل به تکه پاره های خونین تبدیل می شدند. دیوید خود را عقب کشید. این گلوله توپ بود. ناگهان جنگ با سرعت به آنجا آمده بود.

سر و صدا به شدت زیاد شد. صدای فریاد، دشنام و شلیک تفنگ به گوش می رسید. سرباز تفنگش را بالا آورد و با سرعت شلیک کرد و کیسه ای از زیر

کمر بندش درآورد. با دندان در آن را باز کرد. باروت و گلوله آشکار شد. مقدار باروت نیز به لبانش چسبید.

هیتز زمزمه کنان گفت: «می گویند آن پوره مزه فلفل می دهد.»

گلوله توپ دیگری در نزدیکی چرخ یک توپ فرود آمد. به نظر رسید اسبی که در نزدیکی توپی ایستاده بود، منفجر شد و تکه های آن در هوا پرواز کرد. مردی که در آن نزدیکی راه می رفت، به زمین افتاد. او با ناباوری به پایش که قطع شده بود، نگریست.

اکنون اطراف سرباز تصاویری وحشتناک وجود داشت: دود، آتش، بدن های تکه تکه شده، اجساد مردان بر روی زمین و زخمی هایی که وول می خوردند. اما به نظر می رسید که سرباز هر لحظه آرام تر و بر خود بیشتر مسلط می شد. او به پیشروی ادامه داد.

دیوید گفت: «من که نمی فهمم. او در مرکز یک قتل عام قرار دارد. بهتر و منطقی تر نیست که فرار کند و پنهان شود؟»

هیتز گفت: «او شاید حتی علت این جنگ را نداند. بیشتر سربازها علت جنگ ها را نمی دانند. در این لحظه او فقط مسئول خودش است، سرنوشتش در دست خودش است. شاید از این که این لحظه فرا رسیده است، خوشحال هم باشد. و او آبرو و حیثیتش را از دوستانش کسب می کند.»

دیوید گفت: «این نوعی جنون است.»

«درست است.»

آنها صدای آمدن گلوله را نشنیدند.

گلوله از داخل یک چشم وارد و از پشت سر سرباز خارج شد و نیمی از جمجمه او را با خود برد. دیوید توانست مغز قرمز و خاکستری او را ببیند.

سرباز برای چند ثانیه همانجا ایستاد، در حالی که هنوز اسلحه اش را در دست داشت و بدن و پاهایش می لرزید. سپس به زمین افتاد.

سرباز دیگری تفنگش را به زمین انداخت و کنار او زانو زد. او آهسته سر سرباز را بلند کرد و به نظر رسید که تلاش می کند مغز او را به داخل جمجمه اش

برگرداند...

دیوید دکمه دستگاه فرمان را فشار داد. سافت اسکرین خاموش شد. او هدفونش را از روی گوش هایش برداشت.

او برای چند لحظه بدون حرکت نشست و اجازه داد تصاویر و سر و صدای میدان نبرد جنگ داخلی از ذهنش پاک شود و آرامش محیط ورم و رکس و همه آرام محققان جای آن را بگیرد.

در ردیف‌های مشابه و در اتاق‌های اطراف آنها، مردم تصاویر کم‌نور ورم کم‌ها را تماشا می‌کردند: آنها سافت اسکرین‌ها را لمس می‌کردند، با هدفون‌ها به صداهای کهن و باستانی گوش می‌کردند و در دفترهای یادداشت زردشان مطالبی یادداشت می‌کردند. بیشتر آنها پس از آن‌که موضوعی تحقیقاتی و پژوهشی را به کمیته‌ای که دیوید تأسیس کرده بود، ارائه و تأیید آن را دریافت کرده بودند، اجازه حضور در آنجا را به دست آورده و بعد به قید قرعه انتخاب شده بودند. عده‌ای هم به صورت مهمانان هیرام وارد شده بودند، مانند هیترو دخترش. آنها روزنامه‌نگاران، محققان و دانشگاهیانی بودند که تلاش می‌کردند اختلافات و تناقض‌های تاریخی را حل و فصل و نکاتی را به همه ثابت کنند.

جایی، یک نفر آوازی کودکانه می‌خواند. آن آواز با تصاویر وحشتناکی که هنوز در مغز دیوید پرسه می‌زدند، متضاد بود. یکی از محققان اینجا تلاش می‌کرد تا نخستین طنین‌ها و نواهای ادوارد الگار را در سال ۱۸۹۹ هنگام ساختن قطعه «راز تحول» کشف کند. آوازهای دیگری مانند «روح سیاهپوست» و آهنگ فراموش شده «چشمک بزن ستاره» نیز پیشنهاد شده بودند. اکنون به نظر می‌رسید این محقق حقیقت را کشف کرده بود. دیوید اجازه داد تا ذهنش کلمه‌های شعر را همراه این آهنگ ملایم بخواند: مری بره‌ای داشت...

محققان به این علت به اینجا کشانده و جذب می‌شدند که دنیای ما هنوز در

رقابت فناوری ورم کم از رقبايش جلوتر بود. دسترسى به اعماق تاريخ بيشتر مى شد، بعضى از محققان تا سه قرن پيش عقب رفته بودند. اما فعلاً - چه خوب، چه بد - استفاده از نمايشگرهاى گذشته ورم كمى تحت هدايت و فرمان دقيق قرار داشت و در مكاني نظير آنجا در اختيار متقاضيان قرار مى گرفت، جايى كه كاربرها مورد بررسى قرار گرفته و تحت نظر بودند و به آنها نوبت داده مى شد. حاصل كار آنها نيز با دقت بررسى مى شد و پيش از انتشار مورد تفسير قرار مى گرفت.

اما ديويد مى دانست كه هر چقدر براى مشاهده تاريخ به عقب برود، هرچه ببيند و تصاوير به هر شيوه كه تجزيه و تحليل شده و مورد بحث و بررسى قرار گيرند، پانزده دقيقه از جنگ داخلى آمريكا را كه ديده بود، براى هميشه در ذهنش باقى مى ماند.

هيتر آهسته بازوى او را لمس كرد و گفت: «تو تحمل چنين تصاويرى را ندارى، مگر نه؟ ما فقط يك لحظه از اين جنگ را لمس كرديم - ما تازه مطالعه گذشته را شروع كرده ايم.»

«اما اين چيزى جز قتل عامى بى رحمانه نبود.»

«درست است. مگر هميشه اين طور نيست؟ در حقيقت جنگ داخلى آمريكا، يكي از نخستين جنگ هاى واقعى مدرن بود. بيش از ششصد هزار نفر مردند و حدود نيم ميليون نفر زخمى شدند، آن هم در كشورى كه جمعيتش فقط سى ميليون نفر بود. درست مثل اينكه امروز پنج ميليون نفر در آمريكا كشته شوند. براى كشور چنان جوانى برپايى چنان جنگى خارق العاده و براى آمريكايى ها يك پيروزي محسوب مى شد.»

هيتر در نخستين برنامه زندگينامه واقعى ابراهام لينكلن در خصوص دوران جنگ داخلى تحقيق و مطالعه مى كرد. اين تحقيقات به وسيله يك انجمن تاريخى انجام مى شد.

ديويد گفت: «اما لابد مى خواهى نتيجه بگيرى كه اين جنگ عادلانه بود و بايد انجام مى شد. چون به هر حال در نهايت باعث شد تا برده دارى در آمريكا به پايان برسد.»

«اما علت اصلی جنگ لغو برده‌داری نبود. ما به زودی این توهم رومانتیک را از دست خواهیم داد - ما باید با حقیقتی که فقط عده اندکی از تاریخدانان شجاع فهمیده و پذیرفته بودند، رو به رو شویم. این جنگ، ناشی از درگیری منافع اقتصادی بود؛ شمال بر ضد جنوب. برده‌ها دارایی و سرمایه‌ای معادل میلیاردها دلار بودند. این جنگ ناشی از یک جامعه طبقاتی بود. سربازانی از گیت بورگ^۱ به نیویورک اعزام شدند تا شورش‌های ضد قانونی را سرکوب کنند. لینکلن حدود سی هزار زندانی سیاسی را بدون محاکمه اسیر کرده بود....»

دیوید سوت زد و گفت: «تو گمان می‌کنی پس از آنکه ما این وقایع را ببینیم، چیزی از آبروی لینکلن باقی خواهد ماند؟» و دستگاه را برای نمایشی دیگر آماده کرد.

هیتلر شانه بالا انداخت و گفت: «لینکلن با وجود آنکه دچار فساد جنسی نبود، به هر حال شخصیتی جالب توجه باقی خواهد ماند.»

دیوید جا خورد و پرسید: «فساد جنسی؟»

«تمام آن مطالب شایعه بود.»

دیوید از اتاقک مجاور صدای جیغی شنید.

هیتلر با خستگی لبخندی زد و گفت: «مری بود. او باز هم نمایش بیتل‌ها را تماشا می‌کند.»

«بیتل‌ها؟»

هیتلر چند لحظه گوش داد. سپس گفت: «کلوب ده آواز برتر در هامبورگ. شاید آوریل ۱۹۶۱ بود. نمایش‌هایی اسطوره‌ای بودند. عده‌ای می‌گویند بیتل‌ها در آنجا بهترین برنامه خودشان را اجرا کردند. از آن برنامه فیلمبرداری نشده بود، به همین دلیل تاکنون هیچ‌کس آن را ندیده بود. مری در حال تماشای برنامه‌های موسیقی است. او هر شب این کار را می‌کند.»

«او.م. رابطه شما چطور است؟»

هیترا به دیوار باریک نگاهی کرد و زمزمه کنان گفت: «گمان می‌کنم رابطه ما به سوی تخریب کامل پیش می‌رود و به همین دلیل خیلی نگرانم. دیوید، من نمی‌دانم او بیشتر اوقاتش را چگونه می‌گذراند، به کجا می‌رود، چه کسانی را می‌بیند... فقط عصبانیتش مال من است. امروز فقط به خاطر استفاده از ورم کم «دنیای ما» به اینجا آمد. من نمی‌دانم به غیر از بیتل‌ها چه استفاده دیگری از ورم کم می‌کند.»

دیوید تأملی کرد و بعد گفت: «نمی‌دانم پیشنهادی که می‌دهم اخلاقی است یا نه. اما - دلت می‌خواهد من کمی تحقیق کنم؟»

هیترا اخم کرد، سپس موهای خاکستریش را از روی چشمانش عقب زد و پرسید: «می‌توانی این کار را بکنی؟»

«با او حرف خواهیم زد.»

تصویر سافت اسکرین با ثبات شد.

دنیا به آنچه ما اینجا می‌گوییم توجه نخواهد کرد و برای مدت طولانی این مطالب را به یاد نخواهد آورد، اما هرگز کاری را که سربازان آنجا انجام دادند، فراموش نخواهد کرد...

به نظر دیوید شنوندگان سخنرانی لینکلن - با کلاه‌های بلند و کت‌های سیاه - غریبه و بیگانه بودند. خود لینکلن با قد بلند و اندامی لاغر کنار آنها ایستاده بود. صدایش بلند و زیر بود. با این حال...

او گفت: «با این حال صدایش نافذ و قدرتمند است.»

هیترا گفت: «بله. به نظر من لینکلن از فرآیند زندگی‌نامه واقعی جان سالم به در خواهد برد و آبرو مند بیرون خواهد آمد. او مردی پیچیده و گاهی گمراه کننده بود، هیچ وقت رک نبود و حرف‌هایی را که شنوندگان دوست داشتند، می‌زد. البته دیگر حالت اسطوره بودن را از دست می‌دهد. او دیگر آب پیر، آب صادق. پدر آب و غیره نخواهد بود - اما لینکلن در دوران سختی زندگی می‌کرد. او با تبدیل جنگی جهنمی به نبردی مقدس، جان سالم به در برد. اگر به خاطر آبراهام نبود، شاید این ملت به حیاتش ادامه نمی‌داد.»

«و او دچار فساد جنسی و اخلاقی نبود؟»

«خیر.»

«پس دفتر خاطرات جاشوا اسپید^۱ چه می شود؟»

«یک قلب و جعل هوشمندانه بود. کسانی که در پس قتل او قرار داشتند، برای کسب همدردی مردم، این قلب را کردند. آنها حتی پس از کشتن او، می خواستند شخصیتش را تیره کنند و آبرویش را ببرند...»

پس از کشف دفتر خاطرات جاشوا اسپید که تاجری در شهر اسپرینگ فیلد ایلینویس بود و لینکلن در دوران جوانی، زمانی که وکیلی فقیر بود، چند سال با او همخانه بود، مسائل اخلاقی و جنسی او مورد سوءظن قرار گرفت. هرچند اسپید و لینکلن بعدها با زنان مورد علاقه شان ازدواج کردند - در حقیقت هر دو بیش از اندازه به زنان علاقه مند بودند - با این حال شایعه شده بود که آنها دچار فساد اخلاق و رفتارهای جنسی خلاف عفت بوده اند.

در سال های دشوار شروع قرن بیست و یکم، لینکلن به صورت شخصیتی با تحمل زیاد و افکار باز دوباره در اذهان عمومی متولد شد و با نام لینکلن صورتی به قهرمانی که از زمان خود جلو بوده است، تبدیل شد. در جشن های عید پاک سال ۲۰۱۵، زمانی که مراسم صد و پنجاهمین سالگرد ترور لینکلن نیز برگزار شد، شخصیت او در کنار بنای یادبود شهر واشنگتن مورد توجه قرار گرفت و مجسمه اش در تمام طول شب با نور صورتی رنگی روشن ماند.

هیتلر گفت: «... برای اثبات این مسئله از ورم کم استفاده کردم. من از متخصصان خواستم تا تمام روابط جنسی لینکلن را با سرعت مرور کنند. در تمام زندگی او کوچک ترین نشانی از فساد اخلاقی و جنسی پیدا نکردم.»

«ولی اسپید -»

«او و لینکلن در طول سال های اقامتشان در ایلینویس از یک تختخواب استفاده می کردند. اما این مسئله در آن دوران غیرعادی نبود. لینکلن پول کافی

نداشت تا یک تختخواب برای خودش بخرد!»

دیوید سرش را خاراند و گفت: «این مسئله خیلی‌ها را ناراحت خواهد کرد.»
 هیتز گفت: «می‌دانی، ما باید به این وضع عادت کنیم. دیگر هیچ قهرمان و
 اسطوره‌ای وجود نخواهد داشت. رهبران موفق افراد اهل عمل هستند. تقریباً
 همیشه مجبورند بین چیزهای بد یکی را انتخاب کنند. عاقل‌ترین آنها، مانند
 لینکلن، همیشه چیزی را که از همه کمتر بد باشد، انتخاب می‌کنند و این تنها
 چیزی است که می‌توان از آنها توقع داشت.»

دیوید سر تکان داد و گفت: «شاید همین‌طور باشد. اما شما آمریکایی‌ها
 خوش اقبال هستید که به همین زودی بررسی کامل تاریخ‌تان تکمیل می‌شود. ما
 اروپایی‌ها هنوز باید شاهد هزاران سال دیگر باشیم.»
 آنها ساکت شدند و به تصویر لینکلن و شنوندگانش، صداها و آرام و تشویق
 مردانی که مدت‌ها از مرگشان می‌گذشت، زل زدند.

بازنگری

پرونده کیت پس از شش ماه هنوز باز و در جریان بود. بابی هر چند روز یک بار به دفتر مأمور ویژه مایکل ماونس تلفن می زد. ماونس هر بار با یکدندگی حاضر به دیدن او نمی شد. سپس ناگهان ماونس با دعوت بابی به ستاد مرکزی پلیس فدرال در واشنگتن او را غافلگیر کرد. بابی با عجله به آنجا پرواز کرد.



او ماونس را در دفتر کارش که اتاقکی بی پنجره و شلوغ و بی نام و نشان بود، پیدا کرد. ماونس پشت میز شلوغش نشسته و پاهایش را روی چند جعبه گذاشته، کتش را درآورده و کراواتش را شل کرده بود و بر سافت اسکرین کوچکی اخبار را تماشا می کرد. او با اشاره دست از بابی خواست ساکت بماند. این گزارش خبری درباره گستردگی فعالیت های گروه های حقیقت یاب در گوشه های تاریک گذشته بود، چرا که اکنون امکانات ورم کم چنان پیشرفت کرده بود که به راحتی برای استفاده خصوصی در دسترس عموم بود.

مردم در حالی که با خجالت و تحیر و سرافکندگی گذشته دیگران و همچنین دوران جوانی خود را تماشا می کردند، نگاه بی پرده و بدون بخشش ورم کم خود را به سوی زندگی ثروتمندان و قدرتمندان چرخانده بودند. با افشا شدن جرایم گذشته، موج جدیدی از استعفای افراد سرشناس از مقام های دولتی و سازمان های مهم و شرکت ها به راه افتاده بود. تعداد زیادی از دعوای قدیمی بار دیگر زنده شده بودند. یک بار دیگر رسوایی کهنه شرکت های سیگار سازی در خصوص اطلاع و عمدشان در مسموم سازی و اعتیادآور کردن سیگارها، بلوای بزرگی به راه انداخت. حضور، درگیری و کسب سود شرکت های عظیم در دوران آلمان نازی - که تعداد زیادی از آنها هنوز فعال و بعضی آمریکایی بودند - بسیار بیشتر از چیزی بود که گمان می رفت. این بهانه که به دلیل کمک به بازسازی اقتصادی اروپا و آلمان، پاکسازی نازی ها رها شده بود، در اصل پوششی برای پنهان نگاه داشتن همین شرکت ها بود. بیشتر کارخانه ها و شرکت های سازنده رایانه در اوایل آن قرن، به هنگام عرضه میکروچیپس ها و تراشه هایی که در باند فرکانسی میکروویو کار می کردند، بدون در نظر گرفتن اقدامات ایمنی مناسب، باعث بروز موجی از سرطان شده بودند...

بابی گفت: «پس این پیش بینی ترس آور که مردم عادی آن قدر بالغ نیستند که بتوانند از چنین فناوری قدرتمندی به طور صحیح استفاده کنند، اشتباه بود. تمام این استفاده ها به نظر من خیلی منطقی هستند.»

ماونس گفت: «شاید. هر چند که همه ما از ورم کم برای فضولی نیز استفاده می کنیم. دست کم این شهروندان جنگنده و پرتلاش فقط به دولت حمله نمی کنند. من همیشه معتقد بودم که شرکت های بزرگ بیش از آنچه که ما گمان می کنیم آزادی را تهدید و تحدید می کنند. در اصل ما مأموران دولت آنها را سر جای خودشان نگه می داشتیم و اجازه تجاوز به حقوق مردم را نمی دادیم.»

بابی با لبخندی گفت: «ما - در دنیای ما - به دام دعوای میکروویو افتادیم. ادعای خسارت هنوز در حال بررسی هستند.»

ماونس گفت: «همه از یکدیگر عذرخواهی می کنند. چه دنیایی... بابی، باید

بگویم که من هنوز گمان نمی‌کنم بتوانیم در پرونده خانم منزونی پیشرفتی به دست آوریم و او را تبرئه کنیم. اما اگر بخواهی می‌توانیم درباره آن حرف بزنیم.» او بسیار خسته به نظر می‌رسید. دور چشمانش کمی سیاه بود، گویی مدت‌ها نخوابیده بود.

«اگر پیشرفتی حاصل نشده، پس برای چه مرا به اینجا آوردی؟»

ماونس اطمینان خاطر و شجاعت جوانی را که بابی در او دیده بود، از دست داده بود. او گفت: «چون حالا وقت آزاد زیاد دارم. اشتباه نکن، مرا منتظر به خدمت نکرده‌اند. فرض کن خودم واپس زده‌ام.» او به بابی نگریست و گفت: «یکی از پرونده‌های قدیمی من تحت تجدید نظر بود و...»

«چه شده است؟»

«می‌خواهم خودت ببینی که ورم‌کم شما با ما چه می‌کند و بچه بلایی بر سرمان می‌آورد. فقط برای یک بار، یک نمونه. تو ماجرای جنایت ویلسون را به یاد داری؟»

«ویلسون؟»

«در شهر نیویورک. حدود دو سال پیش. نوجوانی بنگلادشی - او در سال ۳۳ در اثر سیل یتیم شده بود.»

«یادم آمد.»

«سازمان جا به جا سازی ملل متحد، برای این نوجوان که میان شریف^۱ نام داشت، خانواده‌ای در نیویورک پیدا کرد تا او را سرپرستی کنند. یک زوج میان‌سال بدون فرزند، که یک بچه دیگر را نیز به فرزند خواندگی قبول کرده بودند - دختری به نام باربارا. آنها با موفقیت آن دختر را بزرگ کرده بودند. در ظاهر.

داستان بسیار ساده به نظر می‌رسید. میان در خانه به قتل رسید. به او تجاوز شده و قبل و پس از قتل ضربه‌های چاقو به بدنش وارد شده بود. نخستین مظنون،

پدر خانواده بود. همیشه اعضا خانواده نخستین مظنون هستند.

«من روی آن پرونده کار کردم. مدارک آزمایشگاهی مبهم و سردرگم کننده بودند. بررسی و نقشه برداری از ذهنیت ویلسون هیچ نشانی از خشونت را، چه جنسی و چه غیرجنسی، به نمایش نگذاشت. اما ما آن قدر مدرک داشتیم که آن مرد را متهم و محکوم کنیم. فیلیپ جورج ویلسون در ۲۷ نوامبر سال ۲۰۳۴ به وسیله تزریق سم اعدام شد.»

«اما حالا....»

«به علت تقاضای زیاد برای استفاده از ورم کم برای پرونده های جدید و حل نشده، بررسی مجدد پرونده های بسته ای مانند ویلسون از اولویت اندکی برخوردار بود. اما اکنون که عموم مردم به طور مستقیم با ورم کم ها در تماس هستند، می توانند هرچه را که می خواهند ببینند و اکنون گاهی تمایل دارند بعضی پرونده های قدیمی باز شوند: آنها دوستان، خانواده و حتی گاهی خود محکومان هستند که به دنبال حقیقت می گردند.»

«و حالا پرونده ویلسون نیز دچار همین حقیقت یابی شده است؟»

ماونس تبسمی کرد و گفت: «بله. شاید شما بتوانید احساس مرا درک کنید. می دانید، پیش از ورم کم من هیچ وقت مطمئن نبودم که حقیقت مطلق درباره هیچ پرونده ای کشف شده باشد. هیچ شاهی به طور صد در صد قابل اعتماد نیست. کسانی که برای ارتکاب جرم آماده می شوند، می دانند چگونه با وجود لوازم و شواهد و مدارک دروغ بگویند. من نمی توانستم حقیقت را بدانم، مگر آنکه خودم آنجا باشم.»

«ویلسون نخستین مجرم محکومی بود که به خاطر کار من اعدام شد. من می دانستم که تمام تلاشم را کرده ام تا حقیقت را بفهمم. اما اکنون، چند سال پس از آن واقعه، برای نخستین بار توانستم جنایت ویلسون را تماشا کرده و حقیقت را درباره مردی که به سوی سوزن سمی فرستادم، کشف کنم.»

«مطمئنی که می خواهی آن را به من نشان دهی...»

ماونس گفت: «این تصاویر به زودی در اختیار همه قرار خواهند گرفت.»

سپس سافت اسکرین را چرخاند تا بابی هم بتواند آن را ببیند و بعد تصاویر ضبط شده‌ای را احضار کرد.

سافت اسکرین اتاق خوابی را نشان داد. تخت خوابی بزرگ، یک کمد، یک قفسه، تصاویر متحرک شخصیت‌های ورزشی و خوانندگان و هنرپیشه‌گان فیلم‌ها روی دیوارها دیده می‌شدند. پسری لاغر که پیراهنی آستین کوتاه و شلوار جین پوشیده بود، دمر روی تخت خواب دراز کشیده بود.

او روی یک شانه بلند شده بود و در حالی که مدادی را می‌مکید، به چند کتاب و یک سافت اسکرین نگاه می‌کرد. موهایش نیز سیاه بود.

بابی پرسید: «این میان است؟»

«بله. پسر باهوشی بود، بی سر و صدا زندگی می‌کرد و پر تلاش بود. در حال انجام تکالیفش است. الان در حال خواندن شکسپیر است. سیزده سالش است، گرچه جوان‌تر به نظر می‌رسد. خوب، او پیرتر نخواهد شد... اگر دلت می‌خواهد ادامه ندهیم، به من بگو.»

بابی که اکنون دلش می‌خواست همه چیز را ببیند، سر تکان داد. اندیشید این یک آزمایش است. آزمایش انسانیت جدیدش.

در به سمت بیرون باز شد و مردی میان سال وارد شد. ماونس گفت: «حالا پدر وارد می‌شود. فیلیپ جورج ویلسون.» ویلسون بطری نوشابه‌ای همراه داشت. ویلسون بطری را باز کرد و آن را برای پسر روی پاتختی گذاشت. پسر به سوی پدر چرخید و چند کلمه حرف زد.

ماونس گفت: «ما می‌دانیم آنها چه گفتند. چه کار می‌کنی، مادر کی بر می‌گردد و غیره. به غیر از مطالب عادی، حرفی مهمی زده نشد.»

ویلسون دستی بر موهای پسر کشید و از اتاق بیرون رفت. میان موهایش را مرتب کرده و به کارش ادامه داد.

ماونس تصویر را ساکن کرد. پسر به یک مجسمه تبدیل شد. تصویر اندکی می‌لرزید.

«بگذار برایت بگویم که ما در سال ۳۴ فکر می‌کردیم پس از این چه اتفاقی

روی داده است.»

«ویلسون به اتاق بر می‌گردد و جمله‌های محبت‌آمیز و تحریک‌کننده‌ای به پسر می‌گوید. پسرک پاسخ منفی می‌دهد. بنابراین ویلسون به او حمله می‌کند. شاید پسر با او جنگیده است؛ در این حالت نتوانسته به ویلسون آسیبی برساند. ویلسون چاقویی دارد - که ما هرگز نتوانستیم آن را پیدا کنیم. او با چاقو لباس‌های پسر را پاره می‌کند. سپس پسر را زخمی و به شدت مجروح می‌کند. ویلسون پس از بریدن گلوی پسر و کشتن او، به جسد تجاوز می‌کند و یا اقدام به خودارضایی می‌کند. ما آثاری را در این خصوص پیدا کردیم.

«سپس پسر را بغل می‌کند و غرق در خون می‌شود و از طریق جستجوگر رایانه‌ای با شما ۹۱۱، پلیس را خبر می‌کند.»

«شما شوخی می‌کنید.»

ماونس شانه بالا انداخت و گفت: «مردم گاهی رفتار عجیبی را از خود بروز می‌دهند. حقیقت این است که به غیر از پنجره‌ها و درها هیچ راهی برای خروج و ورود به آن آپارتمان وجود نداشت و هیچ کدام از آنها نیز به زور باز نشده بودند. دوربین امنیتی راهرو هم چیزی نشان نداد.

«ما به غیر از ویلسون و مقدار زیادی مدرک بر ضد او، مظنونی نداشتیم. او هرگز ارتکاب چنان جنایتی را تکذیب نکرد. گمان می‌کنم شاید معتقد بوده است که خودش مقصر است و آن کار را انجام داده است، گرچه هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد.

«متخصصان ما دو دسته بودند. روانشناسانی که می‌گفتند اطلاع ویلسون از چنین اقدام وحشتناکی، سنگین‌تر از آن بود که بتواند تحمل کند. به همین دلیل آن را در وجود خود سرکوب می‌کند و به زندگی عادی و همیشگی ادامه می‌دهد. و بعد کسانی هم معتقد بودند که می‌گفتند ویلسون دروغ می‌گوید و او می‌دانسته است که چه می‌کند. اما چون می‌داند که نمی‌تواند از مجازات آن جنایت فرار کند، برای کاهش مجازات به جنون و فراموشی تظاهر و تمارض می‌کند. از طرفی متخصصان اعصاب می‌گفتند که او دچار نوعی فراموشی شده است.»

بابی گفت: «اما حالا ما حقیقت را یافته ایم.»

ماونس گفت: «بله. و حالا نوبت حقیقت است.» سپس سافت اسکرین را لمس کرد و تصویر به حرکت درآمد.

دریچه کولری در گوشه اتاق خواب وجود داشت. دریچه باز شد. پسرک با سرعت ایستاد و با نگرانی به گوشه اتاق نگریست.

ماونس آهسته گفت: «او در این لحظه فریاد نزد. اگر زده بود...»

اکنون شخصی از پشت دریچه به داخل اتاق خزید. دختری در لباس تنگ و گرم اسکی. او شانزده ساله و یا شاید کمی مسن تر به نظر می رسید و چاقویی در دست داشت.

ماونس دوباره تصویر را متوقف کرد.

بابی با اخم پرسید: «این کیه؟»

«نخستین فرزند خوانده ویلسون. اسم او باربارا است. یادت هست که اسم او را گفتم؟ اینجا او هجده ساله است و دو سال بود که دور از خانه زندگی می کرد.»
«ولی هنوز کلمه رمز ورود به ساختمان را داشت.»

«بله. او با ظاهر دیگری وارد شد. سپس وارد کانال هایی که در چنان ساختمان هایی بزرگ و پهن هستند، شد. او به این شیوه به داخل آپارتمان آمد.»
«ما با استفاده از ورم کم دو سال گذشته او را بررسی کردیم. فهمیدیم که ارتباط او با پدرش پیچیده تر از چیزی بود که همه گمان می کردند.»

«زمانی که دختر در خانه بود همگی خوب با هم کنار می آمدند. پس از فرستادن دختر به دانشکده، دختر دوبار دچار تجربه های تلخی شد. او دلش می خواست به خانه برگردد. پدر و مادر با او صحبت کردند و از او خواستند همان جا بماند تا بیاموزد که روی پای خود بایستد. شاید آنها اشتباه کردند، و یا شاید حق با آنها بوده است. اما آنها جدی بودند.»

«یک شب که مادر خانه نبود، باربارا به خانه برگشت و پیشنهادهای زشتی به پدرخوانده اش داد. ویلسون پس از آن به شدت دچار احساس گناه شد. میان نیز در اتاق دیگر خوابیده بود.»

«پس آنها دعوا کردند...»

«خیر. ویلسون مضطرب و خجالت‌زده بود، اما سعی کرد منطقی بماند. او با تأکید بر اینکه باید این ماجرا را فراموش کنند، دختر را به دانشکده فرستاد. شاید گمان می‌کرد که گذشت زمان این زخم را التیام خواهد بخشید، خوب، او اشتباه می‌کرد.

«آنچه را که او درک نمی‌کرد، حسادت باربارا بود. او متقاعد شده بود که میان جای او را در قلب پدر و مادرش گرفته است و به همین دلیل آنها او را از خانه دور نگه می‌دارند.»

«درست است. او در اصل تلاش می‌کرد با اغوا کردن پدرش، به خانه برگردد...»

ماونس گفت: «خیر.» سپس با ضربه انگشت تصویر سافت‌اسکرین را به حرکت درآورد و ماجرا ادامه یافت.

میان خواهر خوانده‌اش را شناخت. بر تحیرش غلبه کرد و به سوی او رفت. اما باربارا با سرعت به سوی او رفت. او محکم با شانه به گلوی میان زد. پسر گلویش را گرفت و به سختی نفس کشید.

ماونس با روحیه‌ای حرفه‌ای گفت: «کارش زیرکانه بود. حالا میان نمی‌تواند فریاد بزند.»

باربارا پسر را به روی پشت انداخت و روی او نشست. دستان پسر را گرفت و به بالای سر پسر برد و لباس او را پاره کرد.

بابی گفت: «باربارا برای انجام چنین کارهایی قوی به نظر نمی‌رسد.»
«قوی بودن مهم نیست. مصمم بودن مهم است. میان باور نمی‌کند که این دختر، دختری را که خواهر خودش می‌دانست، می‌خواهد آسیبی به او برساند. اگر تو بودی چنین گمانی می‌کردی؟»

اکنون سینه پسر برهنه بود. باربارا چاقویش را بالا برد.

بابی با سرعت گفت: «بس است.»

ماونس دکمه‌ای را فشرد و تصویر سافت‌اسکرین ناپدید شد. و بابی نفس

راحتی کشید.

ماونس گفت: «بقیه تصاویر چیزی جز جزییات نیست. زمانی که میان به قتل رسید، باربارا او را به کنار در برد و پدرش را صدا زد. ویلسون زمانی که در را باز کرد، جسد گرم پسرش به بغلش می افتد. و او جستجوگر رایانه‌ای را صدا می زند.»
«مسائل جنسی چه؟»

«تمام صحنه سازی بود. به هر حال باربارا موفق شد. باربارا از پدری که گمان می کرد او را از خود رانده است، انتقام گرفت و او را نابود کرد. البته تا زمانی که ورم کم آمد. بنابراین...»

«بنابراین مردی بی گناه محکوم شد.»

«اعدام شد.»

ماونس ضربه‌ای به سافت اسکرین زد و تصویر جدیدی ظاهر شد. تصویر زنی حدود چهل ساله با موهای بور. او در اتاق کار کوچکی نشسته بود. چهره اش در زیر فشار اندوه و غم فشرده شده بود.

ماونس گفت: «این مایی ویلسون است. همسر فیلیپ، مادر آن دو بچه. او باید مرگ آن پسر را تحمل می کرد. او باید جنایت و حشتناک شوهرش را می پذیرفت و قاتل بودن او را تحمل می کرد. او به باربارا نزدیک تر شد و در کنار او آرامش یافت. اما اکنون - در این لحظه - باید با حقیقتی و حشتناک تر رو به رو شود.»

بابی در برابر این اندوه شدید و رو به رویی با این وضع و حشتناک، ناآرام و بی قرار بود. اما ماونس تصویر را متوقف کرد.

او زمزمه کنان گفت: «درست اینجا. همین جا ما قلب او را پاره کردیم. و من مسئول همه چیز هستم.»

«تو تلاشت را کردی.»

ماونس گفت: «خیر. باید بهتر و بیشتر کار می کردم. باربارا یک شاهد دروغی داشت. اما اکنون که به گذشته فکر می کنم، می دانم که می توانستم شاهد او را افشا کنم. نکات کوچک دیگری هم وجود داشت: ناهماهنگی در زمانها، نحوه پنخش شدن خون. اما من هیچ کدام از این حقایق را ندیدم.» او با چشمانی که

می درخشیدند، به بابی نگریست و گفت: «من حقیقت را ندیدم.»

بابی سرش را تکان داد و گفت: «ندیدی. ورم کم دستگاه بازنگری است.»

ماونس گفت: «آشکار کردن حقیقت کار درست و صحیحی است. هنوز هم به

این نکته اعتقاد دارم. اما گاهی حقیقت به طور ناباورانه‌ای آزاردهنده می‌شود.

مانند مایی ویلسون بیچاره در این تصویر. و می‌دانی؟ حقیقت به او کمکی نکرد.

حقیقت، میان و شوهرش را به او باز نگرداند. تنها کاری که کرد این بود که

دخترش را هم از او گرفت.»

«همه ما مجبوریم این دوران را پشت سر بگذاریم و مجبوریم با خطاها و

اشتباهاتمان روبه‌رو شویم.»

ماونس به آرامی گفت: «شاید همین‌طور است.» سپس لبخندی زد و با

انگشتش لبه میزش را لمس کرد و افزود: «این کاری بود که ورم کم با من کرد. شغل

من دیگر کاری فکری و هوشمندانه نیست و شباهتی به معماهای شرلوک هلمز

ندارد. حالا من هر روز اینجا می‌نشینم و باید خشونت و وحشیگری انسان‌ها و...

و توطئه‌ها و نقشه کشیدن آنها را تماشا کنم. بابی، ما حیوان هستیم. ما در زیر این

لباس‌های مرتب و زیبا هیولاهایی وحشی هستیم.» و سر تکان داد و در حالی که

لبخندی بر لبانش داشت، انگشتش را به لبه میز کشید، به عقب و جلو، عقب و

جلو.

زمان

در حالی که حضور و قدرت و توانایی ورم کم پیوسته افزایش می یافت، چشمان نامرئی مانند دانه های برف به اعماق تاریخ بشر فرو می باریدند...

پرینستون، نیوجرسی، ایالات متحد آمریکا، ۱۷ آوریل سال ۱۹۵۵ میلادی:

شوخی طبیعی او در آن ساعت های پایانی ملاقات کنندگانش را متعجب کرد. او با آرامش کامل حرف زد، و درباره پزشکانش لطیفه گفت و در مجموع به نظر می رسید که نزدیک شدن پایان عمرش را پدیده ای طبیعی می دانست و منتظرش بود.

و البته تا آخرین لحظه ها دستورهای خشن صادر کرد. او نگران بود که مبادا پس از مرگ به موضوعی برای دیدارهای مذهبی تبدیل شود، به همین دلیل دستور داد که دفتر کارش در دانشگاه به همین صورت فعلی، دست نخورده باقی نماند و خانه اش تبدیل به یک معبد جدید نشود.

دکتر دین برای آخرین بار در ساعت یازده شب به اتاق او سر زد و او را در خوابی عمیق یافت.

اما اندکی پس از نیمه شب، پرستارش - خانم آلبرت روسزل^۱ تغییری را در تنفس او مشاهده کرد. پرستار تقاضای کمک کرد و با کمک پرستار دیگر زیر سر پیرمرد را بالا آورد.

پیرمرد چیزی زیر لب زمزمه می کرد و خانم روسزل سرش را پایین آورد تا بشنود.

حتی این بهترین مغز پس از شروع کار نیوتن، آهسته به آخر خط می رسید و افکارش آهسته به سطح ضمیر خود آگاهش می آمدند. شاید از این که مجبور بود طرح واحدسازی فیزیک را که از مدتی پیش شروع کرده بود، رها کند، ناراحت و اندوهگین بود. شاید می اندیشید اقدامش در خصوص تشویق روزولت به ورود به دوران انرژی هسته ای، کار صحیحی بوده است. شاید از این ناراحت بود که همیشه علم را بر همه چیز ترجیح داده و به آن اولویت داده بود، حتی بر کسانی که آنها را دوست داشت.

اما دیگر خیلی دیر شده بود. حیات و زندگی اش که در دوران جوانی و میان سالی چنان پیچیده و روشن بود، مانند زندگی همه انسان ها به نخی باریک و ساده تبدیل شده بود.

خانم روسزل خم شد تا صدای ضعیف او را بشنود. اما او به زبان دوران کودکی حرف می زد، به زبان آلمانی، و پرستار چیزی نفهمید. ... و او نمی توانست جمعیت انبوهی را ببیند که از پس فضا - زمان در آن لحظه در آنجا گرد آمده بودند، تا آخرین کلمه هایی را که از لبان لرزان انیشتین خارج می شد بشنود.

«... Lieserl !oh , Lieserl»



نقل از اظهارات پروفیسور موریس پیتفیلد، دانشگاه فناوری ماساچوست، عضو گروه «ورم سید»^۱، مشاور کمیته فرعی کنگره برای مطالعه رای دهنندگان آمریکایی، ۲۳ سپتامبر سال ۲۰۳۷:

به محض آنکه آشکار شد که ورم کم می تواند نه تنها به پس دیوارها، بلکه به داخل گذشته نیز نفوذ کند، وسواس و اعتیادی جهانی برای دیدن تاریخ گذشته، انسان ها را فرا گرفت.

ابتدا وقایع مهمی مانند جنگ ها، ترورها و رسوایی های سیاسی را که به صورت فیلم های حرفه ای ساخته و آماده شده بودند، به ما نشان دادند. برای مثال بازسازی مناظر فاجعه غرق شدن کشتی تایتانیک که به کشتی غرق نشدن شهرت یافته بود، حتی پس از تماشای انواع فیلم های داستانی که به وسیله قصه گوها بیان شده بود، باز منظره وحشتناک و در عین حال جذاب و خیره کننده بودند، هرچند که این حادثه در تاریکی مطلق آتلانتیک شمالی اتفاق افتاد.

اما ما به زودی از چیزهایی که افراد حرفه ای، آن هم با کمی دستکاری نشانمان می دادند، خسته شدیم. ما می خواستیم خودمان همه چیز را ببینیم.

بررسی سریع و عجولانه لحظه های مهم زیادی از گذشته های نه چندان دور مطالب شگفت آور و غافلگیر کننده و مبتذل و پیش پا افتاده ای را آشکار ساخت. حقیقت تلخ مرگ ساده الویس پریسلی، اوجی سیمپسون و حتی مرگ های اعضا خانواده کندی کسی را غافلگیر و شگفت زده نکرد. از طرف دیگر افشای به قتل رسیدن زنان مشهور و بانفوذ - از مریلین مونرو تا مادر ترسا و دایانا، شاهزاده ولس - حتی در جامعه ای که به حقایق تلخ و سنگین عادت دارد، غافلگیر کننده و شگفت آور بود. وجود گروهی از مردان که برای دهه های زیادی بر ضد زنان

قدر تمند اقدام می کردند، باعث شد تا هر دو جنس مذکر و مؤنث به بررسی مجدد روح خود بپردازند.

اما چهره‌های متفاوت ولی واقعی وقایع تاریخی - مانند بحران موشکی کوبا، واتر گیت، سقوط دیوار برلین و فروپاشی اتحادیه اروپایی - گرچه برای هواداران و متعصبان جالب بود، ولی بسیار پیچیده و سردرگم کننده و مبهم جلوه کردند، درک این مطلب که حتی کسانی که در مرکز قدرت قرار دارند اغلب اطلاعاتی اندک از وقایع اطرافشان دارند، بسیار ناراحت کننده است.

با وجود احترام به سنت‌های عالی کنگره، باید گفت که تمام وقایع اساسی تاریخ بشر، چیزی جز خطاها و اشتباهات بزرگ نبوده است و به نظر می‌رسد که تمام حوادث مهم چیزی جز اعمال ناشیانه و خام و بازی دهنده نیست. و بدتر از آن، این حقیقت است که واقعیت در اغلب موارد کسالت‌آور است و حوصله را سر می‌برد.

عدم وجود منطق و یکنواختی در درک حقیقت تشخیص ناپذیر و بزرگی که اکنون در حال شناسایی و آشکار شدن است، برای همه مشکل و خسته کننده است، مگر برای دانشمندان شیفته‌ای که بار دیگر به بیان داستان گونه تاریخ پرداخته‌اند: داستان‌هایی که آن قدر ساده هستند که می‌توانند تماشاگر را جذب کنند. ما به داستان و مفهوم وقایع نیاز داریم، نه یک مشت حقایق خشک...

تولوز، فرانسه، ژانویه ۱۶۳۶ میلادی:

او در آرامش اتاق مطالعه غبار گرفته‌اش، کتاب مورد علاقه‌اش، یعنی ریاضی دیافانتوس^۱ را برداشت، با هیجان به سراغ فصل دوم، مسئله هشتم رفت و

1. Diophantus

کاغذی را پیش کشید.

... از طرف دیگر نوشتن مکعب عددی به صورت جمع دو عدد مکعب دیگر غیر ممکن است، درست همان طور که عددی به توان چهار رانمی توان به صورت مجموع دو عدد که هر کدام به توان چهار رسیده اند، نوشت. یا به عبارت کلی تر، به غیر از اعداد به توان دو رسیده، برای هیچ عددی با توانی بالاتر از دو، نمی توان آن را به صورت مجموع دو عدد با همان توان نوشت. من شیوه ای جالب برای اثبات این قضیه دارم...

برناردت وینستنی، که دانش آموز چهارده ساله شهر حراره، از کشور زیمباوه بود، زمان مناسبی را برای استفاده از ورم کم دبیرستان رزرو کرد و وقت خود را صرف دنبال کردن فرما^۱ از لحظه نوشتن آن جمله ها به سوی گذشته کرد.

... از اینجا بود که همه چیز برای فرما شروع شده بود، پس منطقی بود که همین جا نیز همه چیز پایان یابد. به هر حال مسئله هشتم دیافانتوس بود که او را به شدت برانگیخته و جذب کرده و به سوی سفرش برای اکتشافات ریاضی فرستاده بود: عددی که به توان دو رسیده است را به صورت مجموع دو عدد دیگر که به توان دو رسیده اند بنویسید. البته این بیان جبری و ریاضی نظریه فیثاغورس بود و هر بچه مدرسه ای راه حل آن را می دانست: برای مثال عدد ۳ به توان دو به اضافه عدد ۴ به توان دو، مساوی است با ۹ به اضافه ۱۶؛ که مجموع آن ۲۵ است، یعنی عدد ۵ به توان دو.

اگر بخواهیم این فکر را به فراتر از این تقارن ساده ببریم، چه؟ آیا عددهایی وجود دارند که بتوان آنها را به صورت مجموع عددهای دیگری با توان های بزرگتر نشان دهیم؟ ۳ به توان سه به اضافه ۴ به توان سه برابر است با ۲۷ به اضافه ۶۴، که مساوی است با ۹۱. اما این عدد، توان سوم هیچ عدد صحیح دیگری

نیست. اما آیا حتی یک نمونه از چنین اعدادی به توان سه وجود ندارد؟ و توان‌های بالاتر، مانند توان چهار، پنج و شش و... چگونه؟

واضح بود که انسان‌های دوران‌های گذشته هیچ اطلاعاتی از این موارد نداشتند - و هیچ مدرک و راه‌حلی برای اثبات غیرممکن بودن آن نیز نداشتند. اما اکنون او - یک وکیل و دادخواه، نه یک ریاضیدان حرفه‌ای - توانسته بود ثابت کند که هیچ مجموعه سه رقمی با چنان شرایطی برای توانی بالاتر از دو، وجود ندارد.

برنادت از کاغذهایی که فرما گمان می‌کرد مسئله‌اش را بر آنها حل کرده است، تصویربرداری کرد و به کمک یکی از معلمانش مفهوم آنها را کشف رمز کرد. ... اکنون فرما کار داشت، اما زمانی که فرصت پیدا می‌کرد با استفاده از یادداشت‌ها و دست‌نوشته‌هایی که گرد آورده بود، مقاله‌ای علمی و اصولی می‌نوشت. سپس آن را برای آرگوس، دکارت، پاسکال و برنولی و بقیه ریاضیدانان معاصرش می‌فرستاد - آنها چقدر از شکوه این راه حل لذت می‌بردند! و بعد فرصت خواهد داشت تا باز هم به اکتشاف اعداد بپردازد: این موجودات پاک و شفاف ولی بسیار پیچیده، که گاهی در نظر او چنان عجیب بودند که احساس می‌کرد موجودیتی مستقل از ذهن انسان دارند، ذهنی که آنها را خلق کرده است...

پیر دو فرما هرگز راه حل مسئله‌ای را که آخرین قضیه او نام گرفت، ننوشت. اما همین دست‌نوشته‌های مختصر که پس از مرگ فرما، به وسیله پسرش پیدا شد، نسل‌های بعدی ریاضیدانان را مبهوت و شگفت زده کرد. راه‌حلی پیدا شد - اما نه تا دهه ۱۹۹۰، و آن راه حل نیز به لحاظ فنی بسیار پیچیده بود و از مفاهیمی مانند نمودارهای بیضوی و تصاویر ناآشنای ریاضی دیگر استفاده می‌کرد و همین امر باعث شده بود که برخی دانشمندان معتقد باشند که فرما نمی‌توانسته است در دوره‌ای که زندگی می‌کرده است، چنان راه‌حلی پیدا کند. شاید او اشتباه کرده بود - یا شاید بر سر نسل‌های آینده کلاه گذاشته و آنها را گمراه کرده بود. سپس در سال ۲۰۳۷، برنادت وینستلی چهارده ساله دبیرستانی در میان

شگفتی همگان توانست ثابت کند که حق با فرما بوده است. و زمانی که سرانجام راه حل فرما منتشر شد، انقلابی در ریاضی و جبر آغاز شد.



اظهارات پیتفیلد: البته این وسیله راهی سریع برای ارتباط مستقیم با تاریخ یافت. من به عنوان یک دانشمند و فردی منطق‌گرا از این که ورم‌کم توانسته است ثابت کند که بزرگ‌ترین افشاگر کشف شده تا این زمان است، بسیار خوشحالم. بنابراین اکنون همه موافقند که در سال ۱۹۴۷ هیچ بشقاب پرنده‌ای در رسول نیومکزیکو سقوط نکرده است. تمام مشاهدات موجودات بیگانه، چیزی جز تفسیر اشتباه پدیده‌های عادی نبوده‌اند، مشاهداتی که اغلب به دلیل حالت‌های عصبی و روحی انسان‌ها منجر به اشتباه شده‌اند. به همین روال، تاکنون هیچ مدرکی برای وقوع هیچ پدیده غیر عادی یا ماوراء الطبیعی، هر چند آن قطعه خارق‌العاده باشد، پیدا نشده است.

تمام شاغلان در امور فال‌بینی، واسطه‌های روحی، هومئوپاتیست‌ها و کسانی که ادعای توان روحی خاصی دارند، به طور منظم از بین رفته و کارشان را از دست داده‌اند. ما منتظر زمانی هستیم که ورم‌کم‌ها بتوانند تا دوران ساخت اهرام و استون‌هنج^۱ و بقیه اماکن مشابه به عقب برگردند. و بعد نوبت آتلانتیس خواهد رسید...

شاید دوران جدیدی فرا می‌رسد - شاید در آینده‌ای نه چندان دور بشر به این نتیجه برسد که حقیقت جالب‌تر از توهم و تخیل است.



۱. Stonehenge، مجموعه سنگ‌های بزرگی که در انگلستان پیدا شده‌اند.

فلورانس، ایتالیا، ۱۲ آوریل ۱۵۰۶ میلادی:

برنایس^۱ به راحتی اعتراف می‌کرد که چیزی جز یک محقق ساده در دفتر مدیریت لوور نیست. بنابراین زمانی که از او خواسته شد تا نخستین بررسی در مورد صحت مشهورترین آثار نقاشی موزه را انجام دهد، شگفت‌زده و خوشحال شد.

هر چند که نتیجه چندان خوشایند نبود.

ابتدا جست و جوی او ساده بود: در حقیقت محدود به چهار دیواری لوور بود. او در حالی که عینک محافظ به چشم زده بود، در سکوت، گشایش تاریخ گذشته را در برابر خود تماشا می‌کرد. برای مدتی چیزی جز عبور و مرور تماشاگران نبود.

سال‌های پیش از انتقال تابلوها به لوور خیلی پیچیده‌تر بودند.

برنایس برای لحظه‌هایی خانه‌هایی مجلل، نسل‌هایی از انسان‌های قدرتمند و شیک‌پوش را دید، هر چند گاهی آثار جنگ و فقر و ناآرامی‌هایی اجتماعی نیز دیده می‌شد. بیشتر آنها تا قرن هفده صحت اسناد و اصل بودن تابلوها را ثابت می‌کرد.

سپس - در نخستین سال‌های آن قرن، یعنی حدود صد سال بعد از زمانی که گمان می‌رفت تابلوها نقاشی شده‌اند - نخستین شگفتی ظاهر شد. برنایس با ناباوری نقاش جوان و گرسنه‌ای را تماشا کرد که رو به روی دو تابلوی مشهور ایستاده بود - و با به عقب رفتن زمان - قلم به قلم رنگ‌ها را از روی تابلوهایی که در طول قرن‌ها به لوور رسیده بود، پاک می‌کرد.

او با دقت مسیرش را عوض کرد و تابلوی اصل را رو به زمان حال دنبال کرد - همان تابلوهایی که نقاشی‌های نسخه‌برداری شده و جعلی از رویشان کشیده شده

بود. تابلوی اصل دو قرن دیگر باقی ماند تا آنکه در برابر چشمان برنایس در دوران انقلاب فرانسه، در آتش سوزی یک خانه، نابود شد.

مطالعات با ورم کم ثابت کرد که بیشتر نقاشی‌های مشهور دنیا چیزی جز نسخه‌برداری و جعل نیستند - در حقیقت بیش از هفتاد درصد تابلوهای پیش از قرن بیستم جعلی بودند (و همچنین درصد کمتری از مجسمه‌ها، چرا که نسخه‌برداری از مجسمه‌ها به تلاش و کار زیادتری نیاز داشت)، تاریخ دالانی خطرناک و مخرب بود که چیزهای با ارزش اندکی، سالم از آن جان سالم به در برده بودند.

با این حال هنوز هیچ نشانی از تقلبی بودن این تابلو به دست نیامده بود. گرچه دست‌کم یک دو جین نسخه جعلی شناخته شده در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت مشاهده شده بود، اما لوور سابقه دقیق این نسخه را از زمان به زمین گذاشتن قلم‌مو به وسیله نقاش، تا آن لحظه به صورت مکتوب در اختیار داشت. علاوه بر آن لایه‌هایی از رنگ در زیر بالاترین لایه وجود داشت که نشان می‌داد این نسخه اصل است و گاه با رنگ‌آمیزی مجدد حفظ شده است.

اما برنایس می‌دانست که گاهی اصلاح نسخه اصل می‌تواند جعلی نیز باشد. او خسته و ناراحت در طول سالیان دراز و دهه‌ها به عقب رفت تا به آن اتاق کهنه و کوچک آن نقاش بی استعداد و متقلب رسید. و بعد از آنجا نسخه اصل را تا عمق بیشتر تاریخ دنبال کرد.

دهه‌های بیشتری گذشت و مالکیت نقاشی بارها عوض شد، اما او به غیر از نقاشی هیچ علاقه‌ای به دیدن وضعیت زندگی مالکان نداشت.

سرانجام به شروع قرن شانزدهم رسید و به استودیو نقاش در فلورانس نزدیک شد. حتی همان زمان نیز نسخه‌برداری از تابلو اصل به وسیله شاگردان استاد رایج بود. اما تمام نسخه‌ها از روی این نسخه اصل گم شده که او شناسایی کرده بود، تهیه شده بود.

شاید دیگر چیز غافلگیرکننده و شگفت‌آوری وجود نداشته باشد. اما به زودی ثابت شد که این گمان او نیز اشتباه بود.

اوه، درست بود که استاد نقاش در طراحی، کشیدن خطوط اولیه و رنگ آمیزی اولیه نقش اساسی داشت. او با شکوه اعلام می کرد که این باید یک پورتره عالی بشود. چهره و طرح های نمادین از موضوع نقاشی به اتحاد و یگانگی کاملی رسیده بود، آن هم با چنان شیوه ای که همکاران و همچنین نسل های آینده را مبهور می کرد. مفهوم و پیروزی و موفقیت تابلو به راستی متعلق به آن مرد بود. اما نه اجرای آن، استاد - به دلیل مشغله و وظایف زیاد و همچنین علاقه اش به علوم و فناوری - اجرا و رنگ آمیزی تابلو را به شاگردانش واگذار کرد. برنایس با ناباوری و دلخوری مرد جوانی به نام رافائل سانزیو را تماشا کرد که با دقت و حوصله زیاد با رنگ آن لبخند اسرارآمیز را تکمیل می کرد...



اظهارات پیتفیلد: باعث بسی تأسف است که بسیاری از شخصیت های اسطوره های بی ضرری که مورد علاقه ما بوده اند، اکنون که در این دوران آینده دیده و آشکار می شوند، ارزش خود را از دست داده و نابود می شوند.

بتسی راس^۱ یکی از نمونه های اخیر همین امر است.

خانمی به نام بتسی راس وجود داشته است. اما جورج واشنگتن هرگز به دیدن او نرفته بوده است؛ از او خواسته نشده بود تا برای کشورش پرچم طراحی کند و بسازد، او همراه با واشنگتن برای طراحی آن کار نکرده بودند؛ او آن پرچم را در حیات خلوتش ندوخته بود. تا آنجایی که مشخص شد تمام این مطالب ساخته ذهن نوه اش، در حدود یک قرن بعد بوده است.

اسطوره و داستان دیوی کراکت دروغین بوده است و کلاه پوست او فقط ابزاری برای حزب استقلال طلبان آمریکا جهت کسب محبوبیت بوده است. جملات و تکیه کلامی که به او نسبت داده شده است، به وسیله هیچ ورم کمی

1. Betsy Ross

مشاهده نشده است.

اما شهرت و شخصیت پل ریور به وسیله ورم کم برجسته تر شده است. ریور برای چند سال در سمت سوار ویژه کمیته ایمنی بوستون خدمت کرد. مشهورترین سواری او - به لکسینگتون^۱ برای اخطار دادن به رهبران انقلاب در خصوص حمله انگلیس - بسیار خطرناک و دستاوردهای ریور، از آنچه در اشعار لانگ فلو آمده است، بسیار شجاعانه تر بوده است. با این حال بسیاری از آمریکایی ها از لهجه غلیظ فرانسوی ریور، که از پدرش به ارث برده بود، ناراحت شدند.

و این وضع ادامه دارد، نه تنها در آمریکا، بلکه در تمام دنیا. شخصیت های مشهوری - که متخصصان آنها را آدم برفی می نامند - نیز وجود دارند که اصولاً هرگز وجود نداشته اند! آنچه بیش از خود شخصیت های اسطوره ای مهم می شود، رشد آن اسطوره ها از حقایق جزئی و حتی گاهی بدون هیچ حقیقتی، می باشد، گویی نوعی توطئه عمومی برای خلق اسطوره در کار بوده است، در حالی که اغلب هیچ کس، هیچ عمدی در انجام آن کار نداشته است.

ما نمی دانیم این مطالعات ما را به کجا می کشاند. همان طور که حافظه انسان فقط یک ضبط صوت ساده نیست، بلکه ابزاری برای خودسازی می باشد، تاریخ نیز هرگز فقط ثبت ساده وقایع گذشته نبوده است، بلکه ابزاری برای شکل دادن به انسان ها بوده است.

اما همان طور که تمام انسان ها اکنون می آموزند که شخصیت خود را در برابر دیدگان بی رحم و جست و جوگر ورم کم ها بسازند، جوامع نیز باید با حقایق برهنه گذشته شان رو به رو شوند - و راهی بیابند تا ارزش ها و تاریخ مشترکشان را بیان کنند.

و هر چه زودتر این کار را انجام دهیم، بهتر است.



یخچال سیمیلان، کوهستان آلپ، آوریل سال ۲۳۲۱ پیش از میلاد:

آنجا دنیایی ساده و برهنه بود: صخره‌های سیاه، آسمان آبی و یخ سخت سفید. اینجا یکی از بلندترین گذرگاه‌های کوهستان آلپ بود. مرد به تنهایی و با اعتماد به نفس کامل در این محیط خطرناک و مرگ‌آور راه می‌رفت.

اما مارکوس می‌دانست مردی را که تماشا می‌کند، به محلی که به زودی می‌نشست و ابزار سنگی‌اش را به طور منظم در کنارش می‌گذاشت، نزدیک است. او در آنجا با مرگ نیز رو به رو می‌شد.

مارکوس پینچ، ابتدا - در حالی که اینجا، در دانشکده مطالعات آلپ در دانشگاه اینسبورگ امکان استفاده از ورم‌کم را بررسی می‌کرد - ترسیده بود که شاید ورم‌کم دانش باستانشناسی را به طور کامل نابود و به چیزی شبیه شکار و تهیه آرشیو پروانه تبدیل کند: مشاهده ساده حقیقت با چشمان آموزش ندیده و غیر متخصص. دیگر شخصیت‌هایی مانند شلیمانس و ترویس ظهور نخواهند کرد تا با استفاده از سرنخ‌ها و تکه‌های خرد اشیاء، گذشته را بازسازی کنند.

اما در حالی که گذشته حقیقی دوباره بازسازی می‌شد، هنوز نقشی اساسی برای باستانشناسان باقی بود. چیزهای زیادی برای دیدن وجود داشت و از طرف دیگر افق دید ورم‌کم پیوسته و وسیع‌تر و عمیق‌تر می‌شد. در حال حاضر ورم‌کم فقط فنون سابق باستانشناسی را تکمیل می‌کرد: ارائه اطلاعات دقیق و مدارک معتبر برای حل اختلاف نظرها و برای اثبات یا رد نظریه‌ها.

و در این مورد خاص، برای مارکوس، حقیقتی که به زودی آشکار می‌شد - اینجا، اکنون، به وسیله تصاویر آبی - سفید - سیاه که با عبور از زمان و فضا بر سافت‌اسکرینش ظاهر می‌شدند - پاسخ پرسش‌های مهمی را که در حرفه‌اش با آن رو به رو بود، تحویلش می‌داد.

این مرد، این شکارچی، پنجاه و سه قرن پس از مرگش از زیر یخ بیرون آورده

شده بود. نشانه‌هایی از خون، پوست، مو و پر بر ابزار و لباس‌هایش، دانشمندان - از جمله مارکوس - را قادر ساخته بود تا بیشتر زندگی او را بازسازی کنند. محققان جدید حتی به او اسم هم داده بودند: اوتزی، یا مرد یخی.

اما اکنون دنیا اوتزی را، با لباس پوست حیوانات و ابزار سنگی و مسی‌اش، و اسرار مرگش در تنهایی کوهستان، فراموش کرده بود. اکنون، در دنیایی که تمام شخصیت‌های گذشته را می‌توانستند به زندگی برگردانند، اوتزی دیگر مردی مرموز و سرشناس و حتی جالب توجه نبود. دیگر هیچ کس اهمیتی نمی‌داد که او چگونه مرده بود.

هیچ کس، به غیر از مارکوس. به همین دلیل او به تنهایی در اتاق نیمه تاریک و سرد دانشگاه نشسته بود و در کنار شانه اوتزی حرکت می‌کرد تا حقیقت کشف شود.

اوتزی یک شکارچی اهل آلپ با اندام درشت بود. تبر مسی و کلاه پوستش حکایت از تبحر و اهمیت شکار داشت. و هدف او در آن شب تاریک، در این اکتشاف مرگ‌آور، شکار حیوانی نادر در این منطقه صخره‌ای بود: حیوانی به نام بز شاخدار.

اما اوتزی پیرمرد بود - او چهل و شش سال داشت و در آن دوران فردی با چنین سن و سال، پیر محسوب می‌شد. او دچار ورم مفاصل بود و در آن روز به علت عفونت معده دچار اسهال نیز شده بود. شاید او ضعیف‌تر و کندتر از آنچه که گمان می‌کرد، شده بود یا حاضر نبود به ضعف‌هایش اعتراف کند.

او شکارش را تا اعماق سرمای ارتفاعات کوهستانی دنبال کرده بود. او در داخل معبر، اردوگاه ساده‌اش را برپا کرده بود و می‌خواست نوک نیزه‌اش را که شکسته بود، تعمیر کند و روز بعد به تعقیب شکارش ادامه دهد. او آخرین غذایش را هم خورده بود، گوشت بز نمک سود شده و آلوی خشک شده.

اما شب مانند شیشه پاک و صاف شده، و بادی شدید در معبر وزیده بود و گرمای حیات را از وجود اوتزی با خود برده بود.

مرگ اوتزی اندوهناک و در تنهایی مطلق بود. مارکوس در حالی که تماشا

می کرد، احساس کرد او تزی تلاش می کند بایستد، گویی به اشتباه و حشتناک خود پی برده بود و گویی فهمیده بود که در حال مرگ است. اما نتوانست بلند شود و مارکوس نتوانست از طریق ورم کم به یاری او بشتابد.

و به این ترتیب او تزی به تنهایی در آنجا می خفت و برای پنج هزار سال در یخ دفن می شد.

مارکوس ورم کم را خاموش کرد و بار دیگر او تزی در آرامش خود تنها ماند.



نقل از اظهارات پیتفیلد: نه فقط آمریکا، بلکه بسیاری از ملل اکنون با بحث های درونی بسیار جدی درباره حقایق آشکار شده گذشته خودشان رو به رو هستند، حقایقی که به ندرت در تاریخ رسمی آنها گزارش شده و یا اصولاً به آنها اشاره نشده است.

برای مثال در فرانسه ماهیت همکاری های نزدیک رژیم نازی و دولت فرانسه در طول اشغال فرانسه در جنگ جهانی دوم همواره باعث ناراحتی مردم بوده است. اسطوره های مربوط به اهمیت مقاومت زیرزمینی مردم در برابر آلمان ها نیز به شدت آسیب دیده است - آن هم نه فقط در مورد دیوید مولین، رهبر مشهور نیروهای مقاومت. کسانی که با اسطوره مرلین آشنا بودند، آمادگی نداشتند تا با این حقیقت رو به رو شوند که او ابتدا در خدمت نازی ها بوده است - هر چند که بعدها به منافع ملی کشورش ارجحیت داد و در نهایت به وسیله نیروهای اس اس شکنجه و در سال ۱۹۴۳ اعدام شد.

بلژیکی های جدید از رو به رویی با حقیقت ناشی از بی رحمی ها و وحشی گری های سربازانشان در ایالت آزاد کنگو متحیر و سرافکننده شده اند. آنجا مستعمره ای با حکومت متمرکز بود و بلژیک ثروت طبیعی آنجا را - به ویژه کائوچو - چپاول می کرد و این کار را طی سال های ۱۸۸۵ تا ۱۹۰۶ با اعمال خشونت، قتل و جنایت، گرسنه نگه داشتن مردم، فقر و گسترش بیماری ها که

منجر به نابودی کامل بعضی قبایل و جوامع از جمعیت هشت میلیونی آنجا شد، انجام می داد.

در سرزمین های اتحاد جماهیر شوروی سابق، مرم از عمق وحشت حاکم در دوره استالین متحیر شده اند. آلمان ها یک بار دیگر با هالوکاست رو به رو شده اند. ژاپنی ها برای نخستین بار طی چندین نسل اخیر مجبور شده اند با این حقیقت روبه رو شوند که در دوران جنگ در سزچوان و جاهای دیگر مرتکب قتل عام های وحشیانه شده اند. اسرائیلی ها از جرم و جنایت هایشان بر ضد فلسطینی ها آگاه شده و آرامش روانی خودشان را از دست داده اند. دمکراسی متزلزل صربستان به دلیل افشا شدن اعمال وحشیانه صرب ها در بوسنی و جاهای دیگر پس از فروپاشی یوگسلاوی سابق، رو به سقوط است. و مواردی نظیر آن.

البته بسیاری از این اعمال وحشیانه پیش از اختراع ورم کم نیز برای عده ای شناخته شده بود و بسیاری کتاب های تاریخی صادقانه نیز نوشته شده بود. با این حال واقعیت مربوط به بی رحمی ها و دردها و اتلاف نیروها و جنگ های بی پایان همچنان ناراحت کننده و عذاب آور است.

اما اکنون احساساتی قوی تر از ناراحتی ایجاد شده است.

اختلافات عمیق نژادی و مذهبی برای مدت چند قرن عامل بروز بسیاری از درگیری های گذشته بوده است. این بار نیز همین طور است: ما شاهد عصبانیت ها، شورش ها، برخوردهای نژادی و حتی کودتاها و جنگ های کوچک بوده ایم. و بیشتر خشم عمومی معطوف به شرکت «دنیای ما» است، یعنی پیام رسانی که مقدار زیادی حقایق غم انگیز را برایمان به ارمغان آورده است.

اما وضعیت می تواند بدتر از این باشد.

با این حال در حالی که اشتباهات تاریخی گذشته - که بعضی حتی افشا نشده بودند - سبب خشم مردم گردیده و باعث شده است تا هر جامعه ای از جرایم و خطاهای خود برضد مردم خود و دیگران مطلع گردد و با دیگران اظهار همدردی کند و به دنبال دوستی جدید باشد. هیچ ملتی بدون گناه نیست؛ به نظر می رسد

هیچ کس آمادگی برداشتن نخستین قدم را ندارد؛ و تقریباً تمام مجموعه‌هایی که تاکنون به بقا ادامه داده‌اند - چه ملت‌ها، چه شرکت‌ها و چه کلیسا - مجبور شده‌اند به خاطر جنایت‌ها و خطاهایی که در گذشته به نام آنها یا توسط خود آنها انجام شده است، عذرخواهی کنند.

اما به زودی باید با شوکی عمیق‌تر رو به رو شد.

ورم‌کم درس‌های تاریخ خود را به صورت خلاصه و یا یک نقشه مرتب متحرک به نمایش نمی‌گذارد. در مورد شکوه و احترام و عظمت انسان‌ها نیز چیزی برای گفتن ندارد. بلکه فقط انسان‌ها را به ما نشان می‌دهد. آن هم به صورت منفرد و تک تک - اغلب انسان‌هایی که به دلیل زورگویی دیگران دچار گرسنگی و فقر و رنج و مرگ شده‌اند.

دیگر شکوه و عظمت مهم نخواهد بود. اکنون ما می‌بینیم که هر انسانی که می‌میرد، خود مرکز کل هستی است: یک جرقه منحصر به فرد از امید و یأس، عشق و نفرت، که به تنهایی به اعماق تاریکی پس از مرگ سفر می‌کند. به نظر می‌رسد که ورم‌کم دموکراسی جدیدی را در مشاهده تاریخ به ارمغان آورده است. شاید اگر لینکلن الان زنده بود، می‌گفت تاریخی که از بازرسی ورم‌کم استخراج می‌شود، داستانی جدید از انسان خواهد بود: داستان مردم، به وسیله مردم، برای مردم.

اکنون آنچه برای همه مهم است، داستان «من» است - یا همسر من یا والدینم یا اجدادم. اجدادی که بی دلیل و بیهوده در لجن‌زار جنگل‌هایی مانند استالینگراد یا پسپندال یا گتیسبورگ یا در یک میدان نبرد بی رحم دیگر کشته شده‌اند. ما به وسیله ورم‌کم و به کمک مراکز شجره‌شناسی مستقر در مورمونس، اجداد خودمان را کشف کرده‌ایم.

کسانی وجود دارند که معتقدند چنین چیزی خطرناک و عامل بی‌ثباتی است. به دنبال نخستین موج طلاق‌ها و خودکشی‌ها پس از ظهور ورم‌کم، موجی دیگر در جریان است، چرا که ما اکنون می‌توانیم اعمال همسران و شرکایمان را نه تنها در زمان حال، بلکه تا گذشته‌های دور مورد بررسی قرار دهیم. به این ترتیب تمام

اعمال ناپسند گذشته‌مان، چه پنهان و چه آشکار، مورد نقد قرار می‌گیرند. به عبارت بهتر تمام زخم‌های کهنه بار دیگر سر باز می‌کنند. اما این فرآیند تنظیم برای رسیدن به اعتدال است و فقط قوی‌ترین روابط شخصی سالم باقی خواهند ماند. به هر حال بدون تردید این نتایج نسبتاً جزئی از کار ورم‌کم در مقایسه با هدیه بزرگ کشف عمق تاریخ حقیقی و حقیقت تاریخ که برای نخستین بار در اختیارمان قرار گرفته است، چیزی بی‌اهمیت بیش نیست.

بنابراین من با بدبین‌ها موافق نیستم. من می‌گویم، باید به مردم اعتماد کرد. ابزار لازم را به ما بدهید تا ما کار را تمام کنیم.

هیاهوی فزاینده‌ای - که متأسفانه آرام و راضی کردن آن غیرممکن است - وجود دارد تا راهی پیدا کند که گذشته را تغییر دهد، تا به رنج‌دیدگانی که مدت‌ها پیش مرده‌اند، کمک کند؛ هر راهی که می‌خواهد باشد. اما گذشته تغییر ناپذیر است، فقط آینده را می‌توان شکل داد.

ما با وجود مشکلات و خطرهای از این موهبت برخورداریم که در این دوره و زمان زندگی می‌کنیم. هرگز مانند این دوره چنین امکانی وجود نخواهد داشت که نور حقیقت و درک و فهم با چنین سرعتی بر گذشته تاریک بتابد و هرگز وجدان بشری با این شدت تغییر نخواهد کرد. نسل‌های جدید در سایه ورم‌کم، با طرز تفکر و دیدگاه‌های متفاوتی نسبت به نسل‌های پیشین رشد خواهند کرد. به سوی دنیایی بهتر یا بدتر.



خاورمیانه، ۱۲۵۰ پیش از میلاد:

مریم سامانه‌های هوشمند حسابداری را تدریس می‌کرد: بدون تردید او تاریخدان حرفه‌ای نبود. اما او نیز مانند تمام کسانی که می‌شناخت، به محض آنکه ورم‌کم در اختیار عموم قرار گرفت، زمان مناسبی برای خود به ثبت رساند و در

زمینه‌های مورد علاقه‌اش به تحقیق و جست و جو پرداخت. تمام توجه و علاقه مردم فقط بر یک مرد متمرکز بود: مردی که داستانش همواره موتور متحرکت زندگی او بود.

اما ورم‌کم هرچه او را به مرد مورد نظرش نزدیک‌تر می‌کرد، شخصیت مرد را ضعیف‌تر و عادی‌تر می‌کرد. عمل مشاهده باعث خرابی آن مرد می‌شد، گویی او تابع قانون نسبیت تاریخی بود.

با این حال مریم با جدیت به کارش ادامه داد.

سرانجام پس از ساعت‌های طولانی جست و جو در بیابان‌های سخت و تحمل نکردنی و بی‌آب و علف قدیمی و کهن، با تاریخدانان حرفه‌ای که پیش از او به آن دوران سفر کرده بودند، به مشورت پرداخت.

شخصیت و هویت خود مرد - تهی از هر عامل ماوراء الطبیعی - مجموعه‌ای تبلور نیافته از زندگینامه چندین رهبر مذهبی دوران خودش بود، آن هم در دورانی که ملت بنی‌اسرائیل دچار تفرقه و دسته‌بندی و تقسیم شده و با سرعت از فلسطین می‌گریختند. بقیه مطالبی که درباره او گفته شده بود، نادرست بود و یا از شخصیت‌های دیگری گرفته شده بود.

برای مثال ماجرای قرار دادن او در سبد و شناور شدن بر رود نیل برای نجات جاننش از قتل عام نوزادان بنی‌اسرائیل: این چیزی نیست جز تلفیق اسطوره‌ای قدیمی تر بین‌النهرینی و مصری. برای مثال درباره خدای هوروس - و آنها نیز بر هیچ حقیقتی بنا نشده بودند. این مرد هرگز یک شاهزاده مصری نبوده است. به نظر می‌آمد این مطلب از داستان مردی سوری‌ای به نام «بای» گرفته شده بود. بای خزانه‌دار مصر شده و بعد تا مقام فرعون‌ی رشد کرده بود و با نام راموس خایمنت جرو حکومت کرده بود.

اما حقیقت چه بود؟

به هر حال بنا بر اسطوره‌ها او مردی پیچیده، انسان و الهام‌بخش بود. او کمبودها و نقاط ضعفی نیز داشت: او خشمگین می‌شد و گاه با مردمی که رهبری می‌کرد، درگیر می‌شد. او حتی با خدا نیز بحث می‌کرد. اما پیروزی و غلبه او بر آن

نقاط ضعف، مدت سه هزار سال برای گروه زیادی از مردم عاملی الهام بخش بود، از جمله خود مریم - که نام خواهر مورد علاقه آن مرد را بر خود داشت - که باید بر بیماری فلج خود که زندگی اش را تحت تأثیر قرار داده بود، غلبه می کرد. اما آن مرد مقاومت ناپذیر بود، درست مانند شخصیت های برجسته واقعی تاریخ، و مریم می دانست که او در آینده نیز در ذهن و روح مردم زنده خواهد ماند.



بابی می دید میلیون ها شخصیت تاریخی - خوب و بد - برای لحظه های کوتاهی دوباره در برابر دیدگان نخستین نسل مشاهده گران ورم کم، زنده می شوند. و این یک نوع اعتیاد جدید بود.

به نظر می رسید غیبت کردن در کار به بیشترین میزان در تاریخ رسیده بود. مردم کار، تعطیلات و حتی افراد مورد علاقه اشان را ترک و فراموش می کردند تا بتوانند خود را وقف جذابیت بی پایان ورم کم کنند. گویی ناگهان نژاد بشر پیر شده بود و ترجیح می داد در گوشه ای پنهان شود و با خاطراتش زندگی کند.

بابی اندیشید شاید این اتفاق باید بیفتد. به هر حال اگر سیارک ورم وود نتواند مسیرش را عوض کند، آینده ای وجود نخواهد داشت تا به آن بیندیشند. شاید ورم کم، با به هدیه آوردن گذشته، درست همان چیزی بود که بشر در این لحظه به آن نیاز داشت: یک راه فرار.

و تمام تماشاگران گذشته می فهمیدند که روزی خودشان نیز چیزی جز نور و سایه در بطن زمان نخواهند بود و شاید به وسیله آینده ای ناشناخته تماشا و نقد خواهند شد.

اما برای بابی، نسل بشر و انسان ها و یا جریان های بزرگ تاریخی و افکار برانگیخته شده مهم نبودند. آن چه برایش مهم بود قلب شکسته برادرش بود.

بحران ایمان

به نظر بابی دیوید به مردی گوشه گیر و منزوی تبدیل شده بود. او بدون اعلام قبلی به ورم و رکس می آمد، آزمایش های عجیبی انجام می داد و بعد به آپارتمانش بر می گشت، جایی که - براساس منابع ثبت شده دنیای ما - به استفاده زیاد از فناوری ورم کم می پرداخت و به پیگیری طرح های اعلام نشده و مبهم خودش مشغول می شد.

بابی پس از سه هفته به دیدن او رفت. دیوید در راه رویش باز کرد، به نظر رسید نمی خواهد او را به داخل خانه راه بدهد. اما بعد کنار ایستاد تا او وارد شود. آپارتمان شلوغ و به هم ریخته بود. کتاب ها و سافت اسکرین ها همه جا ریخته بود، درست مانند مکان زندگی مردی مجرد با عادت های ناشی از بی توجهی به بقیه.

«چه اتفاقی برایت افتاده است؟»

دیوید به سختی لبخندی زد و گفت: «ورم کم، بابی. مگر چیز دیگری هم می تواند باشد؟»

«هیتر گفت تو او را در طرح لینکلن کمک کرده ای.»

«بله. شاید همین کار مرا هم مریض و معتاد کرد. اما حالا خیلی تاریخ دیده ام...»

من میزبان بدی هستم. نوشیدنی میل داری...»

«بیا دیوید، با من حرف بزن.»

دیوید به موهای بورش دستی کشید و گفت: «بابی، به این وضع بحران ایمان

می‌گویند. از تو انتظار ندارم این موضوع را بفهمی.»

بابی ناراحت شد. در حقیقت او به خوبی این موضوع را درک می‌کرد. او از

وضعیت تأسف انگیز برادرش ناراحت و ناامید شده بود. هر روز معتادان به

ورم‌کم و کسانی که به تاریخ معتاد شده بودند، بر درهای شرکت «دنیای ما»

می‌کوبیدند و تقاضا می‌کردند بیشتر از ورم‌کم استفاده کنند. اما دیوید از همه کس

و همه چیز پنهان شده بود؛ شاید او نمی‌دانست که چقدر شبیه بقیه انسان‌ها است

و اعتیادش چقدر عمومی شده است.

اما چگونه باید این مطالب را به او می‌گفت؟

بابی با احتیاط گفت: «تو از شوک تاریخ رنج می‌بری. چنین حالتی در حال

حاضر - خیلی رایج و همگانی است. اما به زودی برطرف خواهد شد.»

دیوید به او نگریست و پرسید: «همگانی است؟»

بابی گفت: «همه ما احساس مشابهی داریم. من نخستین اجرای سمفونی نهم

بتهون را تماشا کردم: در تئاتر کارنت نرتور، وین، سال ۱۸۲۴. آن را دیدی؟»

اجرای آن سمفونی به طور حرفه‌ای ضبط و از طریق وسایل ارتباط جمعی پخش

شده بود. بابی افزود: «افتضاح بود. اجرای موسیقی غیرحرفه‌ای و آواز کر

ناهماهنگ بود. شکسپیر از آن هم بدتر بود.»

«شکسپیر؟»

«تو خود را در این خانه زندانی کرده‌ای، درست است؟ نخستین اجرای

هملت در نمایشخانه گلاب در سال ۱۶۰۱، بازی هنرپیشه‌ها غیرحرفه‌ای،

لباس‌ها، مسخره و تماشاگران یک مشت آدم‌های مست بودند. نمایشخانه هم

بیشتر شبیه ساختمانی نیمه ویران و کثیف بود. و لهجه‌ها چنان بیگانه بودند که

باید اسم نمایش را عوض می‌کردند. ما هرچه بیشتر در عمق تاریخ فرو می‌رویم،

همه چیز برایمان عجیب‌تر می‌شود.

«پذیرش تاریخ جدید، برای عده زیادی، خیلی سخت است. شرکت دنیای ما محل تخلیه خشم و نفرت آنها است. هیرام با شکایت‌های بسیار زیادی رو به رو شده است - به جرم تهمت و افترا، تحریک مردم به شورش و برانگیختن تنفر نژادی. از طرف گروه‌ها و سازمان‌های ملی، مذهبی و خانواده‌ها و بازمانده‌های شخصیت‌های مشهور و حتی از طرف بعضی دولت‌ها. و این غیر از تهدیدهای جسمانی است. البته تلاش او برای به ثبت رساندن حقوق ثبت تاریخ به وضعیتش هیچ کمکی نمی‌کند.»

دیوید با صدای بلند خندید و گفت: «لابد شوخی می‌کنی.»

«خیر. هیرام می‌گوید تاریخ چیزی برای اکتشاف است، درست مانند ژن‌های انسان‌ها. اگر بتوان برای ژن‌ها حقوق مالکیت معنوی به ثبت رساند، چرا برای تاریخ، یا دست‌کم برای آن مقداری از تاریخ که ورم‌کم‌های شرکت دنیای ما کشف کرده است، نتوان حق مالکیت به ثبت رساند؟ در حال حاضر برای آزمایش می‌خواهد قرن چهاردهم را به مالکیت خودش درآورد. اگر پیروز نشود، می‌خواهد مردان برفی را به ثبت برساند. درست مانند رابین هود.»

رابین نیز مانند بسیاری از قهرمانان نیمه اسطوره‌ای گذشته، در برابر دیدگان بی‌رحم ورم‌کم، ذوب شده بود، چرا که هیچ حقیقت تاریخی برای آن کشف و پیدا نشد. این اسطوره یا داستان در حقیقت در مجموعه‌ای از داستان‌های انگلیسی قرن چهاردهم، یعنی در زمان شورش اشراف و فقرا و نارضایتی عمومی، و همچنین شورش روستاییان در سال ۱۳۸۱ ریشه داشت.

دیوید لبخندی زد و گفت: «خوشم آمد. هیرام همیشه مثل رابین هود کار می‌کند. گمان می‌کنم هیرام خود را رابین هود دوران معاصر می‌داند. البته این یک توهم است، چون او بیشتر شبیه شاه جان است... چه مسخره است اگر هیرام صاحب رابین بشود.»

«ببین دیوید - احساسات و افکار عده زیادی شبیه تو است. تاریخ پر است از چیزهای وحشتناک، مردم فراموش شده، برده‌ها و کسانی که زندگیشان دزدیده شده است. اما ما نمی‌توانیم گذشته را تغییر بدهیم. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم

این است که به حرکت و زندگی‌مان ادامه دهیم و از ارتکاب به اشتباهات گذشته پرهیز کنیم.»

دیوید بالحن تلخی گفت «تو چنین نظری داری؟» او ایستاد و با حرکت‌های فرز پنجره اتاق نامرتبش را تیره کرد تا نور عصرگاهی وارد نشود. سپس کنار بابی نشست و سافت اسکرینی را باز و صاف کرد و گفت: «این را تماشا کن تا بعد ببینم آیا باز هم معتقدی همه چیز به همین سادگی است.» او با حرکت‌های ماهرانه تصاویر ذخیره شده ورم‌کم را به نمایش درآورد.

دو برادر غرق در نور روزهای دیگر، کنار یکدیگر نشستند.



کشتی کوچک و پهن و کهنه به ساحل نزدیک شد. دو کشتی دیگر در افق دیده می‌شدند. ماسه‌ها تمیز، آب آرام و به رنگ آبی، و آسمان وسیع و گسترده بود.

مردم به ساحل آمدند: مردان و زنان برهنه، با پوست‌های تیره، همگی زیبا به نظر می‌رسیدند. تمام آنها شگفت‌زده بودند. تعدادی از اهالی بومی شناکنان به استقبال کشتی‌ها رفتند.

بابی آهسته گفت: «کلمب.»

«بله. این مردم، آراواک‌ها هستند. بومی‌های جزایر باهاما. آنها رفتاری دوستانه داشتند. آنها به اروپایی‌ها هدیه، طوطی، پنبه و سپرهایی از نیشکر دادند. اما آنها طلا هم داشتند و برای آرایش از گوش‌هایشان آویزان می‌کردند.

«کلمب با سرعت به زور چندتا از آراواک‌ها را گرفت تا بتواند درباره طلاها اطلاعاتی از آنها کسب کند. و همه چیز از آنجا شروع شد. اسپانیایی‌ها زره، تفنگ، سلاح و اسب داشتند. آراواک‌ها برای دفاع در برابر اسلحه‌ها و نظم اروپایی‌ها آهن یا وسیله دیگری نداشتند.

«آراواک‌ها به بردگی گرفته شدند. برای مثال در هائیتی در جست و جوی طلا کوه‌ها را زیر و رو کردند، آراواک‌ها در دسته‌های چند هزار نفری مردند و ظرف

شش ماه تعدادشان به یک سوم رسید. به زودی خودکشی‌های جمعی با استفاده از سم شروع شد.

«نوزادان را می‌کشتند تا از دست ظلم اسپانیایی‌ها نجاتشان دهند. و مواردی شبیه آن. به نظر می‌رسد زمانی که کلمب به هائیتی رسید، حدود دویست و پنجاه هزار آراواک در آنجا زندگی می‌کردند. در طی چند سال نیمی از آنها به قتل رسیدند یا خودکشی کردند. و در سال ۱۶۵۰، پس از چند دهه بردگی و بیگاری، دیگر هیچ آراواک اولیه و یا فرزندانشان در هائیتی باقی نمانده بودند.

«معلوم شد که در آنجا معدن طلائی وجود ندارد؛ فقط ذرات ریز غبارمانندی در نهرها وجود داشته است که آراواک‌ها آنها را جمع‌آوری کرده و جواهرات مرگ‌آور را برای خود ساخته بودند.

«و به این ترتیب تجاوز ما به آمریکا آغاز شد.»

«دیوید...»

دیوید گفت: «تماشا کن.» و با ضربه آرامی بر سافت‌اسکرین، تصویر جدیدی را به نمایش گذاشت.

بابی تصویر مبهمی از یک شهر را دید: شهری کوچک و شلوغ، با سنگ‌های سفید که در نور یکنواخت خورشید، می‌درخشید.

دیوید گفت: «قدس. ۱۵ جولای سال ۱۰۹۹. پسر از یهودیان و مسلمانان. جنگجویان صلیبی، از سرزمین‌های غربی مسیحی، یک ماه است که شهر را محاصره کرده‌اند. اکنون حمله آنها به اوج خود می‌رسد.»

بابی افراد بزرگی را دید که از روی دیوارها وارد می‌شدند و سربازها به مقابله با آنها می‌شتافتند. اما مدافعان عقب می‌نشستند و شوالیه‌های زره‌پوش با شمشیرهای آخته پیشروی می‌کردند. بابی با ناباوری مردی را دید که سرش فقط با یک ضربه آن شمشیرها از تن جدا شد.

جنگجویان صلیبی با جنگ و نبرد به سوی مسجدالاقصی رفتند. در آنجا مدافعان ترک یک روز مقاومت کردند. سرانجام مسیحیان که تا زانو در خون فرو می‌رفتند، خط دفاعی را شکستند و با سرعت تمام مدافعان را قتل‌عام کردند.

شوالیه‌ها و سربازانشان مانند طوفان در شهر گشتند و اسب‌ها، الاغ‌ها، طلاها و نقره‌ها را غارت کردند. لامپ‌ها و چلچراغ‌ها از گنبد مسجدالاقصی غارت شدند. جسد‌ها تکه تکه شدند، چون جنگجویان مسیحی در شکم مرده‌ها به دنبال سکه می‌گشتند.

و بابی دید که با گذشت روز طولانی و ادامه چپاول و قتل و غارت، مسیحی‌ها تکه‌هایی از گوشت اجساد را بریدند، کباب کردند و خوردند.

خشونت به صورتی رنگارنگ دیده می‌شد: حرکت و درخشش شمشیرهای خونین، شیهه‌های اسبان و حشت زده، چشمان سرسخت شوالیه‌های نیمه گرسنه که به هنگام حرکت شمشیرها دعا می‌خواندند. اما این جنگ و نبرد، به طرز عجیبی ساکت بود: اینجا توپ، تفنگ و مسلسل و خمپاره وجود نداشت، تنها سلاح مورد استفاده با زور بازو به حرکت در می‌آمد.

دیوید زمزمه کنان گفت: «این برابری تمدن جهان یک فاجعه بود. این عملی تجاوزگرانه بود و شکافی بین شرق و غرب ایجاد کرد، شکافی که هرگز بهبود نیافت. و تمام این جنایت‌ها به نام مسیح انجام شد.

«بابی، من با کمک ورم‌کم این موهبت نصیبم شد که قرن‌ها خشونت و تروریسم مسیحی و بی‌رحمی‌ها و ویرانگری‌های آنها را که از جنگ‌های صلیبی شروع و تا قرن شانزده و نابودی مکزیکی‌ها و پس از آن ادامه یافت ببینم. تمام اینها ناشی از دستور پاپ‌ها - یعنی مذهب من - و حرص و آز برای پول و ملک بوده است، برای دنیای سرمایه‌داری که پدرم یکی از قهرمانان آن است.»

جنگجویان صلیبی و شوالیه‌ها در لباس‌های زره‌ای با نشان صلیب، شبیه حیواناتی بزرگ و باشکوه بودند که در میان غبار حرکت می‌کردند. وحشیگری آنها حیرت‌آور بود.

با این حال...

«دیوید، ما این مطالب را می‌دانستیم. جنگجویان صلیبی و شوالیه‌ها بسیار منظم و بی‌رحم بودند. تاریخدانان توانسته بودند مدت‌ها پیش از اختراع ورم‌کم حقایق را از تبلیغات و دروغ‌ها جدا کنند.»

«شاید همین طور است. اما بابی، ما انسان هستیم، این قدرت بی رحم و بی شفقت ورم کم است که تاریخ را از غبار کتاب های تاریخی و درسی بیرون می کشد و باعث می شود همه چیز دوباره زنده شود و در اختیار حواس ضعیف انسان ها قرار گیرد. ما مجبوریم با مرور و دیدن جریان های خونین، بار دیگر همه چیز را تجربه کنیم.

«بابی، تاریخ رودخانه ای از خون است. ورم کم ما را وادار می کند تا این حقیقت را ببینیم. تاریخ زندگی انسان ها را مانند دانه های شن می شوید و به اعماق دریایی از تاریکی می برد. و تک تک آن حیات ها و زندگی ها به اندازه زندگی و حیات من و تو با ارزش و مهم بوده است. و هیچ قسمت از آن، حتی یک قطره خون را نمی توان تغییر داد.» سپس به بابی نگریست و پرسید: «آماده ای تا چیزهای بیشتری ببینی؟»

«دیوید...»

دیوید تو تنها کسی نیستی که این حقایق را می بینی. همه ما در تماشای این تصاویر وحشتناک سهیم هستیم. اگر گمان می کنی که فقط خودت شاهد این تصاویر هستی و چنین احساساتی داری، در خودخواهی و خودپروری فرو می روی.

اما بابی راهی برای بیان این مطلب نداشت.

دیوید تصویر دیگری را به نمایش درآورد. بابی دلش می خواست سرش را به سوی دیگری بچرخاند و آنجا را ترک کند. اما می دانست که اگر بخواهد به برادرش کمک کند، باید با این نمایش ها رو به رو شود. بار دیگر زندگی و خون بر صفحه سافت اسکرین ظاهر شد.



دیوید با وجود تمام مشکلاتش و با وجود آنکه در سخت ترین دوران زندگی اش به سر می برد، به قولی که به هیتلر داده بود، عمل کرد و به سراغ مری

رفت.

او هرگز خود را فرد مناسبی برای بررسی و تجزیه و تحلیل و حل مشکلات بشری نمی‌دانست. بنابراین با وجود خجالت‌زدگی روحی و طوفانی که سراسر روحش را فرا گرفته بود، مدتی طولانی وقت صرف کرد تا بتواند به دختر ناراحت و سرسخت هیتلر نزدیک شود و رابطه دوستانه‌ای با او برقرار کند. و سرانجام به کمک یک برنامه تخصصی نرم‌افزاری راه حل را یافت.

او به اتاق کار مری در ورم‌ورکس رفت. دیر وقت بود و بیشتر محققان رفته بودند. مری در نور خورشید و نور رنگارنگ سافت‌اسکرین اتاق کار و در قلب آزمایشگاه وسیع و غبار گرفته مرکز تحقیقاتی الکترونیک و مهندسی نشسته بود. زمانی که او رسید، مری با عجله تصویر سافت‌اسکرین را خاموش کرد. اما دیوید در همان لحظه کوتاه تصویر روزی آفتابی، یک باغچه، بچه‌هایی که همراه یک مرد بزرگ می‌دویدند و می‌خندیدند، را دید. مری با اخم به او نگریست. او پیراهن گشادی پوشیده بود و روی پیراهن پیامی چاپ شده بود:

بابا نوئل به شهر می‌آید.

دیوید اعتراف کرد که معنی و اهمیت این پیام را نمی‌فهمید، اما به هیچ وجه قصد نداشت چیزی درباره آن از مری بپرسد.

مری با سکوت و حالتش نشان داد که دوست ندارد دیوید آنجا باشد. اما دیوید حاضر نبود به همین سادگی دست به سر شود. او کنار مری نشست.

«من مطالب خوب و جالبی درباره برنامه نرم‌افزاری ردیابی که تو روی آن کار می‌کنی، شنیده‌ام.»

مری نگاه تندی به دیوید انداخت و گفت: «چه کسی به شما گفت که من چه می‌کنم؟ لابد مادرم؟»

«خیر. مادرت نگفت.»

«پس کی...؟ گمان نمی‌کنم مهم باشد. لابد فکر می‌کنی که من ترسیده‌ام، مگر

نه؟ یا دچار حالت دفاعی هستم. یا خیلی بداخلاق و اخمو هستم.»

دیوید بالحن ساده‌ای گفت: «هنوز تصمیمم را نگرفته‌ام.»

مری خندید و گفت: «دست کم پاسخت، صادقانه است. خوب، شما چگونه

از برنامه نرم‌افزاری مطلع شدید؟»

«تو یکی از کاربرهای ورم‌کم هستی. یکی از شرایط استفاده از امکانات

ورم‌ورکس این است که هر نوآوری تو تحت مالکیت معنوی شرکت دنیای ما

قرار می‌گیرد. این در قراردادی که من از طرف مادرت و تو امضا کردم، هست.»

«درست مانند تمام کارهای هیرام پترسون.»

«منظورت تجارت خوب است؟ این کار به نظر من منطقی است. همه ما

می‌دانیم که این فناوری هنوز راهی طولانی در پیش دارد...»

«دیوید، تمام خطوط ارتباطی کاربرها مزخرف هستند.»

«... و چه کسی بهتر از کاربرها می‌تواند راه‌های اصلاح آن را بیابد؟ یعنی

کسانی که نیاز دارند این سامانه را بهتر کنند.»

«پس شما جاسوس دارید؟ عده‌ای، تماشاگران گذشته را تماشا می‌کنند.»

«ما یک لایحه نرم‌افزاری بزرگ داریم که استفاده کاربرها را تحت نظر دارد و

کیفیت و قابلیت‌های کاربردی کار آنها را بررسی می‌کند. اگر ما فکر خوبی را

بینیم، آن را انتخاب می‌کنیم و توسعه می‌دهیم. البته بهترین حالت این است که

فکر بکر و خوبی را که توسعه یافته و به نتیجه رسیده است، پیدا کنیم.»

نشانه‌هایی از غرور و علاقه در مری ظاهر شد. او پرسید: «مانند کار من؟»

«کار تو قابلیت‌های بالقوه زیادی دارد. مری، تو دختر زیرک و باهوشی هستی

و آینده درخشانی در پیش داری. اما - تو چگونه آن را بیان می‌کنی؟ - تو مطالب

زیادی درباره ساخت و توسعه نرم‌افزاری‌های کیفی می‌دانی.»

«این برنامه کار می‌کند، مگر نه؟»

دیوید نفس عمیقی کشید و گفت: «بیشتر اوقات. اما تردید دارم کسی بتواند

بدون شروع کار از نقطه صفر، برنامه پیشرفته‌تری تهیه کند. مری، الان دهه ۱۹۹۰

نیست. الان تهیه و آماده کردن نرم‌افزار به یک حرفه تبدیل شده است.»

«می‌دانم، می‌دانم. ما این مطالب را در مدرسه خوانده‌ایم... با این حال شما فکر می‌کنید نوآوری من کار خواهد کرد؟»

«چرا همه چیز را نشانم نمی‌دهی؟»

مری دستش را به سوی سافت اسکرین دراز کرد. دیوید فهمید که او می‌خواهد تنظیم آن را تغییر بدهد و برنامه جدیدی برای ورم‌کم اجرا کند.

او آهسته دستش را روی دست مری قرار داد و گفت: «خیر. چیزی را که وقتی آمدم تماشا می‌کردی، نشانم بده.»

مری به او نگریست و گفت: «پس علتش این است. مادرم تو را فرستاده است، مگر نه؟ و تو به نرم‌افزار ردیاب من علاقه‌ای نداری.»

«مری، من به حقیقت اعتقاد دارم.»

«پس حقیقت را بگو.»

دیوید به حالت شمارش انگشتانش را بالا آورد و گفت: «مادرت نگران تو است. من پیشنهاد دادم که به دیدن تو بیایم، نه او. من فکر می‌کنم تو باید نشانم

بدهی که چه چیز را تماشا می‌کنی. بله، این پوششی بود تا با تو حرف بزنم، اما به نوآوری نرم‌افزاری تو هم خیلی علاقه‌مندم. آیا نکته دیگری هم هست؟»

«اگر من حاضر به همکاری با شما نشوم، مرا از ورم‌ورکس بیرون می‌کنید؟»

«خیر، چنین کاری نمی‌کنم.»

«امکاناتی که از طریق شبکه اینترنت وجود دارد، در مقایسه با اینجا خیلی

ضعیف است...»

«به تو گفتم تو را به بیرون کردن تهدید نمی‌کنم.»

چند لحظه سکوت برقرار شد.

مری آهسته تکیه داد و دیوید فهمید که پیروز شده است.

مری با فشردن چند دکمه تصویر را دوباره بر سافت اسکرین ظاهر کرد.

آنجا باغچه کوچکی بود، در اصل حیاطی بود پوشیده از چمن، و نقاطی از شن و ماسه. چند محوطه کوچک گلکاری شده که به خوبی از آنها نگهداری نشده بود، نیز وجود داشت. تصاویر روشن و آسمان آبی بود و سایه‌ها کشیده و دراز

بودند. اسباب بازی‌های زیادی همه جا پخش بود، تعدادی از آنها بنا بر برنامه‌شان به این طرف و آن طرف حرکت می‌کردند.

دو تا بچه آمدند: یک پسر و یک دختر؛ شاید به ترتیب حدود شش و هشت سال داشتند. آنها می‌خندیدند و توپی را به سوی یکدیگر می‌انداختند. مردی نیز که می‌خندید، به دنبال آنها می‌دوید. او دختر را گرفت و به هوا پرتاب کرد؛ دختر از میان نور و سایه‌ها پرواز کرد...

مری تصویر را ثابت کرد و گفت: «تصویری کلیشه‌ای، درسته؟ یک خاطره کودکی، یک بعدازظهر تابستانی طولانی و عالی.»
«اینها پدر و برادر و خودت هستید.»

مری لبخند تلخی زد و گفت: «این تصویر مربوط به حدود هشت سال پیش است، اما دو تا از قهرمانان آن، اکنون مرده‌اند. در این باره چه نظری دارید؟»
«مری...»

«شما می‌خواستید نرم‌افزار مرا ببینید.»

دیوید سر تکان داد و گفت: «نشانم بده.»

مری ضربه آرامی بر سافت اسکرین زد. صحنه کمی به چپ و راست حرکت کرد و معادل چند ثانیه به عقب و جلو رفت. دختر بالا و پایین برده شد و بعد دوباره پدر، دختر را بالا برد. موهایش در هوا به همه سو پرواز می‌کرد، گویی فیلمی به عقب و جلو برده می‌شد.

«الان من از خطوط ارتباط استاندارد اینجا استفاده می‌کنم. نقطه دید شبیه دوربین کوچکی است که در هوا معلق و آزاد است. من می‌توانم محل آن را در فضا هدایت و آن را در زمان حرکت دهم و موقعیت مکانی دهانه ورم‌هول را تنظیم کنم، که البته برای بعضی کارها خوب و مناسب است. اما همان‌طور که می‌دانید اگر بخواهم دوره زمانی طولانی‌تری را ببینم، دچار مشکل کشیدگی می‌شوم.»

او اجازه داد تصویر به حرکت درآید. پدر دختر را زمین گذاشت. مری تصویر را روی صورت پدرش تنظیم کرد و با ضربه‌های آرام بر سافت اسکرین پدر را که

اکنون روی چمن‌ها به دنبال دختر می‌دوید، دنبال کرد. اما تصویر می‌لرزید و حرکت‌های تند داشت. مری با لحنی تخصصی گفت: «من می‌توانم موضوع را دنبال کنم، اما کاری سخت و خسته‌کننده است. بنابراین به دنبال راهی می‌گشتم که این کار را به طور خودکار انجام دهم.» سپس دکمه‌های مجازی بیشتری را فشار داد و افزود: «من از شیوه‌های تشخیص خصوصیات استفاده کردم تا سامانه را بر تصویر صورت‌ها قفل کنم. مثل این.»

نقطه دید ورم کم به سمت پایین چرخید، گویی فیلمبرداری نامرئی دوربین را هدایت و بر صورت پدرش متمرکز می‌کرد. چهره همان‌جا، در مرکز تصویر بود، گرچه سر پدر به همه سو می‌چرخید، حرف می‌زد، می‌خندید، فریاد می‌زد و همزمان تصویر پشت او بدون هیچ آزاری تغییر می‌کرد. دیوید گفت: «همه کارها خودکار است؟»

مری گفت: «بله. من راه‌هایی برای انتخاب‌های موردنظرم دارم تا همه چیز کمی حرفه‌ای‌تر شود...» سپس چند دکمه را فشرد و تصویر کمی عقب رفت. زاویه دوربین بهتر و باثبات‌تر شد و دیگر فقط با صورت حرکت نمی‌کرد. پدر هنوز شخصیت مرکزی بود، اما اندامش بهتر دیده می‌شد.

دیوید گفت: «مری، این چیز باارزشی است. این برنامه به همراه نرم‌افزار تفسیرگر شاید بتواند این امکان را به ما بدهد تا بتوانیم زندگینامه شخصیت‌های تاریخی را با یک تلاش ضبط و ثبت کنیم. کار تو تحسین برانگیز است.»

مری نفس عمیقی کشید و گفت: «متشکرم. با این حال شما هنوز گمان می‌کنید من خل هستم که به جای لنون خواننده، پدرم را تماشا می‌کنم. مگر نه؟»

دیوید شانه بالا انداخت و محتاطانه پاسخ داد: «همه جان لنون را تماشا می‌کنند. زندگی او، چه خوب و چه بد، بخشی از دارایی عمومی حساب می‌شود. اما زندگی تو - این بعد از ظهر طلایی - فقط مال تو است...»

«اما من وسواسی هستم. درست مانند آن دو احمقی که رابطه خصوصی پدر و مادرشان را به هنگام لقاح خودشان تماشا می‌کردند...»

دیوید با نرمش و محبت گفت: «من روانشناس نیستم. تو زندگی سختی

داشته‌ای. هیچ‌کس چنین چیزی را تکذیب نمی‌کند، تو پدر و برادر را از دست دادی. اما...»

«اما چچی؟»

«اما در اطراف تو کسانی وجود دارند که دوست ندارند تو ناراحت باشی. تو باید این نکته را باور کنی.»

مری نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌دانید، زمانی که ما - من و تامی - کوچک بودیم مادرم عادت داشت از بقیه بزرگسالان برضد ما استفاده کند. اگر من بد می‌شدم، او به چیزی در دنیای بزرگسالان اشاره می‌کرد - خودرویی که در فاصله یک کیلومتری بوق می‌زد یا حتی هواپیمایی که با فاصله چند کیلومتر از بالای سر ما پرواز می‌کرد - و می‌گفت: «آن مرد شنیده که تو چه حرف بدی به مادر زدی و با این کار نظرش را به تو گفت.» خیلی وحشتناک بود. من با این تصور بزرگ شدم که من در میان جنگل بزرگسالان تنها هستم، و آنها همیشه مرا تماشا می‌کنند و درباره رفتارم قضاوت می‌کنند.»

دیوید لبخندی زد و گفت: «تحت تعقیب یا نظارت بودن همیشگی. پس زندگی کردن با ورم‌کم برایت مشکل نخواهد بود.»

مری گفت: «پس تو معتقدی آسیب جدی وارد شده و دیگر دیر است. گمان نمی‌کنم این مطلب امیدوار کننده باشد.» سپس به دیوید زل زد و پرسید: «خوب دیوید، تو با ورم‌کم چه چیز را تماشا می‌کنی.»

دیوید به آپارتمان‌ش برگشت. او ورم‌کم خودش را به ورم‌کم مری در ورم‌ورکس متصل کرد و تمام تصاویری را که «دنیای ما» به‌طور منظم از کار ورم‌کم‌های کاربرها ضبط می‌کند، مرور کرد.

احساس می‌کرد مقدمه خوبی را فراهم کرده و برای عمل به قولی که به هیتلر داده بود، احساس گناه نمی‌کرد. و آن کار، جاسوسی در کار مری بود.

مدت زیادی طول نکشید تا به قلب مسئله پی ببرد. مری بارها و بارها آن حادثه را تماشا کرده بود.

این هم یک بعدازظهر آفتابی و با هم بودن افراد خانواده و بازی بود، آن هم مدت کوتاهی پس از روزی که با هم تماشا کرده بودند. اینجا مری هشت ساله بود - با پدر و خانواده اش - در حال پیاده روی در پارک ملی. آنها آهسته و با سرعت یک پسر بچه شش ساله راه می رفتند. همه جانور خورشید بود، صخره و درختان.

و بعد دیوید به اصل ماجرا رسید: به گره اصلی زندگی مری. همه چیز فقط چند ثانیه طول کشید.

آنها هیچ کار مخاطره آمیزی انجام نمی دادند، از راه اصلی پارک خارج نشده و یا کار خطرناکی انجام نمی دادند. همه چیز فقط یک حادثه بود.

تامی بر شانه پدرش نشسته و موهای سیاه و انبوه پدرش را در مشت گرفته بود. پدر نیز پاهای او را که از شانه اش آویزان بود، محکم گرفته بود. مری با اشتیاق و شادی و برای دنبال کردن سایه حیوانی که به نظر می رسید گوزن باشد، از آنها سبقت گرفت. تامی دستش را به سوی خواهرش دراز کرد و تعادلش را از دست داد. پدر نیز اندکی از فشار دستانش بر پاهای تامی را به علت حرکت ناگهانی او از دست داد، اما همان اندک نیز برای وقوع حادثه کافی بود.

سقوط و برخورد چندان محکم نبود: اما سر تامی به صخره آتشفشانی تیزی برخورد کرد. حتی حالت برخورد تامی با صخره نیز چیزی جز بداقبالی نبود. هیچ کس مقصر نبود.

همه چیز همین بود و در یک آن به پایان رسید. دیوید با خشمی ناخوانده اندیشید: بداقبالی، اتفاقی عادی، بدون آنکه کسی مقصر باشد، مگر طراح هستی وجود که چیز با ارزش و حساسی مانند روح و حیات یک پسر شش ساله را در اندامی ظریف و شکستنی قرار داده بود.

نخستین باری که مری آن حادثه را تماشا کرده بود (و اکنون دیوید به صورت یک روح ناخوانده او را تماشا می کرد)، فقط دید ورم کم را، درست از چشم مری

کوچک انتخاب کرده بود. گویی نقطه دید درست در مرکز روحش قرار گرفته بود، یعنی آن مکان مرموزی در مغزش که محل سکنی گزیدن «او» بود؛ و در محاصره ماشین نرم بدنش قرار داشت.

مری پسر را دید که سقوط کرد و واکنش نشان داد، دستش را دراز کرد و قدمی به سوی برادرش برداشت. به نظر رسید که تامی خیلی آهسته سقوط کرد، درست مانند کابوس‌ها. اما مری دورتر از آن بود که بتواند به او برسد و نمی‌توانست آنچه را که اتفاق می‌افتاد، تغییر دهد.

... و اکنون در حالی که موارد استفاده مری را مرور و بررسی می‌کرد، همان حادثه را از نقطه دید پدر تماشا کرد. این کار شبیه تماشای مری کوچک از نقطه‌ای بلند و داشتن سایه‌ای تاریک به دور گردنش بود. اما همان واقعه با همان نتیجه اجتناب‌ناپذیر تکرار شد: از دست رفتن تعادل، لیز خوردن، سقوط پسر، گیر کردن پا، سقوط با سر بر روی زمین سنگی.

اما آنچه مری را بارها و بارها تماشا کرده بود، خود مرگ نبود، بلکه چند لحظه پیش از آن بود. تامی کوچک در فاصله یک متری مری سقوط کرد، اما این فاصله زیاد بود، و فقط چند سانتی‌متر و یک ثانیه از دستان پدر فاصله داشت. ولی این فاصله اگر یک کیلومتر و تأخیر فقط چند ساعت بود، به هر حال نتیجه تغییری نمی‌کرد.

دیوید احساس کرد همین امر باعث خودکشی پدر شده بود؛ نه هیاهوی مطبوعات و خبرگزاری‌ها درباره او و خانواده‌اش - هرچند که این امر کمکی به وضعیت او نکرده بود. اگر او شباهتی با مری داشت، می‌توانست با سرعت پیچیدگی‌های مربوط به ورم کم را درک کند، درست مانند میلیون‌ها انسان دیگر که اکنون با قلب‌های گرفته و تاریک از توانایی‌های ورم کم بهره‌برداری می‌کردند. آن پدر داغ‌دیده چگونه می‌توانست این تصاویر را تماشا نکند؟ چگونه ممکن بود که او این لحظات وحشتناک را بارها و بارها برای خود زنده نکند؟ چگونه می‌توانست به این بچه که در داخل آن دستگاه به دام افتاده بود، پشت کند، بچه‌ای که در اینجا زنده بود، اما هرگز نمی‌توانست اندکی بزرگ‌تر شود یا

تغییر کند؟

چگونه آن پدر می توانست زندگی در دنیایی را تحمل کند که در آن جزییات هر واقعه‌ای را هر گاه که اراده می کرد، می توانست از هر زاویه‌ای که می خواست، ببیند - با آنکه می دانست هرگز نمی تواند آن حادثه را تغییر بدهد؟

خود دیوید هنگام تماشای گوشه‌های وحشتناکی از تاریخ کلیسا در قرن‌های گذشته دور، چقدر توانسته بود خونسردیش را حفظ کند؟ به هر حال جنایت‌های کلمب اکنون دیگر نمی توانست به کسی آسیب برساند. دیوید اندیشید: البته به غیر از خود کلمب. بدون تردید شجاعت مری، این نوجوان تنها و غمگین به هنگام تماشای لحظه‌ای که زندگی‌اش را شکل داده بود، از شجاعت او بیشتر بود. دیوید متوجه شد که همین امر هسته مرکزی بی تجربه ورم کم است: نه فقط جاسوسی و تماشای زندگی خصوصی مردم، نه تماشای لحظه‌های دور تاریخ، بلکه امکان بررسی حادثه‌های مهمی که زندگی‌اش را شکل داده و مرا ساخته‌اند.

اما چشمان من برای دیدن چنان مطلب عمیقی رشد نکرده‌اند. قلبم برای تحمل این افشاگری آماده نیست. در گذشته زمان را بزرگترین در مانگر انسان‌ها لقب داده بودند، اما اکنون خاصیت شفا بخشی گذر زمان برای همیشه از بین رفته است.

اندیشید چشمان خدا به ما نیز اهدا شده است، چشمانی که می تواند گذشته خونین انسان را ببیند، گویی همه چیز همین امروز اتفاق افتاده است. اما ما خدا نیستیم و نور آتشین و سوزاننده آن تاریخ می تواند ما را نابود کند. خشم متمرکز می شود. نپذیرفتن تحول و تغییر. چرا باید چنان بی انصافی را بپذیرد؟ شاید او می توانست کاری انجام دهد.

اما ابتدا باید تصمیم بگیرد که به هیتلر چه بگوید.

بار بعد که بابی، پس از چند هفته، به دیدن دیوید رفت، از میزان وضعیت بعد

او متعجب شد.

دیوید لباس گشادی به تن داشت. به نظر می‌رسید چند روز بود که لباسش را عوض نکرده بود. موهایش ژولیده و کثیف بود و ریشش را با بی‌دقتی زده بود. اکنون آپارتمان کثیف‌تر و شلوغ‌تر بود و تمام اسباب و اثاثیه پوشیده از سافت اسکرین‌ها، کتاب‌ها و مجله‌های باز، دفاتر یادداشت و مداد و خودکار بود. روی زمین مقدار زیادی بشقاب کاغذی، جعبه‌های پیتزا و کارتن‌های آماده میکروویو ریخته بود.

اما دیوید با حالتی تدافعی و شاید پوزشخواهانه گفت: «اشتباه فکر نکن. اعتیاد به ورم‌کم، هان؟ بابی، من شاید در استفاده از ورم‌کم زیاده‌روی کنم، اما خودم را از دام اعتیاد بیرون کشیدم.»

«پس چه شده...»

«کار می‌کردم.»

تخته سفیدی کنار یکی از دیوارها برپا شده بود. تمام سطح آن پوشیده از یادداشت‌ها، کلمه‌ها و معادله‌هایی به زبان انگلیسی و فرانسوی و به رنگ قرمز بود. بعضی کلمه‌ها با دایره‌ها و خطوطی به هم متصل شده بودند.

بابی محافظه کارانه گفت: «هیتر به من گفت تو از طرح ۱۲۰۰۰ روز جدا شدی، منظورم زندگی واقعی مسیح است.»

«بله، جدا شدم. مطمئنم خودت علتش را می‌فهمی.»

«پس اینجا چه کار می‌کردی؟»

دیوید نفس عمیقی کشید و گفت: «بابی، من سعی کردم گذشته را لمس کنم. خیلی تلاش کردم. اما شکست خوردم.»

بابی گفت: «اوه... من درست فهمیدم؟ تو سعی کردی با استفاده از یک ورم‌هول گذشته را تحت تأثیر قرار دهی؟ منظورم همین بود؟ اما نظریه خودت می‌گوید چنین چیزی غیرممکن است. مگر نه؟»

«بله. با این حال تلاش کردم. در ورم‌ورکس چند آزمایش انجام دادم. تلاش کردم با استفاده از یک ورم‌هول پیامی را به گذشته و برای خودم ارسال کنم. فقط

به چند میلی ثانیه قبل. حتی همین هم برای اثبات اصول کافی است.»
«و؟»

دیوید با خستگی لبخندی زد و گفت: «امواج می توانند در داخل یک ورم هول در زمان به جلو حرکت کنند. به همین دلیل ما می توانیم گذشته را ببینیم. اما زمانی که سعی کردم پیامی را به گذشته بفرستم، باز خورد دریافت می کردم. فتونی را تصور کن که چند ثانیه در گذشته، دهانه ورم هولی را ترک کند. این فتون می تواند به دهانه آینده پرواز کند، دوباره در زمان به عقب برگردد و درست در لحظه ای که سفرش را آغاز کرده از همان دهانه گذشته بیرون بیاید. بنابراین درست بر روی خودش قرار می گیرد....»

«... و انرژی دو برابر می شود.»

«در حقیقت به علت خاصیت داپلر، نتیجه پیش از این خواهد بود. این یک حلقه باز خورد مثبت است. آن ذره نور می تواند بارها در داخل ورم هول حرکت و سفر کند و انرژی را که از خود ورم هول دریافت می کند. انباشته کند و افزایش دهد. سرانجام آن ذره چنان قوی می شود که ورم هول را خراب می کند، آن هم درست چند هزارم ثانیه پیش از آنکه ورم هول به یک ماشین زمان تمام عیار تبدیل شود.»

«و به این ترتیب ورم هول آزمایشی تو منفجر و نابود می شود.»

دیوید بالحن خشکی گفت: «آن هم با شدتی بیش از آنچه انتظارش را داشتم. به نظر می رسد هاو کینگ عزیز درباره حفظ ترتیب زمان حق داشت. قوانین فیزیک اجازه نمی دهند ماشین ها در زمان به گذشته رفته و کاری انجام دهند. گذشته یک بسته نسبی از هستی است، آینده نیز چیزی جز بی ثباتی کوانتومی نیست، و این دو در لحظه حال به یکدیگر متصل هستند - و من گمان می کنم زمان حال در اصل یک نقطه اتصال جاذبه کوانتومی است... او به ببخشید. مسائل تخصصی مهم نیست. ببین، گذشته شبیه یک کوه یخ شناور است که به ما نزدیک می شود و در مایع آینده پیش می رود؛ هر واقعه و لحظه در ساختار کریستالی منجمد و برای همیشه ثابت می شود.»

«نکته مهم این است که من بهتر از تمام انسان‌های دیگر روی زمین می‌دانم که گذشته تغییر ناپذیر و ثابت است و فقط می‌توان آن را از طریق ورم‌هول‌ها مشاهده کرد. می‌دانی این حقیقت چه احساسی به انسان می‌دهد؟»

بابی در آپارتمان راه رفت با قدم‌های بلند از روی کتاب‌ها و کاغذها گذشت. سپس گفت: «خوب است. تو رنج می‌کشی. تو از پژوهش در فیزیک برای درمان خودت استفاده می‌کنی. اما خانواده‌ات چه؟ آیا کمی به ما هم فکر می‌کنی؟»

دیوید چشمانش را بست و گفت: «توضیح بده. خواهش می‌کنم.»

بابی نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب، هیرام بیش از پیش و در سوراخی عمیق‌تر پنهان شده است. اما می‌خواهد با استفاده از پیش‌بینی هواپول بیشتری به دست آورد. او با استفاده از اطلاعات و داده‌های به دست آمده از ورم‌کم‌ها که چندین قرن هوای زمین را بررسی کرده‌اند، می‌خواهد هوا را دقیق‌تر و بهتر پیش‌بینی کند. او معتقد است ما می‌توانیم با استفاده از درک جدیدمان از تغییرات آب و هوایی، سامانه تعیین و هدایت وضع هوا نیز بسازیم.»

دیوید گفت: «هیرام...» و به دنبال کلمه مناسب گشت و بعد ادامه داد: «یک پدیده است. آیا تخیل سرمایه‌داری او پایانی هم دارد؟ کیت چطور؟»

«هیئت منصفه به زودی نظر می‌دهد.»

«گمان می‌کردم مدارک زیادی بر ضد او وجود دارند.»

«درسته. اما دیدن او پشت صفحه کلید رایانه‌اش، درست به هنگام ارتکاب جرم و دیدن این که امکان آن کار را داشته است... گمان می‌کنم این امر بیشتر اعضاء هیئت منصفه را بر ضد او شوراند.»

«اگر او محکوم شود، چه می‌کنی؟»

بابی پاسخ داد: «هنوز تصمیمی نگرفته‌ام.» این حرف درست بود. پایان محاکمه مانند حفره‌ای سیاه منتظر بود تا آینده بابی را ببلعد، و این امر درست مانند مرگ اجتناب ناپذیر و ناخوشایند بود. بنابراین، تلاش می‌کرد به آن مسئله فکر نکند.

او گفت: «هیر را دیدم. با وجود همه مسائل حالش خوب است. او کتابش را با

نام «زندگینامه واقعی لینکلن» منتشر کرده است.»

دیوید به بابی زل زد و گفت: «کتاب خوبی بود. مقاله‌های او درباره جنگ دریای آرال هم جالب بودند. لابد به مادرت افتخار می‌کنی.»

بابی کمی به این موضوع فکر کرد. سپس پاسخ داد: «گمان می‌کنم باید به او افتخار کنم. اما نمی‌دانم چه احساسی باید نسبت به او داشته باشم. می‌دانی، من او را با مری تماشا کردم. با وجود تمام اختلافاتی که با هم دارند، پیوندی میان آنها وجود دارد؛ درست مانند یک طناب آهنی که آنها را بهم متصل می‌کند. اما من چنان احساسی ندارم. به احتمال قوی خودم مقصر هستم.»

«تو گفتی آنها را تماشا کردی؟ در گذشته؟»

بابی مستقیم به دیوید نگریست و گفت: «گمان می‌کنم نشنیده‌ای. مری خانه را ترک کرده است.»

«... او. چه ناراحت کننده.»

«آنها برای آخرین بار بر شیوه استفاده مری از ورم‌کم با هم دعوا کردند. هیتز خیلی نگران است.»

«چرا دنبال مری نمی‌گردد؟»

«خیلی تلاش کرده است.»

دیوید با نیش‌خندی گفت: «مسخره است. چگونه ممکن است ما از ورم‌کم پنهان شویم؟»

«به نظر می‌رسد راه‌هایی وجود دارد... ببین دیوید، زمان آن نرسیده که تو دوباره به میان انسان‌ها برگردی؟»

دیوید با اضطراب انگشتانش را در هم فرو برد و گفت: «اما تحمل نکردنی است. مطمئنم مری هم به همین دلیل فرار کرده است. یادت باشد که من هم تلاش کردم. من هم تلاش کردم راهی برای اصلاح همه چیز پیدا کنم. تا گذشته شکسته و ویران را درست کنم. و فهمیدم که هیچ کدام از ما نسبت به تاریخ هیچ حق انتخابی نداریم. حتی خدا هم کاری نمی‌کند. من مدرک تجربی و آزمایشی دارم. مگر نمی‌فهمی؟ تماشای آن همه خون، قتل و غارت و تجاوز و جنایت... ای کاش

می توانستم مسیر حرکت شمشیر یکی از سربازان صلیبی را عوض کرده و جان فقط یک بچه آراواک را نجات بدهم....»

«و بنابراین به دنیای فیزیک فرار می کنی.»

«تو پیشنهاد می دهی که چه بکنم؟»

«تو نمی توانی گذشته را اصلاح کنی. اما می توانی خودت را اصلاح کنی. برای

طرح ۱۲۰۰۰ روز ثبت نام کن.»

«من که به تو گفتم...»

بابی گفت: «من کمکت می کنم. من آنجا خواهم بود. دیوید، این کار را انجام

بده. برو و مسیح را پیدا کن. جرات داشته باش.» و لبخندی زد.

دیوید پس از سکوتی طولانی با لبخندی به او پاسخ داد.

تماشای مرد

نقل از مقدمه دیوید کوروزن بر کتاب «۱۲۰۰۰ روز، نقد مقدماتی»،
گردآورندگان، اس. پی. کوزولوف و جی. ریشا، رم سال ۲۰۴۰:

طرح علمی و بین‌المللی که به «۱۲۰۰۰ روز» شهرت یافته است، به پایان
نخستین مرحله خود رسیده است. من بخشی از یک گروه (اندکی بیش از) دوازده
هزار مشاهده‌گر ورم‌کم در سراسر دنیا بودم که قرار بود درباره تاریخ زندگی
مردی که در دوران خود با نام یشو بن پاترا^۱ مشهور بود، تحقیق کنند. نسل‌های
بعد آن مرد را به نام حضرت مسیح می‌شناختند. برایم باعث افتخار است که از من
خواسته‌اند مقدمه‌ای برای این طرح بنویسم....

ما همیشه می‌دانستیم که وقتی در تعالیم دینی با مسیح رو به رو می‌شویم، در
اصل او را از دیدگاه اونجلیست‌ها می‌بینیم. برای مثال متیو مقدس^۲ معتقد بود که
مسیح در بتلهم به دنیا خواهد آمد، همان‌طور که در کتاب عهد عتیق پیامبری به نام
میکاه چنان چیزی را پیش‌بینی کرده بود. بنابراین او در گزارشش می‌گوید که

1. Yeshe Ben Patera

2. Matthew

مسیح در بتلهام به دنیا آمده است (هر چند که مسیح گالیلیانی، در گالیلیان به دنیا آمده بود).

ما این نکته را درک می‌کنیم و جایگاه مناسبی برای جبران آن در نظر می‌گیریم. اما در طول قرون متمادی چه تعداد مسیحی آرزو داشته‌اند از طریق وسیله‌ای شبیه دوربین، با چشمان خود حضرت مسیح را ببینند - و حتی بهتر از آن، به صورت رو در رو او را ببینند. و چه تعداد گمان می‌کردند که ما نخستین نسلی باشیم که می‌توانیم او را ببینیم؟

اما این درست اتفاقی است که روی داده است.

به هر یک از ما دوازده هزار نفر، یک روز از عمر کوتاه مسیح اختصاص یافته بود: روزی که ما به فناوری ورم‌کم تماشا می‌کردیم - در زمان واقعی، از نیمه‌شب تا نیمه‌شب. به این ترتیب نخستین یادداشت از زندگینامه واقعی مسیح با سرعت زیادی گردآوری می‌شد.

این زندگینامه بصری و یادداشت ضمیمه، چیزی جز چرک‌نویس نیست: یک مشاهده ساده، و فقط ثبت وقایع زندگی بسیار کوتاه مسیح. هنوز تحقیقات جانبی بسیار زیادی باید انجام شود. برای مثال هویت چهار حواری باید کشف و مشخص شود و سرنوشت برادران، خواهران، همسر و فرزند او نامشخص است. سپس نوبت به تهیه زندگینامه کسانی می‌رسد که جان سالم به در بردند و توانستند زندگی مسیح و آموزش‌هایش را برای بقیه نقل کنند.

و البته بحث اصلی پس از آن آغاز خواهد شد: بحث بر سر مفاهیم مربوط به مسیح و آموزش‌ها و پیروانش - بحثی که می‌تواند تا پایان حیات نسل بشر ادامه یابد. نخستین رو به رویی کار ساده‌ای نبود. اما در همین مدت کوتاه نور واضح گالیلیا بسیاری از مطالب دروغین را سوزانده و نابود کرده است.



دیوید روی کاناپه‌اش دراز کشید و سامانه‌اش را آزمایش و بررسی کرد:

دستگاه تصاویر مجازی، سامانه پرستاری که از طریق رگ به او غذا می‌رساند، و صندلی ویژه که اجازه نمی‌داد بدنش به علت خوابیدن طولانی دچار درد یا مشکل دیگری شود - و دستگاهی که او را تمیز می‌کرد، چرا که او در اصل دچار حالت بیهوشی می‌شد.

بابی در اتاق آرام و تاریک رو به روی او نشست. صورتش در نور سافت اسکرین می‌درخشید.

دیوید در میان آن همه دستگاه احساس گمشدگی می‌کرد، درست مانند فضانوردی که برای پرواز آماده می‌شد. اما آن روز باستانی، مانند حشره‌ای در داخل تکه‌ای صمغ، بدون هیچ تغییر و باروشنی منتظر بود تا به وسیله او بررسی و بازرسی شود. و او به آن انتظار پاسخ مثبت داد.

دیوید دستگاه چشم ذهن را برداشت و روی سرش گذاشت. در حالی که دستگاه خود را به دور سر و پیشانی او محکم کرد، جنس چسبناک آشنای آن را حس کرد.

با ترس مبارزه کرد. چه‌طور ممکن بود عده‌ای به خاطر تفریح چنین وضعی را تحمل کنند!

و نوری شدید و روشن بر او تابید.



او در نازارس، یکی از شهرهای کوچک و مرفه و در دامنه تپه‌های گالیلیا به دنیا آمده بود. تولدش عادی بود. او از مادری به نام مری به دنیا آمد. مری به اعتبار عضویت در معبد بکارت، باکره محسوب می‌شد. پس از تولد مسیح، یوسف سرپرستی مری را پذیرفت و مسیح را مانند پسر خودش بزرگ کرد.

مسیح هرگز از چگونگی تولدش خجالت‌زده یا متأسف نبود. این خلاصه‌ای از حقایق تاریخی تولد او است. هر گونه اسرار

دیگری خارج از دسترس ورم کم می باشد.

اما هیچ نشانی از ردیابی تا بتلهام، طویله و آخور، گوسفند، مرد دانا، چوپان و ستاره‌ای وجود نداشت. تمام اینها را که اونجلیست‌ها برای اثبات پیش‌بینی‌های مربوط به این پسر مطرح کرده بودند، مطالبی ساختگی هستند.

ورم کم بسیاری از توهمات ما را نسبت به خودمان و گذشته‌امان آشکار کرده و از بین می‌برد. عده‌ای بر این عقیده‌اند که ورم کم ابزاری برای درمان عموم است و ما را قادر می‌سازد تا به عنوان یک گونه حیاتی هوشمند به اوج عقل و درایت برسیم. شاید این طور باشد. اما انسان باید قلبی از سنگ داشته باشد تا از آشکار شدن داستان دروغین کریسمس عزادار نشود!...



او در ساحلی ایستاده بود. می‌توانست گرما را مانند پتویی خیس حس کند. عرق بر پیشانی‌اش جاری شد.

در سمت چپش تپه‌هایی پوشیده از گیاهان سبز و در سمت راستش، دریایی آبی‌رنگ و آرام قرار داشت. در افق مه گرفته می‌توانست قایق‌های ماهیگیری را به صورت سایه‌های قهوه‌ای - آبی و بدون حرکت ببیند. در ساحل شمالی دریا، شاید در فاصله پنج کیلومتری شهری را می‌دید. مجموعه‌ای از ساختمان‌هایی با دیوارهای قهوه‌ای رنگ و سقف‌های مسطح و بدون شیروانی. اینجا باید کابرنام باشد. می‌دانست می‌تواند هر لحظه که بخواهد از جستجوگر رایانه‌ای استفاده کند. اما احساس می‌کرد بهتر است راه برود.

چشمانش را بست. می‌توانست گرمای خورشید را روی صورتش حس کند و صدای آرام امواج را بشنود و بوی علف‌ها و ماهی را استشمام کند. اینجا نور چنان قوی بود که حتی از پلک‌هایش هم عبور می‌کرد. اما در گوشه چشمش

می‌توانست نشان شرکت «دنیای ما» را ببیند.
به راه افتاد. خنکی دلپذیر آب‌های گالیلیا را در پاهایش حس می‌کرد.



او برادران و خواهران ناتنی داشت (فرزندان یوسف). یکی از همان برادران، به نام جیمز که بسیار شبیه او بود، بعدها پس از مرگ مسیح، رهبری کلیسا را بر عهده گرفت.

مسیح از طرف عمویش، یوسف آرماتیایی، به کار ساختمانی گمارده شد، نه نجاری. او بیشتر دوران جوانی و اوایل بلوغش را در شهر سفوریس، در پنج کیلومتری شمال نازارت گذراند.

سفوریس شهر بزرگی بود - در حقیقت پس از شهرهای قدس و پایتخت گالیلیا، بزرگ‌ترین شهر نواحی جودایا بود. در آنجا کار زیادی برای سازندگان ساختمان‌ها، بناها و معمارها وجود داشت، زیرا سفوریس چهار سال پیش از میلاد، در جنگ شدیدی که میان دولت روم و یهودیان در گرفت، نیمه ویران شده بود.

دوران اقامت مسیح در سفوریس دوران خوبی بود، زیرا او در این مدت به شخصیتی نوین و برجسته دست یافت.

برای مثال او از طریق تئاتر یونانی با فرهنگ هلنیک و به ویژه با ریاضیات فیثاغورسی آشنا شد. مسیح حتی برای مدتی با فرقه‌ای یهودی به نام اسنس^۱ همراه و همقدم شد. افکار و عقاید این فرقه - که بسیار قدیمی نیز بود - در اروپا نفوذ کرده و حتی تا انگلستان نیز رسیده بود.

مسیح نه به یک نجار عادی، بلکه به استادی ماهر، با تمام مفاهیم سنتی آن، تبدیل شد. کار و تجارت یوسف باعث می‌گردید که مسیح پیوسته در کشور

روم به سفر پردازد.

مسیح زندگی فعال و پر مشغله‌ای داشت. او ازدواج نیز کرد. (به نظر می‌رسد داستان انجیل در خصوص ازدواج کانا و تبدیل شدن آب به شراب، از حادثه‌ای که در مراسم ازدواج مسیح روی داد، گرفته شده باشد). همسر او هنگام به دنیا آوردن فرزند فوت کرد. مسیح دیگر ازدواج نکرد، اما فرزندش که دختر بود، نجات یافت. آن دختر در آشفتگی‌ها و شلوغی دوران پس از مرگ پدرش در تاریخ گم شد. (جست و جو برای یافتن دختر مسیح و بازمانده کنونی او به یکی از مهمترین فعالیت‌های تحقیقاتی ورم‌کم تبدیل شده است.) اما مسیح مردی فعال و پر شر و شور بود. او در جوانی به تدوین فلسفه و افکار خود پرداخت.

تفکرات او حاصل ترکیب افکار یهودی و منطق بود. مسیحیت در اصل حاصل تداخل افکار یهودی شرقی و منطق استدلالی غربی است. مسیح خود را وسیله و رابطی میان خدا و انسان می‌دانست. مفهوم وسیله به ویژه «وسیله طلایی» یکی از مفاهیم رایج در افکار یهودی بود.

مسیح در اصل یهودی بود و تا آخر عمر یهودی باقی ماند. اما او در خصوص عمل بهینه به مذهبش افکار و عقاید خاصی را مطرح کرد. او به نهادینه کردن دوستی و محبت در میان کسانی پرداخت که در نظر ثروتمندان و حتی برخی اعضا خانواده‌اش، برای همنشینی مناسب شناخته نمی‌شدند - یعنی فقرا و مجرمان. حتی با گروه‌های نیمه مخفی نیز که به تماثل و ظهور مجدد اعتقاد داشتند، ارتباط برقرار کرد.

او با خانواده‌اش به بحث و جدل پرداخت و سرانجام به کاپرنام رفت تا با دوستان فقیرش زندگی کند.

و طی همین دوران بود که معجزه‌هایی از او به ظهور رسید.

دو مرد به سویش می آمدند.

آنها کوتاه تر از او بودند، اما اندامی ورزیده و عضلانی داشتند. هر دو موهای بلند سیاهشان را پشت سر جمع کرده و بسته بودند. لباس هایشان بسیار اندک بود و فقط چیزی شبیه شلوارک با جیب های بزرگ بر تن داشتند. آنها بدون توجه به امواج دریا که پاهایشان را خیس می کرد، در ساحل قدم می زدند. هر دو چهل ساله به نظر می رسیدند، هر چند که به احتمال قوی جوان تر بودند. آنها سالم و سلامت بودند، معلوم بود که از تغذیه خوبی برخوردار و پولدار هستند. دیوید اندیشید: شاید تاجر باشند.

آنها چنان در گفت و گو غرق بودند که هنوز متوجه حضور او نشده بودند. به خود یادآوری کرد، خیر. آنها نمی توانستند دیوید را ببینند - چون او آنجا نبود، در آن روز قدیمی و باستانی و به هنگامی که آن دو تاجر با هم حرف می زدند، او وجود خارجی نداشت. آنها نمی دانستند که روزی، مردی از آینده ای دور با تحیر آنها را تماشا خواهد کرد، مردی که قادر بود تمام لحظه های آن روز تغییرناپذیر را بارها و بارها زنده کند و آن را مرور کند.

مردان خیلی آرام با او برخورد کردند. به نظرش رسید که نور کمی ضعیف شد و او دیگر تیزی سنگ ها را زیر پایش حس نکرد.

اما لحظه ای بعد آنها گذشتند و بدون آنکه گفت و گویشان کوچک ترین تغییری کند، از او دور شدند. و واقعیت عین منظره و منطقه به حال خود برگشت، گویی او سافت اسکرینی نامریی را تنظیم کرده بود. دیوید به سوی کاپر نام رفت.



مسیح می تواند بیماری های ذهنی و روحی و امراض جسمانی مانند پشت درد، لکنت زبان، زخم ها و اضطراب و افسردگی، تب علف،

فلج‌ها و کوری‌های روانی و حتی حاملگی‌های تخیلی و توهمی را معالجه و درمان کند. بعضی از درمان‌های او خارق‌العاده بودند و شاهدان را به شدت تحت تأثیر قرار می‌داد. اما آن درمان‌ها بیشتر بر کسانی که اعتقادشان به مسیح بیشتر از اعتقادشان به بیماریشان بود، موثر واقع می‌شد. مسیح هرگز به درمان بیماری‌های شدید اورگانیک نپرداخت. (او حتی ادعای توانایی انجام این کار را هم نداشت).

طبیعی است که معجزه‌های درمانی او پیروان زیادی را به سویش جلب کرد. اما آنچه او را از بقیه درمانگران دورانش متمایز می‌کرد، پیامی بود که او همراه درمانش تبلیغ می‌کرد.

مسیح معتقد بود دوران موعودی را که پیامبران - به هنگام ناتوانی موسی برای برانگیختن پیروانش برای نبرد - وعده داده بودند، سرانجام روزی فرا خواهد رسید، اما این اتفاق زمانی روی می‌داد که همه قلبی پاک داشته باشند. او معتقد بود که باید به آن پاکی درونی دست یافت، نه با زندگی زاهدانه و غیرمادی، بلکه با تسلیم شدن به الطاف الهی. و او معتقد بود که این لطف شامل تمام بنی اسرائیل می‌شود: یعنی کاست‌ها، دورگه‌ها، گناهکاران و مجرمان و فقرا. او با کمک درمانگریش واقعی بودن آن عشق را به نمایش می‌گذاشت.

مسیح وسیله طلایی میان عرش الهی و انسان‌ها بود. تعجبی ندارد که چرا افکار و تقاضای او چنان نفوذی داشت. به نظر می‌رسید او می‌توانست باعث گردد تاب‌دترین گناه‌کاران نیز با خداوند احساس نزدیکی کنند.

اما در میان این ملت پر مشغله، عده اندکی توانایی درک پیام او را داشتند. مسیح از تقاضای زیاد و شدید پیروانش برای آنکه خود را فرزند خدا معرفی کند، خسته شد و صبرش را از دست داد. از طرفی گروه‌های نیمه مخفی مذهبی که به شدت تحت تأثیر جذابیت و روح والای او قرار گرفته بودند، کم‌کم او را نقطه مرکزی آغاز شورشی بر

ضد رومی‌ها تصور کردند.
و به این ترتیب دردسر آغاز شد.



دیوید مانند روح در اتاق‌های کوچک و مکعبی قدم زد و مردم، زنان، مستخدمان و بچه‌ها را که می‌آمدند و می‌رفتند، تماشا کرد.

این خانه بزرگ‌تر از حد انتظارش بود. آنجا شبیه ویلاهای رومی ساخته شده بود، بایک حیاط مرکزی که اتاق‌های زیادی دور آن قرار داشت و درهایشان به آن باز می‌شد. محیط به شدت مدیترانه‌ای بود، نور شدید و روشن، و در تمام اتاق‌ها به هوای ساکن باز بود.

گرچه هنوز اوایل کار مسیح بود، اما در بیرون دیوارهای خانه چادرها و اردوهای بزرگی برپا شده بود، درست شبیه شهری چادری: بیماران و چلاقان به زیارت او می‌آمدند.

بعدها در این مکان کلیسای ساده‌ای ساخته شد. در قرن پنجم کلیسایی عظیم و با سبک بیزانسی جای آن‌را می‌گرفت، کلیسایی که تا دوران حیات دیوید سالم باقیمانده بود.

اکنون سر و صدای زیادی از بیرون خانه شنیده می‌شد: صدای پاهای دوان و مردمی که فریاد می‌زدند. دیوید به بیرون خانه رفت.

بیشتر ساکنان شهر چادری - بعضی از آنها با اشتیاق شدید - به سوی دریای درخشان، که دیوید می‌توانست از میان خانه‌ها ببیند، می‌رفتند. او با قدی بلندتر از مردم به دنبال جمعیت فزاینده به راه افتاد و سعی کرد بوی بدن‌های استحمام نکرده را نادیده بگیرد. بیشتر این بوها ساخته نرم‌افزارها بود چون هنوز راهی برای انتقال بو از ورم‌کم یافت نشده بود، به همین دلیل بوها قابل اعتماد نبودند و گاهی اغراق‌آمیز بودند.

جمعیت به هنگام نزدیک شدن به اسکله ساده، در سرتاسر طول آن پخش شد.

دیوید از میان جمعیت به سوی ساحل و کنار آب رفت و به عبور مردم گالیلیا از درون خودش توجهی نکرد.

قایقی بر سطح آرام دریا قرار داشت. طول آن شاید حدود شش متر و به شیوه‌ای ساده از چوب ساخته شده بود. چهار مرد با صبر و حوصله و پشتکار به سوی ساحل پارو می‌زدند. در کنار سکاندار چاق که در عقب قایق ایستاده بود، تور ماهیگیری پری قرار داشت.

مرد دیگری جلو قایق و رو به مردم در ساحل ایستاده بود. دیوید همه‌اشتیاق مردم را شنید. آن مرد از روی قایق برای مردمی که در طرف دیگر ساحل ایستاده بودند، موعظه کرد. آن مرد صدایی رسا داشت. صدایی که به خوبی به ساحل می‌رسید.

دیوید تلاش کرد که او را بهتر و واضح‌تر ببیند. اما نور شدید و خیره‌کننده بود.



... و بنابراین ما باید با طمانینه با داستان واقعی ایمان و عشق روبه‌رو شویم.

قدس - شلوع و پراز دحام، که از سنگ‌های سفید آن منطقه ساخته شده بود - انباشته از جمعیتی بود که برای زیارت و مراسم خوردن گوشت بره به این شهر مقدس آمده بودند. این مراسم، یک مراسم مذهبی و سنتی بود.

اینجا در طول مراسم عید فطر مکانی شلوع بود. تعداد زیادی از گروه‌های شورشی در آنجا فعال بودند: برای مثال گروه زیلات که به شدت مخالف حکومت روم بود و گروه ایسکاری، تروریست‌هایی که اغلب در میان جمعیت‌های انبوه به دنبال قربانی خود می‌گشتند.

مسیح و پیروانش به داخل چنین مکانی تاریخی قدم گزاردند. گروه مسیح غذای مقدسشان را خوردند. (اما هیچ نشانی از خوردن

نان و شراب به یاد مسیح به نشانه جسم و جان او وجود نداشت. این مطالب بدون تردید ساخته اونجلیست‌ها است. آن شب مسیح ذهنی شلوغ و پر دغدغه داشت، اما قصد نداشت مذهبی جدید را اختراع کند، او پیرو مذهب موسی بود).

ما اکنون می‌دانیم که مسیح با تعداد زیادی از فرقه‌ها و گروه‌هایی که با پیروان او نزدیک بودند، ارتباط داشت. اما مسیح قصد شورش نداشت.

مسیح به سوی مکانی به نام گتسمان رفت - جایی که هنوز هم درختان زیتون رشد می‌کنند. (و برای ما ثابت شده است که تعدادی از آن درختان مربوط به زمان مسیح هستند.) مسیح تلاش کرده بود یهودیت را از شر فرقه‌گرایی خلاص و پاک کند. او گمان کرد که در این مکان می‌تواند با رهبران و مقامات گروه‌های رقیب دیدار کند و جامعه‌ای آرام و صلح‌آمیز ایجاد کند. مسیح طبق معمول می‌خواست وسیله‌ای طلایی باشد؛ پلی میان گروه‌ها در آن دوران پر از درگیری.

اما انسانیت در دوره مسیح بهتر از بقیه دوران تاریخ نبود. او با تعدادی سرباز مسلح که به وسیله روحانیان ارشد یهودی فرستاده شده بودند، رو به رو شد. و وقایع بعدی به شیوه‌ای مرگبار، و منطقی آشنا روی داد.

محاکمه او به جایگاه مباحث مهم عقیدتی تبدیل نشد. تنها نکته مهم برای روحانی ارشد یهودی - مردی پیر و خسته و فرسوده - حفظ نظم و آرامش عمومی طبق خواسته‌اش بود. او می‌دانست که برای گریختن از کشت و کشتار مردمش از انتقام وحشیانه رومی‌ها، باید این درمانگر مومن، و در عین حال بر هم زننده نظم رژیم حکومتی را به رومی‌ها تحویل دهد.

روحانی ارشد یهودی پس از انجام آن کار به رختخوابش برگشت و در خوابی ناآرام و آشفته فرو رفت.

پایلت، دادستان رومی، از آنجایی که روحانیان به خاطر ترس از دست دادن ایمانشان، حاضر نبودند به محل کار او وارد شوند، مجبور شد بیرون بیاید. پایلت مردی بی رحم و قدرتمند و نماینده حکومتی اشغالگر به عمر چند قرن بود. با این حال حتی او نیز تأمل کرد. به نظر می رسید از شورش ناشی از اعدام یک رهبر محبوب می ترسید.

ما اکنون ترس و نفرت و دقت آن دو مرد را به هنگام رو در رویی در آن شب تاریک شاهد بوده ایم. هر دو آنها معتقد بودند که کار صحیح را انجام می دهند.

پایلت زمانی که تصمیمش را گرفت، با بی رحمی آن را اجرا کرد. ما از تمام جزییات وحشتناک پس از آن به خوبی آگاهیم. مراسم باشکوه برگزار نشد - اما نه دو روز، بلکه دو هزار سال طول کشیده است تا ما بتوانیم عمق ایمان و عشق و محبت مسیح را درک کنیم.

با این حال هنوز مطالب زیادی وجود دارد که ما نمی دانیم. لحظه مرگ او بسیار مبهم است. یافتن محل مناسب برای ورم کم در آن محل بسیار مشکل بود. بعضی دانشمندان احتمال می دهند که تراکم نقاط دید ورم کم در آن ثانیه ها چنان زیاد است که ترکیب فضا - زمان دچار آسیب شده است. و آن نقاط دید باید به وسیله مشاهده گران از آینده به آنجا فرستاده شده باشند، یا شاید از مجموعه ای از آینده ها، البته اگر آینده ای وجود داشته باشد.

بنابراین ما هنوز آخرین کلمه های او را به مادرش نشنیده ایم. ما نمی دانیم او که به شدت کتک خورده و شکنجه شده و با مرگ رو به رو بود، آیا خدایش را با صدای بلند فرا خواند یا نه. حتی اکنون، با وجود فناوری های پیشرفته، هنوز ما او را از پشت شیشه ای تار می بینیم.

در مرکز شهر میدان و بازار شلوغی وجود داشت. دیوید بر لرزش خود غلبه کرد و با فشار از میان مردم گذشت.

در داخل جمعیت، سربازی یونیفورم پوش بازوان زنی را گرفته بود. لباس زن پاره، موهایش کثیف و چرب و صورت چاقش که زمانی زیبا بود، در اثر گریه کثیف بود. کنار او دو مرد در لباس تمیز و گران مذهبی ایستاده بودند. شاید آنها روحانی و خاخام بودند. آنها با انگشت زن را نشان می دادند و با شخصی که در برابرشان ایستاده بود، با عصبانیت حرف می زدند. آن شخص در میان جمعیت و غبار به سختی دیده می شدند.

دیوید اندیشید آیا نشانی از این واقعه در کتاب مقدس هست. شاید این زنی بود که به جرم فحشا به مرگ محکوم شده بود. شاید روحانیان برای افشای کفر مسیح یک بار دیگر با او رو در رو شده بودند.

مردی که میان غبار ایستاده بود، دوستانی داشت. آنها مردانی قوی و درشت اندام بودند؛ شاید ماهیگیر بودند. آنها آرام ولی با قدرت از جلو آمدن و فشار جمعیت به سوی مسیح پیشگیری می کردند. اما دیوید در حالی که به آن سو می رفت، توانست مردم را ببیند که با اشتیاق به مسیح نزدیک می شدند و دستشان را دراز می کردند تا بلکه لباس یا حتی یک تار موی او را لمس کنند.



من گمان می کنم مرگ او - که با شکنجه و آبروریزی و توهین همراه بود - نباید مانند دو هزار سال گذشته مرکز توجه و علاقه ما به مسیح قرار گیرد، بلکه معتقدم نقطه اوج زندگی او زمانی است که پایلت به دیدنش می رود، به دیدن مسیحی که شکنجه شده و بدنی خونین دارد و مورد خیانت افراد خودش قرار گرفته و قرار است میخکوب شود.

مسیح که تمام تلاش هایش به هدر رفته بود، باید احساس یاس و

ناامیدی و شکست می‌کرد. با این حال او با قامتی افراشته و سرافراز ایستاد و با وجود تمام مشکلات پیروز و شکست‌ناپذیر ظاهر شد. او همان گاندی، سنت فرانسیس، ویلفوریس، الیزابت فرای و پدر دامین در میان مردم عادی بود. او معادل تمام مردم خود و پیروانش بود و او خود نماینده مردمی است که در طول تاریخ از مذهبی که به نام او برپا شده بود، رنج و عذاب کشیده‌اند.

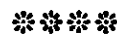
اغلب مذاهب مهم پس از آشکار شدن منشا و گذشته پر راز و رمزشان، با بحران رو به رو شده‌اند. هیچ مذهبی بدون آسیب باقیمانده نمانده است. بعضی از مذاهب به طور کامل از بین رفته‌اند. اما مذهب فقط به معنویت یا شخصیت بنیانگذاران آنها و یا اعمال و مراسم مذهبی مربوط نمی‌شود. مذهب مربوط به ماوراءالطبیعه و بعدی والاتر از وجود و طبیعت ما است. و هنوز کسانی هستند که تشنهٔ درک فراسوی مفهوم حیات هستند.

کلیسا - که اکنون خود را پاک و اصلاح کرده و از نو تأسیس شده است - به کمک و یاری مردمی شتافته است که از نابودی زندگی خصوصی و عدم اطمینان تاریخی رنج می‌برند.

شاید ما مسیح را با مفهوم پیشین از دست داده باشیم، اما مسیحی نوین را یافته‌ایم. و پیروی از او می‌تواند ما را به آینده‌ای ناشناخته رهنمون شود - هر چند که آن آینده با ورم‌وود رو به رو است و تنها نقش مذهب دادن آرامش به ما باشد.

با این حال تاریخ هنوز مطالب شگفت‌آور زیادی برای ما دارد: برای مثال یکی از داستان‌های نامحتمل و بعید درباره زندگی مسیح، برخلاف انتظار همگان واقعی و صحیح بوده است.

مری که در غبار ایستاده بود، لاغر و موهایش در اطراف شقیقه‌اش خاکستری شده بود. او محکم به عقب کشیده شده بود. لباسش خاک آلود و کثیف بود. چهره‌اش نیمه رومی و مغرور بود، چشمانش سیاه، برافروخته و بسیار باهوش بودند. او خشمگین به نظر می‌رسید و با انگشت روی خاک چیزهایی می‌کشید. این مرد متفکر و ساکت بدون آنکه چیزی بگوید از تصمیم روحانیان یهودی آگاه بود، چون آن‌ها را به خوبی می‌شناخت. دیوید جلو رفت. او می‌توانست در زیر پایش خاک بازار کاپرنام را حس کند. او دستش را به سمت لبه لباس مرد دراز کرد. اما البته انگشتانش از داخل لباس عبور کردند و گرچه خورشید کمی کم‌نور شد، اما دیوید چیزی حس نکرد. مرد سرش را بلند کرد و مستقیم به چشمان دیوید نگریست. دیوید فریاد زد. نور گالیلیا از بین رفت و چهره بابی در برابرش ظاهر شد.



مسیح پس از ایجاد و تأسیس یک خط تجاری بسیار خوب با عمویش، یوسف آریاماتیایی، به دیدن معادن قلع کرون وال رفت. او به همراه دوستانش تا اعماق خشکی و تا گلاستون بری سفر کرد. این شهر در آن دوران بسیار مهم بود. و در آنجا با درویدس مطالعاتی انجام داد و در محل صومعه گلاستون بری خانه کوچکی طراحی کرد و ساخت. این دیدار به گونه‌ای متفاوت در داستان‌های محلی این منطقه به یاد مانده است.

ما چیزهای زیادی را از دست داده‌ایم. دیدِ رُک ورم‌کم ثابت کرده است که بسیاری از مطالب و داستان‌ها شایعه و زمزمه‌ای بیش نیستند: اسطوره وجود قاره آتلانتیس مانند شبی به بخاری تبدیل شد،

آرتور شاه که هرگز وجود خارجی نداشت، به زباله‌دانی تاریخ انداخته شد. با این حال همان‌طور که بلیک^۱ در آوازش خوانده بود، پاهای مسیح در آن دوران باستانی واقعاً بر کوهستان سرسبز انگلستان قدم گذاشته بود.

حکم دادگاه

محاكمه كیت در هفته کریسمس ۲۰۳۷ به پایان رسید.

دادگاه، اتاقی کوچک با دیوارهایی از چوب بلوط بود و پرچم خط و ستاره آمریکا در انتهای اتاق قرار داشت. قاضی، وکلا و افسران دادگاه رو به روی نیمکت‌هایی که فقط چند تماشاگر به طور پراکنده بر آنها نشسته بودند، قرار گرفته بودند. تماشاگران عبارت بودند از بابی، مقامات شرکت دنیای ما و خبرنگارانی که مطالبی را در سافت اسکرین‌هایشان تحریر می‌کردند.

هیئت منصفه مجموعه‌ای از شهروندان مختلف بود. تعدادی از آنها نقاب‌های رنگارنگی را که در چند ماه اخیر مد شده بود بر صورت و لباس‌هایی گمراه‌کننده که «لباس هوشمند» نام داشتند، پوشیده بودند. اگر بابی با دقت نگاه نمی‌کرد، نمی‌توانست یکی از اعضا هیئت منصفه را در حال حرکت ببیند. گاهی صورت یا موی دستی ظاهر می‌شد. بقیه بدن این عضو هیئت مدیره به‌طور مبهمی دیده می‌شد. آن هم در پهنه مبهم دیوار پشت سرش.

بابی اندیشید چه قدر مسخره است که این لباس‌ها نیز یکی از ایده‌ها و برخاسته از افکار هیرام است. دنیای ما برای خنثی کردن تأثیر یک محصول پرفروش، محصول پرفروش دیگری عرضه کرده بود.

و کیت تنها، آنجا، در جایگاه متهم نشسته بود. او لباس سیاه پوشیده و موهایش را پشت سرش بسته بود. لباسش بر هم فشرده و چشمانش کم فروغ بودند.

حضور دوربین در دادگاه ممنوع شده و تعداد خبرنگاران نیز اندک بود. اما همه می دانستند که این نظم و آرامش هیچ مفهوم و معنی نداشت. بابی اطرافش را پر از نقاط دید ورم کم تصور کرد. بدون تردید بیشتر آنها بر صورت کیت و خود او متمرکز بودند.

بابی می دانست که کیت خود را به خوبی آموزش داده است تا هرگز نگاه دزدانه و منتقدانه ورم کم را فراموش نکند؛ حتی برای یک ثانیه. او گفته بود نمی تواند جلو نگاه نامرئی کسانی که او را تماشا می کردند، بگیرد، اما می توانست آنها را از رضایت خاطر ناشی از تماشای رنج و عذاب خودش، محروم کند. به نظر بابی اندام لاغر و روح تنهای کیت، از قوه قضایه ای که او را محاکمه می کرد، و نیز از شرکت عظیم و ثروتمندی که او را به محاکمه کشانده بود، قوی تر بود. اما حتی کیت هم نتوانست پس از شنیدن حکم دادگاه ناامیدی و یأسش را پنهان کند.



هیرام گفت: «بابی، کیت را رها کن.» او به دور میز بزرگ کنفرانس قدم می زد. طوفان و باران شدید بر پنجره تصویری می بارید و اتاق را پر از سر و صدا می کرد. او ادامه داد: «او به غیر از آسیب چیزی دیگری برایت نداشته است. و حالا هم یک مجرم محکوم شده و رسوا است. تو به چه مدرک بیشتری نیاز داری؟ بابی، خودت را خلاص کن. تو به او احتیاجی نداری.»

«او معتقد است تو برایش پاپوش درست کرده ای.»

«خوب اعتقاد او برایم مهم نیست. تو چه اعتقادی داری؟ این مسئله برای من مهم است. تو گمان می کنی که من آن قدر بد و ابلیس هستم که برای نامزد پسر

خودم پاپوش درست کنم؟ به افکار و عقاید من نسبت به او کاری نداشته باش.»
 بابی بالحن سردی گفت: «نمی دانم پدر.» احساس آرامش می کرد و بر خود مسلط بود. خشم برانگیزنده هیرام نمی توانست به او منتقل شود و او را نیز خشمگین کند. او افزود «من دیگر نمی دانم باید به چه چیز معتقد باشم.»
 «اصلاً چرا با هم بحث می کنیم؟ چرا با استفاده از ورم کم کارهای مرا بررسی نمی کنی؟»

«من قصد ندارم در کارهای شما جاسوسی کنم.»
 هیرام به پدرش زل زد و گفت: «تو اگر می خواهی وجدان و روحیه همدردی مرا پیدا کنی، باید خیلی بیشتر از اینها جست و جو و تلاش کنی. به هر حال همه چیز فقط یک برنامه ریزی مجدد است. من معتقدم آنها باید آن زن را زندانی کنند و کلیدش را دور بیندازند. برنامه ریزی مجدد ذهن او کافی نیست.»
 بابی سر تکان داد و گفت: «نه در مورد کیت. او برای سالیان طولانی بر ضد اصلاح مغز جنگیده است. پدر، او از این عمل متنفر و وحشت زده است.»
 «اوه، چرند نگو. خود تو نیز برنامه ریزی شده بودی. و هیچ آسیبی هم به تو نرساند.»

این بار بابی ایستاد و به پدرش زل زد و در حالی که خشم فزاینده ای را در درونش حس می کرد، گفت: «من نمی دانم که برنامه ریزی مجدد آسیبی به من رسانده است یا نه. زمانی که دستگاه کاشت شده خاموش شد، احساس دیگری به من دست داد. من عصبانی، وحشت زده و سردرگم بودم. حتی نمی دانستم چه احساسی باید داشته باشم.»

هیرام فریاد زد: «حرف های تو شبیه حرف های کیت است. او با حرف ها و عشوه هایش بیش از دستگاه الکترونیکی من، تو را شستشوی مغزی داده است. مگر تو این مسئله را درک نمی کنی؟ خدای بزرگ، تنها کار خوبی که آن کاشت برای تو انجام داد این بود که تو را آن قدر کودن می کرد که نفهمی چه اتفاقی برایت می افتد...» سپس ساکت شد و به سمت دیگری نگاه کرد.

بابی با سردی گفت: «بهتر است منظورتان را از این حرف روشن تر برایم

بگویید.»

هیرام چرخید. احساساتی مانند خشم، بی صبری و حتی چیزی شبیه احساس گناه تلاش می کردند خود را در چهره اش بروز دهند. او گفت: «کمی فکر کن. برادرت یک فیزیکدان برجسته است. من بیهوده از کلمه ها استفاده نمی کنم. او شاید برای جایزه نوبل انتخاب شود. و در مورد خودم...» دستانش را در هوا تکانی داد و افزود: «من تمام اینها را از هیچ ساخته ام. هیچ آدم ساده ای نمی تواند چنین دستاوردی داشته باشد. اما تو...»

«آیا می خواهی بگویی این به خاطر کاشت مغزی است؟»

«من می دانستم که این کار خطرناک است. خلاقیت با احساس افسردگی پیوند دارد. دستاوردهای بزرگ اغلب با شخصیتی و سواسی همراه می باشند. و از این حرف ها. اما تو برای رییس جمهور شدن به مغز نیازی نداشتی. درسته؟ مگر نه؟» سپس دستش را دراز کرد تا مانند بچه ها لپ او را بگیرد.

بابی خود را عقب کشید و گفت: «یادم می آید وقتی بچه بودم صدها و هزاران بار این حرف را به من زدی. اما تا حالا منظورت را نفهمیده بودم.»

«بین بابی...»

«تو این کار را کردی، مگر نه؟ تو برای کیت پاپوش درست کردی. تو می دانی که او بی گناه است. و با کمال میل به خود اجازه می دهی که مغزش را خراب کنی. درست همان طور که مغز مرا خراب کردی.»

هیرام برای چند لحظه آنجا ایستاد. سپس دستانش را انداخت و گفت: «برو گم شو. اگر دلت می خواهد به پیش او برگرد. خودت را در او غرق کن. کوچولوی خبیث، تو همیشه در انتهای ماجرا به پیش خودم بر می گردی. حالا خیلی کار دارم.» و پشت میزش نشست و ضربه آرامی بر سطح میزش زد تا سافت اسکرینی را باز کند. به زودی نور صفحه نمایش بر صورتش تابید، گویی بابی دیگر وجود خارجی ندارد.

بابی کیت را پس از آزاد شدن، به خانه برد.
کیت به محض رسیدن، در آپارتمان چرخید و تمام پرده‌ها را کشید و از ورود نور جلوگیری کرد. اتاق‌ها تاریک شدند.

سپس لباس‌هایی را که از زمان ترک دادگاه به تن کرده بود درآورد و به سطل انداخت. بابی روی تخت دراز کشید و صدای حمام کردن کیت را در تاریکی مطلق گوش کرد. سپس کیت آمد و به زیر ملافه خزید. موهایش خشک نبود و بدنش کمی می‌لرزید. او با آب سرد حمام کرده بود. بابی چیزی درباره این موضوع نپرسید. فقط صبر کرد تا او گرم شود.

سرانجام کیت گفت: «تو باید پرده‌های ضخیم‌تری بخری.»

«تاریکی نمی‌تواند تو را از ورم‌کم پنهان کند.»

کیت پاسخ داد: «می‌دانم. و می‌دانم که حتی همین الان آنها به تمام حرف‌های ما گوش می‌کنند. اما لازم نیست کار را برای آنها راحت کنیم. نمی‌توانم تحمل کنم. بابی، هیرام به من ضربه زد، و حالا می‌خواهد مرا نابود کند.»
بابی اندیشید: درست همان‌طور که مرا نابود کرد.

اما گفت: «دست‌کم حکم تو زندان نیست. دست‌کم همدیگر را داریم.»

کیت دستش را مشت کرد و محکم بر سینه بابی کوبید و گفت: «نکته همین است. مگر نمی‌فهمی؟ تو دیگر مرا نخواهی داشت. چون زمانی که آنها کارشان را با من تمام کنند، دیگر «من» وجود نخواهم داشت. من هر چه که بشوم، شخص متفاوتی خواهم شد.»

بابی مشت کیت را در دست گرفت. آنقدر نگه داشت تا انگشتانش باز شوند.

سپس گفت: «این فقط یک برنامه‌ریزی است...»

«آنها گفتند که من دچار سیندرم ای هستم. غلیان و فعالیت بیش از اندازه در قسمت جلوی مغز و حلقه‌های میانی مغز. فعالیت زیاد مغز باعث می‌شود تا احساسات نتوانند به وجدان و سطح خود آگاه من برسند. و به این ترتیب است که من می‌توانم مرتکب جرم شوم، آن هم بر ضد پدر نامزدم. بدون وجدان و بدون

آنکه از خودم بدم بیاید.»

«کیت...»

«و بعد می خواهند کاری کنند که من دیگر نتوانم از ورم کم استفاده کنم. می دانی، مجرمان خطرناکی مانند من نباید به فناوری دسترسی داشته باشند. آنها خاطرات دروغین در منچه من می گذرانند، یعنی درست در مرکز احساساتم. من دچار وحشت تحمل ناپذیری نسبت به استفاده یا فکر کردن به ورم کم خواهم شد، حتی نمی توانم از حاصل کار ورم کم استفاده کنم.»

«این چیزی نیست که لازم باشد از آن بترسی.»

کیت خود را روی یک شانه بلند کرد. سایه صورتش با دو نقطه تیره در محل چشمان رو به بابی قرار گرفتند. او گفت: «تو چطور می توانی از آنها دفاع کنی؟ آن هم تو.»

«من از کسی دفاع نمی کنم. در ضمن معتقد نیستم که «آنها»یی وجود داشته باشند. تمام کسانی که درگیر بودند، فقط کارشان را انجام می دادند. پلیس فدرال، دادگاه...»

«و هیرام؟»

بابی به این پرسش پاسخی نداد، اما گفت: «من فقط می خواهم تو را برای خودم داشته باشم.»

کیت نفس عمیقی کشید و سرش را بر شانه بابی گذاشت. سرش سنگین و گونه اش داغ بود.

بابی پس از کمی تأمل گفت: «به هر حال من می دانم مشکل واقعی چیست.» او توانست حالت اخم کیت را حس کند.

بابی ادامه داد: «مشکل من هستم، مگر نه؟ تو دلت نمی خواهد دستگاهی در مغزت باشد، چون وقتی مرا پیدا کردی، من کاشت در مغزم داشتم. تو از این که شبیه من بشوی، متنفر و وحشت زده هستی. تو گاهی... گاهی حتی از من متنفر می شوی.»

کیت خود را عقب کشید و گفت: «تو فقط به خودت فکر می کنی. اما این من

هستم که قرار است به خاطر پاپوش و بهانه واهی مغزش را از دست بدهد.» سپس برخاست و بدون خشم اتاق را ترک کرد، و او را در تاریکی تنها گذاشت.

بابی کمی خوابید.

زمانی که بیدار شد، رفت تا کیت را پیدا کند. اتاق نشیمن هنوز تاریک، پرده‌ها کشیده و چراغ‌ها خاموش بود. اما بابی می‌دانست که کیت آنجا است. «چراغ‌ها روشن.»

کیت که لباس کاملی به تن داشت، روی کاناپه نشسته بود. روی میز مقابلش یک بطری بزرگ حاوی مایعی با رنگ روشن و یک بطری کوچک‌تر قرار داشت. او گفت: «من همیشه خوش سلیقه بوده‌ام.»

«کیت...»

چشمان کیت در نور شدید اشک‌آلود شدند. مردمک چشمانش بزرگ و بچه‌گانه شده بودند. او گفت: «خنده‌دار است، مگر نه؟ من تا حالا حدود یک دو جین خودکشی را و خیلی بیشتر از آن اقدام به خودکشی را برای مردم گزارش کرده‌ام. می‌دانم که راه‌های سریع‌تری برای این کار وجود دارد. من می‌توانستم رگ‌های مچم و یا حتی گردنم را ببرم. می‌توانستم مغزم را پیش از آنکه ناقص کنند، با گلوله منفجر کنم. ولی این شیوه خیلی آهسته‌تر و شاید دردآورتر باشد، اما ساده‌تر است. ببین! فقط باید چند جرعه بنوشی.» سپس با صدای سردی خندید و گفت: «این کار حتی می‌تواند باعث مستی هم بشود.»

«تو که نمی‌خواهی این کار را بکنی.»

«خیر. حق با تو است. من نمی‌خواهم این کار را بکنم. به همین دلیل به کمک

تو احتیاج دارم.»

بابی به جای پاسخ بطری الکل را برداشت و به سمت دیگر اتاق پرت کرد.

بطری روی دیوار شکست و پخش شد و لک بزرگی را روی دیوار ایجاد کرد.

کیت نفس عمیقی کشید و گفت: «این تنها بطری الکل در دنیا نبود. من سرانجام این کار را خواهم کرد چون ترجیح می‌دهم بمیرم و اجازه ندهم آنها مغزم را ناقص کنند.»

«باید راه دیگری هم وجود داشته باشد. من به سراغ هیرام می‌روم تا بگویم...»
 «می‌خواهی چه به او بگویی؟ که اگر کمک نکند من خودم را می‌کشم؟ بابی، او به تو می‌خندد. او می‌خواهد من بمیرم؛ به هر شیوه و راه ممکن.»
 بابی با بی‌صبری و ناامیدی در اتاق قدم زد و گفت: «پس بهتر است از اینجا برویم.»

کیت نفس عمیقی کشید و گفت: «آنها می‌توانند خروج ما از این اتاق و رفتن ما را به هر جا ببینند. می‌توانیم به ماه برویم، اما هرگز آزاد نخواهیم بود...»
 صدایی از میان هوا گفت: «اگر واقعاً به چنین چیزی معتقدی، بهتر است همین الان تسلیم بشوی.»

کیت نفش را در سینه حبس کرد. بابی از جا پرید و به دور خود چرخید. این صدای یک زن یا یک دختر بود - صدایی آشنا. اما اتاق خالی بود.
 بابی آهسته گفت: «مری؟»

بابی ابتدا صورت مری را که در هوا معلق بود، دید. سپس زمانی که او در برابر زمینه پشت سرش حرکت کرد، از پوشش عالی پنهان کننده و نامرئی کننده لباس هوشمند کاسته شد و بابی توانست خطوط دور مری را تشخیص دهد: یک اندام سایه‌وار در آنجا و درخشش نورانی رنگی در جایی که شکم و اندام مری باید باشد، همه چیز برای چشم گمراه کننده بود، درست مانند نخستین تصاویر ورم‌کم. بابی متوجه شد که مری تمیز، سالم و سلامت و از تغذیه خوب برخوردار بود.

«تو چطور به اینجا آمدی؟»

مری لبخندی زد و گفت: «کیت، اگر شما با من بیایید، نشانتان می‌دهم.»

کیت آهسته پرسید: «با تو بیایم؟ به کجا؟»

بابی پرسید: «و چرا؟»

مری که روحیه پرخاشگریش برگشته بود، گفت: «بابی، چرای آن واضح است. چون همان طور که کیت همواره می گوید، اگر او از اینجا فرار نکند، آن مرد مغزش را زیر و رو خواهد کرد.»

بابی گفت: «کیت هر جا برود، او را دنبال و ردش را تعقیب می کنند.»

مری گفت: «درست است. ورم کم. اما شما از سه ماه پیش که من خانه را ترک کردم نتوانستید رد مرا پیدا کنید. شما نفهمیدید که من در این آپارتمان هستم، تا آنکه خودم را نشانتان دادم. ببینید، ورم کم ابزار جالبی است. اما چوب جادوگری نیست. مردم با آن فلج شده اند و دیگر فکر نمی کنند. حتی اگر بابانوئل شما را ببیند، چه خواهد کرد؟ وقتی او برسد، شما رفته اید.»

بابی اخم کرد و پرسید: «بابانوئل؟»

کیت آهسته گفت: «بابانوئل می تواند همه را در تمام لحظه ها ببیند. در شب های کریسمس او می تواند به تمام سال گذشته نگاه کند و ببیند تو آدم خوبی بوده ای یا نه.»

مری خندید و گفت: «بابانوئل نخستین ورم کم را داشته است، درست؟ کریسمس مبارک.»

کیت گفت: «من همیشه فکر می کردم این داستان اسطوره ای بسیار بدی است. اما انسان فقط زمانی می تواند خود را از بابانوئل پنهان کند که آمدن او را ببیند.»

مری خندید و گفت: «کار ساده ای است.» او دستش را بالا آورد، آستین لباس هوشمندش را بالا زد و چیزی شبیه یک ساعت ضخیم و قطور را نشان داد. آن چیز بیشتر شبیه وسیله ای دست ساز بود. سطح دستگاه سافت اسکرینی کوچک بود و تصویر راهرو بیرون، خیابان و آسانسورها و آپارتمان های اطراف را نشان می داد. مری زمزمه کنان گفت: «همه جا خالی است. شاید یک جاسوس درجایی تمام حرف های ما را گوش می کند. اما مهم نیست. زمانی که او به اینجا برسد، ما رفته ایم.»

کیت گفت: «این یک ورم کم است! آن هم روی مچ دست! این یک طراحی ابتکاری و تقلبی است.»

بابی گفت: «باورم نمی‌شود. در مقایسه با شتاب‌دهنده‌های عظیم در ورم‌ورکس...»

مری گفت: «والکساندر گراهام بل هم هرگز گمان نمی‌کرد روزی تلفن کوچکی طراحی می‌شود که زیر پوست میج کاشت می‌شود.»
چشمان کیت به حالت نیمه بسته درآمد. او گفت: «تزریق کننده‌های کاسیمیر را هرگز نمی‌توان تا این حد کوچک کرد. باید از فناوری فشردگی خلاء استفاده شده باشد. بابی، این همان چیزی است که دیوید روی آن کار می‌کرد.»

بابی گفت: «در این صورت این فناوری چگونه به بیرون از ورم‌ورکس رفته است؟» سپس به مری نگاه کرد و پرسید: «مادرت می‌داند تو کجا هستی؟»
مری بالحن تندی گفت: «مثل همیشه. دو دقیقه پیش کیت می‌خواست خودکشی کند و حالا تو مرا به جاسوسی صنعتی متهم می‌کنی و نگران رابطه من با مادرم هستی.»

کیت گفت: «خدای من! اگر قرار باشد هر بچه‌ای یک ورم‌کم روی میچش داشته باشد، ما در چه دنیایی زندگی خواهیم کرد؟»

مری گفت: «بگذار رازی را برایت فاش کنم. ما الان در چنین دنیایی زندگی می‌کنیم. جزییات آن در اینترنت موجود است. کارگاه‌های خانگی در سراسر دنیا دایر شده‌اند. جن از بطری خارج شده است. ببینید، من برای کمک به شما به اینجا آمده‌ام. هیچ ضمانتی هم وجود ندارد. بابانوئل قدرت مطلق ندارد، اما پنهان شدن را مشکل کرده است. من فقط یک امکان فرار به شما می‌دهم. این از حکمی که با آن رو به رو هستید، بهتر است، مگر نه؟»

کیت گفت: «چرا می‌خواهی به ما کمک کنی؟»

مری با خجالت گفت: «چون تو هم عضو خانواده هستی. کم و بیش.»

بابی گفت: «مادرت هم جزو خانواده است.»

مری به او زل زد و گفت: «معامله‌ای پیشنهاد می‌کنم، شاید حالت بهتر شود. بگذار من سر کیت را از سوراخ شدن و باز شدن نجات دهم. در عوض با مادرم تماس می‌گیرم. قبول است؟»

کیت و بابی به یکدیگر نگریستند. بابی گفت: «قبول است.»
 مری به داخل لباسش دست برد و مقداری لباس بیرون آورد و تکان داد و
 گفت: «این لباس هوشمند است.»
 بابی گفت: «زیر آن ردا دو نفر جا می‌گیرند؟»
 مری خندید و گفت: «امیدوار بودم این حرف را بزنی. بیایید، بهتر است از
 اینجا برویم.»



نگهبانان امنیتی هیرام که به وسیله نمایشگر ورم‌کم به حالت آماده‌باش درآمده
 بودند، ده دقیقه بعد به آنجا رسیدند. آپارتمان روشن و خالی بود. نگهبانان درباره
 این که چه کسی خبر را به هیرام بدهد و سرزنش‌ها را بشنود، به بحث و جدل
 پرداختند - و بعد ساکت شدند چون متوجه شدند هیرام به هر حال در حال
 تماشای آنها است.

سه

نور روزهای دیگر

اغلب، در تاریکی آرام، زنجیرِ اِرسلا مبر^۱ مرا بسته است.
و اسارتِ خاطراتِ دلپذیرِ نورِ روزهایِ دیگر را برایم به ارمغان می‌آورد.

توماس مور (۱۸۵۲ - ۱۷۷۹)

صحنه پر نور

رم، سال ۲۰۴۱ میلادی. دیوید در حالی که دست هیترا را گرفته بود، در مرکز شلوغ و انبوه شهر قدم می زد. آسمان مه آلود بالای سر مانند ابرهای تانیان نارنجی بودند. حتی این رم جدید نیز پر از گردشگر بود. تعداد زیادی، مانند هیترا، در حالی که دستگاه چشم ذهن بر سر و عینک و دستکش بر چشم و دست داشتند، قدم می زدند.

چهار سال پس از نخستین فروش عمده ورم کم در بازار، گردشگری در تاریخ و در مکان های باستانی و پرسه زدن در لایه های تاریخ به تفریحی جذاب و همگانی تبدیل شده بود. دیوید تصمیم گرفته بود پیش از ترک ایتالیا به تور غواصی شهر غرق شده ونیز برود. بله، جذاب. و دیوید علتش را می فهمید. گذشته به مکانی راحت و آشنا تبدیل شده بود؛ اکتشاف آن امن بود، ماجراها مصنوعی بودند و باعث می شدند تا اذهان از سیارکی که آینده بشریت را تهدید می کرد، به مکانی عالی و دوست داشتنی منحرف گردند. دیوید اندیشید چقدر مسخره است که دنیایی که آینده اش را از دست می دهد، ناگهان گذشته را به دست آورد.

و فرار از دنیایی که «زمان حال تغییر یافته» و به مکانی عجیب و ناراحت کننده

تبدیل شده بود، بسیار وسوسه‌انگیز جلوه می‌کرد. اکنون تقریباً همه نوعی ورم‌کم همراه خود داشتند؛ اغلب نوع کوچک شده مچی که برای تأمین انرژی از فناوری خلاء فشرده استفاده می‌کرد. ورم‌کم شخصی، خطی ارتباطی با بقیه بشریت بود - ارتباط با گذشته باشکوه و وحشتناک و همچنین وسیله‌ای مناسب برای دیدن اطراف و مکان‌های دیگر بود. و شخصیت همه انسانها در اثر نگاه خیره و خستگی‌ناپذیر ورم‌کم تغییر یافته بود.

مردم دیگر مانند گذشته لباس نمی‌پوشیدند. عده‌ای از افراد مسن، اینجا در خیابان‌های شلوغ رم، هنوز لباس‌های آشنایی را که چند سال پیش مد بود، به تن داشتند. بعضی جهانگردان پیراهن‌ها و شلوارک‌های رنگارنگ پوشیده بودند؛ درست مانند دهه‌های گذشته. زنی پیراهنی به تن داشت که پیامی روی آن چشمک می‌زد:

هی، شما آیندگان، مادر بزرگتان را از اینجا نجات دهید!

اما بیشتر مردم لباس‌های کاملاً پوشیده و یک تکه‌ای به تن داشتند و دکمه‌های آن را تا روی گردن می‌بستند؛ با آستین‌های بلند و شلوارهایی که پاچه‌شان را در پوتین‌ها فرو کرده بودند. حتی نمونه‌هایی از چادر از کشورهای اسلامی وارد شده بود و مانتوهایی که تا روی زمین می‌رسید و روسری‌هایی که تمام سر را به غیر از چشم می‌پوشاند. این لباس‌ها رنگارنگ و جذاب بودند. بقیه مردم، واکنش دیگری از خود نشان داده بودند. برای مثال دو مرد برهنه گرا، بدون هیچ لباسی مغرورانه در میان مردم راه می‌رفتند. اما افراد مسن‌تر - که دیوید با ناراحتی و تأمل خود را یکی از آنها می‌دانست - در برابر نگاه خیره و همیشگی ورم‌کم به شدت ناراحت بودند. جوانانی که با ورم‌کم رشد و به آن عادت کرده بودند، متفاوت بودند. بیشتر جوانان به راحتی برهنه بودند، فقط لوازمی مانند کیف یا کفش صندل

همراه داشتند. به نظر دیوید روحیه خجالتی و خودآگاهی افراد مسن تر را نداشتند، گویی فقط به دلایل کاربردی و یا زمانی که می خواستند شخصیت خودشان را نشان دهند، لباس می پوشیدند، نه به دلیل حفظ ادب.

گروهی از جوانان نقاب هایی بر صورت داشتند. تمام نقاب ها حالت های متفاوتی از چهره مردی جوان بود. دخترها و پسرها فقط همان چهره را بر صورت زده بودند. نقاب ها مجموعه ای از وضعیت ها و احساسات گوناگون آن چهره را نمایش می دادند. صورت باران خورده، آفتاب خورده، ریشو، اصلاح شده، خندان و گریان، حتی خواب آلود. اینها هیچ کدام ربطی به فعالیت استفاده کنندگان نداشت. تماشای عده ای شبیه یکدیگر که در شب رم پرسه می زدند، سردرگم کننده بود و باعث ناراحتی می شد.

اینها آخرین مدل های نقاب های رومولوس بود که به وسیله شرکت «دنیای ما» عرضه شده بود. پس از آنکه ورم کم ثابت کرد که رومولوس شخصیتی واقعی بوده و آن شهر را بنیان گذاشته است، در نزد رومی های جوان از محبوبیت زیادی برخوردار شده بود. البته داستان های مربوط به برادر رومولوس و ماجرای گرگ ها چیزی جز داستان نبوده است. هر نقاب در اصل سافت اسکرینی بود که درست به قالب صورت در می آمد و دارای گیرنده ورم کم بود. آنها طبق سن دقیق استفاده کننده، حالت چهره رومولوس را درست در همان سن و سال نشان می دادند. شرکت دنیای ما با همین فکر و با استفاده از شخصیت های محبوب، بقیه نقاط، دنیا را هدف بازاریابی قرار داده بود.

این فعالیتی عالی و موفق در بازاریابی بود. اما دیوید می دانست که عمری طول خواهد کشید تا او با منظره مردی جوان از عصر آهن با سینه های پرموی برهنه عادت کند.

آنها از میدان کوچکی با فضای سبز و گیاهان پژمرده که به وسیله ساختمان های قدیمی احاطه شده بودند، گذشتند. دیوید پسر و دختر جوانی را که شاید شانزده ساله بودند، روی نیمکتی دید. آنها برهنه بودند و در ملاء عام همدیگر را می بوسیدند.

دیوید می‌دانست که عده‌ای از تحلیل‌گران (مسن‌تر) چنین رفتاری را ناشی از تفکر لذت‌جویانه و رقص جنون‌آمیز جوانان در کنار آتش می‌دانستند. این واکنش غیرمعقول و جوانانه آنها به افکار نهیلیستی و پوچ‌گرایانه‌ای بود که اخیراً به دلیل وجود ورم‌وود گسترش یافته بود. در این نظریه‌های فلسفی هستی چیزی نبود جز مستی که می‌خواست تمام حیات، زیبایی‌ها و افکار را نابود کند. هرگز راهی برای فرار از فروپاشی آهسته هستی وجود نداشته است، اما اکنون ورم‌وود حقیقت و حشتناک پایان‌یابی هستی را واقعیت می‌بخشید و دیگر به غیر از رقص و بوسیدن و گریستن کاری برای انجام وجود ندارد.

چنین افکاری متأسفانه و سوسه‌انگیز بودند. اما به نظر دیوید توضیح رفتار جوانان این دوره بسیار ساده بود، چون یکی دیگر از نتایج ورم‌کم بود: نابودی بدون وقفه و نگران‌کننده تابوها در دنیایی که تمام دیوارها فرو ریخته‌اند. عده‌ای از مردم ایستاده بودند و دو نوجوان را تماشا می‌کردند.

عمل آنها به لحاظ قانونی هنوز غیرمجاز بود. اما دیگر هیچ‌کس برای اجرای چنان قوانینی تلاش نمی‌کرد، چون مردم به هر حال می‌توانستند به اتاق خود بروند و با استفاده از ورم‌کم هرکس را در هر زمانی که بخواهند، انتخاب و تماشا کنند. اصولاً مردم از زمان آزاد شدن ورم‌کم بیشتر به همین منظور از ورم‌کم استفاده می‌کردند، درست همان‌طور که پیش از آن برای مدت‌های طولانی از فیلم و مجله‌ها برای لذت‌جویی استفاده می‌شد. دست‌کم در این دوره و زمانه ورم‌کم، دیگر از ریاکاری و دورویی خبری نبود.

اما اخیراً بروز چنین رفتارهایی نیز نادر شده بود. اکنون رفتار اجتماعی جدیدی ظهور می‌کرد.

به نظر دیوید دنیا شبیه رستورانی شلوغ بود. بله، انسان می‌توانست به حرف‌های مردی که در میز مجاور بازنش صحبت می‌کرد، گوش کند. اما این کار بی‌ادبانه بود؛ اگر انسان چنان کاری می‌کرد، از آنجا طرد می‌شد. از طرفی بسیاری مردم از حضور در جمع و اماکن عمومی لذت می‌بردند. سر و صدا، هیجان و احساس تعلق به محیط و جامعه نیاز به تنهایی را از بین می‌برد.

دیوید با چهره‌ای برافروخته به آن دو پشت کرد.

فعالیت آن دو غیر حرفه‌ای و برای افراد مسن‌تر مناسب بود. اندامشان نیز هیچ جذابیتی برای دیوید نداشتند. اما عمل آنها هنر نبود، بلکه بخشی از زندگی روزمره انسان‌ها بود. دیوید سعی کرد خود را به جای آن پسر قرار دهد و احساسات پسر را برای اینجا بودن، به دور از هر اصول اخلاقی و تسلیم در برابر قدرت و نیاز جسمش تصور کند.

اما هیتز هیچ‌یک از این وقایع را ندید. او که در کنار دیوید راه می‌رفت و چشمانش می‌درخشیدند، هنوز در اعماق گذشته غوطه‌ور بود. شاید اکنون زمان پیوستن دیوید به او بود. دیوید پس از بیان جمله‌ای کوتاه و دریافت راهنمایی از جستجوگر رایانه‌ای، نفس عمیقی کشید و دستگاه چشم ذهن خود را به کار انداخت و به زمانی دیگر سفر کرد.



... او به داخل روزی روشن قدم گذاشت. اما این خیابان شلوغ که دو طرفش ساختمان‌های چندین طبقه قرار داشتند، تاریک بود. رومی‌ها در داخل محوطه هفت تپه بناهای عظیمی ساخته بودند.

شهر به طرق مختلفی، حالتی جدید و مدرن داشت. اما اکنون قرن بیست و یکم نبود: او این شهر شلوغ و پر تحرک را در بعدازظهری گرم و تابستانی و درست پنج سال پس از مرگ بی‌رحمانه مسیح تماشا می‌کرد. طبعاً هیچ خودرویی وجود نداشت و فقط تعدادی ارابه و گاری دیده می‌شدند. تنها شیوه جابه‌جایی، به غیر از پای پیاده، صندلی‌هایی بود که بر دوش چند نفر حمل می‌شد. با این حال خیابان‌ها آن‌قدر شلوغ بودند که حتی جمعیت پیاده هم خیلی آهسته می‌توانست به پیش حرکت کند.

انبوهی از جمعیت - شهروندان، سربازان، بردگان و مردم عادی - اطراف آنها را احاطه کرده بودند. قد دیوید و هیتز از بیشتر آنها بلندتر بود. آنها بر سطح تازه

ساخته شده خیابان، در داخل شهری باستانی قدم می‌زدند. افراد فقیر و برده‌ها سردرگم به نظر می‌رسیدند، تعداد زیادی از آنها که دور یک فواره آب گرد آمده بودند، آشکارا دچار سوء تغذیه و بیماری بودند. اما بسیاری از شهروندان - در لباس‌ها و رده‌های سفید و بازماندگان چند نسل از قدرتمندان و صاحبان نفوذ در امپراتوری پهناور روم - همقد و بالای دیوید بودند و از تغذیه خوب برخوردار بودند. آنها لباس‌های مناسب به تن داشتند و حضورشان در شهرهای قرن بیستم بسیار عادی به نظر می‌رسید.

اما دیوید نمی‌توانست به عبور جمعیت انبوه از میان بدنش عادت کند. پذیرش این حقیقت که او در نظر این رومی‌ها که سرشان به کار خودشان گرم بود، به جز روحی غیرجسمانی و غیرمادی چیزی نیست، بسیار مشکل بود. او دلش می‌خواست واقعاً آنجا باشد و نقشی در آنجا بازی کند.

اکنون به محوطه‌ای بازتر وارد شدند. اینجا فورיום رومانوم بود: محوطه‌ای مستطیل شکل که با دقت و زیبایی سنگفرش شده و با ساختمان‌های دو طبقه‌ای که نمای آنها را ستون‌های سنگ مرمر بلند تشکیل می‌داد، احاطه شده بود. در مرکز محوطه مجسمه‌هایی با تاج‌های زیتون بر سر، در یک ردیف بر ستون‌هایی قرار داده شده بود. و دیوید می‌توانست انحناى بنای کولیسیوم را در پس شیروانی‌های قرمز رومی ببیند.

در گوشه‌ای تعدادی از شهروندان را در لباس‌های فاخر دید - شاید سناتور بودند. آنها بدون توجه به زیبایی محیط اطرافشان، با هیجان بر میزها می‌کوبیدند و بحث و مجادله می‌کردند. واضح بود که این شهر موزه نبود، بلکه پایتخت فعال یک امپراطوری عظیم و منظم بود - و اشنگتن دوران خود - و با آنچه که در کتاب‌ها و فیلم‌ها و موزه‌های پیش از اختراع ورم‌کم برای مردم بازسازی شده بود، تفاوت داشت.

اما این شهر عظیم، که اکنون باستانی بود - فقط تا چند قرن بعد به حیاتش ادامه می‌داد. شبکه آبرسانی عظیم از بین می‌رفت و فواره‌ها و چشمه‌های عمومی فرو می‌نشستند و برای هزار سال بعد رومی‌ها مجبور بودند با دست از دریاچه تبیر

آب بردارند.

ضربه‌ای بر شانه دیوید خورد.

دیوید با ناباوری برگشت. مردی در کت و شلوار خاکستری آنجا ایستاده بود. او هیچ تعلقی به این محیط نداشت. مرد موهای کوتاه بور داشت و نشانی را بالا آورد و به دیوید نشان داد. او نیز مانند دیوید و هیتز چند متر بالاتر از سطح زمین رم شناور بود.

او مأمور ویژه، مایکل ماونس بود.

دیوید گفت: «شما؟ از ما چه می‌خواهید؟ گمان نمی‌کنید به اندازه کافی به خانواده ما آسیب رسانده‌اید؟»

«من هرگز قصد نداشتم آسیبی به شما برسانم.»

«و حالا...»

«و حالا به کمک شما احتیاج دارم.»

دیوید با زحمت تسلطش را بر خود حفظ کرد و دستش را به سمت دستگاه چشم ذهن، بر روی سرش بالا برد. او به خوبی غلغلک ناشی از قطع ارتباط فرستنده - گیرنده دستگاه را با کورتکس مغزش حس کرد.

ناگهان به شب گرم شهر رم وارد شد.

و در اطرافش بنای فوریوم رومانیوم به خرابه‌ای بزرگ تبدیل شد و سنگ‌های مرمر سقوط کرده‌ای که به دلیل هوای آلوده شهر که به رنگ تیره درآمده بودند، ظاهر شدند. از آن بناهای عظیم فقط تعدادی ستون و دیوار باقی مانده بود که مانند استخوان‌های سفید از دل خاک بیرون آمده و در شکاف‌های آنها علف‌ها و چمن هرز رشد کرده بودند.

ظاهر ماونس در کت و شلوار خاکستری در میان جهانگردان قرن بیست و

یکم، بیش از روم باستان عجیب و ناهماهنگ بود.

مایکل ماونس چرخید و هیتز را بررسی کرد. چشمان هیتز که باز بودند و

می‌درخشیدند، به خوبی نشان دادند که مولد ورم‌کم در داخل شبکیه او کشت شده است.

دیوید دست هیتر را گرفت. هیتر آرام دست او را فشرد.
 ماونس به چشمان دیوید نگریست و به نشانه درک موقعیت سر تکان داد. اما
 گفت: «ما باید حرف بزنیم. موضوع خیلی مهم است.»
 «مربوط به برادرم است؟»
 «بله.»

«بسیار خوب. ما را تا هتلمان همراهی می‌کنید؟ آنجا دور نیست.»
 «از شما متشکرم.»

به این ترتیب دیوید در حالی که به آرامی هیتر را به دور بناهای ویران
 راهنمایی می‌کرد، از ویرانه فورיום رومانوم دور شد. هیتر سرش را مانند
 دوربینی بر روی پایه حرکت داد. او هنوز در شهر روشن و باشکوهی که قرن‌ها
 پیش مرده بود، حرکت می‌کرد و اختلال فضا-زمان در چشمانش آشکار بود.



آنها به هتل رسیدند.

هیتر از زمان ترک فورיום رومانوم هیچ حرفی نزده بود و به محض رسیدن به
 هتل، به اتاقش رفت. او در اتاق تاریکش به صورت طاقباز دراز کشید، در حالی که
 چشمان ورم‌هولی‌اش می‌درخشیدند. دیوید با ناراحتی متوجه شده بود که
 نمی‌داند هیتر چه چیز را تماشا می‌کند.

زمانی که به اتاقش برگشت، ماونس منتظرش بود. دیوید دو نوشیدنی آماده کرد.
 ماونس گفت: «می‌دانی، قدرت و نفوذ هیرام پترسون خیلی زیاد است. من
 الان در دستشویی برای درآوردن تکه‌ای اسفناج از میان دندان‌هایم از آینه
 ورم‌کمی استفاده کردم. زنم در خانه یک ورم‌هول دایه برای بچه‌امان دارد. برادرم
 و زنش برای ردیابی و تحت نظر داشتن دختر سیزده‌ساله خودشان که پر شر و
 شور به نظر می‌رسد، از ردیاب ورم‌کمی استفاده می‌کنند... موارد شبیه آن خیلی
 زیاد است. تصورش را بکن: از معجزه فناوری این دوران برای کارهای پیش پا

افتاده استفاده می شود.»

دیوید گفت: «تا زمانی که این فناوری فروش داشته باشد، برای هیرام موارد استفاده آن مهم نیست. مأمور ویژه ماونس، چرا برای دیدن من تا اینجا آمده اید؟»
ماونس دستش را به داخل جیب کت مچاله شده اش برد و دیسک کوچکی را درآورد و مانند سکه در میان انگشتانش چرخاند. دیوید لرزش هالوگرام را در سطح آن دید. ماونس دیسک را با دقت روی میز، در کنار نوشیدنیش گذاشت و گفت: «من دنبال کیت منزونی می گردم. و همین طور بابی پترسون و مری مایس. من آنها را وادار کردم تا پنهان شوند. حالا می خواهم آنها را برگردانم و به آنها کمک کنم تا زندگی نویی را شروع کنند.»

دیوید با لحن تلخی پرسید: «من چه می توانم بکنم؟ شما خودتان تمام منابع پلیس فدرال را در اختیار دارید.»

«نه برای این کار. اگر حقیقت را بخواهید باید بگویم پلیس فدرال امیدش را برای پیدا کردن آنها از دست داده است. اما من هنوز امیدوارم.»
«چرا؟ می خواهی باز هم بیشتر از گذشته آنها را آزار بدهی؟»

ماونس با ناراحتی گفت: «خیر، به هیچ وجه. منزونی نخستین پرونده مهمی بود که از ورم کم به عنوان شاهد و مدرک بر ضدش استفاده می شد.» سپس با خستگی لبخندی زد و افزود: «و البته دچار اشتباه شدیم. من تحقیق کردم. نکته جالب در مورد ورم کم همین است، مگر نه؟ این بهترین دستگاه برای بررسی مجدد هر چیزی است.»

«ببینید، ما اکنون می توانیم انواع اطلاعات را از طریق ورم کم بخوانیم: به ویژه محتویات ذخیره شده در حافظه رایانه ها یا ذخیره سازی های مشابه آن. من تمام دستگاه کیت منزونی را در لحظه ارتکاب جرم، بررسی کردم. و سرانجام متقاعد شدم که حرف های منزونی راست و صحیح بوده است.»
«چه حرف هایی؟»

«این که هیرام پترسون مسئول آن جرم است. البته اثبات چنین چیزی حتی با استفاده از ورم کم نیز مشکل است. او برای منزونی پاپوش درست کرده است. من

مدت‌ها پیش از باز شدن آن پرونده، کیت منزونی را می‌شناختم و شیوه خبرنگاری او را تحسین می‌کردم. به ویژه او در افشای ورم‌وود...

دیوید گفت: «تو مقصر نیستی، چون کارت را انجام می‌دادی.»

ماونس بالحن تندی گفت: «و در آن کار اشتباه کردم. آن هم نه برای نخستین بار. اما کسانی که آسیب دیدند - یعنی بابی و کیت - ناپدید شدند. و آنها تنها کسانی نیستند که ناپدید شده‌اند.»

دیوید گفت: «از ورم‌کم پنهان شده‌اند.»

«البته. این مسئله شخصیت همه را تغییر داده است...»

این حرف درست بود. در فضای آشکار بودن تمام حقایق، تجارت شکوفا شده بود. به نظر می‌رسید جرم و جنایت به کمترین میزان کاهش یافته بود، مگر به وسیله کسانی که دچار اختلال مغزی بودند. سیاستمداران در دنیای دیوارهای شیشه‌ای و در دنیایی که تمام اعمال آنها به وسیله شهروندان خوب معاصر و آینده تحت نظر بود، شیوه‌هایی را برای اقدام در جهت قانون یافته بودند. در پس سفرهای ساده و پیش پا افتاده جهانگردی در طول زمان، تاریخ پاک جدیدی به دور از دروغ‌ها و اسطوره‌ها - و درست به همین دلیل بعضی قسمت‌های تاریخ جذابیتش را از دست داده بود - جای خود را در ذهن خودآگاه انسان‌ها به دست می‌آورد؛ تمام ملل و مذاهب و شرکت‌های عظیم چند ملیتی به ترتیب از یکدیگر و از مردم عذرخواهی کرده بودند. مذاهبی که باقی مانده بودند، خود را پاکسازی و بازسازی کرده و از فساد و حرص و طمع دور کرده و بار دیگر در اختیار مردم قرار گرفته بودند و - به نظر دیوید - به وظیفه حقیقی خود که جستجوی انسان برای یافتن فراسوی جهان مادی بود عمل می‌کردند.

از بالاترین تا پایین‌ترین نقطه. حتی رفتارها نیز تغییر کرده بود. به نظر می‌رسید مردم بیشتر از گذشته همدیگر را تحمل می‌کردند و می‌توانستند تفاوت‌ها و اشتباهات دیگران را بپذیرند - چون هر فرد می‌دانست که خودش نیز تحت نظر و نقد و بررسی است.

ماونس گفت: «می‌دانی، درست شبیه این است که در یک نمایشخانه تاریک،

تک تک ما، درست در نقطه نورانی صحنه ایستاده ایم. اکنون تمام چراغ‌های نمایشخانه روشن شده است و ما دوست داشته باشیم یا نداشته باشیم، می‌توانیم همه جا را، حتی جایگاه تماشاچیان را در طبقه‌های بالا ببینیم. گمان می‌کنم نظریه «پذیرش متقابل مشاهده شدن» را شنیده باشی - که البته نتیجه این حقیقت است که همه ورم‌کم دارند و همه همدیگر را تماشا می‌کنند. ناگهان کشورمان پر از مردمی محترم، قانونمند و سر به زیر شده است. اما این امر می‌تواند مضر نیز باشد. به نظر می‌رسد عده‌ای از مردم دچار وسواس «تحت نظر بودن» شده‌اند و حاضر نیستند هیچ کاری که آنها را از بقیه جدا کند، انجام دهند. این شبیه زندگی در دهکده‌ای است که شایعه در آن حکومت می‌کند...»

«اما بدون تردید ورم‌کم در مجموع ابزار خوبی بوده است. برای مثال آسمان‌های باز.»

آسمان باز رویای قدیمی رئیس‌جمهور آیزنهاور درباره شفافیت بین‌المللی بود. حتی پیش از ورم‌کم نیز به کمک ماهواره‌های مشاهداتی و بازرسان سلاح‌ها، اقداماتی در این جهت انجام گرفته بود. اما این اقدام‌ها همیشه محدود بوده است: بازرسان را می‌توانستند اخراج کنند و جایگاه موشک‌ها را با استتار می‌توانستند از دید ماهواره‌ها مخفی کنند.

ماونس گفت: «اما اکنون، در این دنیای جالب ورم‌کم، ما آنها را تماشا می‌کنیم و می‌دانیم که آنها ما را تماشا می‌کنند و هیچ چیز را نمی‌توان پنهان کرد. اجرای قراردادهای کاهش سلاح‌های مخرب قابل بررسی هستند. چندین درگیری نظامی درست در مرحله مقدماتی متوقف شده‌اند، چون هر دو طرف از اقدام بعدی طرف مقابل مطلع شدند. نه فقط دولت‌ها، بلکه شهروندان هم همه چیز را تماشا می‌کنند. در تمام سطح زمین...»

رژیم‌های استبدادی و سرکوبگر که افشا شده بودند، سقوط می‌کردند. هرچند ابتدا تعدادی از دولت‌های مستبد تلاش کردند که از این فناوری برای تحکیم پایه‌های حکومت سرکوب‌گرایانه خودشان استفاده کنند، اما با سرازیر شدن ورم‌کم‌های ارزان از سوی کشورهای آزاد، سرانجام پاسخگو بودن و آزادی

جای آن حکومت‌ها را گرفته بود. این در اصل ادامه کار گروه‌هایی شبیه «برنامه شهادت» بود که دوربین‌های ارزان در اختیار گروه‌های حفظ حقوق بشر قرار می‌دادند و شعارشان این بود: بگذار حقیقت نبرد را انجام دهد.

ماونس گفت: «باور کن که ایالات متحده بدون تنبیه از معرکه جان سالم به در برده است. بدترین رسوایی که دولت در این اواخر با آن روبه‌رو شده است، پناهگاه‌های ورم‌وود است.» این رسوایی تلاش مایوسانه‌ای بود که در آن تعدادی از معادن و کوه‌های تو خالی را به پناهگاهی برای ثروتمندان و قدرتمندان - یا دست‌کم فرزندانشان - تبدیل کرده بودند تا شاید آنها از سقوط ورم‌وود جان سالم به در برند. از مدت‌ها پیش نسبت به وجود چنین امکاناتی حدس و گمان‌هایی زده شده بود. زمانی که آن مکان افشا شد، دانشمندان بی‌ارزش بودن آنجا را برای پناه گرفتن ثابت کردند. به همین دلیل سازندگان آنجا از محاکمه جان سالم به در بردند. ماونس گفت: «اگر فکر کنی، می‌بینی که همیشه در طول تاریخ تعداد رسوایی‌هایی که باید افشا می‌شدند، بیشتر از این بود. همه ماکمی پاک‌تر شده‌ایم. عده‌ای معتقدند که سرانجام بشر در موقعیتی قرار گرفته است که می‌تواند یک دولت جهانی ایجاد کند - یا بالاتر از آن مدینه فاضله‌ای را طراحی و اجرا کند.»

«شما هم چنین اعتقادی دارید؟»

ماونس لبخند تلخی زد و گفت: «به هیچ وجه. من احساس می‌کنم هر جا که می‌رویم یا به عبارت بهتر، هر جا که ورم‌کم ما را می‌برد، مکانی عجیب و غریب است.»

دیوید گفت: «شاید. گمان می‌کنم ما در دورانی که افکار را تغییر داده است زندگی کرده‌ایم. نسل گذشته، نخستین کسانی بودند که زمین را از فضا دیدند. نسل ما نخستین کسانی بودند که تمام تاریخ واقعی و حقیقت را درباره خودشان دیده‌اند. می‌دانی، من می‌توانم این وضعیت را تحمل کنم. ماونس، این حرف را از یک کاتولیک بپذیر. من با این اعتقاد بزرگ شدم که همیشه تحت نظارت چیزی شبیه ورم‌کم زندگی می‌کنم... اما آن دوربین، چشم همیشه بینای خدا بود. ما باید پیام‌وزیم که بدون خجالت و نیرنگ زندگی کنیم. بله، این واقعیت برای ما سخت

است - برای من که خیلی سخت است. اما ورم کم باعث شده است که همه کمی عاقل تر شوند.»

و جالب بود که همه چیز با وسیله‌ای آغاز شد که هیرام ساخت، وسیله‌ای که ابتدا به نظر او فقط یک دوربین هوشمند ساده بود. اما اکنون هیرام چنان پنهان شده بود که گویی می‌ترسید مانند فرانکشتاین، به وسیله دستگاهی که خود ساخته بود، نابود شود.

ماونس گفت: «شاید انسان‌ها طی یک یا دو نسل آینده پاک شوند. اما همه تحمل افشا شدن و تحت نظر بودن را ندارند. میزان خودکشی هنوز خیلی زیاد است - اگر میزان آن را بفهمی غافلگیر می‌شوی. و عده زیادی هم وجود دارند که مانند بابی ناپدید می‌شوند و هیچ ردی از خود باقی نمی‌گذارند. عده‌ای حتی وسایل ردیاب کاشت شده در بازویشان را بیرون می‌کشند و دور می‌اندازند. البته ما می‌توانیم آنها را ببینیم، ولی اسمشان را نمی‌دانیم. ما گمان می‌کنیم بابی و بقیه به چنین گروه بی‌نام و نشانی پیوسته‌اند. آنها خود را پناهنده می‌نامند. و ما اگر بخواهیم بابی را پیدا کنیم، باید به دنبال چنین افرادی بگردیم.»

دیوید اخم کرد و گفت: «او خودش آن مسیر را انتخاب کرده است و شاید از این انتخاب خوشحال و راضی باشد.»

«او فراری است و در حال حاضر هیچ حق انتخاب و راه دیگری ندارد.»
 «اگر تو او را پیدا کنی، کیت را هم پیدا می‌کنی، آن وقت کیت را مجازات می‌کنند.»
 ماونس سر تکان داد و گفت: «من تضمین می‌کنم که چنین اتفاقی روی نخواهد داد. من که گفتم، مدارکی در اختیار دارم که ثابت می‌کنند او بی‌گناه است. من مدارک لازم برای محاکمه جدید را آماده کرده‌ام.» سپس دیسک کوچک را برداشت و آن را روی میز گذاشت و گفت: «خوب، حالا دلت می‌خواهد به برادرت فرصت یک زندگی دیگر را بدهی؟»
 «از من می‌خواهی چه کار کنم؟»

ماونس گفت: «ما می‌توانیم مردم را به کمک ورم کم و با تعقیب آنها، دنبال کنیم. این کار ساده‌ای نیست و به کار زیادی نیاز دارد، اما امکان‌پذیر است. اما

تعقیب با چشم خطاپذیر است. ورم کم نمی تواند با قفل شدن بر مشخصات ظاهری افراد و حتی دستگاه های کاشت شده در بدن آنها، عملیات تعقیب را به طور مطمئنی انجام دهد. کاشت ها را می توان از بدن در آورد، منتقل کرد، برنامه اش را تغییر داد و حتی نابودشان کرد. به همین دلیل یک گروه تحقیقاتی پلیس فدرال بر روی شیوه ای بهتر کار کرده اند.»

«چه شیوه ای؟»

«دی ان آ. ما معتقدیم می توان با استفاده از یک تکه ارگانیک بدن ـ مانند تکه ای از پوست یا ناخن، همان قدر که بتوان دی ان آ را شناسایی کرد ـ وردیابی آن تکه تا زمان الحاق مجدد به بدن فرد مورد نظر، آن شخص را در گذشته پیدا کنیم. سپس می توانیم با استفاده از کلید دی ان آ، آن فرد را در زمان به عقب و جلو، تا هر جا که بخواهیم دنبال کنیم.»

«این دیسک حاوی نرم افزارهای ردیاب است. تنها چیزی که ما از شما می خواهیم این است که آن را به یک ورم کم فعال متصل کنید. شما در شرکت دنیای ما ـ به ویژه شما دکتر کورزون ـ هنوز از بقیه جلوتر هستید.»

«ما معتقدیم می توان یک بانک اطلاعاتی دی ان آ جهانی ایجاد کرد ـ دی ان آ بچه ها را می توان در بدو تولد شناسایی و ثبت کرد ـ و از آن برای جست و جوی افراد بهره برد، بدون آنکه مجبور باشیم به شواهد فیزیکی دیگر متکی باشیم...»
دیوید آهسته گفت: «و بعد شما می توانید در مرکز فرماندهی پلیس فدرال بنشینید و ورم هول های جاسوس شما می توانند تمام دنیا را به دنبال هر کس که می خواهید بگردند، حتی در تاریکی مطلق. این مرگ نهایی زندگی خصوصی افراد است. مگر نه؟»

ماونس گفت: «اوه، بس کنید دکتر کورزون. زندگی خصوصی چیست؟ به اطرافتان نگاه کنید. جوان ها در خیابان ها هر کاری می خواهند، می کنند. تا ده سال دیگر کلمه «خصوصی» را باید برای دیگران معنی و تشریح کنید. این بچه ها متفاوتند. جامعه شناسان چنین حرفی می زنند. خودتان می توانید ببینید. آنها با زندگی آشکار و روشنایی کامل بزرگ می شوند و پیوسته با هم حرف می زنند. آیا

چیزی درباره آنها شنیده‌اید؟ بحث‌ها و گفت و گوهای پیوسته‌ای که از طریق خطوط و شبکه‌های ورم‌کم‌ها در سطح جهانی ارسال و مخابره می‌شوند. گاهی هزاران نفر به طور همزمان در یک بحث شرکت می‌کنند: به ندرت افراد بالای بیست و پنج سال در آن بحث‌ها حضور دارند. آنها کم‌کم خودشان مسائل را برای خود تجزیه و تحلیل می‌کنند و می‌فهمند و به ندرت به دنیایی که ما ساخته‌ایم اشاره‌ای می‌کنند. اگر مقایسه کنیم، ما دیوانه هستیم، مگر نه؟»

دیوید با ناراحتی احساس کرد که با او موافق است. و مسائل به همین جا ختم نخواهد شد. شاید لازم باشد که نسل آسیب‌دیده پیرتر، از جمله خود او، صحنه را خالی کنند و تابوها و افکارشان را با خود ببرند، آن‌هم پیش از آنکه نسل جوان این دنیا را به ارث ببرند، دنیایی که فقط آنها به درستی درک می‌کنند و می‌فهمند.

زمانی که دیوید افکارش را بیان کرد، ماونس گفت: «شاید. اما من هنوز آماده نیستم همه چیز را رها کنم. و در این فرصت...»

«و در این فرصت من شاید برادرم را پیدا کنم.»

ماونس به لیوانش زل زد و گفت: «ببینید، این موضوع هیچ ربطی به من ندارد. اما هیتز «ورم‌سر» شده است، مگر نه؟»

ورم‌سر نهایت اعتیاد به ورم‌کم بود. هیتز پس از نصب کاشت شبکه‌ی، تمام زندگی‌اش را در رویایی مجازی گذرانده بود. البته او می‌توانست چشمان ورم‌کمی خود را بر زمان حال نیز تنظیم کند - یا دست‌کم بر گذشته بسیار نزدیک - درست مانند آنکه چشمانش واقعی و زنده هستند. اما دیوید می‌دانست که هیتز به ندرت چنین کاری می‌کرد.

هیتز عادت کرده بود در دنیایی که با نور گذشته‌های دور روشن می‌شد، پرسه بزند و حرکت کند. گاهی او با خودش در دوران جوانی قدم می‌زد و حتی از چشمان خودش در آن دوران همه چیز را می‌دید و وقایع جوانی‌اش را دوباره تکرار می‌کرد. دیوید مطمئن بود که هیتز بیشتر اوقاتش را با مری می‌گذراند - نوزادی در آغوشش، دختری که به سوییچ می‌دوید - و مایل نبود کوچک‌ترین جزییات را تغییر دهد.

اگر وضعیت هیتر هیچ ربطی به ماونس نداشت، بدون تردید به دیوید هم ربطی نداشت. شاید تمایل دیوید به حمایت و مراقبت از هیتر، ناشی از جذابیت گذشته‌اش بود.

دیوید آهسته گفت: «عده‌ای از کارشناسان معتقدند آینده همه ما همین است.» ورم‌هول در چشمان و گوش‌هایمان. ما به این فکر که لایه‌های گذشته مانند حال دیدنی هستند، عادت خواهیم کرد. این شیوه‌ای جدید برای تفکر و زندگی در هستی خواهد بود. اما در حال حاضر...»

ماونس آهسته گفت: «در حال حاضر هیتر به کمک نیاز دارد.»

«بله. برای او از دست دادن دخترش بسیار سخت بود.»

ماونس خود را کمی جلو کشید و گفت: «پس کاری بکنید. به من کمک کنید. ببینید، این برنامه ردیابی دی‌ان‌آ، فقط یک وسیله تعقیب ساده نیست. به کارهای دیگری که می‌توانید با آن انجام دهید، فکر کنید. برای مثال، به از بین بردن بیماری‌ها. شما می‌توانید میکروب و بیماری رشد یابنده‌ای را در طول زمان به عقب ردیابی کنید؛ در هوا، آب یا هر جای دیگر. به این ترتیب می‌توان کار چندماهه و بسیار مشکل و خطرناکی را در چند لحظه انجام داد... مراکز پیشگیری از بیماری‌ها الان در حال بررسی این طرح هستند. و تاریخ چطور؟ شما می‌توانید هر شخص را درست تا داخل رحم مادرش دنبال کنید. درست است؟ با کار بسیار کمی می‌توانیم ترتیبی دهیم تا جست و جو به دی‌ان‌آ پدر یا مادر منتقل شود. و بعد به پدر و مادر آنها. شما می‌توانید شجره خانوادگی هر کسی را که بخواهید در تاریخ ردیابی کنید. و برعکس می‌توان کار کرد؛ می‌توانید شخصیتی تاریخی را انتخاب و بازمانده‌های او را تا زمان حال دنبال کنید... دیوید، تو دانشمند هستی. ورم‌کم علم و تاریخ را زیر و رو کرده است، مگر نه؟ به این فکر کن که با این برنامه تا کجا می‌توانی بروی؟»

سپس دیسک را تا برابر صورت دیوید بالا آورد و میان انگشتان نشانه و شست خود نگه داشت؛ دیوید اندیشید: درست مانند پدران روحانی که نان مقدس را در دست نگه می‌داشتند.

تماشای بابی

اسم او مایی ویلسون^۱ بود.

قصد و هدفش مانند قطعه‌ای کریستال واضح و روشن بود.

او از لحظه‌ای که دختر خوانده‌اش، باربارا، به جرم قتل پسر خوانده‌اش، میان، به مرگ محکوم شد و به دنبال پدرش - فیل، شوهر مایی - به اتاق مرگ فرستاده شده بود تا تزریق سم را دریافت کند، تصمیمش را گرفته بود.

حقیقت این بود که او به این فکر عادت کرده بود که شوهرش هیولایی خطرناک بوده که پس از سوءاستفاده از پسر خوانده‌اش، او را کشته است. او در طول سالیان آموخته بود که فیل را سرزنش کند و حتی از کوچک‌ترین نشانه‌های او متنفر باشد و به این ترتیب به آرامش اندکی دست یافته بود.

و او هنوز، جایی در دنیا، باربارا را داشت، گوشه‌ای سالم از ویرانه زندگیش، نشانه‌ای از اینکه در زندگی چیزهای خوب هم وجود دارد.

اما اکنون به خاطر ورم‌کم، دیگر این فکر آرام‌بخش هم باقی نمانده بود. ثابت شده بود که فیل قاتل نبوده است - بلکه باربارا میان را کشته بود. چنین چیزی

پذیرفتنی نبود. هیولا، آن مردی نبود که گمان می‌کرد سالیان دراز به او دروغ گفته بود، بلکه دختری بود که او بزرگ کرده و پرورش داده و ساخته بود. و او، یعنی مایی، خود قربانی نیرنگ نبود، بلکه ابزاری در این فاجعه دلخراش بود.

البته افشای جنایت باربارا کار صحیحی بود. و بدون تردید این افشاگری صحیح بود. و صد البته در حق فیل به خاطر آن محکومیت ظلم شده بود، و همین‌طور در حق تمام آنها. و اکنون به خاطر ورم‌کم آن خطا - دست‌کم تا اندازه کمی - تصحیح شده بود.

اما آنچه که مایی می‌خواست، عدالت یا حقیقت یا درستی نبود. هیچ‌کس چنین چیزهایی را نمی‌خواست. چرا کسانی که این‌گونه عاشق ورم‌کم بودند، این مطلب را درک نمی‌کردند؟ تنها چیزی که مایی می‌خواست تسلی خاطر بود. قصد و هدف مایی از ابتدا مشخص بود. او به دنبال شخص جدیدی می‌گشت تا از او متنفر باشد.

او با وجود عمل نفرت‌انگیز باربارا، نمی‌توانست از دختر خوانده‌اش متنفر باشد. آن دختر هنوز باربارا بود و گویی با هم ارتباط عمیق روحی داشتند. بنابراین با عمیق‌تر شدن و پیشرفت افکار مایی، مرکز تنفر مایی نیز جابه‌جا شد.

ابتدا به مأمور ویژه پلیس فدرال، ماونس اندیشید، مردی که شاید در دوران پیش از ورم‌کم می‌توانست حقیقت را کشف کند. اما این توجه درست نبود، چون او فقط یک مأمور پلیس بود که با استفاده از فناوری روز به وظیفه‌اش عمل می‌کرد.

پس باید از فناوری - یا ورم‌کم متنفر می‌شد؟ اما تنفر از یک دستگاه، احساسی کم‌عمق و سطحی بود و باعث رضایت خاطر نمی‌شد. او نمی‌توانست از اشیا متنفر باشد. باید از مردم متنفر می‌شد. هیرام پترسون.

او با ماشین حقیقت‌یاب و حشتناکش، نژاد بشر را فاسد کرده بود، آن هم بدون

هیچ دلیلی، مگر کسب سود و درآمد.
همان ماشینی که حتی مذهب را که زمانی برایش آرام بخش بود، از او گرفته
بود.

هیرام پترسون.

سه روز طول کشید تا دیوید توانست برنامه نرم افزاری ردیاب پلیس فدرال
را به یک ورم هول عملیاتی در ورم ورکس مرتبط کند.
سپس به آپارتمان بابی رفت. در آنجا آن قدر جست و جو کرد تا سرانجام یک
تار موی بابی را که روی بالشی باقی مانده بود، پیدا کرد. ترتیبی داد تا در یکی از
مراکز تحقیقاتی ترتیب دی ان آ بابی کشف شود.
نخستین تصویر واضح و روشن بر سافت اسکرین، تصویر خود مو بر بالش
بود.

دیوید در زمان به عقب حرکت کرد. او راهی پیدا کرده بود که نقطه دید بسیار
سریع به گذشته حرکت کند - در واقع او زنجیری از ورم هول را در طول تاریخ
مولکول های دی ان آ باز کرده و از یکی به دیگری حرکت می کرد.
او می توانست در لحظه کوتاهی روزها و شب های بسیار زیادی را پشت سر
بگذارد. مدتی مو و بالش بدون حرکت و تغییر در مرکز تصویر در جای خود باقی
ماندند.

حرکت های سریعی دید.

اندکی به عقب برگشت و تصویر را بازسازی کرد و اجازه داد با سرعت عادی
حرکت کند.

زمان مربوط به بیش از سه سال پیش بود. بابی، کیت و مری را دید. آنها ایستاده
بودند و با جدیت حرف می زدند، مری در لباس هوشمند، نیمه پنهان بود. دیوید
متوجه شد که آنها برای ناپدید شدن آماده می شدند. در آن لحظه آنها زندگی

دیوید و هیتر را ترک کرده بودند.

آزمایش با موفقیت تمام شد. ردیابی انجام شده بود. او می توانست به سوی زمان حال حرکت کند تا آنکه محل بابی و بقیه را پیدا کند... اما شاید بهتر بود این کار را به مأمور ویژه، ماونس واگذار می کرد.

با پایان یافتن آزمایش، آماده شد تا ورم کم را خاموش کند - اما بعد تصویر ورم کم را بر چهره بابی متمرکز کرد، گویی دوربینی مخفی، درست در برابر چشمان او شناور شده بود.

و دیوید در گذشته به حرکت درآمد.

او با سرعت زیاد پیش رفت و اجازه داد زندگی گذشته بابی در برابرش آشکار شود: در دادگاه کیت، در ورم ورکس با دیوید، در حال بحث و جدل با پدرش، در حال گریه کردن در آغوش کیت، در حال تماشای برنامه مجازی بیلی باب میکس. دیوید سرعت حرکت به گذشته را افزایش داد و تصویر را بر صورت برادرش متمرکز نگه داشت. او بابی را در حال خوردن، خندیدن، خوابیدن و بازی کردن دید. نور شب و روز در پس چهره بابی به لحظه ای بسیار بسیار کوتاه و بی اهمیتی تبدیل شدند. حالت های چهره نیز چنان با سرعت ظاهر و ناپدید می شدند که تأثیرشان را از دست می دادند، به همین دلیل چهره بابی حالتی ثابت پیدا می کرد، با چشمانی نیمه بسته، گویی خواب بود. انوار تابستانی، گه گاهی مانند جزر و مد می آمدند و می رفتند؛ گاهی حالت موهای بابی چنان ناگهانی تغییر می کرد که دیوید جا می خورد: از کوتاهی به بلندی، از تیره گی به بوری، و حتی یک بار موهایش را از ته زده بود.

و با برگشتن به عقب در هر سال پوست بابی در اطراف دهان و چشمانش، شاداب تر شده و چروک هایش را از دست می داد. بابی هر چه جوان تر می شد، ابتدا خیلی زیاد، تغییر شکل داده و ساده تر می شد و چشمان نیمه بسته اش گردتر و معصوم تر می شد.

دیوید تصویر را در چند روز پس از تولد بابی متوقف کرد. چهره بدون شکل نوزادی به او زل زد، با چشمانی آبی و تهی، درست مانند یک پنجره.

اما دیوید در پشت سر بابی تصویر بیمارستان یا زایشگاهی را که انتظار داشت، ندید. بابی در مکانی قرار داشت که با نور شدید مهتابی روشن بود و دیوارهایش می‌درخشیدند و پر از دستگاه‌های پیچیده و لوازم گران قیمت و متخصصان سبزپوش بود.

اینجا بیشتر شبیه آزمایشگاه بود.

دیوید آهسته تصویر را به عقب برد.

یک نفر بابی نوزاد را با دستان دستکش پوشیده از زیر بغل گرفته و در هوانگه داشته بود. دیوید با مهارت نقطه دید را چرخاند. انتظار داشت هیتز جوان یا حتی هیرام را ببیند.

اما هیچ کدام را ندید. چهره خندانی که در برابرش ظاهر شد، مربوط به مردی میان سال با موهای خاکستری و پوست پر چین و چروک و ژاپنی بود.

دیوید این چهره را می‌شناخت. و ناگهان او شرایط تولد بابی و مسائل بسیار بیشتری را درک کرد.

او برای مدتی طولانی به تصویر زل زد و به آنچه که باید بکند، اندیشید.



مایه بهتر از همه انسان‌های زنده دیگر می‌دانست که برای آزار دیگران، لازم نیست بدن آن فرد را مجروح کند.

او به طور مستقیم در جنایت وحشتناکی که خانواده‌اش را نابود کرده بود، نقشی نداشت؛ او در آن زمان حتی در شهر نبود و حتی یک قطره یالکه خون هم ندیده بود. اما اکنون همه مرده بودند و او باید به تنهایی، برای بقیه عمر، رنج و عذاب را تحمل می‌کرد.

بنابراین برای دستیابی به هیرام، و برای عذاب دادن هیرام، همان‌گونه که هیرام او را عذاب داده بود، باید به کسی که هیرام بیش از همه دوست داشت، آسیب می‌رساند.

شناسایی کسی که هیرام، مشهورترین مرد روی زمین، دوست داشت، کار سختی نبود. بابی پترسون، پسر کاکل زری هیرام. و البته باید این کار را به گونه‌ای انجام می‌داد که هیرام می‌فهمید خودش مقصر است. فقط به این طریق بود که رنج و عذاب هیرام عمیق‌تر می‌شد. مایی آهسته در تاریکی ذهنش نقشه‌اش را آماده کرد.

او خیلی مراقب بود. نمی‌خواست برای تزریق مرگ‌آور به دنبال شوهر و دخترش به اتاق مرگ برود. می‌دانست به محض انجام جرم، مقامات با استفاده از ورم‌کم تمام زندگی او را برای یافتن مدرکی برای اثبات جرمش بررسی خواهند کرد.

او هرگز نباید این واقعیت را فراموش کند، گویی او بر روی یک صحنه نمایش قرار داشت و تمام حرکاتش به وسیله متخصصان آینده ضبط و ثبت و تجزیه و تحلیل می‌شد و از رفتارش، در روشنائی مطلق یادداشت تهیه می‌کردند. او نمی‌توانست اعمالش را پنهان کند. بنابراین باید همه چیز را شبیه یک جرم یا جنایتی احساسی جلوه می‌داد.

او می‌دانست که حتی باید وانمود کند که از احتمال نقد و بررسی آینده نیز آگاه نیست. اگر رفتارش شبیه نمایش می‌بود، هیچ‌کس را قانع نمی‌کرد. بنابراین او همه کارهای طبیعی و خصوصی را که همه انسان‌ها انجام می‌دادند، انجام می‌داد و تلاش می‌کرد در دنیای دیوارهای شیشه‌ای هیچ نشانی از توجه بیش از حد به رفتار خود، بروز ندهد.

البته باید اطلاعاتی را گردآوری می‌کرد، اما می‌توانست این کار را هم حتی در برابر چشمان دیگران پنهان نگه دارد. به هر حال هیرام و بابی دو نفر از مشهورترین افراد این سیاره بودند. او می‌توانست وانمود کند که زنی بیوه و تنها است و به برنامه‌های تلویزیونی در خصوص زندگی افراد مشهور علاقه‌مند است.

او پس از مدتی راهی برای نزدیک شدن به آنها یافت. این به معنی شغلی جدید بود. اما این نیز چیز غیرعادی نبود. اکنون دوره

ترس و وسواس بود، دوره مراقب رفتار خود بودن. امنیت شخصی به شغلی عادی و صنعتی شکوفا تبدیل شده بود. شغلی جذاب برای عده زیادی از مردم. بنابراین به ورزش و تقویت بدن و آموزش ذهنش پرداخت. او در جاهای متفاوتی استخدام شد و از مردم و دارایی‌هایشان مراقبت کرد. آن هم بدون توجه به هیرام و امپراطوری بزرگش.

مایی هیچ چیز را نمی‌نوشت و هیچ مطلبی را با صدای بلند بیان نمی‌کرد. او در حالی که خیلی آهسته مسیر زندگی خود را تغییر می‌داد، تلاش کرد هر قدمی که در این تغییر بر می‌دارد، از منطق و استدلال مستحکمی برخوردار باشد و وانمود کند که به‌طور تصادفی به سوی هیرام و بابی کشانده می‌شود.

و همزمان بارها و بارها بابی را از دوران کودکی تا بلوغ و مردانگی تماشا کرد. بابی گرچه هیولای دست‌ساز هیرام بود، اما موجودی زیبا بود و کم‌کم مایی احساس کرد که او را به خوبی می‌شناسد.

مایی قصد داشت بابی را نابود کند. اما در حالی که او تمام ساعت‌های بیداری خود را برخلاف میل با بابی می‌گذراند، بابی نیز در قلب تهی او خانه می‌کرد.

پناهندگان

بابی و کیت که به دنبال مری می‌گشتند، با احتیاط در خیابان آکسفورد پیش می‌رفتند.

سه سال پیش، مری اندکی پس از آنکه آنها را به یک واحد پناهندگان تحویل داد، ناپدید شده بود. این امر غیرعادی نبود. شبکه پراکنده و گسسته پناهندگان در تمام دنیا پخش بودند و طبق ساختار سازمان‌های تروریستی قدیمی هر واحد به‌طور مستقل به کار خود ادامه می‌داد.

اما اخیراً بابی که برای ماه‌های متمادی خبری از خواهر ناتنی‌اش نداشت و نگرانش شده بود، او را تا لندن دنبال کرده بود. به او اطمینان داده شده بود که امروز می‌تواند مری را ببیند.

آسمان لندن ابری و گرفته و احتمال بارندگی نیز وجود داشت. گرچه روزی تابستانی بود، اما هوای گرم و نه سرد بود. با این حال بابی در داخل لباس هوشمند - که پیوسته باید آن را بسته نگه می‌داشت - به طرز ناراحت‌کننده‌ای، احساس گرما می‌کرد.

بابی و کیت با قدم‌های نرم و محتاط از گروهی به گروه دیگر می‌پیوستند. آنها با مهارتی تمرین شده به گروه در حال حرکتی می‌پیوستند و تا مرکز آن پیش

می رفتند، سپس با پراکنده شدن جمعیت اطرافشان، به راه می افتادند و پیوسته در مسیری متفاوت با آنچه که از آن آمده بودند، حرکت می کردند. اگر چاره‌ای نداشتند، حتی ممکن بود به عقب نیز برگردند. پیشروی آنها بسیار کند بود. اما برای مشاهده گران ورم کمی غیر ممکن بود که بتوانند رد آنها را برای بیش از چند قدم دنبال کنند. این شیوه چنان موفق بود که بابی از خود پرسید امروز چند پناهنده دیگر، به غیر از ما، مانند روح در میان این جمعیت حرکت می کند؟

آشکار بود که لندن با وجود تغییر آب و هوا و فقر عمومی، هنوز جهانگردانی را به خود جلب می کرد. مردم هنوز به اینجا می آمدند تا از موزه‌های هنر و اماکن باستانی و کاخ‌ها دیدن کنند، کاخ‌هایی که اکنون از خانواده‌های سلطنتی خالی بودند، چون آنها به استرالیا ی گرم‌تر مهاجرت کرده و در آنجا مقیم شده بودند.

اما متأسفانه آشکار بود که این شهر روزگاران بهتری را هم دیده است. بیشتر مغازه‌ها شبیه بازاری بدون ویتترین بودند و میان آنها نیز فضاهای خالی وجود داشت، درست مانند دندان‌های گمشده پیرمردی به هنگام خندیدن. با این حال پیاده‌روهای این خیابان که روزگاری مرکز خرید شهر محسوب می شد، هنوز شلوغ بود و این امر آنها را به محل مناسبی برای پنهان شدن تبدیل می کرد.

اما بابی از فشار جمعیت در اطرافش، خوشش نمی آمد. چهار سال پس از آنکه کیت کاشت او را خاموش کرده بود، بابی هنوز به راحتی غافلگیر شده و ناراحت می شد و در کوچک‌ترین تماسی با انسان‌های دیگر از جا می پرید. به ویژه امروز از تماس با شکم‌ها و باسن‌های برآمده ژاپنی‌های میان‌سال - ملتی که در واکنش به ورم‌کم به برهنگی روی آورده بود - ناراحت می شد.

اکنون بر فراز همه‌گفت و گوهای اطرافش صدای فریادی را شنید: «هی! حرکت کن!» کمی جلوتر مردم از همه جدا شدند، گویی جانوری عصبانی با زور از میان آنها می گذشت. بابی، کیت را به داخل چارچوب در مغازه‌ای کشید.

از میان جمعیت ناراحت یک ریکشا آمد. این ریکشا به وسیله مرد لندنی چاقی که از کمر به بالا برهنه و سینه‌اش پر از عرق بود، کشیده می شد. زنی که سوار ریکشا بود و به داخل کاشتی در مچش حرف می زد، شاید آمریکایی بود.

زمانی که ریکشا عبور کرد، کیت و بابی به سیل جمعیت که دوباره به شکل سابق بر می‌گشت، پیوستند. بابی دستش را جا به جا کرد تا آن‌که نوک انگشتش بر کف دست کیت قرار گرفت و شروع به نوشتن کرد: مرد جالبی بود.

کیت پاسخ داد: تقصیر خودش نیست. به اطرافت نگاه کن. شاید مرد ریکشا زمانی مدیر مالی جایی بوده است...

آنها به سمت شرق و به سوی تقاطع خیابان آکسفورد و تاتنهام‌کورت پیش رفتند. پس از پشت سر گذاشتن میدان آکسفورد از تراکم جمعیت کاسته شد و کیت و بابی با سرعت و احتیاط بیشتری حرکت کردند، چون به خوبی از امکان افشا شدن آگاه بودند. بابی ترتیبی داد تا پیوسته و در همه جا چندین خیابان و راه فرار در اطرافشان وجود داشته باشد.

کیت کلاه و لباس هوشمند را کمی باز گذاشته بود؛ اما در زیر آن نقاب گرمایی نرم بود و ناشناس ماندن او را تضمین می‌کرد. زمانی که او توقف می‌کرد و ساکن می‌شد، مولدهای هالوگرامی هوشمند تصاویر اطراف و پشت سر را به دورش ایجاد می‌کرد و او را به اندازه کافی از تمام زوایا نامرئی می‌کرد - یا دست کم توهم مناسبی ایجاد می‌کرد - تا آنکه او دوباره به حرکت در می‌آمد و تصویر اطرافش شکسته و مبهم می‌شد. لباس هوشمند با وجود تمام محدودیت‌هایش، می‌توانست بینندگان بی‌دقتی را که از ورم‌کم استفاده می‌کردند گمراه کند، به همین دلیل پوشیدن آن ارزشش را داشت.

از طرفی به دلیل مشابه، امروز بابی و کیت، هر دو نقاب‌های گرمایی خود را نیز پوشیده بودند تا هویتشان به طور کامل تغییر کند. این نقاب امواج مادون قرمز خطا ارسال می‌کرد. نقابی که بر سطح پوست صورت بابی قرار داشت، به دلیل داشتن سیم‌های گرمازا به شدت ناراحت‌کننده بود. البته پوشیدن لباس کامل یا نقاب بدنی نیز که با همین شیوه کار می‌کرد امکان‌پذیر بود. بعضی از آنها می‌توانستند امواج مادون قرمز یک مرد را به امواج زنانه و یا برعکس تبدیل کنند. اما بابی هرگز به آن درجه از ناامنی نرسیده بود که حاضر باشد چنین ناراحتی زیادی را تحمل کند.

آنها از مقابل خانه جالبی که قبلاً مغازه بود، گذشتند. تمام دیوارهای خانه شیشه‌ای بود. بابی می‌توانست ببیند که حتی کف اتاق‌ها و سقف‌ها نیز شفاف بودند. بیشتر اسباب و اثاث خانه، از جمله حمام نیز شیشه‌ای بود. عده‌ای از مردم بدون توجه به نگاه‌های خیره عابران، برهنه در خانه حرکت می‌کردند. این خانه یکی دیگر از واکنش‌ها به نگاه خیره ورم‌کم بود. صاحبان آن آشکارا اعلام می‌کردند که برایشان مهم نیست که چه کسانی به آنها نگاه می‌کند و در عین حال این خانه به صاحبان آن یادآوری می‌کرد که خصوصی بودن زندگی دیگر برای همیشه از بین رفته است و مفهوم «خصوصی» دیگر چیزی جز یک توهم نیست. در تقاطع خیابان تاتنهام کورت، آنها به ویرانه ستر پوینت رسیدند، مکانی که در اوج مشکل تروریسم جدایی طلبان اسکاتلندی، ویران شده بود.

و این مکانی بود که شخصی، بنا بر قولی که داده شده بود، به دیدن آنها آمد. خطوط مبهم بدنی راه بابی را سد کرد. او نقاب گرمایی را از میان کلاه هوشمندی دید، سپس دستی به سوی او آمد. چند لحظه طول کشید تا او با نگارش کف دستی مطمئن میزبانش هماهنگ شود.

... ۴۷۱۲۴۲۵.۲۵۰ من ۴۷۱۲۴۲۵ هستم. من ...

بابی دستش را چرخاند و پاسخ داد: فهمیدم. ۴۷۱۲۴۲۵. من ۵۶۵۰۹۸۲ و دیگری ۸۷۳۶۵۴۰ است.

و پاسخ را دریافت کرد: عالیست. سرانجام رسیدید. حالا بیایید. غریبه آنها را از خیابان اصلی به شبکه‌ای از کوچه‌ها راهنمایی کرد. بابی و کیت که هنوز دست در دست حرکت می‌کردند، هر جا که ممکن بود از کنار پیاده‌رو در سایه‌ها حرکت می‌کردند. اما خود را از چارچوب درها دور نگه می‌داشتند - درهایی که اغلب قفل‌های بزرگ داشتند.

بابی دستش را به میان دست غریبه برد و نوشت: گمان می‌کنم تو را می‌شناسم.

دست دیگر با حرکتی ناگهانی، نگرانی‌اش را نشان داد. سپس بر کف دست بابی نوشت: پس لباس‌های هوشمند و این شماره‌های شناسایی بیهوده و

بی مصرف هستند.

منظور او شماره هویتی ناشناسی بود که تمام اعضا گروه‌های پناهنده در جهان به داشتن آن تشویق می‌شدند. این شماره‌ها بنابر تقاضا از یک منبع مرکزی که با ورم‌کم در دسترس بود، به افراد داده می‌شد. بنابر شایعه‌ها این شماره‌ها به وسیله رایانه‌ای که در اعماق معدن‌های مونتانای آمریکا قرار داشت و بر مبنای مکانیک کوآنتمی کار می‌کرد، تولید و ارائه می‌شد.

بابی نوشت: منظورم آن نبود.

پس چی. چاقی باسن من حتی در زیر لباس هوشمند هم پنهان نمی‌شود؟ بابی با زحمت جلو خنده‌اش را گرفت. همین هویت ۴۷۱۲۴۲۵ را برایش اثبات کرد: زنی اهل جنوب انگلیس بود و اندکی بیش از شصت سال سن داشت، با اندامی کمی چاق و شوخ طبع و با اعتماد به نفس.

دست خط شما را شناختم.

بله بله بله. قبلاً هم چنین چیزی شنیده‌ام. باید آن را عوض کنم.

نمی‌توان همه چیز را عوض کرد.

خیر، ولی می‌توانم تلاشم را بکنم.

الفبای دستی، یعنی نوشتن با نوک انگشت بر کف دست و انگشتان مخاطب ابتدا برای کسانی که کر و کور بودند، ابداع شده بود. این دست خط با جدیت مورد استفاده پناهندگان ورم‌کم قرار گرفت. ارتباط دستی، که داخل کف دستان انجام می‌شد، تقریباً به وسیله هیچ مشاهده کننده‌ای دیده نمی‌شد.

... تقریباً، اما نه همه مشاهده کنندگان. هیچ چیزی بی عیب و نقص نیست. بابی

همواره آگاه بود که تماشاچیان ورم‌کم از این امکان برخوردار بودند که وقایع گذشته را هر چند بار که دلشان می‌خواهد و از هر زاویه ممکن و از نزدیک‌ترین فاصله تماشا کنند.

اما لزومی نداشت که پناهندگان با ساده کردن کار جاسوسان، زندگی را برای آنها راحت کنند.

بابی بر مبنای شایعه‌ها و دوستانش می‌دانست که ۴۷۱۲۴۲۵ یک مادر بزرگ

است. او چند سال پیش از کار بازنشسته شده بود و هیچ سابقه جنایی و جرمی نداشت و کسی هم در زندگی خصوصی او جست و جو و جاسوسی نکرده بود و یا هیچ دلیل روشن دیگری برای زندگی زیرزمینی نداشت - درست مانند اغلب پناهندگانی که بابی در چند سال فرارش دیده بود. مادر بزرگ فقط دلش نمیخواست کسی به او زل بزند.

سرانجام ۴۷۱۲۴۲۵ آنها را به مقابل دری آورد. او با حرکتی ساکت از بابی و کیت خواست آنجا بایستند و لباس هوشمند و نقاب گرمایی خودشان را طوری تنظیم کنند که چیزی از آنها نشان داده نشود. در باز شد و فقط تاریکی را نشان داد.

... و بعد برای گمراه کردن هر تعقیبکننده احتمالی، ۴۷۱۲۴۲۵ آهسته آنها را لمس کرد و دوباره در خیابان به راه افتاد. بابی به عقب نگریست و دید که در بسته شد.

صدمتر دورتر به در دیگری رسیدند. در باز شد و ورود آنها را به داخل چاهی از تاریکی خوشامد گفت.



مراقب باشید. پله پله. دو تای دیگر... ۴۷۱۲۴۲۵ در تاریکی مطلق بابی و کیت را از راه پله ای به پایین راهنمایی می کرد. بابی می توانست اتاق مقابله را به کمک بازتاب صداها و بو حس کند. اتاق وسیع بود. دیوارها سخت و پوشیده از کاغذ دیواری رنگ شده بودند - با فرشی سفت بر کف آن. بوی غذا و نوشیدنی های داغ به مشام می رسید. و مردم زیادی آنجا بودند: می توانست بوی مخلوط آنها را حس کند و صدای آهسته بدن های در حال حرکت آنها را بشنود.

اندیشید: کم کم ماهر تر می شویم. تا دو سال دیگر به چشمانم نیازی نخواهم داشت.

آنها به پای پله‌ها رسیدند. ۴۷۱۲۴۲۵ بر کف دست بابی نوشت: یک اتاق، در حدود پانزده متر مربع. دو در در عقب. دستشویی‌ها. افراد اینجا، یازده، دوازده، سیزده، چهارده، همگی بزرگسال. پنجره‌ها تار شونده. این نیرنگی عادی بود: اتاق‌هایی که ممکن بود به طور دایمی تاریک نگه داشته شوند. مکان مناسبی برای لانه پناهندگان بود.

کیت نوشت: به نظرم خوب است. غذا و رختخواب. بیا. سپس ردای هوشمندش را درآورد.

بابی نیز از او پیروی کرد و هر دو لباس‌هایشان را به ۴۷۱۲۴۲۵ دادند و میزبان‌شان لباس‌ها را در کم‌دی که آنها ندیدند، گذاشت. سپس بابی و کیت دست یکدیگر را گرفتند و در حالی که هنوز نقاب گرمایی را بر صورت داشتند، وارد گروه شدند. بابی اندیشید شاید برای سردرگم کردن کسانی که بخواهند او را بشناسند مجبور شود پیش از پایان دیدارش از آنجا، حتی ماسک گرمایی خود را با کسی عوض کند.

از آنها استقبال شد. دستان - زنانه و مردانه که به علت تفاوت نرمی پوست به راحتی تشخیص‌پذیر بودند - بر صورت بابی کشیده شدند. سرانجام کسی راهنمای آنها شد - بابی احساس کرد او زنی پنجاه ساله و قد کوتاه‌تر از خودش بود. دستان کوچک و شل زن، صورت، دستان و مچ‌های او را لمس و بازرسی کردند.

به این شیوه بود که پناهندگان در تاریکی آهسته و آرام همدیگر را بررسی می‌کردند. شناخت - که با احتیاط و حتی ناراحتی پاسخ داده می‌شد - به سختی به دست می‌آمد، آن هم نه با اسامی یا چهره‌ها و یا نشان‌های دیدنی یا شنیدنی، بلکه با نشان‌های بسیار سخت‌تر و پیچیده‌تر: شکل فرد مقابل در تاریکی، بوی افراد - عده‌ای به دلیل کثیفی و عده‌ای به دلیل تمیزی و شستشوی زیاد. با شدت تماس یا نشان‌های ارتباطی و حتی گرمی و سردی و شیوه حرکت دستان.

بابی در نخستین برخورد این چنین، در اثر لمس‌های در تاریکی، لرزیده و چندش‌شده بود. اما این شیوه استقبال از مردم، به هیچ‌وجه دلپذیر نبود. کیت

یک بار به او گفته بود که زندگی بدون کلام و تمام این لمس کردن‌ها مورد نیازبخش حیوانی شخصیت بعضی انسان‌ها بود.

کم‌کم احساس آرامش و امنیت کرد.

البته ناشناس بودن جوامع پناهندگان چیزی بود که مجرمان به دنبالش می‌گشتند و این جوامع برای پنهان شدن، به دلایل خوب و یا بد، بسیار مناسب و نفوذ به آنها راحت بود. اما براساس تجربه بابی، پناهندگان در مراقبت خود در برابر نفوذ مجرمان و اعمال غیرقانونی آنها به خوبی عمل می‌کردند. گرچه هیچ هماهنگی مرکزی وجود نداشت، اما منافع همه ایجاب می‌کرد که پاکی گروه‌های محلی و همچنین کل جنبش پناهندگی را حفظ و پاسداری کنند. بنابراین افراد بد به سرعت شناسایی و اخراج می‌شدند، درست مانند مأموران پلیس فدرال و بقیه افراد نفوذی و غریبه دیگر.

بابی اندیشید آیا این حالت، نمادی برای جوامع آینده نیست؟ جوامعی که خود را براساس یکپارچگی و ورم‌کم شدن سامان خواهند داد: شبکه‌ای پراکنده و خودگردان، بی‌نظم و شاید ناتوان، اما اصلاح شونده و انعطاف‌پذیر. از این لحاظ پناهندگان چیزی شبیه گروه‌های حقیقت‌یاب و یا گروه‌های آماتور علاقه‌مند به نجوم که ورم‌وود را کشف کردند، بودند. و شاید با از بین رفتن بعضی اصول اخلاقی و نابودی زندگی خصوصی به وسیله ورم‌کم، رفتار انسان‌ها به شکل رفتار اولیه بشری بر می‌گشت. پناهندگان با حس لامسه با هم حرف می‌زدند، درست مانند شامپانزه‌ها. گرما و بو و لمس کردن و حتی چشیدن انسان‌ها باعث شده بود تا این گردهمایی‌ها گاهی به شدت احساسی شود.

بنابراین پناهنده بودن، چیز چندان بدی نبود. و بدون تردید برای کیت بهتر از راه دیگری که در پیش رو داشت، بود.

اما این گونه‌ای زندگی سرّی و در خفا بود.

اقامت در یک مکان برای مدتی طولانی، گردآوری دارایی زیاد، و حتی به دلیل ترس از لو رفتن، صمیمی شدن با فردی دیگر، غیرممکن بود. بابی در سه سال زندگی زیرزمینی فقط اسم تعداد انگشت شماری از پناهندگان را یاد گرفته

بود. با بعضی از آنها رفیق و همکار شده بود. آنها ابتدا به دو فرد بی پناه و ناتوانی که مری نجات داده بود، پندهای خوب و مفیدی داده بودند. رفاقت، اما با کمترین تماس دست، گویی آنها هرگز نمی توانستند دوستان صمیمی باشند. ورم کم گرچه او را از آزادی و داشتن حس زندگی خصوصی محروم نکرده بود، اما به نظر می رسید حس انسان بودن را از او می گرفت. ناگهان کیت بازوی او را گرفت و انگشتانش را بر کف دست بابی گذاشت و نوشت: او را پیدا کردم. مری. مری اینجا است. این طرف. بیایا. بابی که جا خورده بود، اجازه داد به آن سو راهنمایی شود.



مری به تنهایی در گوشه ای از اتاق نشسته بود. بابی با انگشتانش به نرمی همه چیز را بررسی کرد. مری لباس کامل یکپارچه خلبانی به تن داشت. بشقاب با غذای سرد شده و دست نخورده، کنارش روی زمین بود و نقاب گرمایی بر صورت نداشت. چشمانش بسته بودند. او به لمس آنها واکنشی نشان نداد، اما بابی احساس کرد مری خواب نیست.

کیت بر کف دست بابی نوشت... درست شبیه این است که تابلویی اینجا نصب کرده باشد و به همه بگوید بیایید مرا بگیرید...
حالش خوب است؟

نمی دانم. نمی توانم بفهمم.

بابی دست بی حس خواهرش را بلند کرد و مالید و بارها اسم او را نوشت. مری. مری. مری مایس، من بابی هستم. بابی پترسون. مری، مری -
ناگهان مری گویی بیدار شد و گفت: «بابی؟»

بابی توانست سکوت ناشی از شوک را در اتاق حس کند. از زمان رسیدن آنها این نخستین کلمه ای بود که کسی با صدای بلند بر زبان آورده بود. کیت دستش را

دراز کرد و بر دهان مری گذاشت.

بابی دست مری را پیدا کرد تا او بتواند مطالبش را بنویسد.
مری نوشت: ببخشید. حواسم پرت بود. سپس دست بابی را بر لبانش گذاشت تا برادرش لبخند را بر لبانش حس کند، تا نشان دهد حواسش پرت ولی خوشحال است. اما این نشانه خوبی نبود. خوشحالی به معنی بی دقتی بود.

چه اتفاقی برایت افتاد؟

لبخند مری بیشتر شد. نباید خوشحال بود، هان، برادر بزرگ؟
منظورم را فهمیدی.

مری فقط پاسخ داد: کاشت.

کاشت. چه کاشتی؟

کاشت روی مغز.

بابی با ناراحتی اندیشید: اوه. و با سرعت اطلاعات را به کیت منتقل کرد.
کیت نوشت: خیلی بد شد. غیر قانونی است.
می دانم.

مری نوشت: ... جامائیکا.

چی؟

دوستم در جامائیکا. با چشمان او می دیدم. با گوش هایش می شنیدم. آنجا بهتر از لندن است. شیوه تماس انگشت مری با دست بابی بسیار ظریف و شبیه زمزمه بود.

کاشت جدید مغزی، که تقلیدی از کاشت عصبی دستگاه حقیقت مجازی بود، جدیدترین بروز فناوری ورم کم بود: یک مولد خلاء فشرده ورم هول، همراه با وسایل اتصالات عصبی که در عمق کورتکس دریافت کننده دفن می شد. مولد دارای شبکه شیمیایی عصبی بود، به این ترتیب اعصاب دریافت کننده طی چند ماه به داخل مولد رشد می کرد. حساسه عصبی، تجزیه و تحلیلگر فعالیت های عصبی بود و می توانست عصب هر شخص خاص را در هر نقطه شناسایی و با آن تماس برقرار کند.

چنان کاشتی می توانست در مغزی دیگر بنویسد یا بخواند و آن را به بقیه دارندگان کاشت منتقل و متصل کند. به این ترتیب دریافت کننده کاشت می توانست با کمترین تلاش و کوچک ترین آراء از مرکز مغز و درک خود با هر دریافت کننده دیگر ارتباط و اتصال برقرار کند.

اکنون از میان گروه های حقیقت یاب و شبیه آنها، گروه جدیدی مسلح به کاشت، ظاهر می شد. آنها با افکار و مباحث خود، مفاهیم جدید و جوانی را به دنیا عرضه می کردند.

آنها خود را «پیوستگان» می نامیدند.

به نظر بابی، اینها مقدمه آینده ای روشن بودند. اما حاصل آن در این لحظه و در این مکان دختری هیجده ساله، یعنی خواهرش، با ورم هولی در سرش بود. مری نوشت: تو ترسیدی. داستان های وحشتناک. ذهن گروهی. از دست دادن روح و شخصیت فردی. و و.

بله، درسته.

ترس از ناشناخته. شاید...

اما ناگهان مری دستش را عقب کشید و ایستاد. بابی کورکورانه دستش را یافت و سر مری را پیدا کرد، اما مری سرش را کشید و راه افتاد.

در اتاق، همه درست در همان لحظه به حرکت درآمدند. حرکت آنها شبیه پریدن گروهی از پرندگان از روی یک درخت بود.

با باز شدن در نور نقره ای به داخل تابید.

بابی بر کف دست کیت نوشت. بیا. سپس دست او را گرفت و همراه با بقیه به سوی در رفتند.

در حالی که به سوی در می رفتند، کیت با عجله نوشت: ترس، تو ترسیده ای. کف دست سرد. تپش قلب. فهمیدم.

بابی به خود اعتراف کرد که ترسیده است. اما نه به دلیل شناسایی شدن. آنها بارها دچار چنین وضعی شده بودند و گروه هایی که در خانه امن زندگی می کردند، همواره مجموعه ای از ورم کم حفاظتی داشتند. خیر، او از شناسایی و

حتی دستگیر شدن نمی ترسید.

شیوه عمل یکپارچه و هماهنگ مری و بقیه که به صورت یک موجود واحد به حرکت درآمده بودند، او را ترسانده بود. پیوستگان. بابی لباس هوشمندش را پوشید.

مادر بزرگان

دیوید در ورم وکس در برابر سافت اسکرین دیواری بزرگی نشست. صورت هیرام به او زل زده بود: هیرامی جوان تر با چهره‌ای ظریف تر و آرام تر - اما بدون تردید هیرام بود. صورت در پهنه مناظری روستایی و کم نور قرار داشت. مناظری با خانه‌های قدیمی و شبکه خیابان‌های وسیع، مکانی که به نظر می‌رسید در طراحی آن به وجود انسان‌ها هیچ توجهی نشده بود. اینجا حومه بیرمنگهام بود، شهری بزرگ در قلب انگلستان، درست پیش از پایان قرن بیستم - چند سال پیش از آنکه هیرام به امید بخت و اقبال بهتر در آمریکا، این کشور قدیمی و پیر و فرسوده را ترک کرد.

دیوید با موفقیت برنامه مایکل ماونس در خصوص ردیابی به وسیله دی‌ان‌آ را با سامانه راهنمایی ورم‌کم ترکیب کرده و آن را از مرز نسل‌ها گذرانده بود. به این ترتیب همان‌طور که زندگی بابی را به عقب ردیابی کرده بود، توانسته بود به پدر بابی، یعنی منبع دی‌ان‌آ بابی برسد.

و اکنون به دلیل کنجکاوی قصد داشت باز هم به عقب برود و ریشه‌های خود را ردیابی کند - یعنی تنها تاریخی که اهمیت داشت. در تاریکی آزمایشگاه وسیع سایه‌ای بدون منع حرکت کرد. او آن را در گوشه

میدان دیدش مشاهده کرد، اما توجهی نکرد.
می دانست که برادرش، بابی است. دیوید علت آمدن برادرش به آنجا را
نمی دانست. اندیشید بابی هر زمان که آماده باشد، به او می پیوندد.
دیوید دستش را به دور جوی استیک کوچکی بست و آن را به جلو فشار داد.



چهره هیرام صاف تر و جوان تر شد. پس زمینه به دور صورت او مبهم شد،
مجموعه زیادی از روزها و شبها با ساختمانهایی که به سختی دیده می شدند
عبور کردند. و بعد دشت های سبز روستای فن، یعنی محل زندگی دوران کودکی
هیرام جای ساختمان های شهر را گرفت. و بعد چهره هیرام دچار تغییر ناگهانی
شد و پسرانه و معصوم شد و پس از چند لحظه به نوزاد تبدیل شد.
ناگهان چهره زنی جای آن را گرفت.

زن به دیوید لبخند می زد - یا به عبارت بهتر به کسی که در برابرش، اما پشت
نقطه دید ورم هول ایستاده بود، نگاه می کرد. دیوید تصمیم گرفته بود از این نقطه
زن جیر دی آن آ میتو کند ریال را که از مادر به دختر منتقل می شود، دنبال کند؛
بنابراین زنی را که می دید مادر بزرگش بود. او جوان بود، شاید بیست و چند سال
داشت - اما البته که باید جوان باشد. در دید ورم کمی دی آن درست در لحظه
لقاح هیرام به مادرش منتقل می شد، خوشبختانه مجبور نبود پیر شدن
مادر بزرگش را تماشا کند. آن زن به شیوه ای انگلیسی و قدیمی زیبا بود:
استخوان های کشیده گونه، چشمان آبی و موهای بور که در پشت سرش بسته
شده بود، به او زیبایی خاصی می بخشیدند.

میراث نژادی آسیایی هیرام از سمت پدرش به او رسیده بود. دیوید از خود
پرسید در آن دوره و زمانه ازدواج آن مرد آسیایی و دختر انگلیسی، چه مشکلاتی
برای مادر بزرگش ایجاد کرده بود؟

و در ورم ورکس احساس کرد که سایه از پشت سرش به او نزدیک تر شد.

او جوی استیک را فشار داد و گذشت روزها و شب‌ها تکرار شدند. چهره دخترانه شد. موهای انبوه لبه تصویر را مانند قاب عکسی پوشانده بود. سپس به نظر رسید که صورت، حالتش را از دست داد و دچار تغییر سریع شد و بعد ناگهان به چهره معصوم نوزادی تبدیل شد.

یک انتقال آنی دیگر. به مادرِ مادر بزرگش رسیده بود. این زن جوان، با موهای فر خورده و اخم ناشی از تمرکز حواس در دفتر کار اداره‌ای نشسته بود. دیوید در پشت سر او زن‌های بیشتری را که اغلب جوان بودند، دید. آنها در ردیف‌هایی نشسته بودند و با حسابگرهای مکانیکی که دکمه‌ها و دسته‌ها و دستگیره‌های زیادی داشتند، کار می‌کردند. باید دهه ۱۹۳۰، یعنی دوران پیش از تولد رایانه‌های سیلیکانی باشد. شاید اینجا یکی از مراکز فرآوری اطلاعاتی پیچیده دنیا بود. این دوران گذشته، با وجود نزدیکی به زمان خودش، دوران و سرزمینی ناشناس و بیگانه به نظرش رسید.

او دختر را از تله زمان رها کرد تا به دوران نوزادی رسید. به زودی زن جوان دیگری به دیوید نگریست. او دامنی بلند و بولیزی با دوخت بد به تن داشت و پرچم انگلستان را تکان می‌داد و سربازی با کلاه فلزی او را در آغوش داشت. خیابان پشت سرش شلوغ بود، مردانی در کت و شلوار و کلاه و پالتو و زنان در پالتوهای بلند. هوا بارانی و پاییزی بود، اما به نظر می‌رسید کسی به هوا اهمیتی نمی‌داد.

دیوید با صدای بلند گفت: «نوامبر ۱۹۱۸. روز صلح. پایان چهار سال قتل عام در اروپا. شب بدی برای به وجود آمدن نیست، مگر نه بابی؟»
سایه که کنار دیوار بی حرکت بود تأملی کرد. سپس از دیوار دور شد و آزادانه حرکت کرد و شکل اندام انسان را به خود گرفت. دستان و صورتی بدون بدن، ظاهر شدند.

«سلام دیوید.»

دیوید گفت: «کنارم بنشین.»

برادرش با صدای خش و خش لباس هوشمند نشست. رفتارش محترمانه

نبود، گویی به نزدیک بودن به دیگران عادت نداشت. اما مهم نبود چون دیوید چیزی از او نمی‌خواست.

صورت دختر ظریف‌تر و کوچک‌تر شد و به نوزاد تبدیل شد و بعد انتقالی دیگر صورت گرفت: دختری که به نسل‌های آینده‌اش خیلی شبیه بود، چشمان آبی و موهای شرابی، اما لاغرتر، رنگ پریده‌تر و با گونه‌های فرو رفته. دختر در حالی که جوان‌تر می‌شد، مناظر روستایی تاریکی را با سرعت پشت سر گذاشت - کارگاه‌ها و خانه‌هایی در تصویر دیده شدند. سپس دوران کوتاه کودکی، نسلی دیگر، دختری دیگر و مناظر تقریباً مشابه.

بابی زمزمه کنان و با صدایی که به علت عدم استفاده در چند سال، کمی خشک و خشن شده بود، گفت: «آنها خیلی جوان هستند.»

دیوید گفت: «فکر می‌کنم باید به این امر عادت کنیم. ما الان در اعماق قرن نوزدهم هستیم. دورانی که از پیشرفت‌های پزشکی بزرگ خبری نبود و کسی به مطالب مربوط به بهداشت آگاهی نداشت. مردم از بیماری‌های ساده و درمانپذیر می‌مردند. و البته ما زنجیری از زنانی را که دست‌کم به بلوغ و دوره تولیدمثل رسیده‌اند، دنبال می‌کنیم. ما خواهران آنها را که در کودکی مرده‌اند و هیچ فرزندی از خود باقی نگذاشتند، نمی‌بینم.»

نسل‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و چهره‌ای به چهره دیگر تبدیل می‌شد. جابه‌جایی ژنتیکی آهسته و آرام صورت می‌گرفت.

اکنون دختری اینجا بود که در لحظه تولد فرزندش اشک می‌ریخت. دیوید دید که آن فرزند در لحظه تولد از او گرفته شد - یا به عبارت بهتر در این مشاهده و حرکت معکوس در زمان، به او پس داده شد. دوران بارداری زن در رنج و خجالت‌زدگی گذشت، تا آنکه معلوم شد او به وسیله یکی از اقوام نزدیکش مورد تجاوزی بی‌رحمانه قرار گرفته است. دختر پیش از آن واقعه، جوان‌تر، زیباتر و خندان‌تر شد. در حالی که امید در زندگی‌اش موج می‌زد، در حالی که دختر زیبایی را در سادگی جست و جو می‌کرد و می‌دید: شکفتن کوتاه یک گل و شکل ابرها. در حالی که آنها در گذشته بیشتر فرو می‌رفتند و معلول خود را پیش از علت

نشان می داد، با نزدیک شدن دوران کودکی هر شخص، از درد و رنج و ناامیدی‌ها کاسته می شد. دیوید اندیشید دنیا باید پر از زندگی نامه‌های پر درد و رنج باشد. ناگهان پس زمینه دوباره تغییر کرد. اکنون به دور چهره این مادر بزرگ جدید، در ده نسل پیش، روستایی وجود داشت: مزرعه‌ای کوچک، خوک‌ها و گاو‌ها که در مراتع چرا می کردند و تعدادی بچه. زن فرسوده بود، بعضی دندان‌هایش شکسته بود، صورتش پر از چین و چروک بود. او پیر به نظر می رسید، اما دیوید می دانست که این زن بیش از سی و پنج یا چهل سال نداشت.

بابی گفت: «اجداد ما کشاورز بودند.»

«بیشتر مردم پیش از مهاجرت به شهرها کشاورز بودند. اما در این تصاویر انقلاب صنعتی به عقب و قهقرا می رود. اینها شاید حتی نتوانند فولاد بسازند.»

فصل‌ها تپیدند، تابستان و زمستان، نور و تاریکی، و نسل‌های زنان، دختر به مادر. آنها دوره‌های آهسته‌تر تبدیل شدن از زنان شکسته و فرسوده به دختران جوان و بچه‌های چشم درشت را پشت سر گذاشتند. بعضی از زنان با چهره‌های پر از درد وارد تصویر می شدند: آنها زنان نگون بختی بودند که هنگام تولد فرزند می مردند، پدیده‌ای که با حرکت به عقب در تاریخ بیشتر تکرار می شد.

تاریخ به عقب حرکت می کرد. قرن‌ها از هم باز شده و دنیا از جمعیت خالی می شد. در نقاط دیگر، اروپایی‌ها از آمریکا به خانه‌هایشان باز می گشتند. آنها به زودی وجود قاره‌های عظیم را فراموش می کردند - کم کم لشکرهای عظیم مغول و تاتار با حرکت بر سطح زمین به سوی آسیای مرکزی به عقب بر می گشتند.

اما هیچ یک از این وقایع بر این روستاییان انگلیسی بی سواد و بی کتاب که نسل‌ها و نسل‌ها بر همین قطعه زمین کار می کردند، تأثیری نداشت. دیوید اندیشید برای این مردم دریافت‌کنندگان مالیات از افرادی مانند قوبلیای خان و تاملین مهم‌تر بودند. ورم کم اگر هیچ چیز را نشان نداده بود، دست کم این حقیقت دردآور را با وضوح نشان داده بود. این حقیقت که زندگی بیشتر انسان‌ها پر از درد و رنج و کوتاه و به دور از آزادی و لذت و رفاه بوده است و وجودشان چیزی جز جمله‌های کوتاه نبوده است.

سرانجام به دور چهره دختری - با موهای کثیف و تیره، پوست زرد و رنگ پریده و چهره‌ای تکیده و خسته، مناظری جدیدی ظاهر شد. آنها مناطقی روستایی را دیدند، گروه زیادی مهاجر و پناه‌جو در صفی بی‌پایان و طولانی حرکت می‌کردند - و اینجا و آنجا پشته‌هایی انبوه از اجساد می‌سوختند.

بابی گفت: «بیماری.»

«بله. آنها مجبور به فرار هستند. اما جایی برای رفتن وجود ندارد.»

به زودی تصویر مستحکم و ثابت و مناظر وسیعی از زمین ظاهر گشت و بار دیگر نسل‌های بیشتری آمدند و رفتند.

در افق یک کلیسای بزرگ نور من و صخره‌های بزرگ قرار داشت. اگر اینجا، فنس^۱، دشت وسیع غرب انگلستان بود، در این صورت آن صخره‌ها باید الی^۲ باشد. بنای عظیم سنگی که قرن‌ها عمر داشت، شبیه سفینه‌ای فضایی بود که از آسمان فرود آمده باشد. و این بنا باید بر افکار این مردم نیز تأثیر عمیق داشته باشد. و بدون تردید این بنا باید برای همین تأثیرگذاری ساخته شده باشد.

اما حتی کلیسای بزرگ هم تغییر کرده و شکل ساده‌تر و کوچک‌تری به خود گرفت و سرانجام به طور کامل ناپدید شد.

و هنوز از تعداد مردم کاسته می‌شد و موج انسانیت در تمام سطح سیاره عقب‌نشینی می‌کرد. متجاوزان نور من باید دژها و باروهاشان را برچیده و به فرانسه برگشته باشند. به زودی امواج متجاوزان اسکاندیناویایی و اروپایی نیز از انگلستان به خانه‌هایشان بر می‌گشتند. کمی دورتر، بانزدیک شدن به لحظه وفات و تولد حضرت محمد (ص)، مسلمانان آهسته از آفریقای شمالی به عقب بر می‌گشتند. زمانی که مسیح از صلیب به پایین آورده شود، فقط حدود صد میلیون انسان، یعنی کمتر از نصف جمعیت آمریکا در دوران دیوید، روی زمین باقی می‌ماند.

در حالی که چهره‌های اجدادشان می‌تپید، بار دیگر مناظر به علت مهاجرتی

کوتاه تغییر کرد. اکنون این خانواده‌های بسیار قدیمی بر سرزمینی ویران حرکت می‌کردند، دیوارهای کوتاه، زیر زمین‌های آشکار شده، و زمین پر از بناهای سنگی ویران شده بود.

سپس بناها مانند گل‌های زمان با سرعت رشد کردند و به حالت اولیه خود برگشتند.

دیوید توقف کرد. او تصویر را بر چهره زنی متمرکز کرد، جدی دور در هشتاد نسل پیش. آن زن چهل ساله و زیبا بود، با موهای شرابی و چشمان آبی. دماغش شبیه مردم رم بود.

در پشت او زمین‌های ویران ناپدید شده و تصویر شهری خوب جای آن را گرفته بود: شهری مربع شکل با حومه‌ای وسیع و ساختمان‌های بلند و شیروانی‌هایی با سفال‌های قرمز. میدان شهر شلوغ بود و فروشندگان در حال فروش کالاهای خود بودند. حرکت دستفروشان مضحک به نظر می‌رسید، آنها با جدیت برای سودی ناچیز کار می‌کردند، بدون توجه به مرگ اجتناب‌ناپذیر خودشان که در آینده به سراغشان می‌آمد.

بابی گفت: «شهرک رومی.»

دیوید گفت: «بله.» و به سافت اسکرین اشاره کرد و افزود: «گمان می‌کنم این میدان اصلی است. این شاید قصر حکومتی، شهرداری و دادگاه است. این خیابان‌ها به سوی مغازه‌ها و اداره‌ها می‌رود. و آن ساختمان، در آنجا، شاید معبد باشد...»

بابی زمزمه کنان گفت: «همه چیز چقدر مرتب است، حتی مدرن و امروزی به نظر می‌رسد. خیابان‌ها و ساختمان‌ها، اداره‌ها و مغازه‌ها. می‌بینی، همه چیز به صورت شبکه‌ای چهارگوش ساخته شده است، درست مثل مانهاتان. احساس می‌کنم می‌توانم در داخل آن خیابان‌های متقاطع قدم بزنم و دنباله کافه بگردم.» تفاوت میان این جزیره تمدن با قرن‌های وسیعی از جهل و بدبختی که آن‌را احاطه کرده بود، چنان زیاد بود که دیوید دلش نمی‌خواست آنجا را ترک کند.

او گفت: «بابی، تو با آمدن به اینجا خودت را به خطر انداخته‌ای.»

صورت بابی که بالای لباس هوشمند در هوا شناور بود، با نور لبخند

مادر بزرگ دورشان بر سافت اسکرین روشن شده بود. او گفت: «می دانم. و می دانم که تو به پلیس فدرال کمک می کردی. در مورد ردیابی دی ان آ...»
 دیوید نفس عمیقی کشید و گفت: «اگر من این کار را نمی کردم، کس دیگری انجام می داد. دست کم الان می دانم که آنها دنبال چی هستند.» او سافت اسکرین را لمس کرد. «تصاویر کوچک تری به دور تصویر مادر بزرگ ظاهر شدند. سپس افزود: «بفرما. تصویر ورم کمی تمام اتاق های مجاور و تمام راهروها. این تصویر، محوطه و توقفگاه خودروها را نشان می دهد. من سامانه شناسایی مادون قرمز دارم. اگر کسی نزدیک شود...»
 «متشکرم.»

«برادر، مدت ها از دیدارمان می گذرد. من فراموش نکرده ام که تو چگونه مرا از بحران های زندگی و اعتیادم به ورم کم نجات دادی.»
 «همه ما دچار بحران می شویم. کار مهمی نکردم.»
 «تعارف می کنی... علت آمدنت را به من نگفتی.»
 بابی شانه بالا انداخت. حرکتش در زیر لباس هوشمند مبهم بود. او گفت:
 «می دانم که تو دنبال ما می گشتی. من خوب و سالم هستم. کیت هم همین طور.»
 «و شاد هم هستید؟»

بابی لبخندی زد و گفت: «اگر شادی می خواستم، می توانستم تراشه کاشت را در سرم روشن کنم، دیوید در زندگی چیزهای مهم تری از شادی وجود دارند. می خواهم پیامی را به هیتز برسانی.»

دیوید با اخم پرسید: «مربوط به مری است؟ اتفاقی برایش افتاده است؟»
 بابی که در لباس هوشمند گرمش شده بود، دستی به صورتش کشید و گفت:
 «خیر. خیر. به پیوستگان ملحق شده است. ما تلاش می کنیم او را برای برگشتن به خانه راضی کنیم. می خواهم در انجام این کار کمک کنی.»

این خبر بدی بود. دیوید گفت: «البته. شما می توانید به من اعتماد کنید.»
 بابی با لبخندی گفت: «می دانم. در غیر این صورت به دیدنت نمی آمدم.»
 دیوید اندیشید: و من، پس از آخرین دیدارمان نکته مهم و بزرگی را درباره تو

کشف کرده‌ام.

به صورت کنجکاو بابی که با نور دو هزار سال پیش روشن شده بود، نگریست. آیا الان برای افشای یکی دیگر از بازی‌های هیرام با زندگی بابی، زمان مناسبی بود؟ این بازی شاید بزرگ‌ترین جرم و جنابت هیرام بر ضد پسرش بود. اندیشید: بعد. در فرصت مناسب.

از طرف دیگر تصویر ورم‌کم که هنوز بر سافت‌اسکرین می‌درخشید، وسوسه‌کننده و جذاب بود. ورم‌کم در تمام ابعادش، دنیا را تغییر داده بود. اندیشید: اما تمام آن تغییرات در مقایسه با این یکی، بی‌اهمیت هستند: قدرت فناوری در افشای چیزی که گمان می‌رفت برای همیشه گم شده و از دست رفته است.

آنها برای زندگی و مسائل و مشکلات پیچیده‌اشان و روبه‌رویی با آینده بدون شکل فرصت کافی داشتند. اکنون زمان بررسی تاریخ به طور معکوس بود. او جوی استیک را در دست گرفت و به جلو فشار داد و بناهای رومی مانند دانه‌های برف در برابر نور خورشید، نابود و بخار شدند.

مهاجرتی دیگر و اکنون زنجیری از اجداد و نسل‌های جدید؛ باز هم با موهای شرابی و چشمان آبی، اما بدون بینی‌های رومی.

دیوید در کنار چهره‌های افراد، مزرعه‌های کوچک و مربعی شکلی را دید که با گاوها و در زمان‌های فقر، با انسان‌ها شخم زده می‌شدند. گوسفندان و خوک‌ها، بزها و برده‌ها و انبارهای چوبی غلات نیز وجود داشتند. در پشت مزرعه‌ها می‌توانست دیوارهای گلی را ببیند که خیلی شبیه یک قلعه بود. اما با گذشت زمان به سوی عقب، دیوارهای چوبی ساده‌تر، جای دیوارهای گلی را گرفت.

بابی گفت: «دنیا ساده‌تر می‌شود.»

«بله. فرانسیس بیکن چگونه این مطلب را بیان کرد؟... تأثیرات خوب ناشی از

کار بنیان‌گذاران شهرها، وضع‌کنندگان قانون، پدران، مبارزان با مستبدان و قهرمانان مردم فقیر، کوتاه‌مدت بوده است، در حالی که تأثیر کار مخترعان، گرچه بدون خودنمایی بوده است، همه جا حس می‌شود و برای همیشه باقی ماند. در همین دوره زمانی نبرد تروا با سلاح‌های برنزی به وقوع پیوسته است. اما برنز به راحتی می‌شکست و به همین دلیل آن جنگ بیست سال طول کشید و با این وجود تلفات اندکی داشت. در این دوره انسان تولید آهن را فراموش کرده بود، به همین دلیل جنگجویان نمی‌توانستند به خوبی همدیگر را بکشند...»

وضعیت رنج و زحمت کار در مزرعه‌ها نسل‌ها و نسل‌ها ادامه یافت. گوسفندان گرچه رام و اهلی شده بودند، اما از نژادی وحشی‌تر از زمان حال بودند.

پس از صد و پنجاه نسل برگشتن به عقب، سرانجام سلاح برنزی ناپدید و ابزار و سلاح سنگی جای آن را گرفت. اما مزرعه‌هایی که با ابزار سنگی آباد می‌شدند، دچار تغییر اندکی بودند. با کند شدن روند پیشرفت تاریخی، دیوید سرعت مرور تاریخ را افزایش داد. دویست و بعد سیصد نسل گذشت و چهره‌ها آمدند و رفتند و در اثر گذشت زمان و تغییرات ژنتیکی حالت عمومی چهره‌ها نیز تغییر کرد.

دیوید با ناراحتی اندیشید: اما به زودی، با رسیدن ورم‌وود، همه اینها بی‌معنی و بی‌اهمیت خواهند شد. در آن صبح تاریک، تمام این تلاش‌های صبورانه و تلاش میلیاردها انسان نابود خواهد شد؛ تمام چیزهایی را که آموخته‌ایم و ساخته‌ایم از دست خواهد رفت، و دیگر هیچ مغزی وجود نخواهد داشت تا ما را به یاد آورد و نابودی ما را عزا بگیرد. دیوار زمان بسته بود، حتی بسته‌تر از شهر رومی، بنابراین تاریخ دیگر مجالی برای تکرار نخواهد یافت.

ناگهان این فکر تحمل‌نکردنی شد، گویی برای نخستین بار واقعیت ورم‌وود را عمیقاً درک کرده بود. اندیشید ما باید راهی برای کنار زدن ورم‌وود پیدا کنیم. به خاطر این انسان‌های قدیمی که از طریق ورم‌کم به ما زل می‌زنند. ما نباید مفهوم و حاصل زندگی نابود شده آنها را از دست دهیم و گم کنیم.

و بعد منظره و پس زمینه یک بار دیگر تغییر کرد.

بابی گفت: «ما چادر نشین و صحراگرد شده ایم. الان کجا هستیم؟»

دیوید صفحه مرجع را لمس کرد و گفت: «اروپای شمالی. ما کشاورزی را فراموش کرده ایم. شهرها و روستاها از بین رفته اند. نه کشوی هست و نه شهری. انسان ها موجوداتی نادر هستند که به صورت گروهی و ایلی زندگی می کنند و برای یکی دو فصل در یک جا ساکن می شوند و بعد کوچ می کنند.»

او جست و جورا در دوازده هزار سال پیش متوقف کرد.

این زن شاید پانزده ساله بود و نوعی نشان جادو روی گونه چپش خالکوبی شده بود. او بچه ای را در پوست حیوانی حمل می کرد - دیوید اندیشید این بچه باید عموی بزرگ من باشد - و آهسته گونه بچه را نوازش می کرد. دختر کفش و شلوار و ردای سنگینی که از علف بافته شده بود، بر تن داشت. بقیه لباس هایش هم از دوختن تکه های پوست حیوانات درست شده بود. داخل کفش و زیر کلاهش با علف و چمن پر شده بود تا سرما را دور نگه دارد.

او در حالی که فرزندش را در آغوش داشت، به دنبال گروهی از انسان ها، مردان، زنان، نوزادان و بچه ها راه می رفت. آنها از تیغه کوهی بالا می رفتند. آنها آهسته و آرام و راحت راه می رفتند، با سرعتی که بتوانند کیلومترهای زیادی را پشت سر گذارند. اما تعدادی از بزرگسالان نیزه های آماده ای در دست داشتند: به احتمال قوی برای دفاع در برابر حمله حیوانات و نه تهدید انسان های دیگر.

او به بالای تیغه کوهستان رسید. دیوید و بابی که بر فراز شانه مادر بزرگشان حرکت می کردند، به سرزمین پشت سر نگرستند.

دیوید گفت: «خدای من. خدای من...»

آنها به دشتی وسیع نگاه می کردند. در فاصله ای دور، شاید در شمال، کوهستانی تاریک با پوششی از یخچال های سفید دیده می شدند. آسمان آبی و خورشید در بالاترین نقطه آسمان بود.

هیچ نشانی از دود یا کشاورزی یا ساخت و ساز وجود نداشت. تمام نشان های ساخته شده به دست بشر به وسیله این دنیای سرما زده نابود شده بود.

اما دشت خالی نبود.

دیوید اندیشید... شبیه فرش است، فرشی از بدن‌های در حال حرکت با نقوشی قرمز و قهوه‌ای و پوست و پشمی که تا سطح زمین می‌رسید، مانند نوعی گاو پشم‌بلند. آنها آهسته حرکت می‌کردند و هرچه را که می‌یافتند می‌خوردند. در لبه این گله بزرگ، گوساله‌ای از مادرش جدا شد و بایی احتیاطی ایستاد و زمین را کند. گرگی بزرگ با موهای سفید جلو آمد. مادر گوساله از بقیه جدا شد و کمی به عقب برگشت. گرگ فرار کرد.

دیوید گفت: «اینها ماموت هستند.»

«باید دهها هزار ماموت باشند. و آنها چه هستند، نوعی گوزن؟ آنها شتر هستند؟ و... اوه خدای من... این گربه دندان خنجر است.»

دیوید گفت: «شیرها و بیرها و خرس‌ها. دلت می‌خواهد ادامه بدهیم؟»

«بله، بله. بگذار به عقب برگردیم.»

دوره عصر یخبندان ناپدید شد، گویی دود شد و فقط چهره انسان‌هایی باقی ماند که گویی مانند برگ درختان فرو می‌ریختند.

دیوید هنوز احساس می‌کرد که می‌تواند چهره اجدادش را بشناسد: گرد، اغلب به هنگام به دنیا آوردن فرزندان، خیلی جوان؛ و هنوز همان امضا ژنتیکی، یعنی چمشان آبی و موی شرابی را داشتند.

اما دنیا به شدت تغییر کرده بود.

طوفان‌های بزرگ برای سالیان طولانی بر آسمان شلاقی می‌کوبیدند. اجداد آنها در سرزمین‌های پر از یخ و بوران و حتی دشت‌ها، بادشواری و سختی و گرسنگی و تشنگی و بیماری پیش رفتند.

دیوید گفت: «ما خیلی خوشبخت بوده‌ایم. ما چندین هزار سال ثبات آب و هوایی داشته‌ایم. یعنی آن قدر فرصت داشته‌ایم که کشاورزی را کشف کنیم و شهرهایمان را بسازیم و دنیا را فتح کنیم. اما پیش از این حرکت، وضعیت این‌گونه بوده است.»

بایی گفت: «چقدر سخت و شکننده.»

حدود هزار نسل پیش از آنها، چهره‌های انسان‌ها کم‌کم تیره‌تر شد. بابی گفت: «همه در حال مهاجرت به عقب و به جنوب هستند. ما عادت‌مان به هوای خنک‌تر را از دست می‌دهیم. آیا به آفریقا بر می‌گردیم؟» دیوید با لبخندی گفت: «بله. ما به خانه بر می‌گردیم.» و حدود دوازده نسل پیش از آن، و در سفر معکوس مهاجرت، تصویر کم‌کم ثبات یافت.

اینجا جنوب آفریقا و شرق دماغه امیدنیک بود. این مکان ثروتمند و غنی به نظر می‌رسید. زمین‌های پوشیده از علف، و جنگل که پر از درختان و بوته‌ها و گل‌های تشنه تالاب دریا پیش رفته بودند. اقیانوس آرام بود و پرندگان دریایی بالای سر پرواز می‌کردند و می‌چرخیدند. خط جزر و مد پر از انواع ماهی و صدف و موجودات دریایی بود که به دام افتاده بودند. جنگل جالب و جذاب بود. ابتدا موجودات آشنایی مانند خوک‌های وحشی و فیل‌ها، گاوهای کوهی آفریقایی و غزال‌ها را دیدند، اما هرچه به عقب‌تر رفتند، موجودات و گونه‌های حیوانی ناآشنا ظاهر می‌شدند، گاوهای با شاخ‌های بسیار دراز، بزهای کوهی عظیم‌الجثه، نوعی اسب بسیار بزرگ با خطوطی شبیه گورخر. و در این منطقه، اجداد آنها برای نسل‌های پیاپی در غارهایی ساده زندگی کردند. اکنون روند تغییر و تحول به شدت کند و آهسته بود. ابتدا مردم لباس می‌پوشیدند، اما با گذشت صدها نسل به عقب، کیفیت و میزان لباس کاهش یافت و به تکه‌ای پوست به دور کمر خلاصه شد و بعد آن هم ناپدید شد و انسان‌ها برهنه شدند. اکنون به جای تیر و کمان با تیر و نیزه سنگی شکار می‌کردند، عملیات شکار ساده‌تر و گاهی فقط به صید حیوانات زخمی خلاصه می‌شد. در غارها که به مرور کفشان عمیق‌تر شده و در طول هزاران سال هزاران لایه از آثار و مانده‌های انسانی بیرون کشیده شده بود، نشانی از پیچیدگی جامعه‌ای انسانی وجود داشت. حتی نوعی هنر، شامل کشیدن تصاویر انسان‌ها و حیوانات که با انگشتان رنگی بر روی دیوارها رسم می‌شد، به چشم می‌خورد. اما سرانجام پس از هزار و دویست نسل عقب‌نشینی در تاریخ، دیوارها ساده

و تصاویر و نقاشی‌ها پاک شدند.

دیوید لرزید. او به دنیایی بدون هنر رسیده بود، نه نقاشی، نه داستانی، نه مجسمه‌ای و شاید نه آواز و شعری وجود داشت. دنیا از فکر و مغز تهی می‌شد. آنها عقب‌تر و عقب‌تر رفتند، سه هزار، و بعد چهار هزار نسل، زنجیری از اجداد که در داخل همان غارها زندگی کردند و مردند. زنجیر مادر بزرگ‌ها تغییر معنی‌دار اندکی را نشان می‌دادند - اما دیوید احساس کرد نوعی گنگی و حتی حالت عادت به ترس را در آن چهره‌های تیره تشخیص می‌دهد.

سرانجام به نوعی گسستگی ناگهانی رسیدند. اما این بار تصویر مناطق اطراف نبود که تغییر کرد، بلکه صورت اجدادشان تغییر یافت.

دیوید سرعت سقوط را کم کرد و دو برادر به آن مادر بزرگ بسیار دور نگریستند. آن دختر در دهانه غار آفریقایی که برای هزاران نسل خانه‌اشان می‌شد، ایستاده بود و به داخل آن نگاه می‌کرد.

صورت دختر خیلی بزرگ بود، با چشمانی که خیلی از هم دور بودند، بینی‌اش حالت کوبیدگی و صورتش خیلی پهن بود، گویی صورت را از دو طرف کشیده بودند. آرواره‌اش ضخیم ولی چانه‌اش به عقب متمایل بود. روی پیشانی‌اش ابروان ضخیمی مانند دو غده برآمده وجود داشت و باعث می‌شد که چشمان حالت فرورفتگی در کاسه سر را پیدا کنند. برآمدگی پشت سر، برآمدگی ابروان بزرگ را بیشتر جلوه می‌داد، اما در عوض سر را به پایین متمایل می‌کرد، به گونه‌ای که چانه‌اش روی سینه‌اش قرار داشت و گردنش به عقب خمیده می‌شد. اما چشمانش روشن بودند و وجود آگاهی را نشان می‌دادند.

او از میمون‌ها به انسان نزدیک‌تر بود، اما انسان نبود. و این نزدیکی با وجود تفاوت‌ها، دیوید را ناراحت و سردرگم می‌کرد.

بدون تردید این دختر نئاندرتال بود.

بابی گفت: «زیباست.»

دیوید نفس عمیقی کشید و گفت: «بله. این تصاویر دانشمندانی را که در زمینه شکل انسان‌های کهن تحقیق می‌کنند دوباره به پشت میزهای طراحی بر

می‌گرداند.» و با این فکر لبخندی زد.

و ناگهان اندیشید چند نفر از آیندگان، او و برادرش را، حتی در همین لحظه، تماشا و بررسی خواهند کرد، چرا که آنها نخستین انسان‌هایی بودند که با اجداد کهنشان رو به رو می‌شدند. اندیشید هرگز نمی‌تواند شکل آن انسان‌های آینده، ابزارهای مورد استفاده و افکارشان را تصور کند - همان‌طور که این مادر بزرگ نشان‌درتالی هرگز نمی‌توانست این آزمایشگاه، دستگاه‌های عجیب و غریب و برادر نیمه‌نامرئی او را در ذهن تصور کند.

و در پس آن تماشاچیان، و در آینده دورتر، تماشاچیان دیگری وجود خواهند داشت - و این روند در آینده‌ای تصورات‌پذیر ادامه خواهد یافت - تا زمانی که بشر وجود دارد - یا به وسیله کسانی که جای انسان‌ها را خواهند گرفت. این فکر سرد و خردکننده بود.

البته به شرط آنکه ورم‌وود اجازه دهد کسی جان سالم به در ببرد.

بابی با ناراحتی و زمزمه کنان گفت: «او...»

«چه شده است؟»

«تقصیر تو نبود. خودم از خطر آگاه بودم.» و صدای خش و خش لباس و حرکت سایه‌ای حس شد.

دیوید چرخید. بابی رفته بود.

اما هیرام در حالی که درها را باز و بسته می‌کرد، مانند طوفانی وارد شد و فریاد زد: «من آنها را گرفتم. من آنها را گرفتم.» او دستی بر پشت دیوید زد و گفت: «آن ردیابی دی ان آ با موفقیت عمل کرد. منزونی و مری، هر دو تا را گرفتم.» سپس سرش را بلند کرد و گفت: «بابی، صدای مرا می‌شنوی؟ می‌دانم که اینجا هستی. من آنها را گرفته‌ام. و اگر می‌خواهی دوباره آنها را ببینی، باید به سراغ من بیایی. فهمیدی؟»

دیوید به اعماق چشم جد گمشده‌اش زل زد - عضو یک گونه نیمه انسانی متفاوت در پنج هزار نسل پیش از او - و بعد سافت اسکرین را خاموش کرد.

تاریخ خانواده

زمانی که کیت به زور مجبور شد به زندگی در جامعه باز انسانی برگردد و فهمید که از تمام اتهامات و محکومیت‌هایی که به آن محکوم شده، تبرئه شده است، خیالش راحت شد. اما وقتی که او را از مری و دوستانش جدا و زندانی و قرنطینه کردند - آن هم به دستور هیرام پترسون - تعجب کرد.

در اتاق باز شد، همان‌طور که روزی دوبار باز می‌شد. محافظ آنجا ایستاد: زنی قد بلند و لاغر که کت و شلوار به تن داشت. این زن حتی کمی زیبا بود - اما صورتی بی‌احساس و بی‌حالت داشت و چشمانش چنان تیره بودند که کیت را می‌لرزاند.

کیت فهمیده بود که نام این زن مایی ویلسون است. ویلسون ارابه کوچکی را از در به داخل هل داد، ارابه روز گذشته را بیرون برد، نگاهی کنجکاوانه به اطراف اتاق انداخت و بعد در را بست. همین و همین، بدون حتی یک کلمه.

کیت بر روی تنها اثاث اتاق، یعنی تخت خواب، نشسته بود. او برخاست و به سوی ارابه رفت و پوشش کاغذی سفید آن را کنار زد. روی ارابه گوشت سرد، سالاد، نان، میوه، نوشیدنی، یک فلاسک قهوه، بطری آب و آب پرتقال وجود داشت. بر طبقه زیرین ارابه لباس زیر، لباس رو یک تکه و ملافه برای تخت خواب وجود داشت. همان چیزهای همیشگی.

کیت امکان هر گونه استفاده از ارابه را که دوبار در روز به آنجا می آمد، بررسی کرده و از آن مایوس شده بود. بشقاب های مقوایی و قاشق و چنگال پلاستیکی به غیر از غذا خوردن به درد کار دیگری نمی خوردند، حتی به سختی می توانست با آنها غذا بخورد. چرخ های ارابه نیز از پلاستیک نرم بود.

به تخت خوابش برگشت و بدون لذت گلابی ای را گاز زد.

بقیه اتاق هم به همان اندازه مایوس کننده بود. دیوارها صاف و بدون درز و با لایه ای پلاستیک شفاف پوشیده شده بودند. او نتوانسته بود حتی ناخنش را در آن فرو کند. حتی سرپیچ لامپ هم وجود نداشت: نور خاکستری که اتاق را - بیست و چهار ساعته - روشن می کرد، از لامپ های مهتابی پشت قاب هایی که با پلاستیک مهر و موم شده بودند، تأمین می شد. به هر حال چراغ ها خارج از دسترس او بودند. تخت خواب، جعبه ای پلاستیکی بود که بدون درز به زمین چسبیده بود. او تلاش کرده بود ملافه ها را پاره کند، اما جنس آنها خیلی سخت بود. (از طرفی او هنوز نمی توانست خود را در حال دریدن کسی، حتی ویلسون، ببیند.)

توالت و حمام برای استفاده اصلی او مفید نبود. توالت شیمیایی بود و به مخزنی مهر و موم شده می ریخت، بنابراین او نمی توانست از مدفوعش استفاده ای کند.

... با این حال یک بار خیلی به فرار نزدیک شده بود. مرور آن اقدام پیروزمند در ذهنش، لذت بخش بود.

او نقشه اش را در ذهنش، یعنی جایی که در دسترس ورم کم نبود، آماده کرده بود. سپس یک هفته برای فراهم کردن مقدمات کار کرده بود. هر دوازده ساعت او ارابه را در جایی متفاوت نسبت به بار پیش قرار داده بود - یعنی اندکی به سمت

داخل و وسط اتاق. او موقعیت جغرافیایی مکان ارابه را در ذهنش ترسیم کرده بود: سه قدم از تخت تا در، اندکی از قدم دوم کمتر...

تا آنکه سرانجام ویلسون برای رسیدن به ارابه مجبور شد یک قدم کامل به داخل اتاق بیاید. یک قدم کامل؛ فقط همین - اما کیت امیدوار بود همین یک قدم کافی باشد.

دو قدم دویدن او را به چارچوب در رساند. ضربه شدید شانه، ویلسون را به داخل اتاق پرت کرد و کیت توانست تا دو قدم به خارج از اتاق بدود.

او متوجه شد که اتاقش در اصل جعبه‌ای در وسط یک تالار وسیع به اندازه آشیانه هواپیما است، دیوارهای آنجا بلند و دور از دسترس و با نور کمی روشن شده بودند. نگهبانان زیادی در اطرافش بودند، مردان و زنانی که از پشت میزهایشان بلند شدند اسلحه‌هایشان را بیرون کشیدند. کیت با سرعت به اطرافش نگاه کرد و به دنبال راه فراری گشت...

دستی که به دور دستانش بسته شد، مانند گیره محکم بود. انگشت کوچک او چرخانده و بازویش به یک سو تابیده شد. کیت به زانو افتاد و نتوانست جیغ نزند. احساس کرد استخوان‌های انگشتش شکست و دردی خرد کننده در وجودش احساس کرد.

کسی که او را گرفته بود، ویلسون بود.

زمانی که کیت به هوش آمد، بر کف سلولش افتاده بود، در حالی که او را بانوار چسبی قوی بسته بودند و دکتری او را درمان می‌کرد. ویلسون که حالتی مرگبار بر صورت آهنینش داشت، به وسیله نگهبانان دیگر عقب نگه داشته شده بود.

زمانی که کار تمام شد، کیت انگشتی داشت که برای چند هفته با درد می‌تپید. و ویلسون بار بعد که برای تحویل غذا به سلول آمد با نگاهی پر از نفرت به کیت نگریست. کیت اندیشید: غرور او را به شدت جریحه‌دار کرده‌ام. بار بعد بدون تأمل مرا خواهد کشت.

اما برای کیت واضح بود که حتی با وجود اقدام به فرار، تنفر ویلسون ربطی به او نداشت. از خود می‌پرسید هدف اصلی ویلسون کیست - و آیا هیرام این مطلب

را می‌داند؟

در ضمن می‌دانست که خودش هدف اصلی هیرام نیست. او فقط یک طعمه بود، طعمه‌ای در داخل دام.

او در سر راه افرادی دیوانه با هدف‌های غیرقابل پیش‌بینی قرار گرفته بود. فکر کردن به این مسائل هیچ سودی نداشت. روی تخت خوابش دراز کشید. بعدها تلاش می‌کرد تا در روزهای تهی و یکنواخت کمی ورزش کند. اما اکنون می‌خواست در این اتاق نورانی ذهنش را از هر فکری خالی کند. دستی، دستان او را لمس کرد.



در میان بلوا و سردرگمی‌ها و تهمت‌ها و عصبانیت‌های پس از دستگیری مری و کیت، دیوید تقاضا کرد در آرامش داخل ورم‌ورکس با مری دیدار کند. او از چشمان آبی و آشنای مری حیرت کرد، همان چشمانی که تا اعماق آفریقا دنبال کرده بود.

او از احساس یکنواختی زندگی انسان به خود لرزید. آیا مری چیزی نیست جز ناقل ژنی که از هزاران نسل پیش به او رسیده است؟ ژنی که از روزگاران نئاندرتال به او منتقل شده است و اکنون او باید آن را به آینده‌ای ناشناخته انتقال دهد؟ اما ورم‌کم این تصور کوچک و مایوس‌کننده را نابود کرده بود. زندگی مری انتقالی بود، اما بی‌معنی نبود؛ و اکنون که گذشته در برابر دیدگان آنها باز شده بود، بدون تردید به وسیله آیندگان به یاد آورده خواهد شد.

و زندگی مری که در دنیای پر تغییر و تحول شکل گرفته بود، شاید او را به مکان‌هایی که برای دیوید حتی تصور نکردنی بود، می‌برد.

مری گفت: «نگران به نظر می‌رسی.»

«به این دلیل است که نمی‌دانم با چه کسی حرف می‌زنم.»

مری خرناسه‌ای کشید و دیوید برای لحظه‌ای مری قدیمی و ناراضی و

جنگجو را دید.

دیوید گفت: «جهل مرا ببخش. فقط می‌خواهم بفهمم. همه ما می‌خواهیم بفهمیم. وضع کنونی برای همه ما جدید است.»

مری سر تکان داد و گفت: «و به همین دلیل از آن می‌ترسیم؟... بله. خوب، ما اینجا هستیم. دیوید، ورم‌هول داخل سر من هرگز خاموش نمی‌شود. هر کاری که می‌کنم، هر چه را که می‌شنوم و می‌بینم و حس می‌کنم و به هر چه که می‌اندیشم...»
«با دیگران تقسیم می‌کنی؟»

مری با دقت به دیوید نگریست و گفت: «بله. اما منظورت را از این جمله می‌فهمم. رقیق شدن احساسات. درست است؟ اما اصلاً این طور نیست. من خودم هستم. ولی بزرگ و گسترده‌تر شده‌ام. این فقط یک لایه دیگر از ذهن است. یا اگر دلت بخواهد می‌توانی بگویی لایه دیگری از فرآوری اطلاعات در ذهن است: لایه‌ای بر روی دستگاه عصبی مرکزی من. خاطراتم هنوز مال خودم است. آیا ذخیره شدن خاطرات من در داخل سر دیگران اهمیتی هم دارد؟»

«اما این شبیه یک شبکه منظم تلفن نیست، مگر نه؟ شما پیوستگان ادعای خیلی بزرگ‌تری دارید. آیا در داخل همه اینها شخص جدیدی هم وجود دارد؟ یک شخصیت ترکیبی از همه شما؟ یک ذهن جمعی که با ورم‌هول متصل است و یک شبکه را تشکیل می‌دهد؟»

«به نظر تو این چیزی هیولایی است، مگر نه؟»

«من نمی‌دانم چه نظری باید داشته باشم.»

دیوید به مری زل زد و تلاش کرد او را در داخل شبکه پیوستگان تصور کند. این حقیقت که پیوستگان به گروهی افراد متظاهر - یا به عبارت رک‌تر، دروغگو - شهرت یافته بودند، کار را بدتر می‌کرد. به دلیل لایه‌های مستقل آگاهی، هر کدام از آنها بر وضعیت بدن، عضله‌ها و حالت صورت تسلط کامل داشتند - و همچنین تسلط کامل بر تمام خطوط ارتباطی که برای انتقال مطمئن و صادقانه اطلاعات طراحی شده بود - و می‌توانستند بر تمام تلاش‌های متخصصان غلبه کنند. دیوید دلیلی نداشت که گمان کند مری دروغ می‌گوید؛ اما مشکل اساسی او

این بود که هیچ راهی برای اثبات یا رد این فکر نداشت.

مری پرسید: «چرا چیزی را که دلت می‌خواهد بدانی، رک از من نمی‌پرسی؟»
رشته افکار دیوید بریده شد. او گفت: «بسیار خوب. مری - از پیوسته بودن
چته احساسی دارد؟»

مری آهسته گفت: «همان احساس عادی. اما - کمی قوی‌تر. شبیه بیدار شدن
است. بیداری کامل، احساس روشن شدن مطالب، احساس فهمیدن کامل. تو
خودت باید این احساس را بدانی. من هیچ وقت دانشمند نبوده‌ام. اما معماهایی را
حل کرده‌ام. برای مثال شطرنج بازی می‌کنم. علم چیزی شبیه آن است، مگر نه؟ تو
مطلبی را می‌فهمی - ناگهان متوجه می‌شوی که بازی چگونه کامل می‌شود -
درست مثل این که ناگهان ابرها برای لحظه‌ای کنار روند و تو بتوانی فاصله‌ای دور
را ببینی، فاصله‌ای خیلی دورتر از گذشته.»

دیوید گفت: «بله. من در زندگی خود برای لحظه‌های کوتاهی چنین احساسی
داشته‌ام. من انسان خوشبختی هستم.»

مری دست او را فشرد و گفت: «اما من همیشه این احساس را دارم. عالی نیست؟»
«آیا می‌فهمید که چرا مردم از شما می‌ترسند؟»

مری با نرمی گفت: «آنها کاری بیشتر از ترسیدن انجام می‌دهند. آنها ما را
شکار می‌کنند. به ما حمله می‌کنند. ولی نمی‌توانند آسیبی به ما برسانند. دیوید، ما
می‌توانیم آمدن و نزدیک شدن آنها را ببینیم.»
این مطلب دیوید را هیجان زده کرد.

«و حتی اگر یکی از ما کشته شود - حتی اگر من کشته شوم - ما، موجودیت برتر
ما، به حیاتش ادامه می‌دهد.»

«منظورت چیه؟»

«شبکه اطلاعاتی که پیونستگان را تعریف و حد و مرزشان را تعیین می‌کند،
بسیار وسیع است و پیوسته بزرگ‌تر و وسیع‌تر می‌شود. و به احتمال قوی نابود
نشدنی است، مانند یک ذهن اینترنتی.»

دیوید که ناراحت شده بود، اخم کرد و گفت: «تو نظریه پیوست را شنیده‌ای؟»

این نظریه نیاز روانی ما را برای برقراری ارتباط صمیمی و محبت آمیز بیان می‌کند. ما برای پنهان کردن و فرار از حقیقت وحشت‌انگیزی که به هنگام رشد با آن رو به رو می‌شویم، یعنی حقیقت تنها بودنمان، به این ارتباط احتیاج داریم. بزرگ‌ترین نبرد زندگی انسان کنار آمدن با این حقیقت است. به همین دلیل است که پیوسته بودن لذت بخش است.»

سپس بی‌رحمانه افزود: «اما تراشه داخل سرت کمکی به تو نخواهد کرد. به ویژه در انتهای خط. چون تو هم باید به تنهایی بمیری، درست همان‌طور که من تنها خواهم مرد.»

مری با حالتی بخشنده لبخند زد و دیوید خجالت کشید.

او گفت: «اما این مطلب شاید صحیح نباشد. شاید من بتوانم به زندگی ادامه دهم و از مرگ جسمم جان سالم به در ببرم - از مرگ بدن مری. اما من و آگاهی و خاطراتم، در داخل بدن یک عضو از پیوستگان، یعنی مری، ساکن نیستم، بلکه... پخش شده‌ام. میان همه اعضا تقسیم شده‌ام. این عالی نیست؟»

دیوید زمزمه کنان گفت: «اما آیا آن خاطرات و آگاهی، خودت خواهد بود؟ آیا با استفاده از این شیوه به راستی از مرگ اجتناب و فرار می‌کنی؟ آیا آنکه خود تقسیم و پخش شده است، فقط نسخه‌ای از تو است؟»

مری نفس عمیقی کشید و گفت: «نمی‌دانم. علاوه بر آن، فناوری کنونی هنوز از تشخیص و درک این مطلب عاجز است. تا آن زمان ما از بیماری، حادثه و مرگ رنج خواهیم برد. و همواره دردمند و عزادار خواهیم بود.»

«انسان هرچه عاقل‌تر و داناتر می‌شود، بیشتر عذاب می‌کشد.»

«بله. دیوید، وضع انسان‌ها وحشتناک و بسیار بد است. هرچه پیوستگان رشد می‌کند، من خیلی روشن‌تر می‌توانم این حقیقت را ببینم. و بیشتر می‌توانم آن را حس کنم.»

چهره مری، با وجود سن و سال کمی که داشت، نقابی وحشتناک از سن و سال بیشتر را نشان می‌داد.

دیوید گفت: «با من بیا. می‌خواهم چیزی را نشانت بدهم.»



کیت نتوانست از جا نپرد و دو دستش را با سرعت عقب نکشد. او حالت غافلگیری و صدای گلویش را به سرفه تبدیل کرد و دستش را بالا آورد و جلوی دهانش گرفت. سپس با ظرافت دستش را به همانجایی که بود، برگرداند و روی ملافه تخت خوابش گذاشت.

و آن تماس نرم دوباره برگشت؛ انگشتان گرم و قوی با وجود دستکش هوشمندی که آن را پوشانده بود به راحتی حس می شدند. احساس کرد انگشتان به داخل کف دستش می روند. کیت سعی کرد بدون حرکت بماند و گلابی اش را بخورد.

از این که تو را غافلگیر کردم، عذر می خواهم. راهی برای اعلام خطر نداشتم.

کیت کمی به عقب متمایل شد تا حرکت انگشتانش برای نوشتن را در پشت خود پنهان کند.

بابی؟

مگر کس دیگری هم می تواند باشد؟! زندان خوبی است.

در داخل ورم و رکس؟

بله. ردیابی دی ان آ. دیوید کمک کرد. شیوه های پناهندگان. مری کمک

کرد. همه خانواده با هم هستیم.

کیت با عجله نوشت: نباید می آمدی. هیرام همین را می خواهد. تو را

می گیرند. من طعمه هستم.

تو را رهانمی کنم، به تو نیاز دارم. آماده باش.

یک بار تلاش کردم. نگهبان ها زیرک و باهوش هستند...

کیت با قبول مخاطره نگاهی به کنار خود انداخت. او نتوانست هیچ نشانی از

حضور بابی ببیند، حتی یک سایه اشتباه، فقط ملافه روی تخت خواب کمی

چروک شده بود. روشن بود که فناوری لباس هوشمند با سرعت ورم کم، پیشرفت می کرد.

اندیشید شاید دیگر فرصتی پیدا نکنم. بهتر است همین الان به او بگویم.

بابی من دیوید را دیدم. اخباری داشت. درباره تو.

اکنون بابی با تأمل و آهسته تر می نوشت. من؟ چه اخباری؟

کیت نوشت: خانواده ات... و اندیشید: نمی توانم این کار را بکنم. و با

احساسی تلخ نوشت: از هیرام پرس.

از تو می پرسم.

تولد. تولدت.

از تو می پرسم. از تو می پرسم.

کیت نفس عمیقی کشید.

چیزی نیست که تو باور داری. کمی فکر کن. هیرام خانواده ای قدرتمند و

ماندگار می خواست. دیوید ناامیدش کرد، تحت تسلط نبود. مادرش مزاحم

بود. بنابراین ترتیبی داد تا پسری بدون مادر داشته باشد.

نمی فهمم. من مادر دارم. مادرم هیتراست.

کیت پس از تأمل کوتاهی نوشت: خیر، مادرت نیست. بابی تو شبیه سازی

شده پدرت هستی.



دیوید تکیه داد و دستگاه فلزی سرد چشم ذهن را روی سرش گذاشت. در

حالی که در دنیای حقیقت مجازی غرق شد، دنیا تاریک و ساکت شد و برای

لحظه ای حس تماس با بدنش را از دست داد و حتی نتوانست دست مری را که

دور دستش قرار داشت، حس کند.

سپس در اطرافشان ستاره ها ظاهر شدند. مری نفسش را در سینه حبس کرد و

دست دیوید را فشرد.

دیوید در فضای سه بعدی ستارگان، معلق بود. ستارگان در پهنه سیاره مخملی آسمان پخش بودند، تعداد آنها بیش از چیزی بود که در تاریک ترین شب های صحرا دیده می شدند، با این حال به آهستگی نوعی ساختار را دید. رودخانه ای عظیم از نور - ستارگان چنان زیاد و به هم فشرده بودند که به ابری درخشان تبدیل شده بودند - به دور خط استوای آسمان کشیده شده بود. این راه شیری بود: دایره عظیم ستارگان که او در بطن آن قرار داشت.

به پایین نگریست. بدنش را دید، آشنا و راحت، که در نور رقیق به وضوح دیده می شد. ولی او بدون هیچ وسیله کمکی یا محفظه ای در نور ستارگان شناور بود.

مری که هنوز بازوی او را محکم گرفته بود، کنارش شناور بود. دیوید اندیشید: عجیب است. ما می توانیم ذهنمان را تا فاصله دو هزار سال نوری از زمین بفرستیم، با این حال هنوز باید به یکدیگر چنگ بیندازیم و میراث اولیه و غریزی ما هرگز از روحمان دور نمی شود. این آسمان بیگانه، مسکونی بود.

اینجا خورشید، سیاره و ماهی وجود داشت که در اطرافش شناور بودند، درست مانند اندام های سه گانه ای که همواره بر محیط زیست انسان سایه افکنده بودند. اما این خورشیدی عجیب بود - در حقیقت مانند خورشید زمین، تک نبود - این منظومه دو خورشید داشت.

خورشید اصلی هیولایی نارنجی، سرد و کم نور بود. به دور هسته ای زرد و درخشان، جرمی از گاز نارنجی وجود داشت که پیوسته به طور مرتب رشد می کرد. در داخل آن دایره آتشین جزییات زیادی وجود داشت: خطی از نور زرد - سفید که در قطب های آن می رقصید، و لکه های زشتی از نقاط سیاه - خاکستری در اطراف استوا.

اما ستاره غول پیکر آشکارا پهن بود. غول بزرگ، همراه کوچک و آبی رنگی نیز داشت. این همراه که نقطه ای نورانی بیش نبود، چنان به ستاره مادر نزدیک بود که تقریباً در جو وسیع و گسترده غول قرار داشت. دیوید می توانست خطی

باریک از گاز را ببیند که از ستاره مادر جدا شده و در حالی که هنوز می درخشید، همراه را در خود گرفته و بر سطح آن سقوط می کرد. این در اصل یک باران جهنمی هیدروژن فیوزنی بر سطح کوچک همراه بود.

دیوید به سیاره ای که در زیر پایش شناور بود نگرست. سیاره، کره ای بود که از این فاصله به اندازه توپ بسکتبال به نظر می رسید و نیمی از آن به وسیله نور قرمز و سفید ستاره منظومه اش روشن بود. اما سطح آن آشکارا بدون هوا و جو بود، زیرا مجموعه زیادی از دهانه های برخورد سنگ های آسمانی و رشته کوه ها دیده می شدند. شاید این سیاره روزی جو و حتی اقیانوس داشته است؛ یا شاید هسته صخره ای یا فلزی یک گول گازی شبیه نپتون و اورانوس بوده است. دیوید اندیشید که شاید در سطح این سیاره روزگاری آثار حیات نیز وجود داشته است. در این صورت، آن حیات اکنون نابود شده یا گریخته است و تمام آثار و نشانش به وسیله خورشید در حال مرگ از بین رفته است.

اما این دنیای مرده هنوز ماه کوچکی داشت. این ماه گرچه کوچک تر از مادرش بود، اما با نور بیشتری می درخشید و نور بیشتری از ستاره های دوگانه را بازتاب می کرد. در نخستین نگاه سطح سیاره صاف به نظر می رسید، گویی آن را با دستگاه به شکل توپ تراشیده بودند. اما دیوید زمانی که با دقت بیشتری نگاه کرد، توانست شبکه ای از شکاف ها و تیغه ها را ببیند. تعدادی از آنها چند صد کیلومتر طول داشتند و در تمام سطح سیاره پخش بودند. اندیشید این سیاره بیشتر شبیه تخم مرغی آب پز شده است و سطحش با ضربه های آرام قاشق ترک برداشته است.

این ماه، تویی از آبی یخزده بود. سطح آن نشان از ذوب یخ ها در دوران اخیر داشت. علت این امر باید گسترش سطح ستاره مادر باشد. تیغه ها نیز در اصل برآمدگی های لبه یخ ها بود. و شاید مانند یکی از اقمار ژوپیتر به نام اروپا، مقداری آب مایع در زیر این سطح یخزده وجود داشته باشد، اقیانوسی باستانی که حتی اکنون می توانست مکان مناسبی برای حیات رو به انقراض سیاره مادر باشد...

نفس عمیقی کشید. هیچ کس نمی دانست. و اکنون هیچ کس فرصت و منابع

کافی را برای کشف این مطالب نداشت. کارهای زیادی برای انجام دادن و مناطق زیادی برای رفتن وجود داشت.

اما این دنیای صخره‌ای یا ماه یخی - و حتی ستاره‌های دوگانه - نبودند که او را به آنجا کشانده بودند، بلکه چیزی عظیم‌تر و باشکوه‌تر در پشت این منظومه کوچک او را به آن سفر آورده بود.

او چرخید و به پشت ستاره‌ها نگرست.

سحابی رنگارنگی نیمی از آسمان را فرا گرفته بود، با طیفی از رنگ آبی - سفید در مرکز، تا سبز و نارنجی و بعد تا بنفش و قرمز در لبه‌ها. دیوید اندیشید اینجا شبیه یک نقاشی آبرنگ عظیم است و رنگ‌ها به آرامی از یکی به دیگری تبدیل شده‌اند. او می‌توانست لایه‌های متفاوتی را در ابر ببیند - ساختار و حالت سایه‌ها حالتی سه بعدی به آن بخشیده بود - در حالی که ساختاری ظریف‌تر در قلب ابر قرار داشت.

مهمترین مشخصه ساختار بزرگ‌تر ابرهای تیره و غنی شده‌ای از غبار بود. شکل آن شبیه عدد ۷ بود که جلو جرم عظیم درخشان قرار داشت، درست شبیه پرنده‌ای عظیم که بال‌هایش را در برابر شعله آتش باز کرده باشد. و جلوتر از شکل پرنده، شبیه جرقه‌های برخاسته از آن آتش، پرده‌ای نازک از ستارگان او را از آن ابر جدا می‌کرد. رودخانه بزرگ نور، که کهکشان بود، به دور نبولا جریان داشت و از پشت آن می‌گذشت، گویی به دور آن می‌چرخید.

حتی در حالی که سرش را از یک سو تا سوی دیگر می‌چرخاند، تماشای تمام آن ساختار کیهانی غیرممکن بود. گاهی آن قدر نزدیک می‌شد که مانند یک مجسمه دیواری قابل لمس می‌شد. سپس تا بی‌نهایت دور می‌شد. او می‌دانست که تخیلش که با مقیاس هزار کیلومتر زمینی رشد کرده، نمی‌تواند فاصله‌های عظیمی را که در این مکان وجود دارد، درک کند.

چون اگر خورشید به مرکز این نبولا منتقل می‌شد، انسان‌ها می‌توانستند بدون آنکه بتوانند به لبه‌های آن ابر برسند، امپراتوری عظیمی را خلق کنند.

تحیری ناگهانی و غیرمنتظره وجودش را فرا گرفت. بار دیگر اندیشید من

خوشبخت هستم که در چنین دورانی زندگی می‌کنم. روزی مکتشفی با ورم‌کم به زیر پوسته یخی این قمر فرو خواهد رفت و آنچه را که در مرکز سیاره قرار دارد، می‌جوید و شاید گروهی از محققان سطح سیاره زیر پایش را به دنبال آثار و نشانه‌های گذشته دور بررسی کنند.

او به آن مکتشفان آینده و عمق دانش آنها حسادت کرد، و با این حال می‌دانست که بدون تردید آنها نیز به نسل او حسادت خواهند کرد. چون از آنجایی که او در صف نخست جبهه تحقیقات ورم‌کمی قرار داشت، نخستین کسی بود که سفر به فضا را شروع کرده و پیش از بقیه به آنجا رسیده بود و در تاریخ کس دیگری نمی‌توانست چنین ادعایی داشته باشد.



داستانش طولانی است. آزمایشگاه ژاپنی. محلی که او ببرها را با شبیه‌سازی برای پزشکان جادوگر تولید می‌کرد. هیتز فقط یک وسیله بود. دیوید با ورم‌کم از همه چیز فیلم تهیه کرده است. هیرام مغز و ذهن تو را تحت تسلط درآورد. هیرام نمی‌خواست دوباره مرتکب اشتباه شود... هیتز احساس دل‌بستگی به او نداشتم. حالا دل‌بستگی را فهمیدم. چقدر غم‌انگیز.

کیت احساس کرد می‌تواند ضربان قلب شدید بابی را بر کف دست نامرئی خود حس کند. او نوشت: بله غم‌انگیز است.

و بعد بدون هیچ اعلام خطری، ناگهان در اتاق با شدت باز شد.

مایبی ویلسون اسلحه به دست وارد شد. او بدون تأمل دو گلوله به دو طرف کیت شلیک کرد. اسلحه صدا خفه‌کن داشت و صدای شلیک آهسته و بهم بود. صدای فریادی شنیده شد و لکه‌ای خونین، معلق در هوا، ایجاد شد و لکه‌ای دیگر در محل خروج گلوله از بدن بابی.

کیت خواست بلند شود. اما لوله اسلحه ویلسون را در پشت سرش حس کرد.

ویلسون گفت: «حتی فکرش را نکن.»

پوشش لباس هوشمند بابی به دلیل لکه‌های خون و گسترش آنها و همچنین خطوط سایه و روشن خاصیت خود را از دست می‌داد. کیت می‌توانست ببیند که بابی تلاش می‌کند خود را به در برساند. اما تعداد بیشتری از مزدوران هیرام به کنار در رسیده بودند. بابی راهی برای خروج نداشت.

اکنون خود هیرام به کنار در رسید. صورتش با احساسی تشخیص ندادنی از کیت به سوی بدن بابی چرخید. او گفت: «پسرک احمق، گرفتمت. می‌دانستم که نمی‌توانی مقاومت کنی و به اینجا می‌آیی.»



کیت که برای مدتی طولانی از سلولش بیرون نرفته بود - برای چه مدت؟ سی، چهل روز؟ - اکنون در فضای وسیع و نیمه‌روشن ورم‌ورکس ناراحت و معذب بود.

گلوله مستقیم از شانه بابی گذشته، عضله و گوشت را پاره و استخوان را خرد کرده بود، اما - فقط به دلیل خوش اقبالی - جانش به خطر نیفتاده بود. پزشکان هیرام هنگام معاینه و درمان بابی می‌خواستند بی‌هوشی کامل به او بدهند. اما بابی در حالی که به هیرام زل زده بود، با هوشیاری کامل درد درمان را تحمل کرده بود. هیرام در فضای خالی از انسان‌ها، جلوتر از بقیه به راه افتاد و از کنار دستگاه‌های بزرگی گذشت. ویلسون و بقیه نگهبانان بابی و کیت را محاصره کرده بودند. تعدادی از آنها به عقب راه می‌رفتند تا به زندانیانشان بفهمانند که راه فراری وجود ندارد.

هیرام با چهره‌ای مسخ شده و شبیه موش وارد محوطه طرحی در حال اجرا و پیشرفت شد. رفتارش عجیب، تکراری و وسواسی بود: او مردی بود که بیشتر اوقاتش را به تنهایی می‌گذراند. کیت با تلخی اندیشید: هیرام خود موضوع یک آزمایش و تحقیق است: انسانی محروم از دوستی و ارتباط انسانی، وحشت زده از

تاریکی، در حالی که پیوسته به وسیله نگاه‌های خصمانه مردم تمام دنیا و به وسیله چشمانی نامرئی در اطرافش تماشا می‌شود. او آهسته و پیوسته به وسیله دستگاهی نابود می‌شد که هرگز برای چنان کاری خلق نشده بود، در حالی که حتی هنوز هم مسائل پیچیده مربوط به آن را درک نمی‌کرد. کیت با دلسوزی متوجه شد که در طول تاریخ هیچ‌کس به اندازه هیرام برای وسواس و ترس دلیل موجه نداشته است.

اما کیت هرگز نمی‌توانست هیرام را به خاطر بلایی که بر سر او و بابی آورده بود، ببخشد. و متوجه شد که نمی‌داند هیرام، اکنون که پسرش را به دام انداخته بود، می‌خواهد با آنها چه بکند.

بابی دست کیت را محکم گرفته بود تا مطمئن شود دائم در تماس هستند و کسی نمی‌تواند آنها را از هم جدا کند، و حتی در همان حالتی که از کیت مراقبت می‌کرد، اندکی به او تکیه داده بود و بدون آنکه کسی بفهمد از قدرت کیت برای ایستادن و راه رفتن استفاده می‌کرد. کیت نیز از این‌که به بابی کمک می‌کرد، خوشحال بود.

آنها به جایی از ورم‌ورکس رسیدند که کیت تاکنون ندیده بود. نوعی پناهگاه به شکل مکعبی عظیم ساخته شده و نیمی از آن در زمین فرو رفته بود. داخل آن با نور زیادی روشن بود. دری در یک سو قرار داشت که بر روی چرخ‌های سنگینی حرکت می‌کرد، گویی دریچه اصلی یک زیردریایی بود.

بابی در حالی که هنوز دست کیت را می‌فشرده، با احتیاط پیش رفت و پرسید: «هیرام؛ این چیه؟ چرا ما را به اینجا آورده‌ای؟»

هیرام گفت: «محل جالبی است، مگر نه؟» و لبخندی زد و با کف دست بر دیوار آن اتاق کوبید و افزود: «ما کمی وسایل از پایگاه قدیمی نوراد که آنها در کوه‌های کولورادو حفر کرده بودند، قرض گرفتیم. تمام این اتاق روی فنرهای خشی‌کننده لرزه نصب شده است.»

«اینجا را برای همین ساخته‌ای؟ برای اینکه از حمله هسته‌ای در امان باشی؟»
«خیر. این دیوارها برای بیرون نگه داشتن انفجار ساخته نشده‌اند. بلکه قرار

است انفجار را در داخل خود حفظ کنند.»

بابی با اخم پرسید: «درباره چی حرف می‌زنی؟»

«درباره آینده. آینده شرکت دنیای ما. درباره آینده خودمان، پسر.»

بابی گفت: «عده‌ای می‌دانند که من به اینجا آمده‌ام. دیوید، مری. مأمور ویژه پلیس فدرال، ماونس. آنها به زودی به اینجا خواهند آمد. و بعد من از اینجا می‌روم. به همراه کیت.»

کیت چشمان هیرام را دید که به تک تک آنها نگرست و نقشه‌ای کشید. او سپس گفت: «حق با تو است. من نمی‌توانم شما را اینجا نگه دارم. البته اگر می‌توانستم این کار را بکنم خیلی لذت می‌بردم. فقط پنج دقیقه به من فرصت بده. بابی، بگذار حرفم را بزنم.» و به زور لبخندی زد.

بابی با زحمت گفت: «تو فقط همین را می‌خواهی؟ تا مرا درباره چیزی قانع کنی؟ موضوع فقط همین است؟»

هیرام گفت: «بگذار نشانت بدهم.» و به سوی نگهبانان سر تکان داد تا به آنها بفهماند که بابی و کیت باید به داخل پناهگاه آورده شوند.

دیوارها از فولاد ضخیم ساخته شده بودند. پناهگاه یا اتاقک خیلی کوچک بود و فقط برای هیرام، کیت، بابی و ویلسون جا داشت.

کیت با حالت اضطراب و آماده باش به اطرافش نگرست. اینجا بدون تردید آزمایشگاهی زنده و فعال بود: چند تخته سیاه و تخته یادداشت، سافت اسکرین، نقشه و طرح، صندلی‌های تاشو و میزهایی که بر دیوار نصب شده بودند، وجود داشتند. در مرکز اتاق وسیله‌ای قرار داشت که بدون تردید مرکز توجه کارهای این اتاق بود: چیزی شبیه وسیله تبادل گرمایی و یک توربین کوچک، و وسایل دیگر و جعبه‌هایی عجیب به رنگ سفید. روی یکی از میزها فنجان قهوه وجود داشت که نیمی از آن خورده شده بود و هنوز بخار از آن به هوا بر می‌خاست.

هیرام به وسط اتاق رفت و گفت: «ما سریع‌تر از آنچه می‌خواستیم، انحصارمان را بر ورم‌کم از دست دادیم. اما پول زیادی به دست آوردیم. و در حال کسب پول بیشتری هستیم؛ ورم‌ورکس هنوز هم از تمام مراکز تحقیقاتی دیگر در

دنیا جلوتر و پیشرفته تر است. اما بابی، ما به سوی حالت سکون پیش می‌رویم. تا چند سال دیگر ورم‌کم‌ها می‌توانند به تمام هستی دسترسی پیدا کنند. و حتی همین الان هم تمام بچه‌ها ورم‌کم شخصی خودشان را دارند، بنابراین به زودی بازار مولدها و ورم‌کم اشباع خواهد شد. ما وارد کار جایگزینی و ارتقاء ورم‌کم‌ها خواهیم شد، اما میزان سود اندک و رقابت شدید خواهد بود.»

کیت گفت: «اما تو فکر جدید بهتری داری، درست‌ه؟»

هیرام با خشم به کیت نگریست و پاسخ داد: «به هر حال به تو مربوط نیست.» سپس به سوی دستگاه رفت و آن‌را لمس کرد و افزود: «ما در کار ایجاد ورم‌هول در کف کوانتمی و گسترش آن خیلی خوب کار کرده و موفق شده‌ایم. تاکنون ما از آنها برای ارسال اطلاعات استفاده کرده‌ایم. درست است؟ اما برادر باهوش، دیوید به تو خواهد گفت که ضبط و ثبت حتی یک ذره اطلاعات به مقداری انرژی نیاز دارد. بنابراین ما اگر اطلاعات و داده ارسال می‌کنیم، پس در اصل انرژی نیز ارسال می‌کنیم. در حال حاضر این انرژی بسیار اندک است، حتی برای روشن کردن یک لامپ کوچک نیز کافی نیست.»

بابی در حالی که آشکارا درد می‌کشید، سر تکان داد و گفت: «اما تو می‌خواهی این وضع را تغییر بدهی.»

هیرام به دستگاه‌ها اشاره کرد و گفت: «این یک مولد ورم‌هول است. در اصل فناوری خلاء فشرده است، اما از تمام چیزهایی که در بازار وجود دارد، پیشرفته تر است. من می‌خواهم ورم‌هول‌های بزرگ‌تر و باثبات‌تری بسازم، بزرگ‌تر و باثبات‌تر از آنچه که تاکنون کسی توانسته است بسازد. ورم‌هولی که آن‌قدر بزرگ باشد که بتواند مقدار زیادی انرژی جا به جا کند.

«و انرژی را که ما استخراج می‌کنیم از این دستگاه عبور خواهد کرد، از دستگاه تبادل گرما و توربین، تا انرژی الکتریکی و برقی مفید را از آن جدا کنیم. یک فناوری ساده قرن نوزدهمی - اما تا زمانی که جریان انرژی را به صورت ثابت داشته باشیم، همین فناوری کافی است. این فقط یک سکوی آزمایشی است، اما برای اثبات اصول اساسی کار و حل مشکلات، به ویژه برای افزایش ثبات

ورم هول‌ها کافی است...»

بابی آهسته پرسید: «و تو می‌خواهی این انرژی را از کجا استخراج کنی؟»
 هیرام خندید و به پایش اشاره کرد و گفت: «از آن پایین. از هسته زمین، پسر. توپی از نیکل و آهن به اندازه ماه، که مانند سطح خورشید داغ و سرخ است. انرژی به دام افتاده در مرکز زمین، از زمان شکل‌گیری زمین، انرژی که به آتشفشان‌ها و زمین‌لرزه‌ها و حرکت پوسته زمین قدرت حرکت می‌دهد... من می‌خواهم آن انرژی را استخراج کنم.»

«زیبایی این طرح را درک می‌کنی؟ انرژی را که ما انسان‌ها در سطح زمین مصرف می‌کنیم، در مقایسه با کوره مرکز زمین، شبیه یک شمع لطیف است. به محض آنکه متخصصان مشکل ثبات ورم‌هول‌ها را حل کنند، یک شبه تمام صنایع تولید انرژی بی‌مصرف خواهند شد. انرژی هسته‌ای دیگر اهمیتی نخواهد داشت! برو به گورستان! و کار در این نقطه متوقف نخواهد شد. شاید روزی یاد بگیریم انرژی ستارگان را استخراج کنیم. بابی، عمق مسئله را می‌فهمی؟ حتی ورم‌کم هم در مقایسه با این چیز مهمی نیست. ما دنیا را تغییر خواهیم داد. ما ثروتمند خواهیم شد...»

بابی زمزمه کنان گفت: «فراتر از رویاهای هر انسان حریص.»

«پسر، رویای اصلی همین است. من می‌خواهم با هم در این زمینه کار کنیم. من و تو. آینده را بسازیم، دنیای ما را بسازیم.»

بابی دست آزادش را بالا آورد و گفت: «پدر - من تو را تحسین می‌کنم. چیزی را هم که می‌خواهی بسازی تحسین می‌کنم. و قصد ندارم تو را متوقف کنم. اما من این را نمی‌خواهم. هیچ‌کدام از اینها واقعی نیست - پول تو و قدرت تو -، آنچه واقعی است، من هستم. من و کیت. هیرام، من زن‌های تو را دارم. اما من، تو نیستم. و هرگز هم نخواهم بود. هر چقدر هم که تلاش بکنی این اتفاق روی نخواهد داد...»

و زمانی که بابی این حرف را زد، روابطی در ذهن کیت شکل گرفت، درست مانند زمان‌هایی که از میان مجموعه‌ای داستان‌های پیچیده و مبهم، حقیقت

آهسته سر بر می آورد.

بابی گفته بود: من تو نیستم.

و اکنون کیت می دید که نکته اساسی نیز همین بود.

مری در حالی که در فضا شناور بود، دهانش از تعجب باز بود. دیوید با لبخندی محبت آمیز دستش را دراز کرد، چانه مری را گرفت و آهسته دهانش را بست.

مری گفت: «باورم نمی شود.»

دیوید گفت: «این یک سحابی است. اسم آن نبولای تریفید است.»

«از زمین هم دیده می شود؟»

دیوید پاسخ داد: «اوه، بله. اما ما چنان از خانه دور هستیم که الان نور زمان اسکندر کبیر به زمین می رسد.» سپس به نقطه ای اشاره کرد و پرسید: «آن نقطه های سیاه را می بینی؟» آنها نقاطی کوچک و واضح بودند، درست مانند قطره ای جوهر سیاه بر سطح آبی رنگارنگ. او ادامه داد: «به آنها گلبول های باک^۱ می گویند. حتی کوچک ترین آنها از تمام منظومه شمسی ما بزرگتر است. ما گمان می کنیم که آنها تولدگاه ستارگان هستند. ابرهایی از غبار و گاز که فشرده شده و ستارگان جدیدی را تشکیل می دهند. البته شکل گیری یک خورشید یا ستاره به مدت های طولانی زمان نیاز دارد. اما مرحله نهایی - زمانی که انفجار هسته ای روی می دهد و ستاره پوسته غباری خود را با فشار دور می کند و می درخشد - می تواند به طور ناگهانی اتفاق بیفتد.» سپس به مری نگریست و گفت: «به این پدیده فکر کن. اگر تو اینجا زندگی می کردی - شاید روی آن توپ یخی در زیر پایمان - می توانستی در طول عمر تولدت یک دوجین و یا شاید صدها ستاره را

ببینی.»

مری گفت: «نمی دانم آن وقت چه مذهبی را خلق می کردیم.»
این پرسش خوبی بود. دیوید گفت: «شاید مذهبی معتدل تر. مذهبی که بیشتر تحت تأثیر تصویر تولد بود تا مرگ.»

«چرا مرا به اینجا آوردی؟»

دیوید نفس عمیقی کشید و گفت: «همه باید پیش از مرگ این منظره را ببینند.»
مری بالحن رسمی تر گفت: «و حالا ما دیدیم. متشکریم.»
دیوید با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «نه بقیه. نه پیوستگان. فقط تو، مری. امیدوارم تو مرا ببخشی.»

«دیوید تو می خواهی به من چه بگویی؟»

دیوید پس از مکث کوتاهی به نبولا اشاره کرد و گفت: «جایی در آنجا، در پشت سحابی، مرکز کهکشان قرار دارد. حفره سیاه عظیمی در آنجا هست که جرم آن حدود یک میلیون برابر خورشید است. و هنوز در حال رشد است. ابرهایی از غبار و گاز و خورشیدهای نابود و خرده شده از همه سو به داخل آن حفره فرو می روند.»

مری گفت: «من تصاویر آن را دیده ام.»

«بله. گروه زیادی دیده بان الان آنجا هستند. اما برای نزدیک شدن به حفره دچار مشکل زیادی هستند. اختلالات شدید جاذبه ای حفره سیاه تأثیر مخرب شدیدی بر ثبات ورم هول دارد...»
«دیده بان؟»

دیوید گفت: «نقاط دید ورم هول. مشاهده گرانی بدون جسم که در فضا و زمان پرسه می زنند.» سپس لبخندی زد و به بدنش اشاره کرد و گفت: «زمانی که تو به جست و جوی ورم کمی واقعیت مجازی عادت کنی، متوجه خواهی شد که برای سفر به چمدان نیاز نداری.»

«مری، منظورم این است که ما ذهن انسان ها را مانند ابری سنگین از میان فضا - زمان به سفر می فرستیم، فضایی به عمق دویست هزار سال نوری و زمانی

به عمق صد هزار سال. حتی اگر تعداد متخصصان و محققان آموزش دیده ماهزار برابر تعداد کنونی بود، باز هم مطالب قابل مطالعه زیاده‌تر از آن بود که آنها بتوانند بررسی کنند. تازه، مرز حضور ذهن انسان پیوسته گسترده‌تر می‌شود و به نقاط دورتر می‌رود.

«تعدادی از نظریه‌های ما تأیید و اثبات شده‌اند، و بقیه بدون هیچ ترحمی باطل و نقض شده‌اند. و این خیلی خوب است. علم باید همین گونه باشد. اما من گمان می‌کنم درس عمیق‌تری وجود دارد که ما در حال یادگیری آن هستیم.»
«و آن درس...»

دیوید آهسته گفت: «این درس که ذهن - این که خود حیات - ارزشمند است. آن هم به میزانی تصور نشدنی. ما تازه جست و جو و تحقیقاتمان را شروع کرده‌ایم. اما در همین مدت کوتاه فهمیده‌ایم که تا فاصله هزار سال نوری و در اعماق در دسترس زمان، هیچ سیاره‌ای با جو مناسب برای حیات وجود ندارد. اوه، شاید موجوداتی ذره‌بینی در مرداب‌های گرم یا دهانه‌های آتشفشانی بعضی سیاره‌ها وجود داشته باشند. اما هیچ زمین مسکونی و هوشمند دیگری وجود ندارد.

«مری، ورم‌کم وسعت دید مرا قدم به قدم افزایش داده است. من خوب و بد را در قلب همسایه‌ام دیده‌ام، دروغ‌های گذشته زندگیم را دیده‌ام، حقایق و حشتناک تاریخ مردم را هم دیده‌ام.

«اما اکنون ما به نقطه‌ای فراتر از آن رسیده‌ایم، به فراتر از رنج‌ها و زندگی قرون کوتاه زندگی بشری و جزیره شلوغ و پر سر و صدایی که به آن چسبیده‌ایم. ما اکنون هستی وسیع و تهی و گذشته پر جهل را دیده‌ایم. ما به سرزنش یکدیگر به خاطر تاریخ خانواده‌هایمان پایان داده‌ایم، و کم‌کم حقیقت بزرگ‌تر را می‌بینیم: این حقیقت که ما با ورطه‌ای عمیق و سکوتی بزرگ و نیروهای عظیم و غیرهوشمند محاصره شده‌ایم. ورم‌کم در نهایت دستگاهی است که به ما عمق بینش می‌دهد. ما تحت تأثیر این بینش قرار گرفته و ترسیده‌ایم.»
«چرا این حرف‌ها را به من می‌زنی؟»

دیوید رو به روی مری ایستاد و گفت: «من اگر باید به تو - و به همه شما - چیزی بگویم، می‌خواهم این را بدانید که چه مسئولیت سنگینی بر دوش شما قرار دارد.

ژوزوئیتی وجود داشت به نام تیلهارد دچار دین. او معتقد بود همان‌طور که حیات بر سطح زمین گسترش یافت تا جو را ایجاد کند، به همان ترتیب انسان - یعنی حیات هوشمند - سرانجام حیات را در بر خواهد گرفت تا لایه‌ای بلندتر ایجاد کند، لایه‌ای هوشمند که او نوسفیر می‌نامید. او می‌گفت که سازمان خام نوسفیر رشد خواهد کرد تا آنکه به یک موجود واحد عظیم تبدیل شود. موجودی که او نقطه اومگا می‌نامید.»

مری چشمانش را بست و گفت: «بله. پایان دنیا: فروریزی کامل نوسفیر بر روی خود، نوسفیری که به اوج پیچیدگی، مرکزیت و حد و مرز خود رسیده است...»

«تو کتاب دچار دین را خوانده‌ای؟»

«ما خوانده‌ایم.»

دیوید با ناراحتی گفت: «موضوع ورم وود است. مشکل من همین است. متفکران نهیلیستی و پوچگرایی جدید نمی‌توانند آرامش خاطر به من بدهند. این فکر که این ذره کوچک از حیات و هوش باید نابود شود - آن هم در این لحظه از درک عمیق - آن هم به وسیله یک تخته سنگ، به هیچ وجه پذیرفتنی و تحمل‌کردنی نیست.»

مری با دست کوچک و جوانش گونه دیوید را لمس کرد و گفت: «من حرف تو را می‌فهمم. به من اعتماد کن. ما در حال کار کردن روی این مسئله هستیم.» و دیوید زمانی که به چشمان مری نگریست، حرفش را باور کرد. اکنون نور به شدت تغییر کرده و همه جا تاریک‌تر می‌شد.

ستاره آبی - سفید از پشت ستاره فشرده‌تر مادر می‌گذشت. دیوید می‌توانست جریان یافتن نور ستاره کوچک‌تر را از لایه‌های گازی اطراف ستاره غول‌پیکر اصلی ببیند. زمانی که نور ستاره همراه افق مبهم و غبار گرفته ستاره بزرگ‌تر را

لمس کرد، سایه‌های ناشی از مناطق فشرده‌تر گازی را دید، خطوطی عظیم که به سویش می‌آمد و میلیون‌ها کیلومتر طول داشت و مستقیم بود. او با تحیر متوجه شد که این غروب یک خورشید است، پدیده‌ای از هندسه و ابعاد دید فضایی در کهکشان.

و با این حال این منظره خارق‌العاده او را به یاد غروب‌های خورشید در کنار اقیانوس انداخت، منظره‌ای که همواره در دوران کودکی به هنگام بازی با مادرش در سواحل اقیانوس اطلس در فرانسه، تماشا می‌کرد و از آن لذت می‌برد؛ لحظه‌هایی که نوارهای نورانی عبور کرده از ابرهای ضخیم اقیانوس، او را به این فکر می‌انداخت که آیا به راستی نور خدا را می‌بیند.

آیا پیوستگان به راستی نطفه یک ساختار انسانی و ذهنی جدید هستند؟ آیا او اینجا برای نخستین بار با موجودی تماس برقرار کرده بود که هوش و نبوغش بسیار بیشتر از خودش بود، درست همان‌طور که هوش او از مادر بزرگش نئاندرتالی اش بیشتر بود؟

اما شاید این تماس برای رشد گونه جدیدی از هوش و مغز و توانایی‌های ذهنی جدید و توجه به عمق درکی که ورم‌کم در دسترس قرار داده است، ضروری و لازم باشد.

دیوید اندیشید شما وحشت‌انگیز و منفور هستید هر چند که هنوز موجودی ضعیف و زبون هستید. من از شما می‌ترسم و از شما متنفرم. اما مردم از مسیح هم می‌ترسیدند و از او متنفر بودند. اما آینده متعلق به مسیح بود. درست همان‌طور که شاید آینده مال شما باشد.

و شاید همان‌طور که سعی کردم این مطلب را برایتان بگویم، شما تنها امید من باشید.

اما آینده هرچه باشد، همواره دلم برای دخترک پر شر و شوری که در پس آن چشمان آبی زندگی می‌کرد، تنگ خواهد شد.

و این حقیقت که تو حتی یک‌بار به مادرت اشاره نکردی، مرا نگران کرد، مادری که در گوشه‌ای تاریک، باقیمانده زندگی‌اش را به یاد تو و آنچه از تو

برایش باقی مانده، می‌گذرانند. آیا ما پیشینیان شما این قدر برای شما بی‌ارزش هستیم؟

مری به سویش آمد و بازوانش را به دور کمر او حلقه کرد و دیوید را در آغوش گرفت. با وجود ذهن نگران دیوید، این حرکت ساده و انسانی مری آرامش عمیقی به او بخشید.

مری گفت: «بهتر است به خانه برگردیم. گمان می‌کنم برادرت به تو احتیاج دارد.»



کیت می‌دانست که باید این مطلب را بگوید. بنابراین گفت: «بابی...»
 هیرام بالحن تندی گفت: «خفه شو منزونی.» او که اکنون عصبانی بود و
 دستانش را در هوا تکان می‌داد و در اتاق قدم می‌زد، گفت: «پس من چی؟ پسرک
 لعنتی، من تو را ساختم، من تو را ساختم تا نمیرم، چون می‌دانستم...»
 کیت گفت: «چون می‌دانستی که همه چیز را از دست خواهی داد.»
 «منزونی...»

ویلسون قدمی به جلو برداشت و بین هیرام و بابی ایستاد و همه آنها را تماشا کرد.

کیت بدون توجه به او گفت: «تو یک خاندان و امپراطوری می‌خواهی. تو می‌خواهی فرزندات بر این سیاره حکومت کند. هدف‌ت در مورد دیوید با موفقیت پیاده نشد، به همین دلیل دوباره تلاش کردی، البته بدون آنکه مادری وجود داشته باشد تا بر پسرش ادعایی بکند. بله، تو بابی را ساختی و تلاش کردی بر او مسلط بمانی. اما با این حال او حاضر نیست در این بازی با تو همراه شود.»

هیرام با داستان مشت کرده‌اش رو به او کرد و گفت: «آنچه که او می‌خواهد مهم نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند راه مرا سد کند.»

کیت گفت: «خیر. تو متوقف نمی‌شوی، مگر نه؟ خدای من، هیرام بس کن.»

ناگهان بابی گفت: «کیت، بهتر است به من بگویی درباره چه حرف می‌زنی؟» کیت گفت: «اوه، من نمی‌گویم که او از ابتدا چنین نقشه‌ای داشت. اما اگر تو همراهی می‌کردی، همیشه این احتمال و راه فرار وجود داشت، و البته او باید صبر می‌کرد تا فناوری برای این کار آماده شود. اما اکنون فناوری به آن نقطه رسیده و آماده است، مگر نه هیرام؟...» و ناگهان تکه دیگری از معما در جای خود قرار گرفت. «هیرام، تو با پولت از پیوستگان حمایت کردی. مگر نه؟ البته به طور مخفی. پول تو پشت فناوری ارتباط مغزها است. تو برای این کار دلیل خودت را داشتی.»

کیت توانست در چشمان اندوهگین بابی، حالت فهم و درک را ببیند. «بابی، تو شبیه‌سازی شده‌ای و هستی. بدن و ساختار اعصاب تو در حد توان دانش فناوری انسان، به هیرام نزدیک و شبیه است. هیرام می‌خواهد پس از مرگش شرکت دنیای ما به حیاتش ادامه دهد. نمی‌خواهد شاهد نابود شدن آن باشد. یا بهتر از آن، این که شرکتش به دست افرادی در خارج از خانواده‌اش بیفتد. تو تنها امید او هستی. اما اگر تو با او همکاری نکنی...»

بابی به سوی پدر - شبیه خودش چرخید و گفت: «اگر من وارث تو نباشم، مرا می‌کشی. بدنم را می‌گیری و مغز فاسدت را در من تخلیه می‌کنی.»

هیرام با سرعت گفت: «اما چنین چیزی امکان‌پذیر نخواهد بود. مگر نمی‌فهمی؟ بابی، ما با هم خواهیم بود. من می‌توانم بر مرگ غلبه کنم. و زمانی که تو پیر بشوی، می‌توانیم این کار را دوباره تکرار کنیم. بارها و بارها.»

بابی بازویش را از دست کیت بیرون کشید و آهسته به سوی هیرام رفت. ویلسون بین هیرام و بابی قرار گرفت و هیرام را به پشت خود راند و اسلحه‌اش را بالا آورد.

کیت خواست جلو برود و دخالت کند، اما احساس کرد دست و پایش را بسته‌اند.

ویلسون مکث و تأمل کرده بود. به نظر می‌رسید که او در حال تصمیم‌گیری نهایی است. لوله اسلحه‌اش می‌لرزید.

سپس در یک حرکت سریع و صاعقه آسا چرخید و با کف دست چنان محکم بر گوش هیرام زد که پیرمرد پرت شد؛ سپس به بابی چنگ انداخت. بابی تلاش کرد ضربه و مستی به ویلسون بزند، اما او بازوی مجروح بابی را گرفت و انگشت شستش را محکم در زخم شانه اش فرو کرد. بابی از درد فریاد کشید، چشمانش در حلقه چرخید و به زانو افتاد.

کیت احساس ناتوانی و سردرگمی کرد. حالا چه باید بکند؟ این ماجرا چقدر پیچیده تر می توانست شود؟ این ویلسون کی بود؟ چه می خواست؟ ویلسون با حرکت های سریع بابی و پدرش را کنار یکدیگر گذاشت و دکمه های دستگاه مرکز اتاق را حرکت داد و آن را روشن کرد. صدای بم پنکه ها و جرقه اوزون به گوش رسید و کیت انباشت و افزایش انرژی و نیروی عظیمی را در اتاق حس کرد.

هیرام سعی کرد بنشیند، اما ویلسون با لگدی به سینه، او را به همان حالت برگرداند.

هیرام پرسید: «تو چه کار می کنی؟»

ویلسون در حالی که ذهنش را متمرکز کرده بود، گفت: «یک ورم هول ایجاد می کنم. پلی به مرکز زمین.»

کیت گفت: «اما تو نمی توانی، ورم هول ها هنوز بی ثبات هستند.»

ویلسون گفت: «خودم می دانم. نکته اصلی هم همین است. مگر هنوز نفهمیده اید؟»

هیرام گفت: «خدای من، تو از ابتدا چنین نقشه ای داشته ای؟»

«درسته، می خواستم تو را بکشم. منتظر فرصت بودم. و حالا از این موقعیت استفاده می کنم.»

«محض رضای خدا، آخر برای چه؟»

«به خاطر دخترم، باربارا ویلسون.»

«کی؟...»

«تو او را نابود کردی. تو و ورم کمی که ساخته بودی. بدون تو...»

هیرام با صدایی زشت و مضطرب خندید و گفت: «لازم نیست بگویی. مهم نیست. هر کسی بهانه‌ای دارد. همیشه می‌دانستم که سرانجام یکی از شما لعنتی‌ها مرا گیر خواهید انداخت. اما ویلسون، من به تو اعتماد کردم.»

ویلسون با صدایی آرام گفت: «اگر به خاطر تو نبود، من شاد و خوشحال بودم.»

هیرام گفت: «درباره چی حرف می‌زنی؟... اما برایم مهم نیست.» و بعد با ناامیدی و التماس گفت: «ببین، تو مرا در اختیار داری. بگذار بابی و آن دختر بروند. آنها مهم نیستند.»

ویلسون که به نظر می‌رسید به گریه خواهد افتاد، گفت: «اما آنها مهم هستند. مگر نمی‌فهمی؟ نکته اصلی بابی است.» صدای دستگاه بلند و شبیه جیغ شد و اعداد و ارقام روی سافت اسکرین رشد کرد و بالا رفت. ویلسون افزود: «فقط چند ثانیه دیگر. انتظار طولانی و زیادی نیست، مگر نه؟ و بعد همه چیز تمام می‌شود.» سپس به بابی نگریست و گفت: «ترس.»

بابی که به زحمت به هوش بود، به سختی گفت: «چی؟»

«چیزی حس نخواهی کرد.»

«مگر برایت اهمیتی هم دارد؟»

ویلسون دستی به گونه بابی کشید و گفت: «بله، برایم مهم است. من زمان زیادی را صرف تماشای تو کرده‌ام. من می‌دانستم که تو انسانی شبیه‌سازی شده هستی. من راه افتادن تو را تماشا کرده‌ام. من تو را دوست دارم.»

هیرام غرید و گفت: «یک معتاد لعنتی دیگر به ورم‌کم. تو فقط یک معتاد ساده هستی؟ چقدر... کوچک و پست. من به وسیله کشیش‌ها، متعصب‌ها و سیاستمداران، جنایتکاران، میهن‌پرستان، عاقلان و دیوانه‌ها و روانی‌ها تعقیب و دنبال شده‌ام. تمام کسانی که با مخترع ورم‌کم دشمنی داشتند. من از دست تمام آنها فرار کردم. و سرانجام همه چیز به چنین چیز پستی منتهی می‌شود.» سپس به تقلا افتاد و گفت: «خیر. نه به این شیوه. نمی‌خواهم این طور بمیرم...»

و با یک حرکت سریع و مارگونه به سوی پای ویلسون رفت و دندان‌هایش را

به ساق پای او فرو کرد.

ویلسون فریاد زد و به عقب رفت. هیرام مانند سگ با دندان‌هایش پای او را محکم نگه داشت، در حالی که خون از دهانش سرازیر شده بود. ویلسون خود را به روی هیرام انداخت و مشتش را بالا برد. هیرام پای ویلسون را رها کرد و رو به کیت فریاد زد: «بابی را از اینجا ببر!... او را ببر»

اما در این لحظه ویلسون مشتش را به داخل دهان و گلوی پر خون هیرام فرو برد و کیت صدای شکستن استخوان و بعد صدای خر و خر هیرام را شنید. کیت بازوی سالم بابی را گرفت و با تمام قوا او را از دهانه پناهگاه بیرون کشید. بابی در اثر برخورد سرش به در ضخیم فلزی، از درد فریاد کشید، اما کیت توجهی نکرد.

کیت به محض آنکه پای بابی نیز از در عبور کرد، در را بست و صدای فزاینده ورم‌کم قطع شد. او شروع به چرخش دستگیره قفل کرد.

نگهبانان امنیتی هیرام با اضطراب نزدیک می‌شدند. کیت که هنوز با دستگیره بزرگ که شبیه فرمان بود، ور می‌رفت، فریاد زد: «او را بلند کنید و از اینجا ببرید!» اما ناگهان دیوار منبسط شد و او برای لحظه‌ای نوری به شدت نور خورشید دید. کیت که کور و کر شده بود، احساس کرد سقوط می‌کند. سقوط به درون تاریکی.

عصر سیسفوس

بابی و دیوید به صورت دو دیده‌بان، دو نقطه دید ورم‌کم بدون بدن، بر فراز جنوب آفریقا پرواز کردند.

سال ۲۰۸۲ بود. چهار دهه از مرگ هیرام پترسون گذشته بود. کیت، پس از سی و پنج سال زندگی بی دغدغه با بابی، حدود پنج سال پیش مرده بود.

یک سال پس از آنکه بابی آن حقیقت بی‌رحمانه و سخت را پذیرفته بود، حقیقتی که حتی با دیدن خارق‌العاده‌ترین مناظری که ورم‌کم نشان می‌داد، هرگز از ذهنش دور نمی‌شد. اما او هنوز زنده بود، و باید به زندگی ادامه می‌داد؛ بنابراین خود را وادار کرد تا به بیرون وجود خود بنگرد و آفریقا را مطالعه کند.

امروز دشت‌های این قدیمی‌ترین قاره پوشیده از شبکه مستطیلی شکل مزارع بود. اینجا و آنجا ساختمان‌هایی وجود داشتند، کلبه‌های پلاستیکی منظم و دستگاه‌های کشاورزی که بیشتر شبیه سوسک‌های بزرگ بودند و با انرژی خورشیدی کار می‌کردند. مردم آهسته در مزارع حرکت می‌کردند. تمام آنها لباس‌های سفید گشاد و کلاه‌های بزرگ لبه‌پهن پوشیده و کرم ضد آفتاب بر پوستشان مالیده بودند.

در محوطه‌ای تمیز گروهی از بچه‌ها بازی می‌کردند. آنها تمیز بودند، لباس

خوب به تن داشتند و ظاهرشان نشان می‌داد از تغذیه خوبی برخوردارند. آنها مانند تیل‌های رنگی در حیاط و باسرو صدا به هر سو می‌دویدند. اما بابی امروز بچه‌های اندکی دیده بود و این گروه نادر از بچه‌ها، ارزشمند و بسیار محبوب بودند.

و او در حالی که بچه‌ها را تماشا می‌کرد متوجه شد که حرکات بچه‌ها چقدر پیچیده و هماهنگ است، گویی هر کدام از آنها بدون تأخیر یا اشتباه می‌دانست که بقیه به چه چیز فکر می‌کنند. شاید هم درست همین‌طور بود. چون - به او گفته شده بود - امروزه بچه‌هایی به دنیا می‌آیند که پیش از ترک رحم مادرشان، ورم‌هول در مغزشان داشتند و به بقیه گروه پیوستگان متصل بودند.

این امر بابی را لرزاند. او می‌دانست که بدنش - که در آزمایشگاه ورم‌ورکس رها شده بود - به این فکر ناراحت‌کننده واکنش نشان داده است. بله، آن مکان هنوز ورم‌ورکس نامیده می‌شد. چهل سال از مرگ هیرام می‌گذشت، اما آنجا تحت مالکیت مجموعه‌ای از موزه‌ها و دانشگاه‌ها قرار گرفته بود.

گرچه از آن روز بحرانی، یعنی روز مرگ هیرام در ورم‌ورکس - زمان زیادی می‌گذشت اما هنوز همه چیز در ذهن بابی گنگ و مبهم بود، گویی خاطراتش نیز یک ورم‌کم بود و ذهنش به زمان گذشته قفل شده بود. و اکنون فقط گذشته بود که آثار باقیمانده از کیت را در خود داشت و هر حرکتش در تاریخ تغییرناپذیر ضبط شده بود، درست مانند میلیاردها انسان بی‌نام و نشانی که پیش از کیت به قبر فرو رفته بودند، چرا که کیت یک سال پیش در اثر سرطان مرده بود.

اندیشید: هیرام بیچاره. او فقط دلش می‌خواست پول به دست بیاورد. و اکنون پس از مرگ هیرام، شرکتش نابود و ثروتش تقسیم شده بود. و با این حال، بنابر تصادفی ساده، او دنیا را متحول کرده بود...

دیوید، حضوری نامرئی که اکنون با او بود، برای مدتی طولانی سکوت کرده بود. بابی با تنظیم دستگاهش ترتیبی داد تا از نقطه دید دیوید به بیرون نگاه کند. ... مزارع درخشان ناپدید شدند و سرزمینی لم‌یزرع جای آن را گرفت. در اینجا فقط تعدادی درخت برای زنده ماندن تلاش می‌کردند.

در زیر نور شدید خورشید صفی از زنان آهسته از آنجا می‌گذشتند. هر کدام از آنها یک ظرف پلاستیکی سنگین بزرگ حاوی آبی کثیف بر سر داشت. آنها همگی لاغر بودند، لباس‌های مندرس به تن داشتند و پشت‌هایشان صاف بود. یکی از زنان دست بچه‌ای را گرفته بود و با خود می‌برد. آشکار بود که بچه - برهنه و با اندامی از پوست و استخوان - دچار سوء تغذیه شدید و یا حتی بیماری ایدز است. بابی به یاد آورد که در آن گذشته دور مردم آن بیماری را ایدز می‌نامیدند.

آرام پرسید: «دیوید، چرا به گذشته نگاه می‌کنی؟ الان که اوضاع بهتر است؟» دیوید با تلخی گفت: «اما این دنیایی است که ما ساخته بودیم.» صدایش به گونه‌ای بود که گویی در اتاقی گرم و راحت و در فاصله چند متری بابی نشسته است، نه آنکه در این دنیای تهی و رها شده شناور است. او افزود: «بی دلیل نیست که بچه‌ها معتقدند ما پیرها افرادی وحشی بوده‌ایم. اینجا آفریقای ایدز و سوء تغذیه و خشکسالی و انواع بیماری‌ها و تب مالاریا و جنگ‌های بی حاصل بی پایان بود، آفریقایی پر از وحشیگری... اما... آفریقایی با فیل‌ها بود.»

بابی گفت: «هنوز هم فیل‌ها وجود دارند.» و این حرف درست بود: تعداد انگشت‌شماری از حیوانات در باغ وحش‌ها، که اسپریم‌ها و تخمک‌هایشان به همه جا ارسال می‌شد تا جمعیت مناسبی از آنها به بقا ادامه دهند. حتی مجموعه‌ای از فیل‌ها و موجودات رو به انقراض که در ظروف نیتروژن مایع یخ‌زده بودند، در سایه‌های یک دهانه آتشفشانی قطب جنوب قرار داده شده بودند. شاید اگر آنها نتوانند ورم‌وود را از مسیرش منحرف کنند، این آخرین پناهگاه حیات بر روی زمین باشد.

به این ترتیب هنوز تعدادی فیل وجود داشت، اما نه در آفریقا؛ آنجا هیچ نشانی از آنها باقی نمانده بود، مگر استخوان‌هایی که گاهی به وسیله روبات‌های کشاورز از زیر زمین بیرون آورده می‌شد، استخوان‌هایی که گاهی روی آنها جای دندان‌های انسان‌های گرسنه دیده می‌شد. در دوران زندگی بابی بسیاری از حیوانات نابود شده بودند: فیل‌ها، شیرها، خرس‌ها، حتی نزدیک‌ترین جانوران

به انسان، یعنی شامپانزه‌ها و گوریل‌ها و میمون‌ها، اکنون در بیرون خانه‌ها و باغ وحش‌ها، مجموعه‌ها و آزمایشگاه‌ها، هیچ پستانداری به غیر از انسان بر سطح این سیاره زندگی نمی‌کرد.

ولی به هر حال این اتفاق افتاده بود.

بابی به کمک نیروی اراده نقطه دید برادرش را در اختیار گرفت و مستقیم به سوی بالا صعود کرد.

در حالی که آنها در فضا و زمان صعود می‌کردند، مزارع درخشان دوباره ظاهر شدند. بچه‌ها کم‌کم مخو و مزرعه‌ها کوچک و سرانجام در زیر غبار و ابر پنهان و ناپدید شدند.

و سرانجام کره زمین کمی عقب رفت و تمام قاره آفریقا در میدان دید بابی قرار گرفت.

در سمت غرب و بر فراز اقیانوس اطلس لایه‌ای از ابرهای ضخیم پوست منحنی اقیانوس را پنهان کرده و به رنگ خاکستری - سفید در آورده بود. در حالی که سیاره چرخان، آفریقا را به سوی سایه شب می‌برد، بابی توانست رعد و برق طوفانی به وسعت صدها کیلومتر را ببیند که به سوی خشکی و تاریکی می‌رفت.

اما بابی حتی از این ارتفاع زیاد نیز می‌توانست کارهای انسانی را ببیند. همزمان با افزایش جمعیت بشر، تغییرات جوی و آب و هوایی منابع اصلی غذا و آب دنیا به دلیل پیشروی صحراها در آمریکا و آسیا، و غرق شدن زمین‌های حاصلخیز کشاورزی در زیر سطح رو به افزایش اقیانوس‌ها و خشک شدن دریاچه‌ها و اسیدی شدن آب‌ها، رو به نابودی گذشت. به زودی به علت خشکسالی، سرما، بیماری و گرسنگی مشکل جمعیت به حالت معکوس درآمد و عده زیادی مردند. البته این بحرانی کوتاه بود و بیشتر جمعیت زمین نجات پیدا کرد. طبق معمول گروه آسیب‌پذیر - یعنی پیرها و بچه‌ها - بیشترین بهار را پرداختند.

در مدتی کوتاه جمعیت زمین میان سال شد.

نسلی جدید به دنیایی با جمعیتی رو به پیری و در حال بهبود وارد شد. و بچه‌ها - پراکنده، محبوب و مورد علاقه و با ذهن‌هایی که با ورم‌کم به هم مربوط بودند - با بی‌صبری، بی‌تفاوتی و سوءظن با بزرگ‌ترها رفتار می‌کردند.

بچه‌های ورم‌کم در مدارس دورانی را که پدر و مادر و پدربزرگ‌هایشان در آن بزرگ شده بودند تحصیل می‌کردند: دورانی پر از تابو که فقط چند دهه با آنها فاصله داشت، دورانی که در آن دروغ و نیرنگ به اوج رسیده بود و جرم و جنایت بیداد می‌کرد، و مردم به خاطر دروغ‌ها و اسطوره‌ها همدیگر را می‌کشتند، دورانی که دنیا به طور منظم به علت بی‌دقتی و حرص و آز و بی‌توجهی به حقوق آیندگان نابود و ویران می‌شد.

همزمان این جوانان در نظر افراد مسن مجموعه‌ای از بچه‌های وحشی بودند که با زبان خصوصی با هم حرف می‌زدند و مانند گله‌ای از شامپانزه‌ها بدون شرم و حیا زندگی می‌کردند.

اما اختلاف نسل‌ها تمام داستان نبود. به نظر بابی شکاف مهم‌تری در حال سرگشودن بود.

بابی معتقد بود که عقل جمعی هنوز دوران نوزادیش را طی می‌کرد و نسبت به پیوستگان در اقلیت قرار داشتند - با این حال در همین مدت کوتاه درک و فهم آنها نسبت به دنیای انسانها، تأثیر چشمگیری ایجاد کرده بود.

مغزهای برتر جدید به مبارزه‌جویی‌های بزرگی دست زده بودند. مبارزه‌هایی که همزمان به بهترین روشنفکران بشری و سرکوبی خصوصیات خودخواهی و پراکندگی انسان‌ها نیاز داشت، برای مثال اصلاح و تسلط کامل بر آب و هوای زمین به دلیل ماهیت آشوب باطنی سامانه هوایی جهانی، مشکلی حل نشدنی انگاشته می‌شد. اما این مشکل اکنون در حال حل شدن بود.

نسل جدیدی از پیوستگان بالغ در حال شکل دادن به آینده بودند. این آینده‌ای بود که بسیاری از آن وحشت داشتند چرا که دموکراسی در آن بی‌معنی بود. آینده‌ای که در آن مذهب بار دیگر تغییر شکل می‌داد، چرا که پیوستگان - بنابر دلایل موجه - معتقد بودند که می‌توانند بر مرگ غلبه کنند.

شاید آن آینده به هیچ وجه انسانی نبود.
 آن آینده خارق العاده، حیرت آور و وحشت انگیز بود. بابی می دانست که باعث افتخار است که در آن دوره از زمان زندگی می کند چرا که بدون تردید هرگز چنین انفجار مغزی و دانشی تکرار نخواهد شد.

اما این نیز حقیقت داشت که او - و دیوید و بقیه نسل آنها و آخرین گروه نپیوستگان - احساس می کردند که بر سیاره ای که در آن به دنیا آمده اند، بیشتر و بیشتر به گوشه ای تاریک رانده می شوند.

او می دانست که آن آینده درخشان مال او نیست. و زمان حال دیگر هیچ جذابیتی برایش نداشت - چرا که یک سال پیش کیت در اثر بیماری ناگهانی مرده بود. تنها چیزی که برای او و همین طور دیوید باقی مانده بود، گذشته بود.

و گذشته چیزی بود که او و دیوید تصمیم گرفته بودند جست و جو کنند، تا جایی که برایشان مقدور باشد. دو پیرمرد خرفت که دیگر برای هیچ کس مهم نبودند، چنین تصمیمی گرفته بودند.

فشاری را حس کرد - بسیار ضعیف، اما به هر حال او را به خود آورد.

گویی کسی دستش را فشرده بود. پرسید: «دیوید؟»

«آماده ای؟»

بابی اجازه داد گوشه ای از ذهنش، بدنش را برای لحظه ای بررسی کند، عضله هایی سایه مانند در اطرافش ایجاد شد، نفس عمیقی کشید، دستش را مشت و سپس باز کرد. و بعد گفت: «شروع کنیم.»

اکنون نقطه دید بابی از آسمان آفریقا، به سوی سواحل جنوبی سقوط کرد. و در حالی که پایین می آمد، شب و روز با سرعت بر چهره قاره عبور کرد و قرن ها مانند سقوط برگ ها از درختان پاییزی، گذشتند.



آنها در عمق زمانی صدهزار سال توقف کردند. دیوید و بابی مانند دو پروانه

در برابر صورتی در هوا شناور ماندند: چهره‌ای مؤنث، سنگین، قهوه‌ای، با دماغ پهن و چشمان روشن.

چهره‌ای که به مفهوم واقعی انسان نبود.

پشت سر او، خانواده کوچکی - بزرگسالان قوی و کودکانی شبیه بچه گوریل - در این ساحل باستانی بر روی آتشی کار می‌کردند. پشت سر آنها پرتگاه کوتاهی بود و آسمان بالای سر آبی تیره بود، شاید اکنون زمستان بود.

برادرها بیشتر در زمان فرو رفتند.

جزئیات، خانواده و آسمان آبی ناپدید شدند. چهره مادر بزرگ نشاندرتالی مبهم شد چرا که نسل‌های پیایی با سرعت جای او را می‌گرفتند، با چنان سرعتی که چشم نمی‌توانست آنها را از یکدیگر تشخیص دهد. منظره اطراف به خطوطی خاکستری تبدیل شد چون در هر ثانیه فصلی پشت سر گذاشته می‌شد.

چهره اجداد جریان یافت و تغییر کرد. نیم‌میلیون سال بعد پیشانی مادر بزرگ پایین آمد و حدقه چشمان و محل ابروان برآمده‌تر شد، چانه‌اش عقب رفت و دندان‌ها و آرواره‌ها برآمده شدند.

اکنون حالت پوست او خیلی آهسته تغییر می‌کرد، تیره به روشن به تیره. دیوید گفت: «هومو ارکتوس. ابزار می‌ساختند. بر روی سیاره کوچ می‌کردند. ما هنوز به اعماق تاریخ فرو می‌رویم. هر چند ثانیه صد هزار سال پیش می‌رویم. اما خدای من، تغییرات چقدر کند است!...»

برچسب‌های انسان‌شناسی اهمیتی نداشتند. اما بابتی از تماشای این چهره چند نسلی که شبیه شامپانزه بود و شاید در باغ وحش حتی دوبار به آن نگاه نمی‌کرد، احساس ناراحتی می‌کرد... به ویژه که می‌دانست این حیوان مادر مادر بزرگ‌های دورش بود. شاید مردم دوران ویکتوریا زمانی که داروین از سفرش برگشت، دچار همین احساس شده بودند.

اکنون آخرین نشانه‌های انسانی در چهره زن از بین می‌رفت، قدرت مغز کاهش می‌یافت و آن چشمان بیشتر سردرگم و حیران به نظر می‌رسیدند. مناظر اطراف با گذشت زمان سبزتر شد. شاید در این دوران جنگل‌ها تمام

آفریقا را پوشانده بودند. به مرور چهره آن موجود مؤنث که در مرکز نقطه دید ورم کم قرار داشت ساده تر، چشمان بزرگ تر و هوش رقیق تر شد، اکنون او و بابی را بیشتر به یاد میمون شب گرد یا میمون ماداسکاری می انداخت.

با این حال آن چشمان برآمده در صورتی پهن، ذره ای از امید و خاطره و هوش را بروز می داد.

دیوید ناخودآگاه از سرعت سقوط کاست و در عمق چهل میلیون سالی توقف کرد.

چهره موجود که شبیه موش حشره خوار بود، با چشمانی بزرگ و عصبی به بابی نگریست. پشت او شاخه ها و برگ های درختان همه جا را پر کرده بود. در دشتی که به سختی از میان نور سبز دیده می شد، گله ای از حیوانات که شبیه کرگدن بود - اما با سرهای بزرگ بدشکل که هر کدام شش شاخ داشتند - حرکت می کرد. گله آهسته حرکت می کرد، جانوران عظیم در حالی که دم خودشان را حرکت می دادند بوته های کوتاه و شاخه های خمیده به سوی پایین را می خوردند. اینها گیاهخوار بودند. یکی از این جانوران که جوان تر بود، به وسیله گروهی از حیوانات که شبیه اسب بودند، تحت نظر بود - اما این اسب ها دندان های تیز و برآمده داشتند و با دقت جانور را تماشا می کردند. واضح بود که این اسب ها شکارچی بودند.

دیوید گفت: «نخستین روزهای اوج گیری پستانداران. جنگل تمام سیاره را فرا گرفته است، چمنزارها و علفزارها ناپدید شده اند. و از جانوران جدیدی مانند اسب ها، اسب های آبی، خوک ها، گوسفندان، گربه ها و سگ ها هیچ اثری نیست...»

مادر بزرگ در حالی که میوه و برگ درخت می خورد، هر چند ثانیه یک بار با حالتی عصبی به اطرافش نگاه می کرد. بابی نمی دانست چه شکارچی ممکن است در اینجا برای صید این موجود ساده کمین کرده باشد.

دیوید، با موافقت مسکوت بابی، آن لحظه را رها کرد و بار دیگر به سقوط به اعماق تاریخ ادامه دادند. پس زمینه به رنگ آبی - سبز درآمد و چهره آن جد

کوچک تر، چشمانش بزرگ تر و سیاه شدند. شاید او موجودی شب خیز شده بود. بابی گیاهان سبز و انبوهی را دید که اغلب ناشناخته بودند. و با این حال اینجا سرزمینی برهنه به نظر می رسید: هیچ گیاهخوار عظیمی وجود نداشت، و هیچ گوشتخوار شکارچی از پشت این جده با چانه باریک و چهره کم هوش و چشمان بزرگ، عبور نمی کرد. اندیشید دنیا شبیه شهری بود که انسان ها آن را ترک کرده باشند، با جانوران کوچکی نظیر موش ها که در میان آواز عظیم پر سه می زدند. اما اکنون جنگل ها مانند مه تابستانی رقیق شدند و از بین رفتند. به زودی این سرزمین خالی و برهنه شد، دشتی با تنه شکسته درختانی که زمانی بسیار بلند بودند.

ناگهان یخ تشکیل شد و به صورت لایه های ضخیم دشت را پوشانند. بابی احساس کرد حیات مانند موجی آهسته این دنیا را ترک می کند. سپس ابرها آمدند و دنیا را تاریک کردند. باران که به سختی دیده می شد، بر زمین تاریک بارید. انبوهی از استخوان ها از زیر گل و لای بیرون آمدند و گوشت و پوست به دور آنها چسبید.

دیوید زمزمه کنان گفت: «باران اسیدی.»

آذرخش های وحشتناک و کور کننده ای درخشیدند.

این نور روز نبود که دشت را فرا می گرفت، بلکه آتش بود. خشونت آتش عظیم، وحشتناک و باور نکردنی بود.

اما آتش عقب نشینی کرد.

در زیر آسمانی سنگین، از شدت آتش کاسته شد و به شعله هایی کوچک تبدیل شد و با خاموش شدن هر کدام از آنها شاخه ای پر برگ و سبز جای آن را می گرفت. سرانجام آتش به سنگ هایی درخشان و سوزان تبدیل شد و به سوی آسمان رفت و به ابری از شهاب سنگ در زیر آسمان سیاره تبدیل شد.

حالا ابرهای سیاه ضخیم مانند پرده ای عقب رفتند. بادی شدید وزید و شاخه ها را به درختان چسبانند و موجودات پرنده به روی آن شاخه ها برگشتند. و در افق نوری صورتی و سفید که هر لحظه شدیدتر می شد، درخشید و سرانجام به

نقطه‌ای نورانی در آسمان تبدیل شد.

این ستونی از صخره‌های مذاب بود که سقوط می‌کرد.

ستون به نقطه‌ای درخشان و نارنجی تغییر شکل داد. و مانند طلوعی دیگر، جرم درخشان و آتشین از خط افق بالا رفت، به دنبال آن خطی درخشان و نورانی وجود داشت که به صورت منحنی نیمی از آسمان را گرفته بود. شهاب که در روز به سختی دیده می‌شد و در شب درخشان بود، رو به آسمان بالا رفت و روز به روز محموله مخربش را به اعماق منظومه شمسی برگرداند.

برادران در دنیایی که ناگهان بازسازی شد، دنیایی آرام و غنی، متوقف شدند. جدۀ بزرگ، چشمانی گشاد داشت. او موجودی وحشت‌زده بود که بالای سطح زمین قرار داشت.

بابی پشت او منظره‌ای را که شبیه ساحل دریاچه بود، دید. جنگل‌های انبوه تا کنار ساحل پیش آمده بودند و رودخانه‌ای پهن از کوه‌های دوردست به دریاچه می‌ریخت. پشت پهن و تیغه‌دار موجوداتی که به احتمال قوی ترمساح بودند، سطح آب گل‌آلود رودخانه را می‌شکافتند. اینجا سرزمینی زنده و بانشاط بود. گرچه جزییات آن ناآشنا بود، اما بی‌شبهت به جنگل‌های دوران اولیه تکامل خودش نبود.

اما آسمان آبی نبود - اندیشید - بیشتر بنفش کمرنگ است؛ حتی شکل ابرهای پراکنده بالای سر نیز عجیب و اشتباه به نظر می‌رسید. شاید هوای این دوره متفاوت بود.

گله‌ای از موجودات شاخدار که تا حدودی شبیه کرگدن بودند، در طول ساحل باتلاقی حرکت می‌کردند. اما حرکتشان خیلی عجیب بود، چیزی شبیه پرندگان بود، آنها ورجه و ورجه کرده و لانه می‌ساختند، می‌جنگیدند و پر و بال خود را تمیز می‌کردند. گله‌ای از موجودات نیز دیده می‌شد که در نگاه نخست شبیه شتر مرغ بودند، آنها صاف راه می‌رفتند، سرهای بلند داشتند و پیوسته با نگاهی پر از سوءظن به همه سو می‌نگریستند.

بابی از میان درختان سایه عظیمی را دید که خیلی آهسته حرکت می‌کرد،

گویی موجودات بزرگ گیاهخوار را ردیابی می‌کرد. با هیجان اندیشید شاید این موجود گوشتخوار و شکارچی است.

در اطراف گله دایناسورها، ابری از حشرات در پرواز بودند.

دیوید گفت: «ما باید خوشحال باشیم. ما منظره خوبی از زندگی وحش را می‌بینیم. دوران دایناسورها برای مسافران، زمان ناامید کننده‌ای بود. این دوران مانند آفریقا چیزی جز فضای خالی و گرد و غبار و سردرگم کننده نبود. به هر حال این دوره چند صد میلیون سال طول کشیده است.»

بابی با لحنی خشک گفت: «اما کشف این حقیقت که تی‌رکس‌ها فقط لاشخورهایی ساده بوده‌اند، مایوس کننده بود... دیوید، این همه زیبایی وجود داشته است، اما بدون مغزی هوشمند که از آن لذت ببرد. آیا این دوران، در طول اعصار منتظر ما بوده است؟»

«اوه، بله. زیبایی دیده نشده. داروین در کتاب مبدأ جانوران می‌گوید: آیا پیچک‌های زیبا و صدف‌های شیپوری دوره ائوسن و صدف‌های تراشیده شده دوره دوم زمین‌شناسی برای این خلق شده‌اند که روزی انسان آنها را ببیند و تحسین کند؟»

«پس او هم پاسخ این پرسش را نمی‌دانست؟»

«گمان نمی‌کنم. بابی، اینجا مکانی قدیمی است. خودت می‌توانی ببینی، جامعه‌ای عتیقه و کهن که تمام اعضا آن در طول میلیون‌ها سال با هم تکامل یافته است. و با این حال...»

«و با این حال زمانی که ورم‌وود آسیب خود را برساند، تمام آن نابود خواهد شد.»

«بابی، زمین چیزی نیست جز یک گورستان وسیع. و ما در حالی که به اعماق گذشته فرو می‌رویم، آن استخوان‌ها بر می‌خیزند و در برابر ما قرار می‌گیرند...»
«این طور نیست. ما پرنده‌ها را داریم.»

«بله، پرنده‌ها. پایانی زیبا برای این نقشه تکاملی خاص، مگر نه؟ بگذار امیدوار باشیم که عاقبت خوبی خواهیم داشت. بهتر است به حرکتمان ادامه

دهیم.»

«بله.»

به این ترتیب آنها بار دیگر در تابستان مسوزوئیک دایناسورها، در دویست میلیون سال پیش فرو رفتند و به سفرشان ادامه دادند.

جنگل‌های قدیمی به صورت پرده‌ای سبز و بی‌معنی از برابر دیدگان بابی گذشتند؛ به همراه تصویر، چشمان وحشت‌زده و غیرهوشمند چهره میلیون‌ها نسل از گذشتگان را که تولیدمثل کرده، امید بسته و در نهایت مرده بودند را تماشا کرد.

ناگهان زمینه سبز ناپدید شد و دشتی صاف و ماسه‌ای و آسمانی خالی جای آن را گرفت.

اینجا صحرایی تفت دیده و صاف در زیر خورشیدی داغ و سوزان بود. ماسه‌ها اندکی قرمز بودند. حتی تپه‌ها جابه‌جا و حرکت می‌کردند. آنها به عمقی باور نکردنی از زمان فرو رفته بودند.

اکنون جده آنها، در اصل خزنده‌ای کوچک بود که باقیمانده جسد بچه موشی را می‌خورد. این موجود در لبه جنگلی با خزها و کاج‌ها و صنوبرها در ساحل رودخانه ایستاده بود.

چیزی شبیه سوسمار از نزدیک آن رد شد و ردیفی از دندان‌های تیزش را به او نشان داد. بابی اندیشید شاید این مادر تمام دایناسورها باشد. و در پشت درختان جانورانی را دید که شبیه گرازهای وحشی آفریقایی بودند و در گل و لای می‌لولیدند.

دیوید گفت: «لایستروزاروس. خوشبخت‌ترین موجودی که روی زمین زندگی کرده است. تنها جانور بزرگی که از نابودی کامل جان سالم به در برد...» بابی سر در گم شد و پرسید: «منظورت شهابی است که دایناسورها را کشت؟»

دیوید با اخم گفت: «خیر. منظورم یکی دیگر است، همان که در عمق دویست و پنجاه میلیون سالی اتفاق افتاد و ما اکنون از کنارش می‌گذریم. یعنی بدترین شهابی که بر زمین سقوط کرد...»

پس به همین دلیل بود که جنگل‌های انبوه دایناسورها دوباره عقب‌نشینی کرده بودند. بار دیگر زمین از حیات خالی می‌شد. بابی با وضوح سختی حیات را بر زمین می‌دید.

بار دیگر به سقوط در تاریخ ادامه دادند.

سرانجام تمام درختان کوچک و به دانه تبدیل شدند و آخرین گیاهان و بوته‌ها نیز کوچک شدند و مردند. سرزمینی ویران آهسته شکل گرفت، مکانی پر از درختان سوخته و شاخه‌های شکسته و فرو افتاده و انبوه استخوان‌ها؛ صخره‌ها با عقب‌نشینی حیات قرمز شدند.

«شبهه مریخ است.»

دیوید متفکرانه گفت: «و درست به همان دلیل. روی مریخ حیات وجود ندارد. و در غیاب حیات همه چیز غبار گرفته می‌شود و زنگ می‌زند: سوختن آهسته، همراه با دو گرما و سرمای کشنده. زمین با نزدیک شدن به این بزرگترین واقعه ه‌رگ‌آور، همین‌گونه بود: بدون حیات، با صخره‌هایی که به مرور اکسیده می‌شدند.»

و در تمام این مدت زنجیره‌ای از اجداد به حیات چنگ انداخته بودند و در حفره‌های گل‌آلود و مردابی دریاچه‌ها که تا مرز خشک شدن پیش رفته بودند، به زندگی ادامه دادند.

دیوید گفت: «زمین در این دوره بسیار متفاوت بود. حرکات پوسته‌ای تمام قاره‌ها را به یک قاره عظیم، یعنی بزرگ‌ترین خشکی تاریخ زمین تبدیل کرده بود. مناطق استوایی بیابانی و مدارهای بالاتر یخچالی بودند. آب و هوا در داخل قاره اغلب با سرعت از گرمای کشنده به سرمای منجمد کننده تبدیل می‌شد.

و این دنیای شکننده و ظریف دچار یک بلای دیگر آب و هوایی نیز شده بود: مقدار زیاد دی‌اکسیدکربن، که جانوران را خفه می‌کرد و تأثیر گرمای گلخانه‌ای را

تا حد مرگ آوری خطرناک می‌کرد.

«بابی، در این دوره، زندگی جانوری خیلی آسیب دید: حتی تا حد زندگی جانوران در مرداب‌ها عقب‌نشینی کرد. اما برای ما تقریباً همه چیز تمام شده است. دی اکسید کربن اضافی به همان جایی که آمده برخواهد گشت: مخازن اعماق دریا و خروج سیل آسای باسالت در سیری. گازها از اعماق زمین بیرون آمدند و سطح زمین را سم‌آلود کردند. و به زودی آن قاره عظیم خرد خواهد شد. «اما این نکته را به یاد داشته باش که حیات نجات یافت. در حقیقت اجداد جانوری ما به حیات ادامه دادند. به این نکته فکر کن که اگر آنها نجات پیدا نکرده بودند، ما الان اینجا نبودیم.»

بابی در حالی که با دقت خزندگان و بقیه جانوران ساده را در مرکز نقطه دیدش تماشا می‌کرد، این فکر را سرد، اما آرام‌بخش یافت. آنها از دوره نابودی گذشته و به اعماق بیشتری فرو رفتند.

زمین که دوباره بازسازی می‌شد، مکانی بسیار متفاوت به نظر می‌رسید. هیچ نشانی از کوه‌ها وجود نداشت و اجداد، در اعماق دریاچه‌های کم‌عمق و وسیع به حیات چنگ انداخته و در طول اعصار در آن منطقه به عقب و جلو حرکت می‌کردند. و خیلی آهسته، پس از گذشت میلیون‌ها سال و برگشتن گازهای خفه‌کننده به اعماق زمین، گیاهان و سرسبزی به سیاره زمین برگشت.

اکنون جدۀ آنها موجودی با دست و پای کوتاه و پوشیده از خزی کوتاه بود. اما با گذشت نسل‌ها، چانه‌اش کشیده و دراز شد و جمجمه‌اش به عقب رفت و سرانجام به نظر رسید که دندان‌هایش را از دست داد و دهانی سفت مانند منقار جای آن را گرفت. سپس خز روی بدن جانور ناپدید شد و پوزه‌اش باز هم کشیده‌تر شد و چشمان آموزش ندیده بابی نتوانست ابن جدۀ را از خزندگان تفکیک کند.

در حقیقت او متوجه شد که آن‌قدر در زمان عقب رفته‌اند که خانواده بزرگ جانوران خشکی - لاک‌پشت‌ها، پستانداران و سوسمارها، تمساح‌ها و پرندگان - به گروه مادر، یعنی خزندگان بر می‌گشتند.

سپس در عمق سیصد و پنجاه میلیون سالی، آن جاده دوباره تغییر شکل داد. سرش کشیده‌تر، دست‌ها و پاهایش کوتاه‌تر و چاق‌تر و بدنش درازتر شد. شاید اکنون او دوزیست بود. سرانجام آن دست‌ها و پاها کوتاه‌تر و کوتاه‌تر شدند تا آنکه در داخل بدن ناپدید شدند.

دیوید گفت: «زندگی از روی خشکی عقب‌نشینی می‌کند. آخرین بی‌مهرگان شاید عقرب‌ها نیز آهسته به سوی دریا بر می‌گردند. روی خشکی، به زودی درختان برگ‌هایشان را از دست داده و دیگر تنه بلند نخواهند داشت. و پس از آن تنها شکل حیات بر روی خشکی گونه‌های بسیار ساده خواهند بود...»

ناگهان بابی به وسیله مادر بزرگ جانوری به اعماق دریا فرو رفت. دنیای آبی شلوغ بود. صخره‌ای مرجانی وجود داشت که در دنیای آبی رنگ تا فاصله‌ای دور کشیده شده بود. آنجا پر بود از موجوداتی که شبیه گل‌هایی بزرگ و دراز بودند. در میان آنها صدف‌ها برای یافتن غذا، آهسته حرکت می‌کردند. اوناتیلوئیدها را که شبیه صدف‌های غول‌پیکر بودند، شناخت.

جد بزرگ، ماهی کوچکی، شبیه چاقو بود. این ماهی در داخل دسته‌ای از ماهی‌ها با حرکات سریع و عصبی از یک سو به سوی دیگر حرکت می‌کرد. در فاصله‌ای دور کوسه‌ای که حتی پس از این همه زمان، به راحتی شناخته می‌شد، در حال حرکت بود. دسته ماهی‌ها از ترس کوسه به سوی دیگر می‌پیچیدند. بابی با آن جدش احساس همدردی و همراهی کرد.

بابی و دیوید بار دیگر بر سر عتشان افزودند: به عمق چهارصد میلیون سال رسیدند، و بعد نیز به چهار صد و پنجاه میلیون سال.

تغییرات تکاملی اتفاق افتاد و ذره‌ای استخوانی بر روی بدن ظریف و لاغر اجداد کشیده شد. بعضی از آن گونه‌ها فقط چند نسل شکل خود را حفظ کرده و با سرعت تغییر کردند، گویی این ماهی‌های ساده بدن مناسب و موفقی نداشتند و تغییر می‌کردند. بابی متوجه شد که حیات مجموعه‌ای پیچیده از گردآوری اطلاعات است - اطلاعاتی که در ساختار خود موجودات زنده ذخیره می‌شد - اطلاعات بسیار آهسته و با گذشت میلیون‌ها نسل پیروز شده و باعث تکامل

می شدند، البته به بهای درد و رنج و مرگ. و اکنون در این تصویر معکوس از تاریخ بر بی دقتی این اطلاعات افزوده می شد.

... و سپس، در یک لحظه ماهی زشت کوچک ساده ناپدید شد. دیوید دوباره سرعت سقوط در زمان را کند کرد.

در این دریای بسیار قدیمی هیچ نوع ماهی وجود نداشت. این جد چیزی نبود جز کرمی ساده که در میان ماسه های کف دریا وول می خورد.

دیوید گفت: «از این به بعد ساده تر می شود. فقط چند بوته دریایی ساده وجود دارد - و سرانجام در عمق یک میلیارد سالی، به موجودات تک سلولی می رسیم.»
«چقدر مانده است؟»

دیوید به آرامی گفت: «بابی، ما تازه سفرمان را شروع کرده ایم. ما باید سه برابر عمقی را که پیموده ایم، طی کنیم.»
سقوط در زمان از سر گرفته شد.

جد، کرمی ساده بود که اندامش پیوسته تغییر می کرد - و اکنون ناگهان به یک ذره پرتوپلاسمی در داخل پوسته ای از جلبک تبدیل شد.
و زمانی که کمی بیشتر در زمان فرو رفتند، فقط جلبک باقی ماند.
و ناگهان در تاریکی فرو رفتند.

بابی گفت: «لعنت! چه اتفاقی افتاد؟»
«نمی دانم.»

دیوید اجازه داد بیشتر در زمان سقوط کنند؛ یک میلیون سال، دو میلیون سال.
با این حال تاریکی مطلق جهانی ادامه یافت.
سرانجام دیوید ارتباطش را با جد این دوره که شاید یک میکروب یا گیاه دریایی بود - قطع کرد و نقطه دیدش را از اقیانوس بیرون برد و در ارتفاع هزار کیلومتری از سطح زمین قرار داد.

اقیانوس سفید بود: پوشیده از یخ، از قطب تا استوا، صفحه‌های وسیع یخ که با شکستگی‌ها و چین و چروک‌هایی به طول صدها کیلومتر، چهره‌ای زخمی به خود گرفته بود. از پس سیاره یخزده، هلال ماه طلوع می‌کرد، با همان چهره دوران بابی، چهره‌ای که حتی در این عمق تاریخ نیز قدیمی و کهن به نظر می‌رسید. اما سطح هلال ماه به علت بازتاب نور زمین، به اندازه قرار گرفتن در برابر نور خورشید، می‌درخشید.

زمین به شدت درخشان شده بود، حتی درخشان‌تر از زهره - البته اگر چشمی برای دیدن وجود داشت.

دیوید آهسته گفت: «آن را ببین.» جایی در نزدیکی استوا یک ساختار یخی گرد وجود داشت، با دیواره‌های بسیار صاف و دهانه‌ای کوتاه در قلب آن. او افزود: «این دهانه مربوط به سقوط یک شهاب است. دهانه‌ای بسیار قدیمی. این پوشش قدیمی باید قدمت زیادی داشته باشد.»

آنها به سفر خود ادامه دادند. جزییات مربوط به حرکت یخ‌ها، ترک‌ها و شکستن‌ها و جا به جایی تیغه‌ها و خطوط برف به سطحی صاف و مروارید گونه تبدیل شد. اما دوران یخبندان جهانی ادامه یافت.

ناگهان پس از گذشت پنجاه میلیون سال یخبندان تمام شد، درست مانند بخاری که از سطح پنجره‌ای داغ ناپدید می‌شود. اما در حالی که بابی نفس راحتی می‌کشید، یخ بار دیگر تمام سیاره را از یک قطب تا قطب دیگر فراگرفت.

سه بار دیگر این واقعه تکرار شد تا آنکه یخ‌ها به طور کامل ناپدید شدند.

از زیر یخ دنیایی سر برآورد که شبیه زمین بود، اما با تفاوت‌های اساسی. اقیانوس‌های آبی و قاره‌ها وجود داشتند. اما قاره‌ها به طور یکنواختی لم یزرع بودند. همه جا پوشیده از کوهستان‌هایی با قله‌های پوشیده از برف یا صحرای قرمز بود و شکل‌های آن برای بابی نا آشنا بود.

او حرکت آهسته قاره‌ها را تماشا کرد که تحت تأثیر نیروی کور پوسته زمین، گرد آمده و به یک قاره واحد تبدیل شدند.

دیوید متفکرانه گفت: «این هم پاسخ پرسش ما. علت بروز عصر یخبندان

شکسته شدن و یکپارچه شدن قاره‌ها است، زمانی که قاره مادر می‌شکند، خط ساحلی بیشتری تولید می‌کند. این امر حیات بیشتری را خلق می‌کند - حیاتی که در این زمان به میکروب‌ها و جلبک‌ها که در دریاچه‌های بسته و آب‌های کم‌عمق ساحلی زندگی می‌کنند، محدود است - و حیات می‌تواند مقدار بیشتری دی‌اکسیدکربن از جو بگیرد. تأثیرات گلخانه‌ای از بین می‌رود و خورشید نسبت به دوران ما کم‌نورتر می‌شود....»

«و به این ترتیب همه جا یخ می‌زند.»

«بله. این حالت با پیشروی و پسروی برای دویست میلیون سال طول می‌کشد. گاهی برای میلیون‌ها سال عمل فتوسنتز انجام نمی‌شود. ادامه بقاء حیات، تحت این شرایط، خارق‌العاده و تعجب‌آور است.»

آنها بار دیگر به اعماق اقیانوس برگشتند و اجازه دادند تا دریایی دی‌ان‌آ دوباره بر آن جلبک سبز متمرکز گردد. جایی در اینجا سلول ناچیزی که جد تمام انسان‌ها بود، زندگی می‌کرد.

کمی بالاتر انبوهی از موجودات ساده شبیه عروس دریایی در آب سرد حرکت می‌کردند. بابی توانست کمی دورتر موجودات پیچیده‌تری را ببیند که شبیه برگ نخل و نوعی پیازچه بودند و همین‌طور موجوداتی که به کف دریا چسبیده یا شناور بودند.

بابی گفت: «اینها شبیه گیاهان دریایی نیستند.»

دیوید که جا خورده بود گفت: «خدای من. اینها شبیه اِدیاکاران‌ها^۱ هستند. گونه‌های حیاتی چند سلولی. اما اِدیاکاران‌ها نباید تا دویست میلیون سال بعد به وجود آمده باشند. اشتباهی روی داده است.»

آنها به سفرشان ادامه دادند. به زودی نشانه‌های حیات چند سلولی نیز از بین رفت، گویی حیات آنچه را با درد و رنج آموخته بود، فراموش می‌کرد. یک میلیارد سال دیگر سفر کردند و بار دیگر تاریکی مانند ضربه پتک فرود

آمد.

بابی پرسید: «باز هم یخ؟»

دیوید متفکرانه گفت: «گمان می‌کنم فهمیدم. این مرحله‌ای از تکامل بود - مرحله‌ای که ما به کمک فسیل‌ها کشف نکرده بودیم - تلاش به وسیله حیات برای عبور از مرحله تک سلولی بودن.

«اما به علت یخبندان این مرحله از بین رفت و پیشرفت دویست میلیون ساله حیات به هدر رفت... لعنت، لعنت.»

زمانی که پس از صد میلیون سال دیگر یخ‌ها آب شدند، موجودات پیچیده چند سلولی بار دیگر در میان انبوه جلبک‌ها به تغذیه و چریدن پرداختند. اما دو برادر مجبور شدند این شروع دروغین را که به وسیله یک دوره یخبندان شدید دیگر قطع شد، تماشا کنند. حیات بار دیگر در برابر چشمان آنها به ساده‌ترین شکل خود عقب‌نشینی کرد.

در حالی که آنها در دوره‌های طولانی زمان سقوط می‌کردند، پنج دوره یخبندان جهانی دیگر سیاره را فراگرفت و اقیانوس‌ها را کُشت و حیات را در بدترین محیط و ساده‌ترین شکل به چالش کشید. هربار که حیات در آب‌های کم‌عمق نزدیک به قاره‌ها قدمی به جلو بر می‌داشت، دوره یخبندان جدیدی به آن حمله‌ور می‌شد.

دیوید گفت: «این همان تراژدی سیسفوس است. بنابر اسطوره‌ها، سیسفوس باید صخره‌ای را از کوهی بالا می‌برد، اما نتیجه کارش چیزی جز سقوط صخره به جای اول نبود. حیات نیز تلاش می‌کند پیچیده و ارزشمند شود و هربار به ساده‌ترین سطح خود برگردانده می‌شود. این زنجیری از یخ‌های ورم‌وودی است. شاید فیلسوف‌های نهیلیست و پوچگرا درست می‌گویند. شاید ما نباید از هستی انتظار دیگری داشته باشیم؛ له شدن حیات و روح، به دلیل این که حالت تعادل هستی، مرگ است...»

بابی متفکرانه گفت: «تسیلوکوفسکی زمین را مهد انسان نامید. و در حقیقت

مهد حیات نیز هست. اما...»

دیوید گفت: «اما مهدی است که ساکنانش را له می‌کند. دست‌کم این بار چنین اتفاقی روی نخواهد داد. دست‌کم نه به این شیوه. حیات رشد کرده و به چنان مرحله‌ای رسیده است که جریان جرم و انرژی را در سامانه زمینی هدایت می‌کند. ما همیشه فکر می‌کنیم زمین زنده، چیزی زیباست. اما این‌طور نیست. حیات مجبور شده است یاد بگیرد که در برابر تغییرات گوناگون و شدید جغرافیایی از خود دفاع و مراقبت کند.»

سرانجام به زمانی عمیق‌تر از تمام دوران‌های یخبندان رسیدند. این زمین جوان شباهت اندکی به آینده‌اش داشت. هوا غلیظ و غیرقابل تنفس بود. هیچ کوه یا ساحل، صخره یا جنگلی وجود نداشت. سطح سیاره پوشیده از اقیانوسی کم‌عمق و بدون قاره بود. بستر دریا پوسته‌ای نازک بود که به وسیله رودهایی از مواد مذاب شکسته و ترک برداشته بود. اغلب گازهای غلیظ برای چندین سال، مانند ابری تمام سطح سیاره را می‌پوشاند - تا آنکه آتشفشان‌ها از سطح اقیانوس‌ها سر برآوردند و گازها را با مکش به داخل اعماق زمین پس کشیدند.

زمانی که از غلظت دود کاسته شد، خورشید مانند تویی آتشین دیده شد. ماه عظیم بود؛ درست مانند یک بشقاب غذاخوری، اما بسیاری از خصوصیات ظاهری امروزی‌اش به وجود آمده و دیده می‌شد.

اجداد انسان در این محیط خطرناک و خصمانه بی‌انگیزه بودند. آنها نسل‌های متمادی به صورت سلول‌های ساده در گروه‌های عظیم در نزدیکی سطح دریاها، کم‌عمق زندگی می‌کردند. هر گروه به صورت جرمی اسفنجی از مواد شروع می‌شد، سپس لایه به لایه از آن کاسته می‌شد تا به ذره‌ای سبز تبدیل می‌شد که در سطح دریا شناور بود و در اقیانوس حرکت می‌کرد، تا آنکه به گروهی قدیمی‌تر می‌پیوست.»

آسمان شلوغ بود و بانور شهاب سنگ‌های عظیمی که از سطح زمین به اعماق فضا بر می‌گشتند، زنده و روشن بود. بارها و بارها دیوارهایی از آب، به ارتفاع چندین کیلومتر، در سطح سیاره تشکیل می‌شد و حرکت می‌کرد تا به نقطه‌ای

سوزان تبدیل می‌شد و از مرکز آن شهاب یا ستاره دنباله‌داری، بیرون آمده و به فضا پرتاب می‌شد و پیش از فرو رفتن در تاریکی، مدتی آسمان زخمی را روشن می‌کرد.

و خشونت و تکرار این برخوردهای معکوس افزایش یافت.

اکنون ناگهان حیات سبز انبوه جلبک‌ها در سطح اقیانوس جوان و پر تحرک به مهاجرت پرداخت و زنجیره اجداد - و نقطه دید بابی - را به دنبال خود کشید. گروه‌های جلبک گرد آمدند، دوباره پخش شدند، گرد آمدند، گویی به سوی یک هسته مشترک بر می‌گشتند.

سرانجام خود را در مردابی مستقل و بسته در ته یک دهانه عمیق آتشفشان یافتند، مکانی شبیه سطح سیل گرفته ماه. بابی قله‌های دندان‌های کوهستانی را دید. مرداب سبز روشن و زنده بود و جایی در داخل آن زنجیره اجداد به حرکت کور و یکنواخت کسالت‌آور خودش ادامه داد.

اما ناگهان لکه سبز کوچک و به نقطه‌هایی مستقل تبدیل شد و سطح دریاچه آتشفشانی از چیزی قهوه‌ای و ضخیم پوشیده شد.

دیوید که گویی متعجب شده و دچار شوک شده بود، گفت: «اوه... ما کلروفیل را از دست دادیم، یعنی توانایی تولید انرژی از نور خورشید. فهمیدی چه اتفاقی افتاد؟ این مجموعه از موجودات زنده از بقیه زمین، و در نتیجه حوادث سقوط شهاب‌ها و مشکلات جغرافیایی مستقل و جدا بوده‌اند. یعنی شاید از حادثه‌ای که این دهانه آتشفشانی را ایجاد کرده، مستقل بوده است. غذای اینجا تمام شده و آن موجودات مجبور شدند یا بمیرند یا دچار تکامل شوند.»

بابی گفت: «و تکامل یافتند. در غیر این صورت...»

«در غیر این صورت ما نبودیم.»

اکنون حرکت‌های شدید و سریعی اتفاق افتاد - شاید این همان واقعه خشن و مستقلی بوده که دیوید پیش‌بینی کرده بود.

زمانی که واقعه تمام شد، بابی بار دیگر خود را در زیر دریا یافت، در حال تماشای انبوهی از ماده‌ای غلیظ و قهوه‌ای که به سوراخی چسبیده بودند. آنجا به

وسیله نور ضعیف درونی زمین کمی روشن بود.

دیوید گفت: «پس همه چیز به این خلاصه می‌شود. قدیمی‌ترین جد ما صخره‌خوار بوده است: ترموفیل‌ها یا شاید هایپرتروموفیل‌ها که می‌توانستند دمای زیادی را تحمل کنند. آنها مواد معدنی را که از سوراخ‌ها به داخل آب تزریق می‌شده، مصرف می‌کردند؛ موادی مانند آهن، سولفور، هیدروژن... آنها موجوداتی بسیار ساده و ناتوان، اما سرسخت بودند. آنها به نور یا اکسیژن یا حتی مواد ارگانیک نیازی نداشتند.»

اکنون بابی در تاریکی غرق شد. او از درون تونل‌ها و شکاف‌های زیاد و تاریکی که گاه فقط با نور ضعیف قرمزی، کمی روشن می‌شد، گذشت.

«دیوید، تو هنوز اینجا هستی؟»

«بله، اینجا هستم.»

«چه اتفاقی برای ما می‌افتد؟»

«ما از زیر بستر دریا عبور می‌کنیم. ما از درون صخره‌های باسالتی مهاجرت می‌کنیم. بابی، تمام حیات روی سیاره از صخره‌های زیر اقیانوس‌ها و کف دریاها به سوی یک نقطه واحد عقب‌نشینی می‌کند.»

«به کجا؟ ما به کجا مهاجرت می‌کنیم؟»

«به صخره‌های عمیق، بابی، نقطه‌ای به عمق یک کیلومتر. این آخرین عقب‌نشینی حیات است. تمام حیات روی زمین از اعماق این صخره و درون این پناهگاه به وجود آمده است.»

بابی با دلواپسی پرسید: «و حیات از چه چیز باید در جایی پناه می‌گرفت؟»

«به زودی می‌فهمیم.»

دیوید نقطه دید را بالا برد و آنها در هوای سمی زمین بدون حیات شناور شدند.

اینجا روشن بود، اما با نوری ضعیف و نارنجی، مانند شب شهری دود گرفته در آسمان. خورشید باید بالای افق باشد، اما بابی نتوانست محل آن یا محل ماه عظیم را پیدا کند. جو غلیظ و خردکننده بود. اقیانوس متلاطم و در نقاطی سیاه و

جوشان بود و سطح شکسته دریا خطوطی از آتش داشت.

بابی اندیشید اکنون تمام گورستان‌ها خالی هستند. به غیر از پناهگاه کوچک اعماق زمین - که اجداد مرا در خود جای داده - این صخره‌های جوان تمام مرده‌های خود را بیرون ریخته‌اند.

و اکنون پتویی از ابری سیاه تشکیل شد، گویی خدایی نیرومند ابرها را با سرعت به سوی آسمان می‌کشد. بارانی معکوس آغار شد، ستون‌هایی از آب از سطح اقیانوس پر از لک و پیس به سوی ابرهای انبوه برخاست.

یک قرن گذشت و هنوز باران از اقیانوس با شدت به سوی ابرها می‌بارید - در حقیقت شدت باران چنان زیاد بود که به زودی سطح اقیانوس‌ها به اندازه محسوسی پایین رفت. ابرها انبوه‌تر و ضخیم‌تر و اقیانوس کوچک‌تر شد و به دریاچه‌های کوچکی بر سطح زمین ترک خورده تبدیل شد.

این فرآیند دو هزار سال طول کشید. باران تا زمان برگشتن همه اقیانوس به ابرها و خشکی کامل زمین، متوقف نشد.

و سطح زمین بار دیگر خرد شد.

به زودی ترک‌های درخشان و سوزان در زمین‌های آشکار شده پهن‌تر و درخشان‌تر شدند و مواد مذاب جاری و به داخل آنها برگشتند. سرانجام فقط جزایری کوچک باقی ماندند. صخره‌ها ذوب و جاری می‌شدند و اقیانوسی جدید سطح زمین را فرا گرفت: اقیانوسی به عمق چند صد متر، از صخره‌های مذاب و گداخته.

اکنون باران معکوس دیگری آغاز شد: طوفانی وحشتناک که طی آن صخره‌های گداخته از زمین به سوی آسمان پرتاب می‌شدند. قطره‌های عظیم صخره‌ای به ابرهای آبی پیوستند، به این ترتیب جو به لایه‌ای جهنمی از قطره‌های صخره‌ای درخشان و بخار تبدیل شد.

دیوید فریاد زد: «خارق‌العاده است. زمین جوی به قطر چهل تا پنجاه کیلومتر از بخار صخره ایجاد می‌کند و فشاری چند صد برابر جو کنونی بر سطح زمین وارد می‌کند. انرژی گرمایی آن بسیار زیاد است... ابرهای سیاره از بالا باید

بدرخشند. زمین ستاره‌ای از صخره‌های بخار شده است و می‌درخشد.»
 اما باران صخره، گرمای سطح زمین ویران را بیرون می‌کشید و زمین -
 به سرعت، در مدت چند ماه - سرد و منجمد شد. در زیر آسمان درخشان دوباره
 آب به حالت مایع شکل می‌گرفت و اقیانوس‌هایی از برگشت ابرهای سرد
 شونده، تشکیل شدند. اما اقیانوس‌ها که سطحشان با صخره‌های بخار شده در
 تماس بودند، جوشان بودند. و در بین اقیانوس‌ها با برگشتن مواد مذاب به جای
 خود و سفت شدن آنها، کوهستان‌ها دوباره شکل گرفتند.
 و اکنون دیواری از نور از کنار بابی گذشت و به دنبال خود ابرها و بخاری با
 خشونت و شدت زیاد همراه برد. بابی فریاد کشید.



دیوید از سرعت سقوط در زمان کاست.
 زمین بار دیگر به حالت عادی خود برگشت.
 اقیانوس‌های آبی - سیاه آرام بودند. آسمان بدون ابر، شبیه گنبدی سبز بود. ماه
 نیمه ویران و آشنا که شبیه صورت مردی یک چشم بود، به طور ناراحت کننده‌ای
 نزدیک به نظر می‌رسید... و خورشید دومی وجود داشت، تویی درخشان که از ماه
 درخشان‌تر بود و دنباله آن در آسمان کشیده شده بود.
 دیوید زمزمه کنان گفت: «آسمان سبز. عجیب است. شاید به دلیل گاز متان
 باشد. اما چگونه چنین چیزی....»
 بابی پرسید: «این دیگر چیست؟»
 «اوه، شهاب‌سنگ؟ هیولای بزرگی است. به اندازه سنگ‌های آسمانی کشف
 شده امروزی است، مانند وستایا پالاس. شاید حدود پانصد کیلومتر قطر داشته
 باشد. جرم آن باید صد هزار برابر شهاب سنگی باشد که دایناسورها را کشت.»
 «به اندازه ورم وود.»
 «بله. یادت باشد که زمین نیز در اثر برخورد ها شکل گرفت؛ برخورد

سیارک‌هایی که به دور خورشید می‌چرخیدند. شاید بزرگ‌ترین برخورد، تصادفی با دنیای جوان دیگری بود که تقریباً زمین را خرد کرد.»

«همان برخوردی که ماه را به وجود آورد؟»

«بعد سطح زمین تا اندازه‌ای با ثبات شد، اما پس از آن نیز زمین طی چند صد میلیون سال، ده‌ها و صدها بار مورد برخورد سنگ‌های آسمانی قرار گرفت، آن هم با چنان شدتی که برای ما تصور نکردنی است. با سقوط سیارک‌ها بر سطح سیاره‌های منظومه، به مرور از تعداد برخوردها کاسته شد و آرامشی به مدت چند صد میلیون سال برقرار شد... و بعد هم این. زمین خیلی بداقبال بوده است که این قدر دیر به وسیله چنین غولی بمباران شد. برخوردی که گرمایش اقیانوس‌ها را به جوش آورد و کوهستان‌ها را ذوب کرد.»

بابی متفکرانه گفت: «اما ما به بقا ادامه دادیم.»

«بله. در پناهگاه عمیق و داغمان.»

آنها یک بار دیگر به اعماق زمین فر رفتند. و بابی به همراه دورترین اجدادش که میکروبی ترموفیلیک بود، در دل صخره‌ها قرار گرفت.

او در حالی که نسل‌های بی‌شمار می‌آمدند و می‌رفتند، در تاریکی صبر کرد. سپس در یک آن دوباره وارد نور شد.

او در داخل لوله‌ای - شبیه چاه - به سمت نوری گرد و سبز، یعنی آسمان بیگانه پیش از بمباران فضایی، بالا می‌رفت. دایره نورانی بزرگ‌تر شد تا او وارد نور شد.

او در تجزیه و تحلیل و فهم چیزی که دید، دچار مشکل شد.

به نظر رسید که داخل جعبه‌ای شیشه‌ای قرار دارد. جدش باید به همراه میلیون‌ها موجود مشابه در داخل آن محفظه باشد. جعبه روی پایه‌ای قرار داشت و از آنجا او توانست به اطراف نگاه کند...

دیوید گفت: «اوه، خدای من.»

آنجا یک شهر بود.

بابی مجموعه‌ای از جزایر آتشفشانی کوچک دید که از سطح دریای آبی سر برآورده بودند. اما جزیره‌ها به وسیله پل‌هایی پهن و صاف به هم متصل شده

بودند. بر روی خشکی، دیوارهای کوتاه شکل‌های هندسی را ایجاد کرده بودند - اینها شبیه مزارع بودند - اما این منظره انسانی نبود. شکل این مزارع انواع گوناگونی از شش ضلعی‌ها را نشان می‌داد. حتی ساختمان‌هایی کوتاه و مستطیلی، شبیه آشیانه‌های هواپیما، وجود داشت. حرکت‌هایی را میان ساختمان‌ها دید، نوعی رفت و آمد، که به علت دوری جزییاتش دیده نمی‌شد.

و اکنون چیزی به سمت او حرکت می‌کرد.

این موجود شاید چیزی شبیه بند پای خرچنگی بود. بدنی کوتاه که در زیر آسمان سبز می‌درخشید. مجموعه‌ای از پاها - شش یا هشت پا؟ - که در اثر حرکت می‌درخشیدند. و چیزی شبیه سر در جلو بدن.

سری با دهانی که ابزاری با درخشش فلز را نگه داشته بود.

سر به سمت او بلند شد. بابی تلاش کرد تا چشمان این موجود غیرممکن را پیدا کند. احساس کرد می‌تواند دستش را دراز کند و آن صورت سخت پوست را لمس کند، و...

... و دنیا به ورطه تاریکی سقوط کرد.



آنها دو پیرمرد بودند که مدت زیادی را در واقعیت مجازی گذرانده بودند و جست و جوگر آنها را بیرون انداخته بود. بابی در حالی که با تحیر آنجا دراز کشیده بود، اندیشید شاید این برایشان بهتر باشد.

ایستاد، دستانش را کمی نرمش داد و چشمانش را مالید.

در داخل ورم‌ورکس پرسه زد. اکنون واقعیت مادی آنجا در برابر مناظر چهار میلیارد ساله‌ای که دیده بود، غیرواقعی به نظر می‌رید. روبات فروشنده قهوه را پیدا کرد. دو فنجان قهوه سفارش داد و جرعه‌ای داغ سر کشید. سپس زمانی که احساس کرد دوباره به حالت انسانی خود برگشته است، رو به برادرش کرد. فنجان قهوه را بالا نگه داشت تا آنکه دیوید - با دهان باز و چشمان گشاد - نشست

و آن را گرفت.

دیوید با صدایی خشک و زمزمه کنان گفت: «سیسفان‌ها...»

«چی؟»

«ما باید آنها را با این اسم صدا کنیم. آنها در دوران‌های اولیه حیات زمین، یعنی بین بمباران‌های آسمانی اولیه و ثانویه روی زمین رشد کردند. آنها با ما فرق داشتند... آن آسمان متانی. معنی آن چه بود؟ شاید حتی بیوشیمی آنها نیز متفاوت بوده و به ترکیبات سولفور یا آمونیاک به عنوان یک حلال، بستگی داشته است یا... لابد تو می‌فهمی که آنها به موجوداتی که برای آن جعبه انتخاب کرده بودند، نیازی به شباهت با خودشان نداشتند. جعبه اجداد ما. همان‌طور که ما با موجودات تک سلولی اعماق اقیانوس‌هایمان شباهتی نداریم. اما آنها - اجداد ما، ترموفیل‌ها - بهترین امید برای ادامه بقا بودند...»

«دیوید، کمی آهسته‌تر برو. تو درباره چی حرف می‌زنی؟»

دیوید با سردرگمی به بابی نگریست و گفت: «تو هنوز نفهمیده‌ای؟ آنها موجوداتی هوشمند بودند. سیسفان‌ها. اما محکوم به نابودی بودند. آنها فرا رسیدن نابودی خود را دیده بودند. فهمیدی؟»

«شهاب‌سنگ عظیم.»

«بله. درست همان‌طور که ما می‌توانیم ورم‌وود خودمان را ببینیم. و آنها می‌دانستند آن شهاب با دنیایشان چه خواهد کرد: اقیانوس‌ها را به جوش می‌آورد و صخره‌ها را تا اعماق چند صد متری ذوب می‌کند، تو آنها را دیدی. فناوری آنها ساده بود. آنها نژادی جوان بودند و راهی برای فرار از سیاره یا منحرف کردن شهاب‌سنگ یا ادامه حیات پس از برخورد نداشتند. آنها محکوم به فنا بودند. با این حال دچار یأس و ناامیدی نشدند.»

«آنها جعبه را دفن کردند - در اعماق زمین، تا اگر ما به آن نرسد.»

«بله. فهمیدی؟ آنها تلاش کردند تا حیات را نجات دهند - آن هم درست پیش از بزرگ‌ترین فاجعه‌ای که این سیاره دچارش شده است.

«بابی، سرنوشت ما هم همین است. درست همان‌طور که سیسفان‌ها تعدادی

میکروب ترموفل را برای زندگی پس از برخورد حفظ کردند - درست همان طور که آن جلبک ها و گیاهان دریایی تلاش کردند تا دوره یخبندان شدید را پشت سر بگذارند، در حالی که حیات پیچیده تلاش می کرد پیشرفت کند و سازگار شود و به این ترتیب فجایع آتشفشانی و برخورد شهاب ها و حوادث جغرافیایی را پشت سر گذاشت - ما نیز باید همان کار را بکنیم. حتی پیوستگان، تکامل جدید مغز، بخشی از تنها نخی هستند که تا طلوع خود حیات کشیده شده است.»

بابی لبخندی زد و گفت: «یادت هست هیرام همیشه چه می گفت؟ اگر ما با هم کار کنیم، محدودیتی برای دستاوردهای جدید وجود نخواهد داشت.»

«بله. درست همین طور است. هیرام احمق نبود.»

بابی با مهربانی شانه برادرش را گرفت و گفت: «به نظر من...»

و یک بار دیگر، ناگهان دنیا، بدون هیچ اعلام خطری تاریک شد.

پیگفتار

«... بابی لطفاً بیدار شو. بابی. صدایم را می شنوی؟...»

صدابه گوشش رسید، اما گویی از فاصله‌ای دور. صدای یک زن. او حتی پیش از آنکه بر تمام حواس بدنش مسلط شود، صدا را شنید و کلمه‌ها را فهمید. چشمانش بسته بودند.

او طاقباز بر روی چیزی که شبیه رختخوابی نرم بود، دراز کشیده بود. می‌توانست اعضا بدنش، ضربان قلبش و نفس کشیدنش را حس کند. همه چیز عادی به نظر می‌رسید.

با این حال می‌دانست که هیچ چیز عادی نیست: چیزی مانند آسمان بنفش کراتاسئوس، اشتباه بود. چشمانش را باز کرد.

صورت زنی رویش خم بود: استخوان‌بندی زیبا، چشمان آبی، موهای بور، خطوطی در کنار چشمان. شاید چهل یا حتی پنجاه سال داشت. با این حال بابی او را شناخت.

«... مری؟»

آیا این صدای خودش بود.

بابی دستش را بالا آورد. مچی استخوانی از زیر آستین پارچه‌ای نقره‌ای

بیرون آمده بود. استخوان‌بندی دست خوب بود، انگشتان باریک و دراز بودند، درست مانند دستان نوازندگان پیانو.

آیا این دست خودش بود؟

مری - اگر او مری بود - خم شد و صورت او را در میان دستانش گرفت و گفت: «تو بیداری. باید از هیرام تشکر کنی. حرف‌هایم را می‌فهمی؟»
«بله. بله، من...»

«چی به یاد می‌آوری؟»

«دیوید. ورم‌ورکس. ما...»

«سفر می‌کردید. بله. خوب است، به یاد می‌آوری. دیوید هنگام آناستاسیس به ما گفت که شما چه دیده‌اید.»

بابی اندیشید: آناستاسیس. حیات دوباره. ترسش عمیق‌تر شد.

سعی کرد بنشیند. مری کمکش کرد، بابی احساس ضعف و سبکی می‌کرد. او در اتاقی با دیوارهای صاف بود. آنجا تاریک بود. دری به راهرو باز بود و نور از آن به داخل می‌تابید. فقط یک پنجره گرد وجود داشت. ترکیبی از انحنای آبی و سیاه از بیرون دیده می‌شد.

زمین آبی. آسمان سیاه.

هوای زمین مانند شیشه صاف بود. انحنای نقره‌ای روی اقیانوس آبی وجود داشت، نوعی ساختمان، صدها کیلومتر بالاتر از سطح اقیانوس. آیا او در مدار بود؟ خیر. زمین نمی‌چرخید. پس در نوعی برج مداری بود.

اندیشید: خدای من.

«من مرده‌ام؟ مری، آیا مرا دوباره زنده کرده‌اند؟»

مری متفکرانه دستی در میان موهایش کشید و گفت: «دیوید گفت که تو همین‌طور هستی. پرسش، پرسش.» لحنش شل و صدایش خشک بود، گویی به حرف زدن با صدای بلند عادت نداشت.

«چرا مرا برگردانید؟... اوه. ورم‌وود. علتش همین است؟»

مری اخم کرد. به نظر رسید برای چند لحظه به صدایی دور گوش کرد. سپس

گفت: «ورم وود؟ منظورت سنگ آسمانی است. ما مدت‌ها پیش آن را از مسیرش منحرف کردیم.» او چنان عادی این حرف را زد که گویی با حرکتی ساده حشره بیدی را کنار زده بوده است.

بابی با تعجب پرسید: «پس چرا مرا برگردانید؟»
 مری با نرمی گفت: «من می‌توانم به تو بگویم که چگونه به اینجا آمدی. اما اینکه چرا؛ تو خودت باید پاسخ آن را پیدا کنی...»
 او به زودی فهمید که شصت سال دیگر گذشته است.
 البته همه چیز به ورم کم ربط داشت. اکنون این امکان وجود داشت که به گذشته نگاه کرد و ترتیب کامل دی آن را از هر لحظه از زمان و از هر فرد خاص بازخوانی کرد. و این امکان وجود داشت که نسخه‌ایی از ذهن فرد را پیاده و ضبط کرد - با پیوسته کردن او از پس سال‌ها و حتی دهه‌ها - و با افزودن این دو به یکدیگر بدنی ساخت و ذهن را در داخل آن قرار داد و شخص موردنظر را دوباره به وجود آورد.

و او را از مرگ برگرداند.

مری گفت: «در لحظه‌ای که ذهن تو را نسخه‌برداری می‌کردیم، تو داشتی می‌مردی. گرچه تو خودت هنوز نمی‌دانستی.»
 «شبهه‌سازی خودم.»

«بله. این فرآیند در زمان هیرام هنوز در حال آزمایش بود. تلومرهای تو مشکل داشتند. به همین دلیل سرعت پیرشدنت زیاد بود...»
 بابی می‌دانست که تلومرها ساختاری ژنتیکی هستند که فرآیند پیرشدن سلول‌ها را هدایت می‌کنند.

«پس از آخرین خاطره‌ام در ورم وورکس؟»

«بله.»

این فکر چقدر عجیب بود که حتی در لحظه‌ای که فنجان قهوه را به دست دیوید می‌داده است، زندگی‌اش به مفهوم واقعی و عملی تمام شده و بدنش ارزش ادامه حیات را از دست داده بوده است.

مری دست او را گرفت. بابی زمانی که ایستاد، احساس سبکی، در رویا بودن و کمی سرگیجه می‌کرد. برای نخستین بار متوجه شد که حالت حرکت مری عجیب است، گویی جاذبه در اینجا درست و صحیح نبود.

مری گفت: «تو باید چیزهای زیادی یاد بگیری. ما الان فضای کافی داریم. جمعیت زمین ثابت است. ما روی مریخ و ماه‌های سیاره‌های بیرونی زندگی می‌کنیم و اکنون به سوی ستارگان می‌رویم. حتی برای ضبط مغز انسان‌ها در کف کوآنتمی آزمایش‌هایی انجام داده‌ایم.»

«فضا برای چه؟...»

«برای آنستاسیس. ما می‌خواهیم روح تمام انسان‌ها را، از نخستین تا آخرین آنها، برگردانیم. تمام پناهندگان و تمام بچه‌های سقط شده. ما می‌خواهیم گذشته پر از خطا را جبران کنیم و پدیده وحشتناک مرگ را، در دنیایی که ممکن است دهها میلیارد سال ادامه یابد، شکست داده و ریشه کن کنیم.»

بابی اندیشید: چه جالب. صد میلیارد روح، مانند برگ‌های درختان پاییزی برگردانده شوند. این چگونه خواهد بود؟

آهسته پرسید: «اما آیا آنها همان مردم هستند؟ آیا من خودم هستم؟»

«بعضی از فلاسفه معتقدند که چنین چیزی ممکن است. نظریه هویتی لیبینز^۱ به ما می‌گوید که تو، تو هستی. اما...»

«اما تو با آن نظر موافق نیستی.»

«خیر. متأسفم.»

بابی به این مسئله فکر کرد.

«زمانی که همه ما دوباره به حیات برگشتیم، چه خواهیم کرد؟»

به نظر رسید مری از این پرسش سردرگم شد. اما دستش را تکانی داد و گفت:

«خوب - هر کاری که بخواهیم می‌کنیم. بیا. کیت منتظرت است.»

و آنها دست در دست به داخل نور قدم گذاشتند.

اختتام

فکر «دستگاه تماشاگر زمان» گرچه جذاب است، اما فقط در حیطه ادبیات و بینش علمی - تخیلی مورد توجه و بررسی قرار گرفته است - شاید به این دلیل که کمتر از سفر در زمان برای عموم جذابیت دارد. اما کارهای جالبی درباره این عنصر ادبی انجام گرفته است، از کتاب ویکاریون نوشته گاردنر هانتینگز (۱۹۲۶) تا کتاب کشیک گذشته: نجات کریستف کلمب، نوشته ارسون اسکات (۱۹۹۶). من در دو تا از کتاب‌های سابقم به مشکلات این کار اشاره‌هایی داشته‌ام. (پایان طفولیت، ۱۹۵۳، و پارازیت، ۱۹۵۳). شاید بهترین و شناخته شده‌ترین نمونه، داستان کلاسیک «شیشه آهسته‌ساز»، اثر باب شاو باشد. اسم آن داستان و این کتاب یکی است. (مجله آنالوگ، اوت ۱۹۶۶).

امروز نخستین بارقه‌های امکان علمی این رویا به وسیله فیزیک‌دانان جدید به دست ما رسیده است - و این حاصل دستگاه‌های پیچیده مشاهداتی است که ما را احاطه کرده است.

مفهوم ورم‌هول فضا - زمان به خوبی در کتاب «حفره‌های سیاه و سفر زمانی: میراث تکان دهنده انیشتین» نوشته کیب ترون (نشر نورتون ۱۹۹۴)، بیان و تشریح شده است. این نظریه که می‌توان با فشردن خلاء، ورم‌هول ایجاد کرد،

برهوسیله دیویچا، هوچبرگ و توماس کفارت مطرح شده است (مقالات فیزیک، شماره ۴۶۸، ص ۳۸۳-۳۷۷، ۱۹۹۱).

بازسازی محترمانه و در عین حال پراز حدس و گمان درباره زندگی حضرت مسیح بیشتر از کتاب «مسیح» نوشته ان. ویلسون (۱۹۹۲) گرفته شده است. نویسندگان در خصوص مطالب مربوط به ابراهام لینکلن خود را مدیون وارن آلن اسمیت می‌دانند.

نظریه دوره‌های یخبندان شدید در دوران اولیه حیات زمین به وسیله پل هافمن و همکارانش در دانشگاه هاروارد ارائه شده است. (مجله ساینس، شماره ۲۸۱، ص ۳۴۲، ۲۸ اوت ۱۹۹۸). و این فکر که شاید حیات ساده به هنگام بمباران سنگ‌های آسمانی در دوران‌های گذشته حیات زمین، در اعماق زمین حفظ شده باشد، در کتاب‌های زیادی از جمله «معجزه پنجم» نوشته پل دیویس (نشر پنگوئن ۱۹۹۸) مطرح شده‌اند.

در ضمن باید از اندی سویر از مؤسسه بنیاد گردآوری آثار علمی - تخیلی، کتابخانه سیدنی جونز دانشگاه لیورپول به خاطر کمکش برای تحقیق و پژوهش تشکر کنیم. و همچنین از ادوارد جونز از دانشگاه ریدینگ و نیز اریک براون به خاطر خواندن پیش نویس داستان سپاسگذاریم.

این کتاب به خاطر ماهیتش حاوی مقدار زیادی حدس و گمان درباره شخصیت‌ها و وقایع تاریخی می‌باشد. بعضی از حدس و گمان‌ها با توجه به منابع تاریخی کشف شده اخیر، از پایه و اساسی قوی برخوردارند، و تعدادی از حدس و گمان‌ها فقط در مرز نظریه پردازی قرار دارند و بخشی فقط تخیل لگام گسیخته مؤلفان می‌باشد. ما تفکیک این سه دسته از حدس و گمان‌ها را به خوانندگان محترم واگذار می‌کنیم. و امیدواریم دست‌کم تا اختراع ورم‌کم، اشتباه بودن آنها ثابت نشود.

پرتو روزهای دیگر داستان آینده‌ای نه چندان دور است،
آینده‌ای که در آن ناکیان دیوارهای زمان و فضا مانند شیشه شفاف
می‌شوند.

هیرام پترسون، مالک شرکت عظیم خبرگزاری «دنیای ما»
بزرگ‌ترین انقلاب تاریخ را در صنعت ارتباطات و مخابرات ایجاد
می‌نماید. به کمک فن آوری ورم‌هول هر نقطه از فضا می‌تواند با
سرعت فرانور و به طور آنی به هر نقطه دیگر متصل گردد.

سپس دوربین‌های ورم‌کم اختراع می‌شوند. این دوربین‌ها
نه تنها در عرصه فضا، بلکه در عرصه زمان نیز کار می‌کنند. بدین ترتیب
برای نخستین بار نه تنها تاریخ گذشته بشر، بلکه تاریخ حیات برکره
زمین در برابر چشمان حیران انسان‌ها قرار می‌گیرد.

در دنیایی که همه چیز مانند شیشه شفاف و در معرض دید همگان
است، دیگر هیچ رازی وجود نخواهد داشت و بحران‌های روحی،
روانی، انسانی، اجتماعی و فرهنگی بروز می‌کنند. و در میان این
تلاطم، هیرام پترسون راه‌های جدیدی برای اجرای نقشه
پیچیده‌اش می‌یابد.

و انسان در مسیری جدید و متفاوت و باور نکردنی قرار می‌گیرد.
ایجاد هوش یکپارچه انسانی و جاودانگی دست یافتنی می‌شود...

